بسم الله الرحمن الرحیم

رمان عاشقانه

دیوانه ترین عاشق این شهر

به قلم:سهیلا محبوب

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_1

⏸نازان

زیر لب غر میزدم و بهش فحش میدادم...

نازان:مرتیکه وحشی ببین چه بلایی سر مانتو نازنینم آورد...اصلا حرفایی که تو ذهنم درموردت گفتم رو پس میگیرم هیچم خوشگلو خوشتیپ و لاکچری نیستی اون لایکیم که میرفت تا بهت نشون بدم رو هم همچنین...راست گفتن همه چیز به قیافه نیست دریغ از یه جو اخلاق...روانی روانی... اه اه پس کوش؟؟ یعنی تو این خراب شده یه نخ و سوزن پیدا نمیشه این بی صاحابی رو بدوزم؟؟

با صدایه ضربه هایی که به در وارد میشد با دستم یقه مانتو کرمی رنگ عزیزمو که تازه هم خریده بودمش و چندتا از دکمه هایه بالاییش به لطف این روانی که سر و صدا راه انداخته بود کنده شده بود رو گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم...
اینو نگا عین گوزن آفریقایی خودشو به در میکوبید تا شاید فرجی شد و در باز شد...

نفسمو حرصی بیرون دادم گفتم...

نازان:اون در باز نمیشه زور الکی نزن...انقدر محکم هست که با این ضربه ها ککشم نگزه...تو هم یوزارسیف نیستی که درا خود به خود باز بشه...نترس عفتت لکه دار نمیشه...

عین همون گوزن ولی الان خشمگین ترش چرخید طرفم و به سمتم قدم برداشت تمام حرکاتش عصبی و با حرص بود ... از ترس خشکم زد ولی انقدر غد و لجباز بودم که با پرویی تماشاش میکردم...

با صدایی خشدار فریاد زد...
نیهاد:انگار خیلی خوشت اومده؟...حتما از اون دخترایه بی خانواده ای که عین خیالتم نیست... من عواقب اینجا موندنو میدونم دختره عقب افتاده...پس کمتر ور بزن تا کار دستت ندادم...

پالتو گرون قیمت و مارکدارشو بهمراه کتش عجول و عصبی از تنش در آورد و کوبید زمین .... الان یه جلیقه و پیراهن سفید تنش بود آستینایه پیراهنشو داد بالاو عین باد با طعنه ای که بهم زد از کنارم رد شد که باعث شد سکندری بخورم...
اونم وارد آشپزخونه شد...
خیلی دلم میخواست بهش بگم بی خانواده و عقب افتاده خودتیو هفت جد آبادت مرتیکه فکل کراواتی...من عین خیالم نیست؟؟... ولی فعلا باید زبونمو کوتاه میکردم چون به غیر از من و اون هیچکس تو این خونه و حتی تو این طبقه نبود...و من در مقابل این گوزن گنده جوجه ای بیش نبودم...
پس باید جلویه زبونه چند مثقالیمو میگرفتم تا سرمو به باد ندم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_2

چرخیدم بطرف آشپزخونه صدایه کوبیده شدن در کابینتا میومد... انگاری داشت دنبال چیزی میگشت هرچقدر سرک کشیدم ولی متوجه نشدم...

این گوزن از وقتی که اینجا گیر افتاده بودیم هی داشت خسارت وارد میکرد...بعد خلاصی از اینجا باید شریک جرم این بشر هم میشدم اونم منی که شیپیش ته جیبم یه قل دو قل بازی میکنه...با فکر به دادن این خسارتا عصبانی شدم و با صدایه بلند گفتم تا به گوشش برسه...

نازان:ببین یارو از وقتی اومدیم شروع کردی به کوبیدن و منهدم کردن...از الان بگماااا بعد خلاصی از اینجا من خسارت بده نیستمااا...

با حضورش تو ورودی آشپزخونه اونم ساطور به دست و قیافه فوق خشن هینی کشیده و بعد لال شدم... چشمایه گرد شدم بین دستش که محکم دور دسته ساطور حلقه شده بود و رگایه بیرون زده دستش و اون صورت شیطانیش در گردش بود...درست مثل فیلمهایه آدم خواری و خون آشامی بود این صحنه...

با صدایی که از خشم بم و خشدار شده بودگفت
نیهاد:اگه از اینجا خلاص بشی...گدا گشنه...

چشمام از ترس گردتر شد یعنی اون میخواد منو بکشه و دیگه راهه خلاصی از اینجا ندارم... لبام لرزید و این یعنی شروع گریه من از ترس دهنمو باز کرده و شروع کردم به گریه کردن درسته پر رو و زبون نفهم بودم ولی جونم برام عزیز بود یعنی واسه همه عزیزه...به قول معروف میازار موری که دانه کش است که جون داره و اگه قسر در بره ، تلافیشو با گاز گازی کردنت سرت در میاره...

همچنان با این فکرا و دهنی باز گریه میکردم که پسره با یه نگاه حرصی به من اومد از کنارم رد شد و گفت

نیهاد:ببند اون تونل وحشتو عقب افتاده...

منکه جونمو فعلا در امان میدیدم دهنمو بستم...بزار من از اینجا خلاص بشم ببین چیا که بارت نمیکنم پسره عقب افتاده...این بشر قیافش خیلی آشنا میزد ولی نمیدونستم کجا دیدمش...

رفت به سمت در و شروع کرد با قدرت به کوبیدن ساطور به دستگیره در... هیچی از دستگیره باقی نموند در عوض سیستم هایه هوشمند در فعال شد و این یعنی هشت قفله شدن این دره بی صاحاب از داخل و بدتر شدن اوضاع...
با صدایه قفل آخر دوباره هینی کشیدم که پسره عصبی زهرماری حوالم کرد...
ساطور با صدایه بدی از دستش افتاد زمین... عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد و سر خوردو نشست رو زمین و زانووهاشو جمع کرد و مچ دوتا دستاشو گذاشت روش... آخی حرکاتشم لاکچری بود...
ناگهان سرشو بلند کرد و با چشمایه به خون نشستش منو نگاه کرد...
منم یک قدم عقب رفتم و یدفعه یادم افتاد باید یقه باز مانتومو که زیرش فقط یه تیشرت یقه گرد باز پوشیده بودم رو بگیرم دستمو به یقم گرفته و بین مشتم مچالش کردم....

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_3

انگاری دوباره دیوونه شد که دستشو گرفت زمین و بلند شد و هجوم آورد سمتم ...راه فراری نبود هرجا میرفتم این با قدمایه زرافه ایش منه بدبختو میگرفت یقه بدست عین بدبختا وایستاده بودم سر جام...وقتی بهم رسید مثل چند دقیقه

پیش که از یقم گرفته بود و منو تکون میداد الانم همون کارو صدبرابر پر متحرک تر تکرار کرد ...صدایه جر خوردن پارچه مانتوم به گوشم رسید ازچشمایه تا چند دقیقه پیش خوشگلش انگار الان خون مچکید و واقعا شبیه خون آشاما شده بود سر و صورتش خیس عرق بود...با خشم و عصبانیت فریاد زد
نیهاد:مسبب همه اینا تویی...توه نخود مغز...آخه عوضی چرا اومدی اینجا؟؟چرا من وقتی اومدم ندیدمت؟؟تو از کجا پیدات شد؟؟...من الان چیکار کنم بختک؟؟

نه انگاری اگه کاری نکنم این روانی واقعا خفم میکنه...کلافه شده بودم سعی کردم با دست و پا زدن خودمو از دستش خلاص کنم ولی فایده ای نداشت مانتوم از زور دستش تا بازوم جر خورده بود و شونه لختم افتاده بود بیرون...اونم ول کنم نبود ...

تکونی به خودم دادم و با صدایه بغضدار گفتم
نازان:ولم کن...
ول که نکرد هیچ جایه دستاشو عوض کرد و اونارو گذاشت رو گردنم...

نیهاد:من تو رو میکشم و قاتل میشم ولی نمیزارم عین بختک بچسبی به زندگیم...

به گلوم فشار میاورد...راه تنفسم کم کم داشت بسته میشد...نمیدونم چجوری جون گرفتم و معجزه شد که دستایه اون یکم شل شد و من سرمو یکم تونستم خم کنم و مچ قطور دستشو گاز بگیرم... با آخرین توانم گوشت دستشو بین دندونام فشردم که مزه خونو تو دهنم حس کردم...
فریادی از درد کشید ولش نمیکردم

نیهاد:ول کن دستمو عفریته...ولم کن وحشی

وقتی دید دستشو رها نمیکنم اونیکی دستشو آزاد و بند بازوم کرد و منو کشید طرف خودش یعنی چسبیدم بهش تا بخودم بیام و بتونم بفهمم میخواد چکار بکنه؟دردی شدید تو شونه لختم پیچید...انگار کوسه یه تیکه از تنمو کنده باشه...تو گلو جیغی زدم که فکر کنم هنجرم پاره شد...با صدایه نامفهمی از درد و اینکه مچشو از بین دندونام رها نمیکردم ازش میخواستم ول کنه تا ولش کنم اونم انگاری همینو میخواست شده بودیم مثل دوتا بچه وحشی که بجون هم میفتن...
همزمان همو رها کردیم و اون منو به عقب هل داد...نفس نفس میزدم و با دستام گلومو لمس میکردن...
سرشونم میسوخت سرمو چرخوندم تا نگاه کنم ازش خون میومد و رد دندوناش روش مونده بود مرتیکه دهن گشاد...به گریه افتادم
اون یه جانی بلفطره بود...یه روانیه آدم کش...صدایه خس خس نفسام رو مخ خودم بود...
دوباره با حرص و درد به سمتم حجوم آورد که پا به فرار گذاشتم و اونم دنبالم...جون دوست بودم که عین موتور داشتم به پاهام گاز میدادم

نیهاد:وایستا دختره وحشی...میگم وایستا...
خونه خیلی بزرگ بود و من پشت وسایلا و مبلا پناه میگرفتم...تا در امان باشم ...

نیهاد: فکر میکنی میتونی از دستم فرار کنی...تلافی اینکارو با گرفتن جونت سرت در میارم...
با نفس نفس و گریه گفتم
نازان:دست از سرم بردار...منکه کاری بهت ندارم روانیی...تو هم که شونمو گاز گرفتی ببین خون میاد...

اونم نفس نفس میزد بالاخره خسته شد و خودشو انداخت رو مبلی و با دست دیگش و مچ دستی که من گاز گرفته بودم رو فشار داد...

نیهاد:آخ خداااااا...گوشیتو بیار زنگ بزنم بیان از این خرابشده نجاتم بدن...

میخواست مثلا گولم بزنه دیوونه خوشتیپ؟؟

چشمام گرد شد
هاااان؟؟ دیوونه خوشتیپه؟...با یاداوریش آب دهنمو از ترس قورت دادم یعنی من الان با یه روانی و دیوونه زنجیری واقعی زیر یه سقف بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_4

داشت کم کم یادم میومد که این گوزن کیه و من کجا دیدمش ترسیدم ولی چاره ای نبود...با دادی که زد از اون عالم سفر به گذشته خارج شدم و خصمانه نگاهش کردم...

نیهاد:کجایی تو دختره عقب افتاده؟میگم گوشیتو بیار کار دارم؟

پوفی کیشده و مبلو دور زدم تا روش بشینم البته با فاصله ازش چون این یدفعه قاتی میکرد...
همونطور که شروع کردم به جوییدن ناخونام گفتم
نازان:شارژ پولی گوشیم تموم شده اعتباریه...
با شنیدن این حرفم چشماشو برام گرد کرد و بعد خودشو کوبید به پشتی مبل و روش وا رفت...
آرنجشو تکیه داد به دسته مبل و دستشو گذاشت رو پیشونیش...انگار اونم از این موش و گربه بازی خسته شده بود که برایه چند ثانیه خفه شد...

با استرس ناخونمو جوییدم به ساعت ظریف مچیم نگاه کردم شش عصر بود ولی بخاطر اینکه تو فصل زمستون بودیم هوا زودتر تاریک شده بود با فکر اینکه جواب بابا و مامان و از همه بدتر آیلار رو چی باید بدم ناخونامو بیشتر و محکمتر جوییدم...کاش خسیس بازی در نمیاوردم و قبل اومدنم اینجا حداقل شارژ هزارو دویستی رو که مغازه دار هزارو چهارصد میداد رو میخریدم آه تف به این شانس...با دندونم قسمت بزرگی از ناخنمو کندم که آخم در اومد...کنار ناخونم خونی و قرمز شده بود ،دستمو تند تند تکون دادم بخاطر سوزشش لبامو دادم جلو و اون قسمتو فوت میکردم تا مثلا کمی از دردش کم بشه...یدفعه نگاهم به اوشون افتاد که تو همون ژست بودن ولی سرشو کمی چرخونده بود طرف من و از گوشه چشمش نه با ملایمت بلکه مثل گوزنی که با رقیبش سر جفت گیری شاخ به شاخ میشه نگاهم میکرد...من عاشق مستندهایه حیات وحشم علی الخصوص با صدایه آقایه داوود نماینده یعنی من عاشق صداشم...
استرس زده به مغزم دارم به چیا فکر میکنم...اگه میتونستم با نازنین تماس بگیرم خیلی خوب میشد اونموقع ازش،میخواستم یه دلیلی برایه اهل خونه بیاره که من یا دیر میرم یا هم خبر مرگم اصلا نمیرم... آخه منه مظلوم دشمنی ندارم که بخواد اینکارو باهام بکنه ،همش تقصیر اون پیرمرد پولدار بود با اون پیشنهادش اگه طمع نمیکردم الان اینجا نبودم...آهی کشیدم...
پسره از جاش که بلند شد قبل اینکه حرکتی بزنه از جام بلند شدم و پریدم پشت مبل و گارد گرفتم شونم بشدت میسوخت و مانتومم جرواجر شده بود...

ولی اوشون نگاه تاسف باری بهم انداخت و رفت سمت پنجره و تراس...راه فراری نبود چون ما دوتا تو طبقه دهم بودیم از اولم این ده عدد بد شانسی من بود...
برایه بار هزارم نگاهی به تراس و ارتفاع انداخت و دستشو کوبید به پنجره...

نیهاد:کی ازت خواسته بود بیای اینجا؟؟

پشتش به من بود...فکر کردم داره با خودش حرف میزنه که اولش جوابی ندادم با تکرار جملش گرفتم که این گوزنه با منه...

باصدایه گرفته و لب لوچه ای آویزون گفتم
نازان:بخدا...بخدا من اومده بودم دنبال کار...بخدا من تقصیری ندارم به جون مامانم من گول اون پیرمرد مظلوم رو خوردم...به جون بابام...

فریادی کشید که چشمام از ترس گرد شد و حرف تو دهنم ماسید

نیهاد:بسههههه....چقدر قسم میخوری روانیییی...مثل بچه آدم بدون قسم حرفتو بزن...

آب نداشته دهنمو از راه گلو خشک شدم قورت دادم...
نازان:من دنبال کار میگشتم آگهی کارگاه بافندگی فرش تاجیک رو تو روزنامه دیدم رفتم اونجا اونروز فقط فرم مشخصاتمو پر کردم گفتن فردا بیا...فرداش رفتم یه پیر مرده بود خیلی پولدار میزد و البته مهربون بهم یه مشت پسته هم داد گفت که اون کارو دادن به یه نفر دیگه ولی خودش دنبال یه نفر میگرده که از زنش پرستاری کنه ماهی سه تومنم بهش میده...
به گریه افتادم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_5

همراه با گریه ام دهنمو باز کردم و حرفامو ادامه دادم...

نازان:تمام تصوراتم راجب پیرمردایه مهربون به هم خورد...آدم انقدر شیاد و دروغگو...اصلا یه درصدم به این فکر نکردم که شاید اینجا اومدنم یه تله باشه...

پسره با نگاه چپی بهم پووف کلافه ای کشید و خشن گفت...
نیهاد:منکه نفهمیدم تو این جملات آخرت چه زری زدی...ولی اینو بگم اون پیرمرد بابا بزرگ بندست...
گریه ام یدفعه بند اومد... اشکام که گوله گوله میباریدن قطع شدن...

نازان:چی بابا بزرگت؟!
حرف گ و ت رو خیلی غلیظ و با تعجب تلفظ کردم...
اول از همه به این فکر کردم که چه خوب نفهمید چیا راجبه پدربزرگش گفتم...بعدشم آخه چرا پدربزرگ اون باید من و نوشو یجا زندونی کنه...

انگار میدونست که دارم به چی فکر میکنم که خوده گوزنش بحرف اومد...

نیهاد:پدر بزرگم اصرار داره ازدواج کنم ولی من قبول نمیکنم...حالا هم از آخرین راهی که براش مونده وارد شده...یعنی گرفتن مادوتا باهم اینجا، توسط مامورا...زنشم چند سال پیش فوت کرده...

خنگ گفتم
نازان:هنننننن؟؟؟؟!!
اونم از ته دلش گفت
نیهاد:زهرمارررر...
نازان: تو معدت...وای خداییاا آقا تو روخدا من اصلا کار نمیخوام فقط منو با طنابی چیزی از همین تراس بفرست پایین...من گاو پیشونی سفیدم اگه همچین اتفاقی بیفته بدبخت میشم...تورو جون هرکی دوست داری یکاری بکن...
سیگاری از جیبش در اورد و عصبی روشنش کرد پک محکمی بهش زد و دودشو فوت کرد یه طرفی...محکم با انگشت شسته دستی که سیگارو روبین انگشتاش داشت،شقیش رو فشرد
پوزخندی بهم زد و هنونطور که پلکش میپرید با صدایه خشدار ناشی از دود سیگار تو گلوش گفت
نیهاد:نه که تا الان داشتم قایم باشک بازی میکردم...
پک محکم دیگه ای به سیگارش زد

نیهاد:تا چند لحظه پیش که عین خیالت نبود یدفعه شدی بانویه پاکدامن...ندیدی همه تلاشمو کردم نه بخاطر تو که هیچ ارزشی برام نداری فقط بخاطر خودم که نمیخوام تو رو بهم قالب کنن یه نخود مغز عقب افتاده...
پشت سر هم پک هایه عصبی به سیگار زد
نیهاد:دختره بدترکیب...

بخاطر جریانی که اتفاق افتاده بود و آینده نه چندان دوره پر از حرف و حدیث و جدلی که در پیش داشتم خونم به جوش اومد...نه این انگار منو نشناخته منی که از هرچی پسره بدم میاد
شدم نازان 10ساله و فریاد زدم

نازان:هوییییی پسره عوضی انگار خیلی دور برت داشته...فکر کردی کی هستی فکر کردی نمیشناسمت دیوونه خوشتیپه...امین آبادو...

صورتش از خشم سرخ شدو دستاش محسوس به لرزش افتاد...ترسیدم از عکس العملش ولی خودمو نباختم

نازان:اگه من نخود مغز و عقب افتادم تو هم یه دیوونه زنجیری هستی که تو تیمارستان بستری بودی...آرررره...

همونطور داشتم ور میزدم به یک آن سمتم حجوم آورد حد و اندازه خشمش قابل توصیف نبود...راستو چپمو نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم خاک تو سرت نازان این سیامکو سیاوشو شایان نیست که دمار از روزگارشون در میاوردی...این یه دیوونه واقعیه...
چرخیدم تا از بین مبلا فرار کنم ولی زهی خیال باطل از اون یک وجب پارچه که پشت مانتوم باقی مونده بود گرفت و منو کشید عقب...از پشت بهم چسبید جیغ گوش خراشی کشیدم، یه دستشو دور شکمم و دست دیگشو دور گردنم حلقه کرد نفس هایه کشدارشو میشنیدم انگار تو حال خودش نبود گردنم بین بازوش فشرده شد احساس خفگی کردم لپام و صورتم تو فشار بود صدام در نمیومد و این روانی هم بیخیالم نمیشد...
منو انداخت رو مبل و اومد روم...این موقع بود که تونستم چند کلمه بریده بریده بگم
نازان: برو گم...گم ش...شو روان روانی...

نشست رو شکمم که له شدن روده ها و کلیه هامو احساس کردم تا خواست دستشو بزاره رو گلوم... صدایه باز شدن در و دویدن چند نفر رو به این سمت شنیدم فکر کنم یه نفر این روانی رو از روم کشید کنار به صرفه افتادم چشمام از ترس گشاد شده بود... سه مرد که لباس نظامی تنشون بود و دو زن چادری رو دیدم به حتم که از برادر خواهرایه نیرویه انتظامی بودن تا نگاه جدی زنه رو دیدم دستامو به معنی تسلیم بردم بالا یعنی واقعا خاک بر سر من...
♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_6

مامور:مشخصات...
نازان:بخدا من...
فریاد زد...
مامور:مشخصات...
همونطور که دستامو با دستنبد فلزی بسته بودن لبه چادر مشکی که سرم انداخته بودن رو تا بالایه ابروهام کشیدم پایین...از وقتی دستگیر شده بودیم تا الانش داشتم گریه میکردم...بینیمو کشیدم بالا...صدایی از پسره که رو صندلی کناریم اونم دستبند به دست نشسته بود در نمیومد سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی و زل زده بود به سقف...مرتیکه روانی...بخاطر این یابو مارو تو بد وضعیتی گرفته بودن...
دوتا دستمو بخاطر دستبند آوردم بالا و با آستین مانتو تیکه پاره شدم خیسی چشمامو گرفتم...مامور زنی که کنارم وایستاده بود دستمال کاغذی دستم داد...

ماموره که از رو درجش نفهمیدم سروانه،سرگرده یا سرهنگه محکم کوبید رو میز که فقط من واکنش دادم و از جا پریدم...

مامور:وقتی پایه عشق و حالتون میاد وسط،خوب زبون دارین...میرین خونه خالی...مشخصاتتونو بگین وگرنه میندازمتون بازداشتگاه...

تا اسم بازداشتگاه اومد...چهارستون فقراتم لرزید...خدایا منو همینجا بکش...

نازان:نازان جلالی...
اشکام دوباره راه خودشونو پیدا کردن...
مامور:چند سالته؟؟اسم پدرت؟

ماموره یچیزایی داشت تو پوشه قرمز رنگی که جلو روش باز کرده بود مینوشت که مکثی کرد سرشو بلند کرد و به تاسف سری به طرفین برام تکون داد...

مامور:اگه پدر نداری...یه کسی که...
پریدم وسط حرفش با صدایه پربغضی گفتم
نازان:۲۳سالمه...پدردارم...ولی تو رو خدا بهش زنگ نزنین...من کاری نکردم...من دنبال کار میگشتم پدر بزرگ این جناب منو کشوند اونجا...بخدا من اینکاره نیستم...

ماموره بدون توجه بهم نگاهشو به پسره داد...
مامور:تو هم مشخصاتتو بگو...

پسره توجهی نکرد...انگار تو این دنیا نبود...سرباز لاغر اندامی که کنارش وایستاده بود زد رو شونش و با لهجه آذریش گفت...
سرباز:هی آقا با شوما هستن جناب سروان ها...
پس سروانه؟

اوشون آروم و البته اخمو کله مبارک رو تکون داد و به ماموره نگاه کرد...
مامور:گفتم مشخصات؟...
نیهاد:نیهاد تاجیک...
مامور:اسم پدر؟
منقبض شدن فکشو دیدم
نیهاد:علی...فوت شدن...ما کاری نکردیم اینا همش نقشه پدر بزرگمه...میخواد این دختره رو بهم قالب کنه...من حتی دستم بهش نزدم...
تا خواستم بهش بتوپم...
ماموره از جاش بلند شد و بسمتمون اومد...درست مقابلمون وایستاد کمی سمتمون خم شد...جوون بود و چشماش آبیرنگ که جدیترش نشون میداد...

اب دهنمو از ترس قورت دادم فکر کنم شنید که پوزخندی زد...روبه پسره گفت

مامور:که کاره پدربزرگتونه میشه بفرمایید تیکه پاره کردن لباس این خانوم...جایه دندونایه شما رو بدن ایشون که بعد بازرسی بدنی رویت شده و بلعکس جایه دندونایه ایشون رو مچ دست شما کاره کیه؟؟

با تمسخر ادامه داد...
مامور:اینم حتما کاره پدر بزرگتونه...

سربازه به خنده افتاد که ماموره چشم غره ای بهش رفت که از دم ساکت شد

مامور:البته و اون وضعیتی که شمارو گرفتن و گزارششم تو پرونده هست...این خانومم فرستاده میشن پزشکی قانونی...اونموقع خیلی چیزا مشخص میشه

خاکستر به سرم شد...جوابی نداشتیم بدیم و این از سکوتمون معلوم بود...تقه ای به در خورد که ماموره اجازه ورود داد...

همون...همون پیرمرده بود که بهم گفت برم تو اون خونه...
کلاه شاپو سرش بود و عصایه منبت کاری شده طلاییش تو دستش...و اون کت و شلوار قهوه ای رنگش که مارک میزد...برق زنجیر جیبیش چشممو زد...حالا که به چهرش دقت میکنم میبنم واقعا شبیه این روانیه...نوه کو ندارد نشان از پدربزرگ ،تو بیگانه خوانش مخوانش نوه...تنه فردوسی رو تو گور لرزوندم ...

نازان:خودشه جناب سرهنگ...بخدا خودشه...این منو گول زد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_7

مامور:سروانم خانوم...
نگاهشو که انگار به یه خنگ نگاه میکرد گرفت و داد به پیرمرده

مامور:شما کی هستین جناب؟؟
پیرمرده نگاهش جدی بود... به پسره اشاره کرد گفت...

تاجیک:من پدربزرگ این پسرم...سالار تاجیک...اومدم ببینم چه اتفاقی افتاده...همسایه هایه واحد پسرم بهم خبر دادن انگار همونجا که گرفتینشون...

یجوری رفتار میکنه انگار از چیزی خبر نداره...آخه اگه منه خاک بر سر رو میفرستادن پزشک قانونی باید خودم داوطلب کفن میپوشیدم و میرفتم تو گور...حرصم گرفت انگار پسره هم کم از من نداشت دوتامونم به پیرمرده توپیدیم...

نیهاد:تو باعث بانی این اتفاقایی سالار...این ماجرارو تمومش کن...

نازان:تو گفتی واسه زنت پرستار میخوای...تو گولم زدی...

پیرمرده برایه حرص خوردن و جلز و ولز کردن ما تره هم خورد نکرد...پشتشو کرد به ما و یچیزایی به سروانه گفت اونم هم هرازگاهی نگاه تاسف باری خرجمون میکرد...من اگه بمیرمم شماره بابامو نمیدم...همینم مونده دوباره تو فامیل انگشت نما بشم...
موهام بیرون ریخته بود مامور زن بهم اخطار داد...از حرص این آدما چادرو از بالایه سرم کشیدم رو صورتم...خدایا منو از اینجا نجات بده تا آخر عمرم اصلا چادر سر میکنم...خدایاااا تو رو خداااا

نیم ساعت از اومدن پیرمرده که الان با نگاه پیروزمندی به ما رویه صندلی کنار ماموره نشسته بود و داشت کشمش و چای فلاسکی نوش جان میکرد نگذشته بود که صدایه آشنایی از پشت در اتاق به گوشم رسید...
آیلار:آقا گفتن نازان جلالی رو آوردن اینجا...
وای خدایاااا پس کی منو میبری جهنم...
آروم کنار گوش پسره که خصمانه پدر بزرگشو تماشا میکرد با عجز گفتم
نازان:تو رو خدا به پدربزرگت بگو این ماجرارو تمومش کنه...آبروم داره میره...ای خداااا...

توجهی بهم نکرد که با آرنجم به پهلو صفت و عضله ایش کوبیدم
ماموره تشر زد
مامور:ساکت بشین سرجاات...یکم دیگه تکلیفتون روشن میشه خانوم
...لطفا پچ پچم نکنین...

از دست من دیگه کاری بر نمیومد غیر اینکه از همین پنجره اتاق خودمو بندازم پایین که اینم محاله ممکنه مگه جونمو از سر راه آوردم والا...
در که باز شد با دستایه قفل شدم صورتمو پوشوندم... و برایه من فاتحه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_8

آیلار بهمراه پدرم وارد شدن و من احمقانه با دستام صورتمو پوشونده بودم تا شناسایی نشم...آخه اینارو کی خبر کرد منکه شماره ندادم حتی اگه منو میبردن شکنجه گاه و مثل ساواک شکنجم میدادن من شماره و آدرس رو مغور نمیومدم...

از بین انگشتام نگاهشون کردم سروانه داشت بهشون یچیزایی میگفت با دستش که من اشاره کرد آیلار و پدرم با اخمی که با صد من عسلم نمیشد خوردشون سرشونو چرخوندن تا بنده رو مشاهده بفرمایند بعد چشمشون چرخید به این گوزن کناری من که انگار دستشو از عالم و آدم شسته و دیگه هیچی به خیالش نیست نگاه کردن...پدرم اخماش درهم شد ولی چشمایه آیلار درخشید...با لبخند مرموزی به سمتمون قدم برداشت....مثل همیشه شیک و پیک کرده بود من با این سنم نمیتونم کفش ۵سانتی بپوشم همش مثل عقب افتاده ها راه میرم و باید کفش پاشنه تخت بپوشم این مادر بزرگ ما همش کفش پاشنه بلند پاشه...بله این خانومی که خرامان و مثل دخترایه هجده بیست ساله داره باعشوه راه میره مادربزرگ بنده آیلار خانوومه که۶۵سالشه و یه دستش برایه سرکوفت و سرکوب زدن به من همیشه بالاست...
بهمون نزدیک شد با چشمایی که مثل پروژکتور قوی چندصد واتی نور ازش تشعشع میکرد به اوشون گوزن نگاه کرد...
آیلار:دستاتو از صورتت بردار عزیزم ما دیگه اومدیم...پیشتیم نگران نباش...

جاااااان...این آیلاره و آیا من زنده ام که همچین روزی رو میبینم...

پیرمرده بهمون نزدیک شد پدرم داشت همچنان با سرهنگه...اه یعنی همون سروانه حرف میزد و از ظواهر امر پیدا بود عصبیم هست...

تاجیک:شماکی هستین مادمازل؟؟

اوه شتتتت...مادمازل پسره و من چشمامون اندازه توپ فوتبال شد...

سرمون از صورت مادربزگه میچرخید رو صورت پدربزرگه.
مادربزرگ با گوشه چشم نگاه بی محلی بهش انداخت و گفت...
آیلار:من مادر بزرگ این دخترم.
مرده نگاهی به مادربزرگم و بعد به من انداخت و تفصیر این نگاه دور از توان این مغز من نبود.معنیش یک تیر با دونشان بود.
پیرمرده دستی به کلاهش کشید و اونو رو سرش تنظیم کرد.
تاجیک:چه جالب.منم پدربزرگ این پسرم.

و این، اینی که وسط ردو بدل میشدن مادوتا چغندر بودیم.
آیلار بعد شنیدن این حرف به اندازه زاویه نود درجه چرخشی به سمت پیرمرده زد و لبخندی به روش پاشید.

آیلار:عه چه جالب.من آیلار شمس هستم و شما؟؟
مادربزرگ بنده جزو فعالترینها تو فضایه مجازی یعنی اینستا و تلگرام و واتساپ و حتی روبیکا و سروش و...هستن و این نگاه یعنی میخواد تورشو واسه این تاجیک خان پهن کنه.

تاجیک:چه اسم زیبایی خانوم...منم سالار هستم سالار تاجیک....

این وسط حس نامرئی بودن بهم دست داد.

با نزدیک شدن پدرم همه خودمونو جمع کردیم عصبی رو بهم گفت.
امید:من نمیتونم باور کنم نازان...اینا دارن چی میگن؟؟ اصلا ازت انتظار نداشتم! تو داری چیکار میکنی دختر؟ اصلا بفکر آبرویه من هستی؟بفکر خواهرت؟ مادرت؟

آیلار:مادربزرگت؟؟
از خجالت سرمو تو یقم قایم کرده بودم که دوباره به گریه افتادم
امید:تو...تو که گفتی میخوام برم سر کار نه....
نازان:بخدا بابا من کاری نکردمممم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_9

نمیدونستم برایه اینکه ثابت کنم بیگناهم چیکار باید میکردم وسط گریه هایه من صدایه سروانه بلند شد که داشت مثل کارشناسا واقعه رو شرح میداد...دلم میخواست یه چیزی دستم میومد میکوبیدم تو سر خودم و این پسره بیشعور...جرعت نگاه کردن به پدرمو نداشتم...آیلارم کنار پیرمرده وایستاده بود...
سروان:همونطور که گفتم اینارو تو وضعیت خوبی نگرفتیم...معلومم شد که به همدیگه محرمم نیستن...خانوم رو میفرستیم پزشکی قانونی ولی بازم جوابش چیزی رو عوض نمیکنه واینا مرتکب جرم شرعی شدن...

سروانه بهمون پشت کرد و رفت رو صندلیش نشست ادامه داد...
سروان:حالا باید ببینیم رای قاضی چیه ولی حداقلش اینه که اینا رو به عقد هم در میارن...

همونطور که شره شره از چشمام اشک میبارید با تعجب و بدبختی به پدرم نگاه کردم که با اخم نگاه ازم گرفت...

پسره نتونست دیگه تحمل کنه...

نیهاد:میدونستم...میدونستم آخرش به اینجا میرسیم...تا کجا میخوای پیش بری سالار د حرف بزن...داری یه ملتو اسیر نقشه هات میکنی...آقا من این دختره رو نمیخوام...شما میگین عقد؟؟من اصلا کاری بهش نداشتم...من تازه امروز این دختره رو دیدم معشوقه چیه؟؟

از جاش بلند شد و غرید...

نیهاد:من این دختره رو نمیگیرم...
رو به من توپید
نیهاد:چرا لال شدی...د بگو ما همدیگرو نمیشناسیم....
تاخواستم حرفی بزنم...
با هجوم آوردن پدرم سمت پسره و سیلی محکمی که بهش زد هینی کشیدم پسره هم با چشمایه گرد شده و خشمگین اول مکثی کرد و بعد فریاد زد...

نیهاد:تو...تو به چه جرعتی دست رو من بلند میکنی؟ تو...

اوضاع بشدت قاراشمیش بود و قلب من مثل قلب گنجشک نه مثل قلب دایناسور به سینم میکوبید آیا این چیزی که تو گلوم حسش میکردم قلبمه؟؟چشمام سیاهی میرفت فریادهایه پدرم مثل پتکی بود که به سرم کوبیده میشد...

امید:مرتیکه لندهور...حرف دهنتو بفهم...دختر من اهل این کارا نیست حتما تو به زور بردیش...میدونم چیکارت کنم پوستتو میکنم...آبرومو بردی دمار از روزگارت در میارم...

سرباز لاغره و سروانه سعی داشتن جلویه پدرمو که مثل شیر زخمی میخواست به این پسره حمله کنه رو بگیرن پیرمرده هم سعی داشت آرومش کنه...آیلارم شروع کرده بود به گریه کردن...

تاجیک:لطفا آقایه جلالی بی ادبی نوه منو ببخشید اون جوون خامه...نوه من پایه هرکاری که کرده وایمیسته...اصلا از خدامونم هست دخترتون بشه عروسمون...

امید:من دخترمو به این مرتیکه نمیدم...عوضش ازش شکایت دارم...

نیهاد:دختره کیه؟عروس چیه؟؟بابا دست از سرم بر دارینن...

نمیدونم این وسط مادربزرگم کجا جیم زد؟...از نگاه هایه سنگین بقیه شرمم میشد...چادرو کشیدم رو صورتم و هق زدم من یه مجرم بیگناه بودم که لال شده بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_10

نازان:چیییی؟؟؟کی...کی اون پیامو فرستاده؟کی بهشون خبر داده مامادربزرگ؟؟

آیلار پشت چشمی برام نازک کرد و همونطور که با انزجار لب و لوچشو برام جمع میکرد گفت

آیلار:اولا مادربزرگ نه و آیلار...دوما من چه بدونم یه نفر بوده که اومده تو گروه فامیلی نوشته که تو نامزد کردی و بعد کلا اکانتشو حذف کرده رفته...بدبختی اینجاست همه هم باور کردن...

وای بدبخت شدم حالا خرو بیار باقالی بار کن...نه که گذشته درخشانی دارم بین فامیلایه خاله زنک و زاقارتمون اینم بهش اضافه شد...وای بابام سکته میکنه اگه بفهمه تو فامیل چی چو افتاده...

با نیشگونی که آیلار از بازوم گرفت به خودم اومدم...بازومو مالیدم

نازان:وای آیلار دردم گرفت...
پوزخندی زد...
آیلار:دردت گرفت؟الهی دست و پات قلم شه بچه که مدام داری با آبرویه بچه من بازی میکنی من از اولم به امید گفتم مادر دختر زا تو رو نگیره...الان پسر بودی به هیچ جامون نبود مثل جناب کلاه خان...

داغ دلمو دوباره تازه کرد این مادربزرگم از وقتی که یادمه بخاطر پسردار نشدن مادرم هی بهش سرکوفت میزنه و بابایه بیچارم بین اه ناله هایه آیلار و قهر و آشتی هایه با ناز نازی خانوم گیر افتاده...

دوباره ضربه ای به کتفم زد...
آیلار:هوی کجایی؟؟

من هیچ جا نبودم کاش زمین دهن باز میکرد و منو می بلعید آخه چرا اینجوری شد؟؟از طرف دیگه اگه خانوادم بفهمن دختر نیستم چی؟..خدایا غلط کردم خودت بهم رحم کن اگه بفهمن تو دوران نامزدیم با رامین بندو آب دادم باید خودمو سربه نیست کنم نمیتونم دیگه تو رویه بابام نگاه کنم...
گوشه ای از سالن کلانتری با آیلار وایستاده بودیم و بقیه هنوز تو اتاق سروانه بودن...

آیلار:ببین نازان نمیدونم چجوری افتادی وسط این قضیه ولی اینو میدونم بیعرضه تر از این حرفایی که بتونی همچین شیر با یال و کوپالی رو شکار کنی...
دهنم اندازه غار علیصدر باز موند...

آیلار:این یه فرصته که دیگه هیچوقت گیرت نمیاد
نگاه سرتا پا تحقیری بهم انداخت...

آیلار:ناراحت نشوها ولی واقعا خیلی بیعرضه ای...اگه این پسره بشه شوهرت چشم زن دایی برلیانت در میاد با اون پسره بیشعوره دکترش...چشمشون در میاد که تو عروس یه تاجر فرش شدی و با یه ملکه هیچ فرقی نداری...

مادربزرگم از در اومدن چشم این اون حرف میزد و من به فکر فرو رفتم...مامانبزرگ اینا پولدارن ولی نوه این کلاه خان یه دیوونه ای که دومی نداره یه چشمه از کاراشو همین چند ساعت پیش دیدم...آیلار راست میگه من بیعرضم هر کی بهم رسید یه سنگ برداشت کوبید به شیشه پنجره دلم و فرار کرد...که رامین سنگ بر نداشت پاره آجر پرت کرد نامرد...
خوی شیطانیم بعد از چند سال بلند شد
نازان خاک بر سر اگه این پسره رو ردش کنی چی بهت میرسه...حالا که دست سرنوشت و تقدیر اینو به دامن پر از وصله تو گره زده پس سیندرلایی کن...گوشه لبم به پایین متمایل شد
آخه با این دیوونه؟؟اینجوری کوزتم نمیشم...آخه با یه دیوونه چجوری سر کنم؟؟ اما پس پدرم چی؟؟مادرم؟؟خواهرم؟؟

آیلار:مادربزرگت
نازان:هان؟؟چی؟؟
آیلار:هیچی تو به بفکر کردنت ادامه بده...امیدوارم سر عقل بیای...

نازان بیشعور رامین دیگه تموم شد اون داره تو فرنگ با زنه حاملش عشق و حال دنیارو میکنه تو اینجا مثل بدبختا نشستی داری سرکوفت فامیل و رهگذر رو میشنوی اگه یه رسوایی دیگه به بار بیاد خودت به جهنم دیگه هیچکس نازنین رو نمیگیره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_11

آخه این پسره دیوونست!....خب هممون یجورایی دیوونه ایم،بزار باطن زندگیت خودتو بخوره ظاهرش مردمو،زندگی تو الانم پر از ناراحتی و غمه...ولی اون اون منو میکشه!...خب خب اگه اون نکشه ینفر دیگه تو رو میکشه یکی یکی مثل همین همین آیلار....

با تعجب نگاهی به آیلار که داشت سرک میکشید تا چیزی از داخل اتاق دستگیرش بشه انداختم که سرباز لاغره سعی داشت جلوشو بگیره...

آره اون بعد این ماجرا با زخم زبوناش منو میکشت از هه بدتر دخترا و پسرایه تحفه فامیل...منکه دیگه نمیتونم تحملشون کنم...آیلار تنهل کسی بود که میدونست من و رامین چه غلطایی کردیم و کمکم کرد...آیلار هم درد بود هم درمون
...تصمیمو گرفتم
نازان:آیلار؟؟
کلافه چرخید سمتم...
صورتش پر از چین و چروک بود ولی روحیه و طرز فکرش مثل دخترایه جوون...

آیلار:هان چیه؟؟
نازان:من باید چیکار کنم؟؟
لبخند شیطانی رو لبایه رژ خوردش نشست...
بهم نزدیک شد
آیلار:آفرین نوه قشنگم اینه...همه چیو بسپر به من و هرکاری که میگمو بکن...خودم بلدم چجوری قالبت کنم به این پسره...

چشمام گرد شد...

آیلار:معلومه تبشم تنده...ببین چجوری لباساتو تیکه پاره کرده...

نازان:نه نه...مانتومو وقتی...
آیلار:عه هیس دختره چشم سفید نمیخواد داستان تعریف کنی...فقط خوب گوش کن...

عین بدبختا وایستادم و اون شروع کرد به درس دادن با پچ پچ حرف میزدیم و سربازه گوش تیز میکرد تا بفهمه ما داریم چی به همدیگه میگیم ولی محال ممکن بود چیزی از نقشه نوه مادربزرگیمون دستگیرش بشه...با هر کلمه ای که از دهن آیلار در میومد ابروهام میرفتن بالاتر چشمام گردتر و دهنم بازتر میشد...شرمنده آیلار جون ولی عجب جلبی هستی تو...

آیلار:خب عین میخ واینستا حرفامو شنیدی؟؟
دهنمو بستم و سرمو به معنی اره بالا و پایین کردم
آیلار:خداروشکر لالم شدی...چادرو دور خودت درست بپیچ...یجوری ناله و زاری کن که دله منم برات کباب بشه...نترس انگاری پدربزرگ پسره طرف ماست...

و من چی میتونستم بگم مقابل حرفا و کارایه آیلار فقط هنگ کرده بودم...
منو کشوند سمت اتاق سروانه و یدفعه بدون در زدن وارد اتاق شد...

آیلار:تو رو خدا جناب سرهنگ...به داد ما برسید نوم الان همه چیزو برام تعریف کرد...تو رو خدا حافظ آبرویه ما باشید خودتون همینجا قاعله رو خاتمه بدین...
منم مثل پدربزرگه و نوش و البته پدرم و جناب سروانه دهنم برایه گریه ها و حرفایه آیلار باز مونده بود...
حالا نوبت من بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_12

نقل هایی که آیلار کل میکشید به هوا پرتاب میکرد و محکم رو سرمون فرود میومد فقط باعث هوشیاریم بود لامصب یکیش اندازه قلوه سنگ بود و آیلار بیخیال پرت کردنشون نمیشد...آخه پرتاب نقل اونم الان؟؟...دوباره تو دلم شمردم و نفسمو نگه داشتم...

یک...دو...سه...چهار...پنج...شیش...هیع...

نه فایده نداشت...من وقتی خیلی خیلی میترسیدم به سکسه میفتادم الانم تو بد موقعی یقمو چسبیده بود و ول نمیکرد... سه روز از اون واقعه کوفتی گذشت با هزار جور سوال و پرسش و اینور اونور و رای قاضی ما الان رسیدیم به اینجایی که هستیم...در کمال ناباوری و تقلایه این گوزن ما مثل دوتا خروس جنگی به هم رسیدیم خب درسته دوتا خروس نمیتونن باهم ازدواج کنن ولی هیچ کس نمیتونه از زیر نقشه هایه این آیلار قسر در بره ...هر ثانیه احساس پشیمونی میکردم...هر وقت به این پسره که فهمیدم اسمش نیهاده نگاه میکنم با دیدن قیافش صد بار میگم خدایا غلط کردم...ولی میدونم این تنهاترین راه بود...واقعا دیگه راهی نبود...ساقه هایه دسته گل میخک و ارکیدمو که من عاشقشونم و نازنین زحمتشو کشیده تو دستم میفشارم الان تو این موقعیت باید همسرم با ناز و نوازش دستمو میفشردو قول یه زندگی آروم و شاد رو بهم میداد...خب انتظاری از این نیهاده نمیره چون من بخاطر موقعیت خودم عین کنه بهش چسبیدم...نگاهم به دختر خالم میفته الهام که من و نازنین بهش میگیم الهام بی بی سی...یعنی از همه چی خبر داره و کل آمار فامیل دستشه...الانم خیلی مشکوک به من و نیهاده خیره شده بود تا نگاهمون به هم افتاد لبخند مضخرفی رو لباش شکل گرفت که باعث شد دندونایه ارتودنسی شدش بیفته بیرون...

با آهنگی که پخش شد همه بچه هایه فامیل ریختن وسط...نیهاده عصبانی از کنارم بلند شد و رفت سمتی که پدربزرگش با مادربزگم جیک تو جیک شده بودن...

عاقد اومد تو خونه ما عقدو خوندو رفت...از پدرم خبری نبود تو این چند روز رویه خوش بهم نشون نداد امروزم فقط اجازه عقدو داد و عین غریبه ها به تماشا وایستاد...همه فامیل با دیدن نیهاد به پچ پچ افتاده بودن و دخترا برام پشت چشم نازک میکردن...

نیهاده انگاری داشت با پدربزرگش جر و بحث میکرد که مادربزرگمم مشارکت داشت و با دستش برایه نیهاده خط و نشون میکشید... و مادر ساده من انگار دنیارو بهش داده باشن فقط دوتا بال کم داشت برایه پرواز...خواهرم مدام از منو نیهاد و خودش عکس سلفی میانداخت که مطمعنم تو همشون قیافه این مرتیکه جهنمیه...

لباس عروس ساده و جمع جوری تنمه عروسی تو بهترین وگرونترین تالاره ولی دله من خوش نیست چقدر دوست دارم الان میرفتم گوشه اتاقم میشستم و زانوهامو بغل میکردم و یکی از آهنگهایه غمگین محسن چاووشی رو گوش میدادم...

من از این نیهاده وحشی میترسیدم اون بالاخره زهرشو بهم میریزه و تلافی کارا و حرفامو سرم در میاره...خب تقصیر پدر بزرگشه که مارو انداخت تو این دردسر و بعدشم بر علیه نوش حرف زد...آخه من چه گناهی دارم که فوبیایه تصادف و... دارم و شماره پدرم و مادرم و کل فامیل همراه با آدرسشون رو مینویسم تو دفترچه میزارم تو کیفم تا اگه نفله شدمو گوشیم و گم شدو... بتونن به یکی از هم خونام اطلاع بدن درسته خیلی توهمیم و وسواس فکری دارم ولی چه کنم که نمیخوام درمون بشم...و از این طریق شماره پدرم بیفته دست سروانه و غیره و غیره...

اصلا فکرشم نمیکردم پسره بعد اون همه مقاومت و دادو بیداد حتی با این حالتهایه عصبیش راضی به عقد بشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_13

با نشستن کسی کنارم توجهم بهش جلب شد زن دایی برلیان مادر رامین... از نگاهش که چیز خوشایندی گیرم نمیومد ولی زبونشو الان به نیش و کنایه باز میکنه دیگه واقعا کلافه شده بودم آخه به شما چه نازان بدبخت و زشت و پر از عیب ایراد شوهر پولدارو خوشتیپ گیرش اومد...همه که مثل من خوش شانس نیستن والا با این شانس چیز مرغیم...
برلیان:واقعا بهت تبریک میگم نازان جون...نمیدونی چقدر خوشحال شدم که تو هم بالاخره سرو سامون گرفتی...

تازه تازه داره موتورش روشن میشه این حرفش یعنی خیلی ناراحت شدم ولی بالاخره توهم شوهر گیرت اومد...

برلیان:ماشالله به چشم برادری شوهرت چه خوشتیپو و هیکلی هم هست...ولی ببخشیدا نمیخوام مرور خاطراتو و این حرفا کنم...ام چجوری بگم ...ام میدونه تو نمیتونی بچه دار بشی و نازایی؟؟

بفرما نگفتم؟؟
خدایا آخه چرا من؟؟

با لحنی که مثلا پر از سرخوشی بود که یه جا واسه سوزندشو هدف گرفته بودم گفتم تا بشنوه تا به گوش اون پسره نامردش برسونه...

نازان:اه زندایی خیلی ممنون بخاطر تبریکت...اینو بگم نیهاد دو سال از رامین کوچیکه پس میشه جایه پسرتون و بعدش بله نیهاد من انقدر آقاست و انقدر عاشق منه که این چیزا واسش مهم نیست...بهم میگه نازان تو فقط باش من بچه میخوام چیکار...

دارم دروغ میگم عین سگ...

برلیان از حسادت رنگش پرید...
برلیان:همه مردا اولش اینجورین ولی وقتی خرشون از پل گذشت...میدونی که بهت چی میگم عزیزم؟؟...

میدونستم حتی عزیزمشم پر از فحشه

نازان:زن دایی شما به مردایه دور اطرافت نگاه نکن...نیهاد من اونجوری نیست...
برلیان:منظورت چیه؟؟
نازان:هیچی کلی گفتم...
برلیان:آهان...عه الانکه وقت مناسبی نیست ولی بعدن که دیدمت یادم بنداز عکس رامینو هلنا رو که تو دبی گرفتنو برام فرستادنو نشونت بدم...

آخه عکس اون رامین عوضی و زنه خوشگله عفریتش به چه دردم میخوره مثلا میخواد منو ناراحت کنه که چی...
خودمو به طرز مسخره ای مشتاق نشون دادم وگفتم...
نازان:وای چه عالی...حتما حتما

برلیان که نمیدونست دیگه واسه چزوندن من چی بگه گردنی بهم زد و با تبریک سرسری دوباره ، از کنارم بلند شد و رفت...
مسیر رفتنشو تماشا کردم و زیر لب فحشی نسار قلب سنگیش کردم...

زندایی از اولم مخالف ازدواج من و پسر تحفش بود از هیچ کاریم برایه بهم زدن میونمون دریغ نمیکرد...ایندفعه کل دخترایه فامیل دورم کردن...بعضیاشون با مهربونی بعضیاشونم با حسادت از نیهاد و آشناییمون میپرسیدن... و من با

یادآوری روز آشناییمون تو بیان جمله ها و دروغام تپق میزدم...

سارا:وای نازان دست راستت رو سر من...این جیگرو چجوری تور کردی...

خدا نکنهای تو دلم گفتم چون گناه داره همچین گوزنی شوهرش بشه...نازنین ژست مغروری به خودش گرفت و بجایه من جواب داد...
نازنین:اون نازان رو تور کرده عزیزم...

اوهو آبجی مارو باش...حالا خوبه یکم از قضیه قالب کاری خبر داره و اینجوری ژست میاد...
خلاصه هرکی یه حرفی میزد ایندفعه زهره اومد سمتم دختر خاله بسیار حسود و زیرآب زن بنده که از قضا ایشونم عاشق رامین تحفه بودن و بعد قضیه نامزدی شدن دشمن خونی بنده تا به امروز...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_14

چشم چرخوندم بین مردا نیهادو ندیدم...آب دهنمو قورت دادم...نکنه فرار کرده باشه وای اینجوری یه روزه یه قاشق آبروییم که برام مونده بود به باد میره...با صدایه زهره بهش نگاه میکنم...

زهره:بهت تبریک میگم نازان...
وباهام دست داد مثل همیشه با نوک انگشتاش نوک انگشتامو لمس کرد و این مثلا دست دادنش بود...

نازان:خیلی ممنون عزیزم...انشالله قسمت تو...
منکه باهاش خوب بودم و هیچ پدر کشتگی باهاش نداشتم...خودش باید بفهمه که رامین واقعا ارزششو نداره که باهام بد رفتاری کنه اونم الانکه دیگه طرف زنو بچه هم داره...

خنده نمایشی کرد و گفت

زهره:به همین زودیا عزیزم...یه خواستگار خوب دارم همین روزا میاین واسه جنش نامزدیه منو عارف جان...من مثل تو هول نیستم که نامزدی و عقدو و عروسی رو بندازم تو یه روز...

حرفشو مثلا به شوخی میزد ولی قصدش متلک انداختن بود...خدایا کرمتو شکر زهره خبیس قسمتش عارف جانه و من قسمتم این گوزن اونم به اجبار

زهره:اصلا نفهمیدیم چیشد...یدفعه خاله زنگ زد و مارو برایه عروسیت دعوت کرد...چرا انقدر عجله ای...فکر کنم اتفاق خاصی افتاده...البته قبل خاله ینفر توگروه فامیلیمون گفت که تو ازدواج کردی همه باور کردن بجز من آخه میدونی...

با قرار گرفتن نیهاد کنارم زهره دیگه ساکت شد...ظاهر نیهاد واقعا برازنده و به قول خودمون دختر کش بود اونم تو این کت و شلوار مشکی خوش دوخت...

وقتی کنارم قرار گرفت برایه اینکه جلوگیری کرده باشم از مکالمه بین اون و زهره هول مثلا عاشقانه چسبیدم به بازوش و کشیدم طرف خلوت سالن و همونطور که از زهره متعجب فاصله میگرفتیم رو بهش گفتم

نازان:وای زهره جون بعدن مفصل حرف میزنیم ببینم نیهاد چیکارم داشت...

برقا خاموش شد و دی جی یه اهنگ خیلی شاد گذاشت که دوباره همه ریختن وسط الان دیگه توجه تعداد کمی از افراد جلب ما بود چون بیشترشون مارو نمیدیدن...

نیهاد عصبی بازوشو از دستم کشید...

نیهاد:ولم کن دختره کنه...این ماجرا رو تو راه انداختی فکر کردی یه شبه شدی پرنسس و من شاهزاده سوار بر اسب سفید که میبرمت به قصر رویاهات...

معلوم بود خیلی عصبیه و دنباله جر بحثش با پدربزرگش و آیلاره...ساکت ایستادم و تماشاش کردم...

نیهاد:متنفرم ازت که مجبورم کردی...خوب منو شناختی من یه روانیم که خانوادمو کشتم...پس فکر نکن به تو رحم میکنم...تلافی حرفات تو دادگاهو سرت در میارم...تاوان دروغاتو پس میدی...ببین چقدر حقیری که چسبیدی به من تا بگیرمت...من تو رویه دخترایی مثل تو تفم نمیندازم...لیاقتت از سگم کمتره... معلوم نیست با کدوم آشغالی رو هم ریختی و بی آبرویی کردی که انداختی گردن من...

اون میگفتو دله من آتیش میگرفت...اون میگفتو اشک از گونه هام میچکید...اون داشت بهم تهمت میزد و قضاوتم میکرد...

نیهاد:که معشوقه منی...که بامن رابطه داشتی و زن شدی...خیلی هرزه ای...

دلم میخواست بعد این حرفاش سیلی حواله صورتش کنم ولی بازم بخاطر خانوادم خودداری کردم...پشتم به جمعیت بود و به حتم تو این تاریکی و شلوغی کسی نمیتونست اشکا و صورت زارمو ببینه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_15

نیهاد:فکر نکن تونستی منو خام و رام کنی...این روزام پایدار نیست میرسه روزی که مثل یه تیکه آشغال از زندگیم پرتت کنم بیرون ولی حیف الان دستو بالم بستست...

خشکم زده بود و نمیتونستم حتی یه کلمه بگم...صورتش از خشم قرمز شده بود...کاش کسی حرکات عصبیشو ندیده باشه...دو قدم ازم فاصله گرفت ولی دوباره راه رفته رو برگشت...

نیهاد:آهان یچیزیم یادم رفت بگم...نامزدتم بخاطر هرزگیت ولت کرده رفته؟؟

با حرص و صورتی خبیث به چشمام زل زد...و من تهی شدم از هرچیزی...حتما فامیلامون به گوشش رسوندن که من قبلا نامزد داشتم خودمم بالاخره بهش میگفتم...
وقتی دید حرفی نمیزنم پوزخند با تحقیری زد و ازم فاصله گرفت نفهمیدم کدوم سمت و یا کجا رفت...اصلا بره گم شه مرتیکه گوزن...
دلم گریه بیشتر میخواست...مثل شکست خورده ها قدم برداشتم و رفتم سمت جایگاه عروس دوماد...چند قطره اشکه رو صورتمو با دستم پاک کردم...آرایش غلیظی نداشتم پاک شدنشم به خیالم نبود...این توری که به سرم وصل بود این دسته

گل و این لباس احساس میکردم برام زیادیه و من لایقش نیستم ولی آخه چرا؟؟آخه نازان بیچاره حق کیو خورده که عاقبتش شده این...اگه بگم از تهدیداش نترسیدم دروغ گفتم...
ایندفعه مادرم کنارم نشست...
لباسی رو که واسه عروسی منو رامین پارچشو خریده بود و داده بود تا خیاط براش بدوزه رو تن داشت...ببین مامان همش میگفتی طلسم شده و قسمت نمیشه اینو تو عروسی من بپوشی...ولی بلاخره قسمت شد

نازی:وای پاهام گرفت مادر...

خیلی خوشحال بود و از وقتی مراسم شروع شده بود همش سرپا بود...عروسی رو سالار خان گرفت و نزاشت پدرم خرج اضافه کنه...حتی نزاشت پدرم برام جهیزیه بخره ولی با شناختی که من از پدرم دارم میدونستم به این راحتیا قبول نمیکنه بخاطر همین مبلغی رو بحسابم واریز کرد...منم راضی نبودم چون وضع مالی پدرم متوسطه یه معلم ریاضی که باز نشسته شده و الانم تو آموزشگاه درس میده...

نازی:نازان نمیدونی چقدر خوشحالم که تو این لباس میبینمت مادر...برلیانو خواهرش از وقتی اومدن همش از تو دامادم میپرسن...

مادرم با فخر کلمه داماد رو به کار میبرد ولی اگه میفهمید دامادش یه دیوونه زنجیریه یا بوده و تو تیمارستانم بستری بوده چی میگفت...کاش هیچکس نفهمه...

نازی:چیه مادر ناراحتی؟؟چیزی شده؟؟

یعنی خانوادم انقدر در آرزویه شوهر دادن من بودن که خیلی عادی با قضیه اینجوری شوهر کردنم راه اومدن...به اجبار و بدون هیچ مراسم خواستگاری...
پوزخندی به احوالاتم زدم پس چه خوب که اصغر آقا میوه فروش ۶۰ساله محلمون نیومد خواستگاری چون با این اوضاع همه زورم میکردن که زنش بشم و کی بهتر از اصغر آقا برایه من...
نمیدونم کی سکسکه ام بند اومده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_16

نمیدونم عروسی کی تموم میشه و آیا من شام خوردم یا نه؟فقط مثل عروسک کوکی امر و فرمایشات آیلار رو به جا میارم تا خدایی نکرده رسم رسومات خاندانمون فراموش نشه و همه چیز بجا برگزار بشه و در مقابل نارضایتی و نق هایه من میگفت...

آیلار:هیس حرف نزن تنبل خان...باید انجامشون بدی معلوم نیست که این خواهر سر به هوایه تو کی شوهر گیرش بیاد که من بتونم عقده هامو کامل بریزم...یدونه پسرم بیشتر ندارم که...به پدر امید قول دادم...مادرتونم پسر دار نشد که...
و همش بحث هایه تکراری و...

بعد از عروس کشون که با قیافه سگی نیهاده اینم زهرمارم شد به گفته آیلار باید دوباره بر میگشتیم خونه پدرم و اینم جزئی از رسم رسومات خاندان ترک ما بود...

نیهاده عین سگ پاچمو میگرفت...
نیهاد:اینکارا واسه چیه من نمیدونم؟؟انگار عقده شوهر دادن تو بدجوری تو گلوشون مونده بود...

و واکنش من در مقابل حرفاش بغض کردن بود...نمیدونم کی کاسه صبرم لبریز بشه و بزنم دکوراسیون صورتشو به هم بریزم حتی اگه به کشته شدنم توسط این روانی ختم بشه...به لطف مسابقه رالی که این گوزنه راه انداخته بود ما زودتر از همه رسیدیم مقابل در خونمون...خواست بی توجه به من از ماشین پیاده بشه که با حرص بازوشو گرفتم...
با تعجب و عصبانیت چرخید طرفم اول یه نگاه به دستم که بازوشو چنگ زده بودم انداخت و بعد نگاهشو به صورتم داد...

نیهاد:داری چه غلطی...
نازان:هی یارو مراقب حرف زدنت باش...گفتم حق داری تا الان چیزی بهت نگفتم...
نفسمو حرصی مثل بوفالو از دماغم دادم بیرون...

نازان:ولی فکر نکن از اون دخترایه بی سرو زبونم وقتش برسه زبون دارم چند متر...تو هم خوب گوشاتو باز کن نمیخواستی؟نمیگرفتی...
شونمو بالا انداختم
نازان:کسی زورت نکرده بود....فوقش میفتادی زندان...نگو نمیدونم که خوبم میدونم... یه بوهایی زیر دماغم خورده که تو یه نفعی از این ازدواج میبری...پس عین آدم رفتار کن تا مثل سگ منم پاچتو نگرفتم...

ازش میترسیدم الانم داشتم غلط اضافی میکردم....چیکار کنم که از همون بچگی زبونم سرمو به باد میداد...
جوابش پوزخند بود و این حرف...
نیهاد:زن...

گیج و پرسشی نگاهش کردم...

نیهاد:دختر نیستی زنی...
انگار آب جوش ریختن سرم سعی داشتم ظارمو حفظ کنم ولی از درون وارفتم...
بازم بی توجه بهم از ماشین پیاده شد...
حرصی دره ماشینو باز کردم شنلمم یکم کشیدم عقب تا حداقل جلومو ببینم...

با رسیدن بقیه منو نیهاده وارد خونه کوچیک پدری شدیم...
نیهاده سرشو میاره کنار گوشم و زمزمه میکنه...
نیهاد:معلومه بخاطر چی از اینجا فراری...

تحقیر پشت تحقیر اون فکر میکنه من بخاطر پول آویزونش شدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_17

پدرم به سردی دستمو میگیره و همونطور که دور سینی حاوی چراغ نفتی و قرآن و کاسه آب و نون و نمک میگردونه ، ذکر خیر و دعا برای شروع زندگی مشترکم میده یعنی برام آرزویه خوشبختی و... میکنه...

و این لحظه من بیشتر بغض میکنم دسته پدرمو که دستمو گرفته میفشارم ولی اون دستمو رها میکنه و کنار وای میسته نگاهم به پدرمه وقتی یکی از پسرایه فامیل نیهاده کمربند قرمز رنگ رو دور کمرم میبنده...ولی بازم پدرم نگاهم نمیکنه...اون ازم ناراحته من دلشو شکستم اونم با کاری که هیچ تقصیری تو به وجود اومدنش نداشتم ادامه دادنشم بخاطر راحتی اونا بود...بعد بهم خوردن نامزدی منو رامین من پیر شدنه پدرمو دیدم اونم بخاطر آبروش و زخم زبونایه بقیه... حتی بازم نگاهم به پدرمه وقتی آیلار تور قرمز رنگو میده دست نیهاده تا سرم بندازه...اون تور قرمز با پولک هایی که به شکل قلب هایه کوچیک روش دوخته شده مثل پرده ای جلو چشمام میفته...زمزمه کلافه نیهاد رو میشنوم...

نیهاد:عجب گیری افتادیمآ...

پریدن پلکشو میبینم و این یعنی واقعا حالش درست دومون نیست...

من با باری از غم و ناراحتی از خونه پدرم خارج میشم و دوران کودکی و نوجونی و جونیم مثل فیلم از مقابل چشمام میگذره...من خودمو فدایه آبرشون کردم و نیهاد رو تو دردسر انداختم...اونم منی که لکه ننگی به اسم رامین تو دامنم دارم...و باید بخاطر این حماقت بزرگ حالا حالاها تاوان پس بدم...الان میتونم براحتی و بدون دغدغه گریه سر بدم ومن تنهام...اینو با بند بند وجودم لمس میکنم...من دوشیزه نیستم و این کوله باری از عذاب وجدان برام داره...
با بوق ماشینی از شیشه ماشین به بیرون نگاه میکنم...تاجیک خانه که ویراژ و بوق عروسی سر میده و کنارشم آیلار نشسته...چقدر با دیدنش خوشحال میشم چقدر خوب که حداقل اون تا آخرین لحظه باهامه...مقابلمو نگاه میکنم نمیدونم مقصد کجاست و عاقبت اینکارم چیه ولی من کم زخم نخوردم...اینبار تا پایه جونمم شده تحمل میکنم...من نباید دوباره مثل یه پاکت نامه که مقصدی نداره برگشت داده بشم...
من نازانم مثل دخترا پر از ناز و مثل پسرا محکم...من هنوزم شیر دختر پدرمم ولی اون فعلا از دستم ناراحته...
ماشین رو سکوت فرا گرفته و من قدمی برایه شکستنش بر نمیدارم چون رابطه ما فوق غیر عادیه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_18

آیلار:دیگه سفارش نکنما نازان قبل رابطه حتما درمورده نامزدیو غلطی که با اون پفیوز کردی حرف بزن...

بخاطر لحن حرف زدنش لب میگزم...و چشم میدزدم ولی خوب میشناسه منو این مادربزرگ هم دردو هم درمون...تو اتاق خواب خونه مجلل نیهاده رو تخت نشستم و مثلا مادربزرگم منو داره آماده میکنه تاجیک خانم با اون گوزنه خلوت کرده بود اصلا نمیتونم به این فکر کنم که داره به اون لندهور آموزش شب حجله میده...حتما داره سعی میکنه اون گراز وحشی رو آروم کنه...

آیلار:با توام نازان...
گیج نگاهش میکنم...

پووفی میکشه...
آیلار:بگو؟؟باز چه گندی زدی؟؟

ناخوداگاه میزنم زیر گریه...
نازان:توروخدا آیلار منو از اینجا ببر...این پسره دیوونست...روانیه...تو تیمارستان بستری بوده...

بخاطر این کولی بازیم و نمایشی که تو این لباس سفید به راه انداخته بودم چشمایه آیلار گرد شد...گفتم الانه که باهام همدردی کنه و بگه درمورد چی دارم حرف میزنم ولی چشماش به حالت عادی برگشت و بیتفاوت نگاهم کرد...

آیلار:قضیرو بزرگش نکن یه مشکل روحی خیلی خیلی کوچیک داره که اونم من مطمعنم تو حالشو خوب میکنی...

پس از یه چیزایی خبر داره...قیافشم که به قیافه آدم هایی که از چیزی مطمعن باشن نمیخورد...قیافش بیشتر داد میزد که من خیلی بیعرضه ام...مشکل روحی خیلی خیلی کوچیک؟؟مگه دیوونه شاخو دم داره؟؟...بابا طرف دیوونست، دیوونه...

آیلار:خرس گنده خوبه یه بار شوهر کردیو بندو آب دادی...اگه تجربه نداشتی چیکار میکردی؟

نه انگار آبی از آیلار برام گرم نمیشه و امشب موجش رو طعنه و کنایست...
مغموم و غمگین با چشمایه خیسم به زمین خیره میشم و آیلار از اتاق خارج میشه بعد از چند دقیقه صدایه خداحافظیش با نیهاده به گوشم میرسه و با تاجیک خان از خونه میزنن بیرون...قلبم دوباره میفته رو دور تند...تازه تازه داره حالیم میشه که چه غلطی کردم...من...تنها...با...اون...اینجا...واییییی...با اونیکه به خونم تشنه ست...همه جارو سکوت فرا گرفته و این به ترسم بیشتر دامن میزنه...قضیه رامین فرق داشت بچه بودمو بی تجربه و رامین با اون زبون چربو نرمش خامم کرد ولی الان...نمیدونم چند ساعت دیگه چه اتفاقی میفته...شاید صبح فردا به لطف این جانی جسدم از این خونه خارج بشه یا نه کسی به دادم نرسه و همه از بویه گنده لاشه ام متوجه مردنم بشن...تنم از فکر کردن به این چیزا یخ میزنه...خودش گفت خانوادشو کشته...وای نه...
بیشتر به گریه میفتم...
خب نازان بیشعور کشته بشی فکر میکنی چی از این دنیایه لعنتی کم میشه...یه بشر بدشانس کمتر...

با باز شدن دره اتاق تو جام سیخ میشینم و هینی میکشم خودشه که با قیافه عصبی و قرمز شدش وارد اتاق میشه و درو قفل میکنه...تو دلم میشمرم
یک...دو...سه...
سه قفله کرد...از ترس بدنم به لرزش افتاده...ولی زبونم هنوز کار میکنه...همون عضو از سرم که بالاخره جونمو تقدیم دیار باقی خواهد کرد...لرزون میپرسم

نازان:برا...برا چی...او...اومدی...ای...اینجا؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_19

پوزخندی میزنه و کروات باریک و سیاه رنگشو از دور گردنش باز کرده و پرت میکنه کنارم رویه تخت...

با این کارش فشارم میفته...

کتشو در میاره بعد جلیقشو و بعد حرصی پایین پیراهنشو که تویه شلوارش گذاشته بود میکشه...
میترسم...خیلی میترسم...از این آدمی که انگار تو حاله خودش نیست و من میدونم قبلا تو تیمارستان بستری بوده...خودم با چشمام دیدم وقتی سر اون شرطبندی احمقانه زهره و بقیه مجبورم کردن حتما باید به دختر یکی از فامیلهایه دورمون

که سال به سالم نمیدیدمش سر بزنم اونم کجا محل کارش تو تیمارستان...

با شنیدن صداش کپ کردم...

نیهاد:اونجا گفتی چی؟؟

چشمام گرد میشه...دقیقا کجارو میگی جناب من خیلی جاها شکر خوردم...

نیهاد:که من باهات رابطه داشتم؟؟...که معشوقمی؟...که با من زن شدی؟...که بهت قول ازدواج دادم؟...و تو ماشین...میفتادم زندانو نمیگرفتمت...

تمام حرفاش پر از کنایه بود و حرصو عصبانیتش کاملا مشهود
فریاد میزنه...
نیهاد:د حرف بزن آشغال هرزه...

بخاطر ولوم صداش شوکه شدم...
همونطور شلخته بهم نزدیک میشه...صورتش عرق کرده...خیلی بهم نزدیک میشه...طوری که صوتش مقابل صورتم قرار گرفته و من بخاطر ترسم شوکه شدم...و احوالاتم فقط یه توصیف داره اونم زیر نویس بدونه شرحه...

با صدایه گرفته و خشدارش میگه
نیهاد:من الان با توه کنه چیکار کنم؟؟اون توله کم بود توه نفهمم به این زندگی جهنمیم اضافه شدی...

توله کیه؟
زبونم هرچند با ترس ولی میچرخه که با گریه میگم...
نازان:بخدا...بخدا...مجبور شدم...

نفس هایه کشدارش...حالت چشماش...صداش و این تبی که از حضورش تو تنم نشسته منو تا مرز سکته کردن میبره...

نیهاد:کی؟؟کی مجبورت کرد؟؟سالار؟؟کی؟؟من حالا با توه اضافی چیکار کنم؟؟بکشمت؟؟

سکسکه ام میگیره...
نازان:هیع
نیهاد:شکنجت بدم؟
نازان:هیع
نیهاد:یا با همین لباسا بندازمت بیرون؟؟
نازان:هیع...
نیهاد: زهرمار خفه شووو...
دوتا دستامو میگیرم جلو دهنم و صدایه سکسکم تو گلوم خفه میشه...

راست وامیسته و دستش با عجله میره به کمربندش...اون میخواد چیکار کنه؟؟

کمربندو باز میکنه و دور دستش میپیچه...وقتی دستش برایه زدنم بالا میره دستامو میارم بالاتر و محافظ صورتم میکنم...من نازان دختری که ۲۳سالم شده و تا حالا از کسی کتک نخوردم ولی الان در شروف کتک خوردن از شوهر اجباریم هستم...منی که قبل رامین همه از شیطنتام و قلدر بازیام کلافه شده بودن...چه زود بزرگ شدم...فکر میکردم بزرگ بشم نمیزارم کسی بهم زور بگه و زور من به همه میچربه ولی الان...منتظرم تا درده کمربند رو احساس کنم ولی هیچ خبری نیست بعد از چند ثانیه کمربند کنارم میفته به نیهاده نگاه میکنم چهرش کلافست به سمت گرامافون تو اتاقش هجوم میبره از عکسایه تو اتاق و هال فهمیدم اینجا خونه مجردیشه...با پاش ضربه ای به گرافون بزرگ میزنه که با صدایه بدی رو زمین میفته و تیکه هاش از هم جدا میشن...حرصش خالی نشده که سمت ال ای دی تو اتاقش میره و با دستش از رو میز برش میداره سنگینه ولی تن اون گرم و قدرتمند که با همه توانش تلوزیونو به زمین میکوبه و فریاد میزنه

نیهاد:چی از جونم میخوایین؟؟

یکی یکی وسایل اتاق رو میشکنه و من باهمین لباسو آرایش ترسیده رو تخت زانوهامو تو شکمم جمع کردم و دستامو گذاشتم رو گوشام...تا به حال آدمی به دیوونگی اون ندیدم و این صحنه ها واقعا دیگه برایه من وحشتناکه...به این فکر میکنم که چند نفر از عروسا شب عروسیشون مثل من ختم میشه به این نمایش پرا از نفرت و خشم...
نیهاده پراز خشمو نفرته...اون از من متنفره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_20

چشمامو باز میکنم...آب دهنمو قورت میدم...گلوم بشدت خشک شده و این بخاطر اینه که من شب گذشته از شدت گریه بینیم کیپ شده و مجبور شدم برایه تنفس بهتر با دهن باز بخوابم...

فضایه اتاق برام نا آشناست...همونطور که دراز کشیدم سرمو به چپ و راست میچرخونم تا موقعیتمو درک کنم حتی الانم که دراز کشیدم سرگیجه دارم و سرم بشدت درد میکنه... سعی میکنم دستامو اهرم بدنم قرار بدم و از جا بلند شم که بخاطر گرفتگی گردنم آخم در میاد...
نمیدونم کی خوابم برده اونم تو این لباس و صورتی که ندیده حدس میزنم الان چه شکلیم، حتما شبیه پاندایه خسته ای شدم که نا راه رفتن نداره...
کفشایه پاشنه بلند بندیم هنوز پامه موهام به هم ریخته و نامرتبه و میدونم دیگه خبری از اون شینیون مویه بازه ساده و مرتب نیست...

با حرص کفشامو از پام در میارم و پرت میکنم یه سمتی...این اتاق به لطف اون روانی انقدر به هم ریخته و شلوغ هست که کفشایه من به چشم نیاد...

دیشب انقدر وسیله و اسباب اثاثیه شکوندو عالمو آدمو فحش داد که من بجایه اون خسته شدم و لحظه آخر هم با فحشی که نثار من کرد از خونه زد بیرون الانم نمیدونم خبر مرگش اومده یانه...منم تا دمدمایه صبح گریه کردمو دنباله فحشایه اونو گرفتم...

نمیتونستم نیهاد رو مقصر بدونم چون بیتقصیر ترین آدم این وسط اون بود...نمیدونم چرا دیشب کتکم نزد یا به گفته خودش نداختم بیرون؟؟شاید ترسید شکایت کنم...پوزخندی به این زندگی جهنمیم زدم... بخت اولم که اونجوری شد اینم از این...

راهی حموم میشم تا یکم آروم بگیرم و این آرایشو و تافتو چسبایی که رو موهام زدن از تنو بدنمو سرم بشورم...
شیر آبو تنظیم میکنم تا وان پر بشه...خداروشکر که آیلار یه چمدون از لباسامو دیشب همراه خودش آورده...
مقابل آینه حموم قرار میگیرم شبیه عروس مردگان شدم...با عصبانیت توری که هنوز پشت سرم به موهام وصله رو میکنم که دادم در میاد...زود جاشو با دستم ماساژ میدم...اه تو روحت...فکر کنم کچل شدم... با هزار زورو زحمت و کلافگی لباسو از تنم در میارم و میلهایی که به سرم زدنو بهمراه تاج ظریف از بین موهام میکنم و پرتشون میکنم گوشه حموم...
به شامپوها و صابونایه حموم اوشون نگاه میکنم...به به نیهاد خانومیه برایه خودش اصلا به اون اخلاق چیز مرغیش نمیاد از این وسیله ها استفاده کنه فقط ده تا دستگاه اینجاست که از بینشون سشوارو اتو مو و ریش تراش رو تشخیص دادم...
اوه اوه...مگه شامپو با رایحه انبه داریم؟؟...صابوناش با رایحه گلهایه وحشیه آمازونه...
پوزخندی میزنم که خودمم میدونم از حسادتمه با صدایی که تو حموم اکو میشه میگم...

نازان:برایه من هیچی اون صابون گلناری که تو خونه بابام میزدیم به تنمون نمیشه...
سعی میکنم به اینکه چه بلایی سره خودم اوردم و اومده فکر نکنم...فکر نکنم به اینکه اون کسی که تا صبح گریه کرد من بودم...پس مثل خیلی وقتا که خودم همدم خودم بودم شدم همون نازان بیعار و سر خوش...همونطور که بدنمو با صابون کفی میکردم زدم زیر آواز اصلنم به این فکر نکردم شاید اوشون خونه باشه...

نازان:باز نم بارونه...دله دیوونه...هرلحظه که داغونه...میگیره بهونه...از عشقی که از دست رفت...دلو ول کرد رفت...از قلبی که تنها شد بی رویا شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_21

با دستمال کاغذی اشکامو پاک میکنم و یه گاز دیگه به لقمه بزرگ کره و عسلم میزنم...وقتی از حموم در اومدم بعد از پوشیدن لباسام با احتیاط از اتاق خارج شدم...چشم گردوندم تا نیهاده رو ببینم ولی خبری ازش نبود یه اتاق دیگه هم هست که درش قفله و این یعنی اون خونه نیست...از گرسنگی و ضعفم مجبور شدم به یخچالش هجوم بیارم یخچالش پره ولی همینارو برداشتم تا خودمو سیر کنم... بازم هرچقدر سعی کردم خودمو سرخوش کنم ولی با غمی که از این سکوت و اوضاع نا به سامان خونه با فکرو خیال اینکه خب از اینجا به بعدش چی میشه سمتم هجوم آوردن و بالاخره سد آشکام برایه امروزم شکستن و نازان قلدر تو قلبم زانو زدو تسلیم شد...پسره دیشب خیلی تحقیرم کرد که شر شدم براش و معلوم نیست دست خورده کیم...بیشتر از همه چیز طرفداریش از اون از اون رامین نامرد دلمو سوزوند ندیده و نشنیده قضاوتم کرد و حقو به اون به قول آیلار پفیوز داد...
با صدایه زنگ گوشیم تیکه آخره لقمرو با بغض تودهنم چپوندم...معلوم نیست چند چندم با خودم گاهی میشم ماه عسل گاهیم خندوانه...

به اتاق میرم و گوشی رو بر میدارم آیلاره...جواب میدم
نازان:آلو آیلار...
آیلار:سلام نوه خوشگلم خوبی؟؟

گوشی رو میگیرم مقابل صورتم تا مطمعن شم خوده آیلاره...شمارش که خودشه صداشم که...
آیلار:الو نازان جان...
متعجب جواب میدم...

نازان:بله؟؟
صدایه مادرم میاد که میگه...
نازی:بپرس حالش چطوره؟؟

آیلار:خوبی عزیزم؟؟خاله هاو عمه ها و زندایی‌و زن عموهات با دخترایه فامیل اینجان...گفتن بریم پاتختی که من نزاشتم...گفتم بچم خسته و کوفته رفته جمع کنین این رسومات قدیمی رو...

آب نداشته دهنمو قورت میدم...پس دلیل مهربون حرف زدنش اینه...چه خوب که آیلار هستو حریف اوناست وگرنه بدبخت میشدیم...

دوباره صدایه مادرم میاد که اینبار حال اون گوزن رو میپرسه...
نازی:بپرس ببین حاله دامادم چطوره؟؟

مادره منم خوب داره خواهر شوهرو جاریارو میسوزنه ها...

نازان:من خوبم مادر بزرگ...
آره ارواحه خودم...
نازان:نگران من نباشید...
آروم پچ میزنم...

نازان:آیلار تو رو روحه بابابزرگ نزاری کسی بیاد اینجاها اوضاع خوب نیست...

حرفمو میگیره که با خنده میگه...

آیلار:ای شیطون...باشه عزیزم تو برو استراحت کن...نه دیگه شب زنگ میزنی با مادرت حرف میزنی...باشه باشه سلامتیتو میرسونم...خداااااحافظت...

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه گوشی رو قطع میکنه...آیلار خیلی زرنگو باهوش بود کاش منم یه ذره مثل اون بودم...
با صدایه زنگ در پووفی میکشم

نازان:این دیگه کیه؟؟
با فکر به اینکه اون گوزنه خواستم درو باز نکنم ولی فکر کردم این کار نهایت پر رویی منو میرسونه...
زنگ پشت سرهم به صدا در میومد...شالی رو سرم انداختم و با اخمایه در هم درو باز کردن...که چشمام از تعجب گرد شد...این دیگه کیه؟؟

مرده:سلام...
نازان:س...سلام...
یه مرده هیکلی و بلند قد که یه بچه کوچولو و ریزه میزه بامزه بغلش بود...
بچه رو گرفت طرفم...

مرده:بفرمایید جناب تاجیک گفتن به شما تحویلشون بدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_22

بچه رو همونطور آویزن مقابلم گرفته بود و منم هیچ سعیی برایه گرفتنش نمیکردم...
با ابروهایه بالا پریده...یکم سمت راستم خم شدم تا مرده رو بهتر ببینم...

گلومو صاف کردم...

نازان:این چی...یعنی این کیه؟؟
مرده:بچه آقا هستن...جناب تاجیک گفتن بسپرمشون به شما...نگاهی به بچه انداختم پسر بود و مشتاشو جلو دهنش گرفته بود و تف مالی میکردو میخندید یه کاپشن خیلی کوچیکم تنش بود...دلم براش قنج رفت...به تاجیک خان نمیخوره بچه ای به این سن داشته باشه...یعنی زنه جوون داره و بلههههه؟؟؟
دستامو مقابل سینم گره زدم...

نازان:مگه من پرستار بچم؟؟ببر بده به پدرش؟؟
مرده با گیجی نگاهم کرد...

مرده:خب منم آوردم خونه پدرش دیگه...خانوم تو روخدا بچه رو بگیر واسه من مسئولیت داره...

منم گیج شده بودم...
نازان:اینجا که خونه بابا این بچه نیست...
شونه ای بالا انداختم
نازان: از دیشب که من اومدم فهمیدم سالار تاجیک اینجا زندگی نمیکنه که...

مرده:خانوم پدر این بچه تاجیک خانه بزرگ نیست که پدرش آقا نیهاده...

فکر کنم از تعجب شاخ در اوردم اونم شاخ چی؟؟گوزن!!!!

بچرو انداخت تو بغلم و ساکو کریرو داد و رفت سمت آسانسور که دوباره راه رفته رو برگشت از جیبش چیزی در آورد و مقابلم گرفت که منم با گیجی دستمو دراز کردم و اون پستونک خرسی آبیرنگی رو کف دستم گذاشت...
مرده: خداحافظ...
شکه شده و جلو در هنگ کرده بودم...
یعنی چی؟؟یعنی اون روانی بچه داره؟؟
با صدایی که بچه با دهنش در میاورد به صورتش نگاه کردم...خیلی شیرین و بامزه بود...
نمیدونستم قضیه از چه قراره....اون گوزن مگه قبل من زن داشته؟؟
بچرو با یه دستم بغل گرفتم و با دسته دیگم وسایلشو برداشتم و با پام درو بستم...هنوز نتونسته بودم قضیرو درستو حسابی هضم کنم...یعنی این گوزنه...این ببشعورخانه...این....این...نیهاده قبلا زن داشته؟؟و یا داره...
خونه به هم ریختست و من میدونم به تنهایی از پس تمیز کردنش بر نمیام اصلا من چرا باید جور اون زن مرده رو بکشم...
بچرو گذاشتم رو مبل بزرگ نشست سر جاش و دستاشو گذاشت رو مبل و باهاشون مشغول بازی شد...

حالا از کجا میدونی زنش مرده؟؟...وای پس چی؟؟نکنه من زنه دومشم...خاک بر سرت نیهاد... منم چشمه عالمو کور کردم با این شوهر تور کردنم هوو دارم شدم...
نازان:هی بچه مامانت کجاست؟؟

خاک بر سر تو نازان که داری با بچه چند ماهه حرف میزنی... این به کنار...انتظار داری جوابتم بده...
حالا چرا تاجیک خانه اینو پست کرده برایه من؟؟...آخ شلوار ورزشی کوچیکی که پوشیده رو کجایه دلم بزارم...خیرش شدم...خیلی بامزه ودوست داشتنی بنظر میرسید... از بازو هاش گرفتمو بلندش کردمو مقابلم نگهش داشتم...با تعجب به چشمام خیره شد...
نازان:چی میشد منم یکی از اینا داشتم...

لپ گندشو محکم بوسیدم که جیغش در اومد...بیشتر که دقت میکنم میبینم خیلی شبیه نیهاده... خمیازه ای کشیدو چشماش خمار شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_23

بچه خوابه و من بالاخره به شماره ای که آیلار برام پیامک کرده زنگ میزنم... و سعی میکنم به جمله ای که بعد از شماره فرستاده توجه نکنم محتواشم اینه که مثل آدم با سالار خان حرف بزنم و آبروشو نبرم...
با پیچیدن صداش تو گوشم با حرص جوابشو میدم...
نازان:این بچه کیه جناب تاجیک؟؟مگه من پرستار بچم که فرستادینش اینجا؟؟من...من از پس خودم بر نمیام چه برسه به یه موجود کوچیک و ضعیف که نیاز به مراقبته بیستو چهار ساعتی داره...اون مرده گفت بچه نیهاده...ولی ولی مگه نوه شما زن داره؟؟...

بر خلاف من با لحنی آروم جوابمو میده...
تاجیک:سلام عروس قشنگم...حالت خوبه؟؟
چنگی بین موهام میزنمو محکم میکشم...این پیرمرد حتما میخواد مثل روز مصاحبه واسه کار ،الانم با اون زبون چربو نرمش منو خام کنه ولی کور خونده...

نازان:من عروس قشنگ هیچکس نیستم جناب تاجیک...من من تو این خونه گیر افتادمو شما بچه میفرستی تا من نگهش دارم؟ ...بچه ای که پدرش معلوم نیست اصلا کجاست...
بازم اروم و مهربون باهام حرف میزنه و با هر جملش منو لال میکنه و نمیزاره وسط،حرفش بپرم یعنی زبونم قاصر از حرف زدنه...

تاجیک:دخترم زود عصبانی نشو...فکر میکنی من یه پیر خرفتم که الکیو از سر مردم آزاری این بازی رو راه انداختم...اون بچه،بچه نیهاده...ولی نوه احمق من مسعولیتشو قبول نمیکنه و اونو نمیخواد...و من به اسم خودم براش شناسنامه گرفتم...فقط اینو بدون مادر سامین و نیهاد از هم جدا شدن...مادرشم اونو نخواست و گذاشت رفت...منم که پام لبه گوره و نمیتونم تا ابد نگهش دارم...اون نیاز به یه خانواده داره...وقتی اومدی کارگاه دنبال کار از اون موقع پیت رو گرفتم فهمیدم یه بار ازدواج کردیو سقط جنین داشتیو دیگه نمیتونی بچه دار بشی...اره بابا جان من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم از همه چیز خبر دارم...من مطمعنم تو میتونی نیهاده منو سر به راه کنی...و همیچنین یه مادر خوب برایه سامین باشی...الان زمان خوبی برایه رویارووییمون نیست و من بعدن بهتون سر میزنم...

با گفتن مراقب سامین باش...گوشی رو قطع میکنه و من واقعا با شنیدن حرفاش شکه شدم...یعنی یعنی تاجیک خان از همه چیز خبر داشت؟...یعنی ماجرارو میدونستو منو برایه نیهاده انتخاب کرده؟...با صدایه گریه بچه که فهمیدم اسمش سامینه از فکرو خیال خارج میشم...
از خواب بیدار شده بود ستمش رفتم همونطور رو مبل درازکشیده بودو گریه میکرد...بغلش کردم و کاپشنشو از تنش در آوردم...لباساش چه کوچیکم هست...یکم آروم میگیره و من صداش میزنم...

نازان:سامین؟؟
خواب آلودبا چشماش به دنبال صدام میگرده...و من این وسط سعی میکنم به این فکر نکنم که چقدر اسم سامین به اسم رامین میادو اگه بچم مونده بود شاید الان من بچه خودمو بغل میگرفتم...لعنت بهت رامین که زندگیمو به آتیش کشیدی...

با حس مادرانه ای از یادآوری بچه از دست رفتم قطره اشکی از چشمم میچکه که با صدایی که سامین از دهنش در میاره خندم میگیره و بغلش‌میکنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_24

با صدایه گریه سامین زیر گازو خاموش میکنم و میرم سمت هال...منکه نمیتونم اینجا گشنه زندگی کنم معلومم نیست سرنوشتم چی میشه...نمیتونم برگردم خونه پدرم جاییم ندارم برم...پس کجا بهتر از اینجا یه جایه گرمو نرم که صاحب خونش دیوونست...خدا عاقبتمو با این شوهر دیوونم بخیر کنه...ایشالله خدا زبونتو لال کنه سیاوش که نفرینت دامن گیرم شد تو بچگیمون که میزدمش میگفت آخه تو رو کی میگیره بجز یه آدم دیوونه که ایشالله نصیبت بشه و سر این حرفاش کتک میخورد از دستم...سیاوش پسره خاله مهتابم و برادر زهره خبیسه ست...کلا تا ۱۳سالگیم پسرایه فامیل از دستم در آمان نبودن و مسببشم آیلار بود که مدام سرکوفت پسر نشدنمون رو تو سرمون میزد و منم حرصمو سر پسرا خالی میکردم...مطمعنم خوده سیاوش ناکس تو عروسی به این گوزنه گفت که من نامزد داشتم چون خودم دیدم دم گوشه نیهاده پچ پچ میکرد...آخ که الانم چقدر دلم هوس کرد حسابی گوشاشو بگیرمو بکشم مارمولکو...

سامین با دیدنم ساکت میشه منم با دیدن قطره هایه اشک درشتی که رو گونه تپلش غلت میخوره دلم براش ضعف میره...آخ که این بچه چقدر شیرینه...فکر کنم گشنشه...
به اجبار شیشه خورده و مسجمه ها و ظرف ظروف شکسته تو هال رو جمع کردم تا اگه سامین چهار دستو پا تو خونه گشت زخمی نشه و لباس عروسو کفش پاشنه بلندو بقیه وسایلم انداختم تو یه کیسه و گذاشتم تو اتاق به اون کفشه که دیگه اصلا نیاز پیدا نمیکنم پاهام بعد پوشیدنش تاول زده و بازم این آیلار بود که مجبورم کرد باید بپوشمشون تا یه ذره حداقل یه ذره اختلاف قدیم با اون نیهاده کم دیده بشه...از اوشون دیوونه هم خدارو صد هزار مرتبه شکر خبری نیست...خودمم بلاتکلیفم...
میرم سمت کیفی که اون مرده داده بود...معلومه که کیف وسایل سامینه...با کمی گشتن شیشه شیر و شیر خشک رو از ساک در میارمو میگیرم دستم...پستونکشو هم از رو میز بر میدارم دوباره بر میگردم پیش سامین...

نازان:بیا فعلا با همین پستونک یکم سر کن تا برات شیر درست کنم عزیزم...

زود گول میخوره که دهنشو باز میکنه منم پستونک رو میچپونم تو دهنش...اونم فعلا راضی میک میزنه...بوسه ای رو گونش میکارمو میرم تو آشپزخونه تا شیر سامین رو آماده کنم...سوسیس تخم مرغمم که یخ کردو از دهن افتاد...مادر

بودنم چه سخته ها...اینجا شکم خودم به قارو قور افتاده ولی به فکر این بچم...عصر شده و بیرون بارون نم نم میباره...خونه این گوزن خوش شانس پنج برابر خونه ماست دیگه وسایلو امکاناتشو نگم...آهی میکشم...پدر بیچاره من چقدر زحمت میکشه و روزوشب نداره اونوقت ببین پول دسته کی افتاده...یه گوزن خوش گذرون که بچش به هیچ جاشم نیست دلم برایه سامین سوخت انگار مادوتا یه درد داریم اونم تنهاییه...شیشه شیرو تو دستم تکون میدم تا شیر خشکو آب گرم خوب باهم مخلوط بشن...که صدایه باز شدن در میاد...

میرم تو هال...
و بلههههه خودشه...گوزن خان...
بیتوجه به من میخواد بره سمت اتاقی که درش قفل بود ... تنم خاریدو پیچیدم به دستو پاش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_25

نازان:هوییی یارو کجاااا؟؟وایستا ببینم...

وایستاد از پشت سرشم دیدم که دستاشو که دو طرفش آویزون بود رو مشت کرد...
به سامین نگاهی انداختم همونطور که پستونکشو میخورد با چشمایه گردشده مارو تماشا میکرد فکر کنم این نیهاده هنوز متوجه حضور بچش نشده بود...

چرخید طرفم صورتش قرمز شده بود..لباسشم لباسایه دیشب نبود...اصلا شبو کجا سر کرده که اینجوری شیکو پیک کرده برگشته؟؟اگه بپرسم پرویی نیست؟؟یا مثل پیاز نمیکوبه تو سرم تا مثل مین منفجر بشم...
سوالمو قورت میدم...که صدایه خشدار و بمش به گوشم میرسه...بر میگرده سمتم... پلکش میپره...

نیهاد: ببین یه بار میگمو آخرین بار...به پرو پایه من نپیچ که بد میبنی...

دستاش میلرزه و رگی رو شقیقشه برجسته شده...

نیهاد:من حالم خوش نیست...نمیخوام دستم به خون توه بی مصرف آلوده بشه...پس اگه جونتو دوست داری زیپ دهنتو بکش...

آروم سمتم قدم بر میداره که من شیشه شیر بدست وا میرم...

نیهاد:پس اگه خودت لال نشی من خیلی راه ها واسه خفه کردنت بلدم...میخوای امتحان کنم؟

ترسیدم ولی اگه جوابشو نمیدادم اون حرف تو گلوم میموندو خفم میکرد...

نازان:من به تو چیکار دارم آخه...تکلیف منو روشن کن...من نمیدونم باید چیکار کنم...مگه کلفتتم که اینجوری باهام حرف میزنی
دور برم داشتو جو گرفتتم...

نازان:تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

نمیدونم کی بهم رسیدو منو گرفت...از پشت موهامو تو چنگش گرفتو کشید روانی شده بود...
نیهاد:میخوای کاری که دیشب نکردمو الام بکنم؟؟

دستی که شیشه شیر داشتم روگذاشتم رو دستی که میخواست باهاش خفم کنه...

به زور تونستم حرف بزنم
نازان:و...ولم...ک...کن
صدایه گریه سامین بلند شد که نیهاده کپ کرده اول یه نگاه به شیشه شیر تویه دستم کردو بعد یه نگاه به سامین که زیر پامون نشسته بود و با گریه دستشو میکوبید رو کفش این روانی...
دستاش از دور گردنم و موهام شل شد....

نظرتونو در مورد رمان بهم بگین😊👇
https://t.me/BChatBot?start=sc-695225875

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_26

نفسم تنگ شده بود به نفس نفس زدن افتادم...دلم کباب شد برایه حاله این بچه...نیهاد عقب عقب رفت انگار تو شوک بود...ولی من به خودم اومدمو سریع سامین رو که از گریه داشت کبود میشد رو بغلم گرفتم و کمی تکونش دادم تا آروم بگیره کنار گوشش زمزمه میکردم...
نازان:هیچی نیست عزیزم آروم باش...برات شیر درست کردم عزیزم...

این برام عجیبو غیر قابل باور بود چیزی که باعث شد الان من تو شوک برم رفتار نیهاد نبود بلکه رفتار این بچه بود...که صورتشو گزاشت رو شونم و کمی آروم گرفت...اونم با من...با منی که غریبه بودم باهاش و فقط چند ساعت بود که کنار هم بودیم...سامین خیلی باهوشه...اون دعوا بین من و پدرشو فهمید اونم در حالی که هنوز نمیتونه راه بره و درک کاملی از انسانها نداره...
این بچه چیه...اصلا کیه؟؟
دلم گریه میخواست...خدا داره باهام چیکار میکنه...چیکار میکنه که هم ته دلم یچیزی به اسم مالکیت داره قلقلکم میده ... و هم یچیزی داغ دلمو تازه میکنه... من دارم تو چه مسیری قرار میگیرم...آخه این چه طوفانی بود که زندگیمو به هم ریخت...نه شایدم زندگیمو جور دیگه ای چیده شد...

صدایه عصبی نیهاد بلند میشه...

نیهاد:این بچه رو کی آورد اینجا؟؟کی آوردش؟؟
سریع رفتم نشستم رو مبل و سامین رو جوری تو بغلم گرفتم که بهش شیر بدم...سر شیشه شیر رو گزاشتم تو دهنش تا از گشنگی تلف نشده...بیچاره انقدر گشنه بود که با حرص ولع مشغول خوردن شیر شد....
جوابشو ندادم که دوباره غرید...

نیهاد:مگه کری زنیکه نفهم...میگم این توله رو کی آورده؟؟

واقعا حرصم گرفته بود...پس منظورش از توله سامینه...مرتیکه یابو...

منم حرصی جوابشو دادم تا دوباره دیوونه بازی در نیاره...
نازان:یه مرده آورد گفت تاجیک فرستاده...منم زنگ زدم به پدر بزرگت اونم گفت نگهش دارم...

نگاهش میکردم کلافگی از سرو روش میبارید...دستی به صورتش کشید...لرزش دستاش بیشتر شده بود...چیزی از جیبش در آورد...قرص بود...یدونشو انداخت تو دهنشو بدون آب قورتش داد...یعنی چی؟؟ یعنی نیهاد قرص مصرف میکنه؟؟

نطقش دوباره به فحاشی باز شد...

نیهاد:آخه الاغ تو چرا قبولش کردی؟؟خودت اینجا اضافی هستی حالا واسه من میخوای بچه هم نگه داری؟؟

گوشیشو از جیبش در آوردو مشغولش شد وقتی حرف زد فهمیدم که به تاجیک خان زنگ زده...

نیهاد:الووو...سالار...این توله رو چرا فرستادی اینجا؟؟مگه این دختره کمه که یکی یکی داری آشغالایه دور بر منو زیاد میکنی...نه...نه تو گوش کن...من مجبور نیستم امرو فرمایشات تو رو اجرا کنم...فهمیدی...

نمیدونم تاجیک خان چی بهش گفت ولی معلوم بود از بد جایی سوزونتتش که با فریادی گوشی رو به زمین کوبید...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_27

این حرکتش سامین رو ترسوند که دوباره شروع کرد با صدایه بلند به گریه کردن...
نیهاد عصبانی شد...

نیهاد:خفش کن...خفش کن...

اصلا یه جو مهرو محبت تو قلب این مرتیکه نیست...

سعی داشتم سامین رو آروم کنم...این گوزنم تو هال قدم رو میرفت...

نیهاد:ببرش بده به تاجیک...وگرنه خودم میندازمش بیرون...
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم...

نازان:تو داری چی میگی؟؟اصلا میفهمی یا خودتو زدی به خریت...این توله ای که میگی بچته...مگه کیسه زبالست بندازی بیرون...این بچته...بچت...از گوشتو خون خودت...میفهمی یا نه...

با عصبانیت سمتم اومد...گریه سامین اروم شده بود ولی اروم گاهی هق میزد...

نیهاد:نه نمیفهمم...نمیخوامم بفهمم...این توله هم بچه من نیست...نه اصلا بچه منه...اختیار دارشم بدش به من ببینم...

خواست بچه رو از بغلم بگیره که زود از جام بلند شدمو پشت مبل پناه گرفتم...

نازان:نخیررر نمیدمش...برو انطرف روانی...خدا شفات بده تو مریضی یه آدم آهنی که احساس نداره...

میدونستم دارم عصبانی ترش میکنم ولی این حد از بی عاطفگیشو نمیتونستم درک کنم...

مثل خودش باهاش حرف زدم...
نازان:که من هرزم...که نامزد من ولم کرده...که من دختر نیستم...هه...تو چی پس؟؟ روانیم هستیو زنتم معلوم نیست کجاستو بچه هم داری...جوری قلدری میکردیو یوزارسیف بازی در میاوردی که فکر میکردم پسری نه یه لاشی دوهزاری که واسه تنو بدنشم ارزش قائل نیست...

دیگه بازیمو با دم شیر تموم کرده بودم...که سمتم هجوم آورد...
سامین بغلم بود برایه همین نتوستم از دستش فرار کنم...جوری بازومو گرفت که فکرکنم از جاش در رفت...درد شدیدی تو بازوم پیچید تمام سعیمو میکردم سامین چیزیش نشه...

حرفی نمیزد صدایه عصبیش بود که فضا رو ترسناکتر میکرد...از بازوم کشیدو منو برد سمت در...درو باز کردو منو از خونه انداخت بیرون ...اونم بدون هیچ پوشش گرمی تو این هوایه پاییزی که بارونم میبارید...
درو پشت سرم بست خودش رفت داخل...
و من شوکه تو ایوون این خونه بزرگ و ویلایی وایستادم...خودم به جهنم این بچه مریض میشه...سامین ساکت رو بین بازو دردناکم فشردم...رفتم سمت در و با دسته دیگم بهش مشت زدم...

نازان:درو باز کن دیوونه...این بیرون سرده...بچه سرما میخوره...

میدونستم صدامو میشنوه ولی بحساب نمیاره منو...لرزی به تنم وارد شد...

داشت کم کم گریم میگرفت....
به صورت قرمز شده سامین نگاه کردم آروم بود ولی بیحال
نمیدونم چیشد به اسم و با جیغ همونطور که مشت هامو حواله در چوبی بزرگ خونش میکردم صداش زدم

نازان:نیهاد تو رو خدا درو باز کن...اصلا غلط کردم...د نامرد حداقل یه چیزی بده این بچرو باهاش بپوشونم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_28

سامینم به تقلید از من دسته کوچیکشو کوبید به در و شروع کرد به گفتن اصوات نامشخص...مگه این بچه چقدر سن داره؟ خیلی ریزه میزست...صورتش قرمز شده بود...دلم براش کباب شد معلوم بود اونم سردشه...تف تو گورت نیهاده سنگدل من به کنار به بچه خودتم رحم نمیکنی نامرد...
دسته سامینوگرفتم خیلی سرد بود...محکم گرفتمش تو آغوشم و بین بازوم فشردمش...یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد...
التماس کردن فایده نداشت...با آخرین توانم فریاد زدم...

نازان:بیا این درو باز کن کثافت دیوونه...بچت یخ زد این بیرون...

اون جمله آخرو با تن صدایه پایین و لرزونو گریون زمزمه کردم...

با باز شدن یدفعه ای در هینی کشیده و دو قدم عقب رفتم...گفتم شاید حتما دلش سوخته و درو باز کرده تا مارو راه بده خونه گفتم حتما احساس پدرانش قلبمه کرد...ولی زهی خیال باطل...پالتو و شالو همراه وسایل سامین تو بغلش گرفته بود...که یه قدم برداشت و از خونه خارج شد و با تمسخر وسنگدلی مقابل چشمام همرو ریخت جلو پام و گوشیمم انداخت رو لباسا...سامین سرشو از رو شونم برداشتو چرخید و پدره سنگدلشو تماشا کرد...من نمیدونم یعنی این گوزن...یعنی این دیوانه دلش برایه بچه خودشم نمسوزه؟

سامین دوباره شروع کرد به زبون آدمخوارایه جنگلی حرف زدن...

ولی اون بیتوجه گفت
نیهاد:زود گورتونو از اینجا گم کنین...وگرنه...وگرنه تضمین نمیکنم سالم بمونی...

اون داشت منو با بچه خودش با بچه ای که هیچ نسبتی باهام نداره میانداخت بیرون...این وجدان عوضیمم دست بردار نبود وگرنه بچشو میانداختم بغلشو میرفتم خونه...خونه...خونه...خونه کی؟؟؟من کجارو دارم برم...

زود خم شدم تا لباسه گرم سامین رو بردارم...
نیهاده بهمون پشت کردو خواست بره داخل...با صدایی که بخاطر سردی هوا میلرزید گفتم...
نازان:پشیمون میشی از اینکارت...التماسم میکنی که برگردم...

همونطور که پشتش بهم بود پوزخندی زد و بعد گفتن زودتر از اینجا گم شو رفت داخلو درو محکم به هم کوبید...به زور جلویه گریمو گرفته بودم...من دیشب عروسیم بود خیر سرم...امروزم بجایه اینکه باهمسرم خوش باشیمو از اون کارایه خاک برسری کنیم...مثل توپ شوت شدم تو حیاط...حالا کجا برم؟؟به کی برم بگم من فردایه روز عروسیم مادر شدم ...

خودمم بعد پوشیدن لباسام گوشه ای وایستادم...باید زنگ میزدم به سالارخان...اون میدونه باید چیکار کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_29

پتو رو بیشتر دور خودم میپیچم...الهی حلواتو خودم پخش کنم نیهاد...از سرما یخ زدم ولی سامین حالش خوبه که از دسته مبل گرفته و سرپا وایستاده و از دهنش اصوات خیلی بدو بیتربیتی در میاره...
خدمتکار ماگ نسکافه داغ رو میده دستم...
سالارخانم روبه روم نشسته و اعصاشو مقابلش گرفته و دو تا دستاشو گذاشته رو دسته عصا و مغموم سامین رو تماشا میکنه که تویه اسباب بازی هایه متنوعش کم مونده غرق بشه...بچه پولداره دیگه مارو نگاه نکن که سره یه عروسک کچل زشت با نازنین دعوامون میگرفت آخر سرم بین اون کشمکش هیچی از عروسک باقی نمیموند یا تو خاله بازیامون من دوست داشتم مامان بشم ولی نازنین نمیزاشتو باهم قهر میکردیم...

سالار رو به خدمتکار میگه...

سالار:بچه رو ببر بهش غذاشو بده تمیزش کنو بخوابونش...
خدمتکار زن که جوونم هست با گفتن چشمی سراغ سامین میره و اونو که به دسته مبل چسبیده رو بغل میکنه و میبره طبقه بالا...خونه نیست که کاخ پادشاهیه.....مسیر رفتنشونو تماشا میکنم...عه...عه...این نگرانی کوفتی چیه که به جونم

افتاد...نکنه باورت شده شدی صاحب یه بچه خوشگلو فندقی...
نفس عمیقی میکشم...توجهم به سالار خان جلب میشه که مخاطبم قرار داده...

سالار:چه اتفاقی افتاد که نیهاد اینکارو کرد؟؟

با یاد آوریش حرصم میگیره...
نازان:لازم نیست آدم کاری کنه که...نوه شما دیوونست یه دیوونه به تمام عیار...اون به بچه خودشم رحم نمیکنه چه برسه به منکه باهاش هفت پشت غریبم و به قول خودش عین کنه بهش چسبیدم...اگه...اگه شما آدم نمیفرستادین مارو بیاره اینجا باید دوتا گوشت منجمدشده از اون حیاط خارج میکردین...وقتی بچشو دید دیوونه شد...بعدشم که...که بحث کردیمو مارو انداخت بیرون...

سالار خان اخماش تو هم رفتو آهی کشید...
سالار:دیگه نمیدونم با این پسر چیکار کنم؟؟
فضولیم زد بیرون با قیافه مظلوم پرسیدم...

نازان:سامین بچه واقعی نیهاده؟؟نیهاد زن داره؟؟

سالار دوباره آهی کشیدو جواب داد

سالار:آره بچه خونی نیهاده...زنشم قبل مرگ پدر مادر نیهاد بخاطر اقامت تو آمریکا با یه مرده دورگه ایرانی آمریکایی فرار کرد...نیهاد عاشقش نبود و بخاطر اصراریه منو پدر مادرش باهاش ازدواج کرد...ولی واقعا با اون اتفاق غرورش شکست شیوا انتخاب خوده نیهاد بود ولی نوه یه دنده من مارو مقصر انتخابش میدونست...بعد مرگ پدر مادرشم که هیچی کلا نیهاد عوض شد...نوه مهربون و سر به راه من شد یه دیو دوسر که دیگه تو قلبش هیچ رحم مروتی نیست...شد یه آدم بی بندو بار که هیچکس جلو دارش نیست...

اصلا فکر نمیکردم سالار خان با این ابهت پیش من گریه کنه...تا ته ته قلبم براش سوخت...
با صدایه اروم لرزونی پرسیدم...
نازان:اون اون گفت که...قاتل...پدر مادرشه...

سالارخان با دسته راستش کمی قلبشو ماساژ دادو گفت...

سالار:نه اونطوری که تو فکر میکنی نیست تو یه تصادف کشته شدن که رانندش نیهاد بود...وقتی از شمال برمیگشتن تهران یه کامیون بهشون زده بود نیهاد دوماه تو کما بود ولی پدر مادرش بخاطر نبستن کمربند درجا مردن...دلیل تصادف حواس پرتی نیهاد بود که با گوشی حرف میزده...اونا عروسو پسر من بودن با رفتنشون دنیام تاریک شد ولی...ولی نیهاد هم مغز بادوم منه...اون نوه منه...پاره تنم...از رگو ریشه خودم...بعد بهوش اومدنش وقتی ماجرا رو فهمید عقلشو از دست دادو دیوونه شد...مجبور شدم بالاخره قبول کنم تو...تو تیمارستان بستریش کنم...مجبور شدم...

آره من نیهادو اولین بار تو اون خونه ندیدم قبلش تو اون دیوونه خونه چیز یعنی تیمارستان دیده بودمش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_30

سالار:الانه نیهادو نگاه نکن...قبلا دلش نمیومد آزارش به یه مورچه برسه...چه برسه به یه آدم...

آروم زمزمه کردم طوریکه سالار شنید

نازان:اون چشماشم پر از نفرته...اون از زندگی سیر شده...نیهاد با چشمایی که هیچ احساسی توشون نیست به سامین نگاه میکنه...انگار که اصلا بچه خودش نیست...

سالار سری به معنایه افسوس به طرفین تکون داد...

سالار:نمیدونم نیهاد روز تصادف با کی صحبت میکرده ولی روزی که از طرف هلال احمر بچه رو آوردن رو خوب یادمه...نیهاد خونشو جدا کردو گفت بچه رو نمیخواد اگه منم نمیتونم بزرگش کنم بدمش به یه نفر دیگه یا سربه نیستش کنم...

با این جمله آخرش انگار تیری از قلبم رد شد و قطره اشکی از چشمم چکید خیلیا مثل من در حسرت بچه میسوزنو میسازن اونوقت این بیرحم سنگدل به پدربزرگش گفته بچشو سربه نیست کنه...چطور دلش میاد در مورد اون موجود کوچولو و پنبه ای تپل همچین حرفی بزنه...تنم بخاطر حرصی که میخوردم گر گرفته بود...پتو رو پایین کشیدم...تکلیف من این وسط چیه...سوالمو به زبون آوردم...

نازان:چرا من؟؟

اینبار تاجیک بزرگ سرشو بالاگرفت ومستقیم تو چشمام نگاه کرد همون چشمایی که بینهایت شبیه چشمایه اون دیوونه بود...

تاجیک:نمیدونم سرنوشت بود یا یه راه نجات...موقعی که دیگه چاره ای جز قبول درخواست نیهاد نداشتم تو پا گذاشتی تو کارگاه...

سالار مسیر صحبت رو عوض کرد و عملا دیگه داشت گریه سر میداد...
دستشو با بیچارگی تو هوا تکون داد...الان میفهمم که پدرم همیشه میگه همه چیز پول نیست یعنی چی...

سالار:آخه نیهاد من اینجوری نبود...یه پسره صافو ساده...وقتی میرم کارگاه توهم میزنم فکر میکنم نیهاد مثل همیشه با کارگرا نشسته پشت دار قالیو صدایه خنده و شوخیش فضارو پر کرده...همیشه هر روز هر ساعتو ثانیه تو عالم رویا به شوخی بهش میگم...نیهاد بابا یکم یواشتر مثلا نوه تاجیک بزرگی...مثلا وارث اموال تاجیکی یکم سنگین رفتار کن...اونم با خنده و مهربونی میگه بیخیال حاجی جوونیو سرزندگی بزار حاله دنیارو بکنیم...
نزدیکه دوساله نشنیدم بهم بگه بابا سالار...نشنیدم بگه حاجی...همیشه میگه سالار...سالار...

دار قالی؟؟؟اونم نیهاد؟...همین دیوونه؟...تصور نشستن این مغرور پشت دار قالی که مشغول بافتن قالیه برایه من جوک ساله و برایه سالار خان حسرت...خوب آتویی دستم اومد برایه چزوندنش...دعا کن دوباره پام باز نشه به خونت گوزن خان...

سالار:وقتی فرم مشخصاتتو خوندم فهمیدم یکبار ازدواج ناموفق داشتی...با کمی تحقیقو و رفتن سراغ پزشکت و راضی کردنش فهمیدم نامزد سابقت بخاطر بچه دار نشدنت رهات کرده و رفته دبی اونجاهم ازدواج کرده و الانم زنش

حاملست...تو نیهاد زخم خوردراین میتونین همدیگرو درک کنین...میدونم دختر خوبو پاکی هستی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_31

سالار:تومیتونی مادر سامین بشی چیزی که تو حسرتشیو دکتر گفته که نمیتونی صاحبش بشی...

اون داشت وسوسم میکرد...موفق شده بود نه با این حرفاش بلکه با فرستادن سامین به خونه نیهاد...از همون لحظه اول که به آغوشم گرفتمش واون با لبایه غنچه ایش صداهایه عجیب غریبی از دهنش در آورد به دلم نشست وقتی فهمیدم کسی اونو نمیخوادو مثل من تنهاست به دلم نشست...آره آره من یدونه از اون کوچولو ها میخواستم...موجودی که رامین بخاطر اینکه دیگه نمیتونستم داشته باشمش رهام کردو رفت موجودی که میتونستم داشته باشم ولی رامین ریششو سوزوند...نمیدونم کی اشک صورتمو خیس کرده...سالار خان با ناراحتی منو نگاه میکرد...

با صدایه لرزونی گفتم...

نازان:من سامینو میخوام ولی نوه شما واقعا مشکلش کوچیک نیست اون مارو از خونش انداخت بیرونو...

نزاشت ادامه بدم...

سالار:اینکه مشکلی نیست من کاری میکنم تو و سامین برگردین به اون خونه...

نازان:موضوع برگشتنمون به اون خونه نیست...چطوری بگم نیهاد،چشم دیدن مارو علی الخصوص منو نداره سالار خان...
لبخند آرومی زد که با غم چشماش در تضاد بود...

سالار:توو سامین میتونین قلب اونو دوباره گرم کنین...من مطمعنم...

منکه مطمعن نیستم...شاید ایندفعه دیگه جنازم واسه سالار خان پست بشه...از اون روانی هر کاری بگی بر میاد...با چیزی که بفکرم رسید با عجله از سالارخان پرسیدم...
نازان:مادر...مادر سامین کجاست؟؟نیاد بچرو بگیره؟؟

این سوالم یعنی منه خاک بر سرو مثل دختر بچه هایه کوچیک با یه عروسک بامزه که زندست و من کلی میتونم باهاش بازی کنم قول زدی...وجدانم چشم غره ای بهم رفتو گفت خجالت بکش خرس گنده...

سالار:نه نگران اون نباش...اون اگه سامین رو میخواست تو دیار قربت در به درش نمیکرد بعد به دنیا اومدن سامین ... شوهرش میفهمه بچه از اون نیست...سامین رو قبول نمیکنه نمیدونم چجوری میشه که میدنش به هلال احمر تا بیارنش ایران و اینجا...

تف تو روت زنیکه خدا نشناس مگه میشه مادری بچشو نخواد...وای خدا اون روزو برایه من نیاره...چیییی؟؟جوگیرم شدم تو بیشتر از شوهر کشته مرده بچه بودی...خب چرا نباشم وقتی نمیتونم خودم بچه ای بدنیا بیارم چرا حسرت مادری کردن تو دلم بمونه...وای خدایا حکمتتو شکر درسته شوهرم دیونست و شانس زندگی آروم رو ندارم ولی این نیهاده یه آپشن به

اسم سامین داره...یعنی میشه روزی منو مامان صدا کنه؟؟ذوق میکنم جوری که اتفاق عصر رو فراموش میکنم...وای باید حتما به آیلارو بقیه بگم...
نازان:من قبول میکنم...فقط فقط میخوام اسم سامین بعنوان فرزند تو شناسنامه من واسم من بعنوان مادر تو شناسنامه اون باشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_32

سالار:راضیم...من از خدامه سامین یه خانواده داشته باشه...

تو عالم خودم نازان سبک و بیخیال یه دستمال برداشتو رفت اون وسط کردی رقصید...فضولیم هی قلقلکم میداد...بالاخره پرسیدم اونچیزی که تا لوزم اومده بود...

نازان:یه سوال دیگه دارم...

سرمو انداختم پایین و مشغول کندن پرز هایه پتو گلبافت شدم...

نازان:نیهاد چجوری بعد اون ماجرا قبول کرد که منو بگی...یعنی با من ازدواج کنه؟؟اونکه دادگاهو گذاشته بود رو سرش؟

دوباره آهی کشید...از رو عسلی که کنار مبل تکیش گذاشته شده بود لیوان آب رو برداشت و جرعه ای ازش نوشید...بعدش یه مشت پسته خام از تو پیشدستی که رو همون عسلی بود برداشت و مشت بستشو سمتم گرفت...منظورشو فهمیدم که عین ندید بدیدا چشمام درخشیدو دستمو سمتش دراز کردم و پسته هارو گرفتم...خب چیه تو این اوضاع و گرونی دوباره کی پسته گیرم میاد که کوفت کنم...ولی این صحنه تکراری نیست؟
تاخواستم به عواقب بعد دریافت این پسته فکر کنم سالار خان شروع به حرف زدن کرد...

سالار:قبل اون تصادف ماله دنیا پیش نیهاد هیچ ارزشی نداشت...نمیدونم هدفش چیه...بعد ترخیصش از تیمارستان اخلاقش به کل عوض شد...دیگه نتونستم از زندگی این پسر سر در بیارم همش اصرار داره ثروتمو به نامش کنم یا بهش پول بدم...نمیدونم اصلا این پولارو خرج کی و چی میکنه؟...بهش وعده اموالمو دادم...تمامو کمال

خب معلومه خرج تنه لشش اینجور آدما ده میلیونم واسه یه روزشون کفاف نمیده بالاخره داف مافایه دورو برشون خرج داره...پلنگ پرست بی رحمه...بی...بی...کثافت...

نفسمو حرصی از دماغم میدم بیرون...حتما الان خوب به خودش میرسه...
به صورت سالار خان که گرد پیری روش نشسته بود نگاه کردم...

سالار:من از همون اول که دیدمت فهمیدم چقدر دختر خوبی هستی...الانم بجایه اینکه ازم پول و ثروت بخوای سامین رو خواستی...بچه ای که مادر خودش نخواستتش...

خوب بود کسی از آدم تعریف کنه...ولی سامین برایه من مثل چسب زخم بود...زخمی که از نیش زبون اینو اون خوردم...درسته از خونه خودم نیست ولی بازم من میدونم چه دلی میسوزونه از اونایی که دلمو سوزوندن...

نمیدونم تحت تاثیر جو دردودلی قرار گرفتم یا هرچی که نطق منم به گلایه و...باز شد...

نازان:منم زندگی آرومی نداشتم بعد اینکه رامین یعنی نامزد سابقم پشت پا زد به قول قرارا و... این من بودم که تو آتیش بی مسعولیتیش سوختم...هر کی بهم رسید عین درختی که روش یادگاری مینویسن یه خط انداخت رومو رفت...نمیدونستم آدما میتونن انقدر بیرحم باشن...انگار وارد دنیایه دیگه ای شدم...بچه که بودم میگفتم کاش زودتر بزرگ بشم تا بزرگترا جدیم بگیرن و به حرفامو نظرام گوش بدنو اهمیت بدن...وقتی بزرگ شدمو درد کشیدم گفتم کاش تو همون دوران بیخبری و نادونی میموندم...من به زور بزرگ شدم یعنی بزرگم کردن...از وقتی یادم هی تو گوشم خوندن رامین شوهرته...داییم وقتی منو میدید اسممو صدا نمیزد میگفت عروس خوشگلم...رامین مثل دخترایه دیگه بهم نگاه نمیکرد...منم مثل بقیه پسرا که کتکشون میزدم با رامین رفتار نمیکردم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_33

نازان:جوری زندگیمو با فکرو عقایدشون چیدن که حرفاشون برام شد یه قانون و من باید انجامشون میدادم...که نقض کردنش پیکرد قانونی داشت...

سالار با ترحم نگاهم میکرد...اون با تجربه بود میدونست چی میگمو از چی میسوزم...حرفی نمیزد...گاهی یه غریبه از کسی که نسبت خونی باهات داره بهتر میفهمتت...

نازان:هیچکس رامینو گناهکار ندونست...این من بودم که مُهر بدنامی و اینکه نازام به پیشونیم خورد...

دلم گریه میخواست...مثل آسمون ابری...مثل بارونی که وقتی زیرش وامیستی مثل شلاق به تنو بدنت کوبیده بشه...با رعد برق وحشتناک که تمام جونتو از ترس پر کنه...

مقاومتم در مقابل این سیل که ناخوداگاه سد چشمامو شکافتو بیرون زد شکست...
میخواستم حرف بزنم ولی یچیزی مانع میشد...
مشتمو فشردم که چیزی بینش حس کردم ...مشتمو باز کردم پسته هایی بودن که از سالار خان گرفتم...

دستمالی مقابلم گرفته شد به شخصی که مقابلم وایستاده بود نگاه کردم همون خدمتکار زن بود...
نگاهی به سالارخان انداختم سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل و خیره یجا بود...

با گفتن ممنونی دستمال رو از زنه گرفتم و صورتمو پاک کردم و بعد مسیر نگاه سالار خان رو گرفتم...یه تابلو نقاشی که معلوم بود با دست کشیده شده اونم از چهره نیهاد در ابعاد بزرگ...هی خدا وقتی شانس پخش میکردی من کجا بودم آخه...اون پسره چی داره که سالار خان انقدر درگیرشه؟...بجایه اینکه از پادشاهیش لذت ببره...

با صدایه سالار خان دستپاچه نگاهمو از مسیر نگاهش گرفتم...

سالار:بهتره امشبو اینجا باشی...به زهره میگم راحتیت رو محیا کنه...بهتره پسرتم پیش خودت بخوابه...

تا خواستم حرفی بزنم اون حجم از انرژی و شوقی که با کلمه پسرت بهم تزریق شد باعث شد دهنم مثل ماهی بازو بسته بشه و پلکم بپره...

ای سالار خان بیرحم چرا منو گول میزنی...چرا نمیزاری دلم یکم آروم بگیره چرا کاری میکنی در عین بدبختی فکر کنم خوشبختم...وقتی وسط جهنمم فکر کنم تو بهشت برینم...این مادر شدن چیه؟؟... حتما خوب چیزیه که بخاطرش چند سال زخم زبون شنیدم حتی از پدرم...

سالار:من میرم بخوابم دخترم...

همونطور که به کمک عصا بلند میشد گفت...

سالار:دیگه پیر شدمو پاهام انگار زنگ زدن...

میدونستم آیلار بعدن منو میکشه ولی مثلا برایه دلداریش گفتم...

نازان:عه پاهایه آیلارم گاهی اوقات درد میکنه که منو مجبور میکنه به پاهاش ویکس بمالم اگه بخواین میتونم اینکارو برایه شما هم بکنم...

انگاری سالار با شنیدن اسم آیلار چهل سال جوونتر شدو درد پاهاشو فراموش کرد...

سالار:نه ممنون دخترم...آیلار خانوم که هنوز جوونن...اصلا وقتی ایشونو میبینم روحیه میگیرم...فردا قراره تو کافه یامور همدیگرو ببینیم...آیلار خانوم که از دم نوشایه اونجا خیلی تعریف میکرد...

بعد این حرف سالار خان شب بخیری گفت تا رفت بخوابه

به به...نه...به به...واقعا سر پیریو معرکه گیری...پس یه عروسی افتادیم...آیلار که کارش تو قالبکاری حرف نداره...به بالا سرم نگاه میکنم و دندونامو رو هم فشار میدم واین یعنی این چه شانس پِهنیه که من دارم خداااا...آخه کافه؟؟پس من چی؟
دستامو دو طرف سرم مشت میکنم و جیغ خیلی خیلی خفه ای میکشم...

با صدایه صاف کردن گلویی به سمت چپم نگاه کردم خدمتکاره بود چشماش که فریاد میزد مثل اینکه داره به یه دیوونه نگاه میکنه و انگاری میگه ماشالله سالارخان با این عروس آوردنش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_34

سری به تاسف برام تکون میده و میگه...

خدمتکار:من زهره ام خدمتکار آقا...اگه گشنتونه براتون غذا حاضر کنم...

صبح همون یه تیکه نون عسل و کره رو خورده بودم ناهارمم که قسمتم نشد برایه همین خیلی گشنم بود...با گفتن ممنون میشم خدمتکاره سری تکون دادو با قدمایه آروم ازم دور شد...

پسته هایه تو دستمو ریختم تو پیش دستی رو میز و آروم رفتم سمت تابلو نقاشی نیهاده...مقابلش وایستادم...اُبهتو نگاه چه ژستی هم داره...از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون گوزن خان از همون بار اولکه دیدمت ازت خوشم اومد با اینکه

تو شرایط اوضاع خوبی ندیدمت بازم این باعث نشد نگاه ازت بگیرم وقتی که با اون لباس فرم آبی رنگ تیمارستان رو نیمکت تو حیاط نشسته بودیو به یه جا زل زده بودی...
شاید بشه درکت کرد با این سرگذشتی که داشتی...
ولی بامن خوب تا نکردی....معلوم نیست الان داری خاک کجارو تو سرت میریزیو و در چه حالو کاری هستی...
چشمم چند بار کل تابلو رو اسکن کرد که یدفعه نگاهم به امضاء پایین تابلو افتاد چشم ریز کردم...رفتم نزدیکتر وای اینکه اینکه کار استاد پژمانه معروفترین استاده نقاشی چهره تو ایران...با حرصو حسادتی که دوباره تو دلم جمع شد،میخواستم تابلو از دیوار بکنم انقدر بکوبم به درو دیوار که هزار تیکه بشه هیچم مجذوبت نشدم دیوونه روانی...آخه من در حسرت یکبار از نزدیک دیدن استاد پژمانم اونوقت اون تصویر این گوزنو کشیده...مجذوب هنر دستش شدم که به آرومی تابلو رو با دستم لمس کردم...الهی این همه مالو اموال کوفتت بشه نیهاد...

ولی برات دارم من همون کنه ایم که میگی شاید تا قبل عقد راه خلاصی از دستم داشتی ولی الان بخاطر سامینه طفل معصومم شده باید آدم بشی آقایه قالی باف...که پشت دار قالی میشستیو هنرمندانه قالی میبافتی؟ برات دارم...

هنوزم دلم بخاطر این تابلو میسوخت...
با هزار آهو حسرت بالاخره دست از سر تابلو برداشتم و یکم رفتم عقب تر رفتم و به تماشا چهره نیهاد وایستادم...تو این تابلو نقاشی اعضا صورتش هماهنگ باهم میخندیدن...معلوم بود ماله دوران شادیو سرزندگیشه نه الانکه افسرده و گند اخلاقه...یعنی میشه این نوری که تو چشماشه رو تو واقعیتم دید یا هنر دست نقاششه؟؟
تو این یک هفته زندگیم اساسی به هم ریخت دیگه کم کم داشتم خونه تکونی که رامین تو زندگیم راه انداخته بودو سرسامون میدادم که این اتفاقا افتاد...خودمم باورم نمیشه دیشب عروسیم بود؟...این چه حالیه که من دارم آخه؟...با خاریدن شونه راستم دسته چپمو بهش میرسونم تا با انگشتم بخارونمش که با برخورد دستم انگار رو زخمی رو میخراشم...اه یادم رفته بود که اثر هنر دوست اون گوزن رو شونم مونده...کمی با نوک انگشتم اون قسمت رو به آرومی ماساژ میدم...لباس عروسمم جوری بود،که شونه هام دیده نمیشد وگرنه رسوایه عالمو آدم میشدیم...با صدا زدن زهره بالاخره از اون تابلو دل میکنم و میرم به سمتی که دعوتم کرده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_35

سامین رو بایه دستم تو بغلم گرفتم و کیف وسایلشو گذاشتم زمین انگشتمو بردم که زنگو بزنم ولی تردید کردم...دستمو پس کشیدم...نفس حرصی بیرون دادم که بخار از دهنم خارج شد...سرمو کمی خم کردم تا صورت سامین رو بهتر ببینم دوباره آب دماغش راه افتاده...انقدر با دستمال کاغذی اون دماغ کوچولشو تمیز کردم که قرمز شده و به درد افتاده که بعد هربار پاک کردن دماغش نقو نوق میکنه...بیخیال آب دماغ سامین شدم و دوباره دست بردم تا آیفون قدیمی خونه پدرم رو بزنم که در باز شد...
آیلاره که با عجله درو باز کرده و خواست قدمی بیرون بزاره که منو دید...اول یه نگاه به من بعد،یه نگاه به سامین و بعد یه نگاه با چشمایه گرد شده به ساک کوچیک تویه دستم انداخت...تیپ سرتا پا قرمز زده...

آیلار:بسم الله...
نازان:سلام...
شتاب زده برگشت و یه نگاه به پشت سرش که خونست انداخت بعد از حیاط خارج شده و آروم درو بست...

آیلار:سلامو زهرمار اینجا چیکار میکنی...این بچه کیه؟

از سامین حرفی به آیلار نزده بودم...بدون جواب به سوالش با استرس پرسیدم

نازان:بابا خونه ست؟؟

پشت چشمی برام نازک کردو گفت
آیلار:آره مگه ندیدی چجوری اومدم بیرون...
آب دهنمو قورت دادم و سامین رو با دوتا دستام تو بغلم یکم کشیدم بالا...

آیلار همونطور که صاف و بدون قوز وایستاده و دستکشایه چرم قرمزشو دستش میکنه با چشماش به سامین که مشغول حرف زدن با گربه ولگرد کوچه بود اشاره کردو دوباره پرسید...

آیلار:میگم این بچه کیه؟؟

قاطع و مصمم جوابشو میدم...
نازان:بچم...
آیلار به تمسخر نگاهی بهم انداخت و با شور شوق الکی که بویه همون تمسخر رو میده میگه
آیلار:عه چه خوشگله بچت...از کدوم مغازه گرفتی؟چند دادن؟؟
و بعد نیشگونی از بازوم گرفت که همون سمت خم شدم و آخو اوخ کردم

نازان:آخ آخ ولم کن آیلار...
آیلار:وقتی سوال میپرسم عین آدم جوابمو بده جز جیگر زده...

خودمو از دستش خلاص کردم یه قدم عقب رفتم...با صدایه بلند رو بهش گفتم

نازان:آخ آیلار چرا باور نمیکنی...بچه خودمه یعنی بچه اون نیهاده گوزنه نخواستش سالار خان دادش به من...

آیلار انگشت شستشو گذاشت رو بینیش وگفت
آیلار:هیسسس...لال بمیری بچه...الان بابات میشنوه...

با عجله خودشو بهم رسوند ومنو آروم کوبوند به دیوار کنار دره خونمون...سامینو سفت تو بغلم گرفتم تا از دستم سر نخوره
آیلار:آخه احمق مگه شکلات یا اسباب بازیه؟...پس چرا سالار به من حرفی نزد؟...

جان!؟سالار؟یعنی الان وقتشه بپرسم چرا سالار خان رو به اسم کوچیک صدا میزنه؟؟یعنی قضیه تا این حد جدیه؟...

منم با تعصب میگم
نازان:شوکولات نیست بچمه...سامینه...نیهاده انداختمون بیرون

آیلار دوباره یه نگاه به دره خونه انداخت و بعد شروع کرد به حرف زدن وقتی حرف میزنه بخاطر سردی هوا بخار از دهنش میزنه بیرون...

آیلار:خاک بر سرت که فقط قد بلند کردی...مغزت اندازه نخوده...غلط کرد انداختت بیرون...
با دوتا دستش به سامین اشاره کردو گفت

آیلار:این بچه رو چرا با خودت آوری...شدی دایه دلسوزتر از مادر...میناختیش بغل خودش میرفتی خونه سالار...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_36

شونه هام از ناراحتی خم شدن...این حرف یعنی تو این خونه دیگه جایی برایه من نیست...

با بغض بهش میگم
نازان:دیشب اونجا بودیم...نیومدم بمونم اومدم بچمو نشون بابا مامان بدم بعد میرم...

با این حرفم آیلار با صورتی سرد ولی چشمایی ناراحت نگاهم کرد... و بعد برایه چندمین بار به صورت سامین نگاه میکنه...یه دستشو آورد جلو و با انگشت شست و اشارش لپایه سامین رو گرفت یکم بالا آورد که سامین خندید...
فکر کنم آیلارم دلش برایه این تپل خان ضعف رفت...

آیلار:پسرم که هست...

پووووف...آره پسره...من نمیدونم چرا بعضی از آدما من جمله این ننه بزرگ ما عاشق پسرن؟...پسر پسر قند عسل...پووووف

آیلار:الانکه با سالار قرار دارم...ولی توکه میدونی پدرت باهات قهره...

پرسیدم

نازان:دیگه کی خونست؟؟
آیلار:نازی و نازنین...مادرت که تا لنگه ظهر خوابه...نازنینم چپیده تو اتاق معلوم نیست داره درس میخونه یا با دوست پسرش چت میکنه...

نازنین برعکس من بود...یعنی من هرچی دعواییو زبون درازو بدبخت...اون نازو عشوه گرو و زرنگ...

از زیر دست آیلار در میرم...
نازان:تو برو به قرارت برس آیلار...سالار خانو بیشتر از این تو کافه یامور منتظر نزار...
از قضایه الهی در قفل نشده و من سریع با برداشتن کیف سامین با شونم فشاری بهش وارد کردم که باز شدو و با عجله وارد حیاط شدمو درو بستم...

صدایه حرصی و عصبانیشو از پشت در میشنوم که برام خطو نشون میکشه و میپرسه من از کجا این چیزارو میدونم...و اگه دستش بهم برسه کچلم میکنه...
از در فاصله گرفتم و با چند قدم حیاط کوچیکمون رو پشت سر گزاشتمو دستگیره در ورودی خونه رو با همون دستی که کیفو گرفتم کشیدم پایین با بسم ا... وارد خونه شدم وهمونجا کفشامو در آوردم الان تو شرایطی نیستم که اونارو بزارم تو جاکفشی برایه همین بیخیال از راهرو وارد خونه شدم با برخورد گرما به صورتم میفهمم که بیرون چقدر هوا سرده...خبری

نیست و تنها صدایه اهنگ الهه ناز از استاد بنانه که به گوش میرسه...منشا این صدا اتاق کوچیک کار باباست که گاهی اوقات شاگرد خصوصی میگیره تا تو خونه هم بهشون درس بده...مطمعنم داره تو همون ضبطی این آهنگ رو گوش میده که من تو سن۱۵سالگی بخاطر تولد پدرم پول تو حیبیامو جمع کردم و این ضبطو براش خریدم...درسته ضبط ساده و کوچیکی بود ولی پدرم همیشه باعلاقه باهاش اهنگ گوش میداد...به دیوار هال تکیه دادم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_37

قبل عروسیم اتاق منو نازنین مشترک بود مطمعنم الان خوشحاله که به آرزویه اتاق مستقلش رسیده...

بخاطر بغل کردن سامین خسته شدمو کمرم درد گرفت رومبل راحتی کوچیک کنار راهرو نشستم...این آهنگ آدمو یاده قدیما میندازه و دله منکه به اندازه کافی از عالمو آدم پره میگیره...
سامین الانم مشغول انگشتاش شده و سروصدا نمیکنه...نمیدونم واکنش پدرم اینا با دیدن سامین چیه ولی این کوچولو آخرین راه حل من برایه آشتی کنونه...آخه من چه گناهی دارم بد کردم منبع بی آبروییو بدشانسیو بدبختی رو ازتون دور کردم...
با حسرتو آه نگاهی به خونه میندازم...من اون خونه بزرگو ثروت کلون رو نمیخوام من آرامش همین خونه رو میخوام...من بیخیالی دوران بچگیمو میخوام...من غمو ناراحتی رو میخوام که بخاطر اینکه نمیتونستم دوچرخه رو بدون کمکی سوار بشم میکشیدم...من زمانی رو میخوام که مامان صبحا زودتر از ما بیدار میشد تا برایه مدرسمون لقمه بگیره و وقتی شیفت صبح بودم با موهایه پریشون و صورت نشسته هی نق میزدمو مامان به زور بیدارم میکرد...چرا قدر اون روزارو ندونستم...کاش بچه ها هیچوقت بزرگ نمیشدن تا آخر دنیا مامان باباها جوون میموندن...
سامینو رو پاهام میشونم جوری که صورتشو ببینم...
نازان:من همیشه پیشتم عزیزم...

با دیدن آب بینیش که دوباره راه افتاده تو ذوقم خوردو دستمالی از جیبم در آوردم تا بینیشو بگیرم...بخاطر زبری دستمال و تقلاش دردش گرفت و به گریه افتاد...
ای وای الان همه میریزن بیرون چون صدایه بچه تو خونه ما تقریبا جزء محالاته... بجز وقتی که مهمون داشته باشیم که بچه کوچیک هم داشته باشه...
سعی کردم سامین رو آروم کنم ولی انگار دلش از دستم خیلی پره که خودشو سفت میگیره وگریه میکنه و انگار با طرز حرف زدن آمازونیش بهم فحش میده...
با صدایه باز شدن در سه اتاق همزمان که کنار همه من خشک شده اون سمتو نگاه کردم و سامینم در حال تقلا و شکایت...

پدرم عینک مطالعشو از چشمش بر داشتو با تعجب مارو نگاه کرد...مادرم روسری رو همینجوری سرش انداخته و گره نزده ونامرتب رو سرشه...نازنینم آرایش کرده با لباس خونگی و با چشمایه گرد شده نگاهمون میکنه اول اون به خودش میاد بعد مادرم که سمتمون قدم بر میدارن...

نازی:وای مادر الهی فداتشم...تو کی اومدی؟؟چرا خبر ندادی؟؟
نازی:وای نازان این بچه کیه؟؟

نگاهمو به بابا دادم...اخم کرده بود و به تماشا وایستاده بود...
آب دهنمو صدا دار قورت دادم...باید قوی باشم...قوی باش...قوی باش نازان

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_38

نازان:این بچمه...
مادرم و نازنین دو قدم مونده بهم برسن خشکشون زدو مکثی کردن و بعدش و هر دو همزمان گفتن
نازی:چی؟ نازنین:چی؟

صدایه گریه سامین قطع شد...ای بچه بیتربیت فقط خواستی اعلام حضور کنی؟...نازنین نزدیک شدوسامین رو نگاه کرد...فکر کنم از بین ما اون الان تو این موقعیت هوشیارتره...

نازنین:بچت کجا بود تو؟؟نازان میگم این بچه کیه؟

صداشو میشنوم ولی مثل بچه ای که عروسک همبازیشو کش رفته خطاکارانه به پدر و مادرم نگاه میکنم...

نازان:بچه نیهاده...
نازنینن هینی کشیدو دستاشو جلو دهنش گزاشت...
همونطور از پشت دستاش خفه گفت
نازنین:چی مگه اون قبلا ازدواج کرده ؟؟بچه داشته؟؟
با چشمایه گرد شده نگاهم کرده و این سوالارو میپرسه...
دوباره به پدرم نگاه میکنم...آخه ازدواج من عادی نبود که به زن داشتن یا نداشتن نیهاده یا به اسم یه زنه دیگه تو شناسنامش توجه کنیم البته اون گوزنم همینطور...چاره ای جز ازدواج با همدیگه نداشتیم...

نازان:آره منم دیروز فهمیدم...

مادرم آروم سمتم قدم بر میداره...چهرش جوریه که انگار دنیارو بهش دادن...تو حالت عادی و تو ازدواجایه دیگه اگه مادرزنی بفهمه دامادش زن داشته ونگفته و الانم دخترش باید بچه ای که از زنه قبلیشه رو بزرگ کنه کله دامادشو میکند...ولی مادره من خوشحاله و حدس زدن دلیلش یعنی دلایلش اصلا اصلا سخت نیست
یک،برایه اینکه من قبلا ازدواج کردم و بعد طلاقم کسی نمیومد منو بگیره

دو،من نمیتونستم مادر بشم

سه،دیگه نیهاده تحفه بخاطر بچه منو ول نمیکرد بره زنه دیگه بگیره...

نازنین:وای خدا چه نازم هست...میتونم بغلش کنم؟؟

چه زود قضیه برایه خانواده من عادی شد...
با حرف نازنین احساس غرور کردم...انگار کسی از بچه خونی خودم تعریف کرده باشه...
نازان:البته که میتونی...
و سامینو دادم بغلش...
مادرمم اومد کنار نازنین وایستاد و مشغول بازی با سامین شد...

سامین از دهنش اصوات بیتربیتی در میاورد اونا هم براش قشو ضعف میکردن...حالا اگه بچگی ما بودو اینکارو میکردیم با پشت دست میکوبیدن تو دهنمون...اونم وقتی دخترم هستیم...

به پدرم نگاه کردم...ولی نگاه متعجب و مهربون اون به سامینه...
سنگینی نگاهمو حس کرد که از سامین چشم میگیره و با اخم بر میگرده به اتاقش و درو میبنده...فیسسسس پنچر شدم...
مادرمو نازنین مشغول سامین هستن انگار منو فراموش کردن... آره دیگه نو که میاد به بازارکهنه میشه دل آزار...
پدرم از داخل اتاق نازنین رو صدا زد اونم با تحویل سامین به مادرم به سمت اتاق پدرم رفت...
قبلا بابا اگه کاری داشت منو صدا میزد ولی الان...
با صدایه مادرم از فکرو خیال خارج شدم...که سوال جالب و قابل تفکرشو شنیدم

نازی:میگم نازان...حالا من باید برایه این بچه سیسمونی درست کنم؟؟

حسرت...حسرت...حسرت...حسرته که همه مارو پر از عقده کرده...ای مادر ساده و مهربون من...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_39

نگاهم به در اتاق پدرم بود که صدایه مادرم به گوشم رسید...

نازی:نازان...نازان...با توام دختر؟

دستپاچه نگاه از در گرفته و توجهمو به اون دادم که سامین دستاشودور گردنش انداخته بود و رو پاهایه مادرم سرپا وایستاده بود و خودشیرینی میکرد ای بچه خونگرمو باهوش من...

نازان:بلههه...
نازی:حواست کجاست مادر؟یه ساعته دارم صدات میزنم...
نازان:ببخشید...
میدونم که فهمید تو چه فکریم...
نازی:میگم مادر این بچه کجاست؟؟از نیهاد طلاق گرفته دیگه اره یا چی؟

نازان:آره طلاق گرفته...

نازی:این بچه چند ماهشه؟
نازان:۱۳ماهشه...

جوابایه کوتاه میدادم...
مامان سامین رو مجبور کرد بشینه و بعد مشغول بررسی پرو پاچش شد...

نازی:تپله ولی معلومه از بچه هایه همسن خودش خیلی عقبه...الان باید حداقل تاتی تاتی میکرد...

گوشم به مادرم بود و حواسم جایی تو اون اتاق...

نازی:هنوز شیر میخوره؟

نه اینجوری فایده نداشت تمام حواسمو دادم به مادرم...

نازان:اره هم غذا هم شیر...

نازی:چرا پیشه نیهاده؟
نازان:مادرش اینجا نیست...آمریکاست...سامینو نیهاد بزرگ میکنه...

دیگه نمیتونستم که تمام واقعیت رو بگم...نمیخواستم یه ذره خوشیشونم زهر بشه...الان پدرم باهام قهره ولی اگه میفهمید نیهاد دیوونستو اوضاع زندگیش اینجوریه بخاطر غصه من خدایی نکرده سکته میکرد...

نازی:ای وای...یعنی این بچه رو نمیبینه؟؟اون چجور مادریه؟

شونه ای بالا انداختم...هرچقدر کم اطلاعات میدادم به نفعم بود...این زندگی که روال عادی نداره...الانم منو سامین آواره شدیم...وجدانم پوزخند زد...آره آواره شدی اونم تو اون کاخ و خوابیدن رو اون تخت گرمو نرمو بزرگ و اتاق مجهز...

با باز شدن در اتاق کار بابا...نا خوداگاه از جام بلند شدم....نازنین آروم از اتاق خارج شد مستقیم اومد سمت مادرم و سامین رو ازش جدا کرد تا خواست بدون حرفی دوباره برگرده بره سمت اتاق پدرم راهشو سد کردم...با صدایه آهسته پرسیدم

نازان:کجا؟بچه رو کجا میبری؟

اونم مثل من آروم حرف زد تا به گوش بابا نرسه...مادرمم با تعجب به ما دوتا خلو چلش نگاه میکرد سامینم کف میزدو میخندید

نازنین:بابا گفت بچه نازان رو بیار ببینم...

هنگ کردم...اونم از این موقعیت استفاده کردو از دستم فرار کرد...بابا گفته بچه نازان رو بیار ببینم؟...اولین قطره اشک که از چشمام افتاد سد راه برایه بقیه اشکام شکسته شد...آخرین بار که بخاطر حرفی از جانب بابام خوشحال شده بودم قبل نامزدیم با رامین بود که تو مسابقه دو مدرسه نفر اول شدم که خیلی ازم تعریف کرد...اینکه الان بابا سامین رو بچه من میدونست یعنی کل دنیارو به من دادن..یعنی بابا میخواست منو دل خوش کنه...یعنی اونم دیگه از اوضاع نابسامون سرنوشتم خسته شده و بالاخره تسلیم شد... عین میخ وایستاده بودم...مادرم همونطور که با گوشه روسریش اشکاشو پاک میکرد از بازوم گرفتو کمکم کرد بشینم...
من میدونستم سامین سکه شانس منه...من میدونستم... از وقتی دیدمش فهمیدم خدا اونو برایه من فرستاده...خدایا قول میدم مامان خوبی براش باشم...حتی اگه از خون خودم نباشه...خدایا عوض کن سرنوشتمو که تو مسیر پر چاله چوله افتاده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_40

چند ساعتی تو خونه پدرم موندم بابا نه از اتاقش بیرون اومد نه باهام حرف زد فقط نیم ساعتی با این خوشانس خان وقت گذروند...دیگه عصر شده بود که سرو کله آیلار پیدا شد به لطف حضور من بابا متوجه غیبت چند ساعتش نشده بود و اونم حتما با سالارخان کلی خوشگذرونده... حداقل چهرش که خوشحالی رو فریاد میزد از وقتیم اومد هدفون صورتی رنگشو گذاشته بود تو گوشش و با آخرین ولومش آهنگ آهایه عالیجناب عشق رو گوش میداد و ناخوناشو سوهان میکشید و منو مامانم خشک کاراش شده بودیم...عجیبتر از همه چیز ازم آدرس بهترین جا برایه اپیلاسیون رو پرسید منم عین خنگا فقط به معنی نمیدونم شونه بالا انداختم...خب من آخه از کجا بدونم تو حقوق پدربزرگ مرحوممون رو داریو باهاش کیف میکنی من خودم کارایه اونجوریمو میکنم...

وقتی سالارخان زنگ زدو گفت برم خونش باهام کار داره استرس،منو گرفت...نکنه اونم منو بندازه بیرون به لطف پولایه سالارخان به آژانس زنگ زدم تا زودتر به خونه سالار خان برسم...سامینم بخاطر جنبو جوشاش و دست به دست شدنش خسته شده و تو بغلم به خواب رفته بود...
مادرم کلی سفارش کرد و آیلار هم کمی از تجربیاتش گفت...
نازنین هم تا آخرین لحظه سامین بغلش بود...چه زود همه عاشق سامین میشن بجز اون گوزن خان...به چهره غرق خوابش نگاه میکنم نمیدونم چه خوابی داره میبینه که لبخند میزنه اون سه چهار تا دندونش میزنه بیرون...
بوسه ای رو پیشونیش میکارم...

وقتی رسیدم بعد از حساب کردن کرایه برداشتن سامین و کیفش به سمت در رفتم وزنگو زدم....نگهبان بلند قد هیکلی که شبیه مردان آهنینه درو باز کرد...وارد حیاط شدم...نگهبانه خم شد تا سامینو بگیره منم بخاطر خواب رفتن دستام این تپل خان رو تقدیمش کردم ولی دلم مثل سیرو سرکه میجوشه...کیف سامینو هم میگیره و جلوتر از من به راه میفته...نکنه نکنه سالار خان سامینو بهم نده و ازم بگیرتش اونم الانکه به خانوادم نشونش دادم...من همینجوری بودم قبل هر واقعه ای انقدر حرصو جوش میخوردم تا بمیرم...بخاطر سردی هوا دستامو به هم گره میزنم یا شایدم بخاطر اضطرابم بود ولی هرچی که بود باعث داغ شدن کلم شده و از گوشام انگار آتیش میزد بیرون بدنمم سرد بود...وقتی وارد خونه شدم سالار خان کنار شومینه رو مبل راحتی نشسته بود و کتاب میخوند...تمام حرکاتش پر از آرامش بود انگار قبل هرکاری براش برنامه ریزی داره...نگهبانه سامین رو داد به زهره اونم بردش طبقه بالا تو اتاقش...
سالار خان با دیدنم اشاره کرد سمتش برم...آب دهنمو صدا دار قورت دادم...خدایا باز چه خاکی تو سرم شده...

بهش که رسیدم سلام دادم اونم مهربون جوابمو دادو گفت

سالار:خب وسایلتو جمع کن که رفتنی شدی...

انگار ماری به قلبم نیش،میزنه...و منی که اشکم لبه مشکمه به گریه میفتم...

نازان:چرا؟؟تو رو خدا اینکارو نکنین؟من نمیتونم برگردم به خونمون...من به سامین عادت کردم...من بهش...

نزاشت جملمو ادامه بدم...با تعجب گفت

سالار:چرا گریه میکنی؟؟رفتن خونه نیهاد انقدر برات سخته؟؟

یدفعه خفه شدمو اشکام قطع شدن...

نازان:خونه نیهاد؟؟

سالار:آره...البته باید بگیم خونه تو...نیهاد قبول کرده کاری به کارت نداشته باشه...

مثل همیشه گیج شده بودم که ادامه داد...

سالار:اون خونه ای که نیهاد توش زندگی میکنه رو به اسم تو کردم...و یه قرارایه دیگه که بینه منو نیهاده...الانم بهتره پسرتم برداریو برگردی خونت...

وای که چقدر سالار خان خوبو مهربونه...خوب شد تو دلم فحش بارش نکردم...نتونستم در مقابل حسی که بهم میگفت بپرمو بغلش کنم خودمو نگه دارم که اینکارو انجام دادم...

و اما قسمت سخت ماجرا برگشتن به خونه اون وحشی خان....البته خونه من...حالا منو میندازی بیرون؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_41

نمیدونم دوباره با چه شهامتی برگشتم به این خونه ولی برگشتم...سامین به بغل مثل دوتا سربازی که تو جنگ اول شکست خوردن ولی بعد عقب نشینی و تجدید قوا دوباره به مقر دشمن یورش آوردن... سمت خونه نیهاد قدم بر میداشتم...به راننده سالار خان گفتم سر خیابون مارو پیاده کنه چون به چند دقیقه پیاده روی نیاز داشتم تا یکم با خیالم بجنگمو فکر کنم...تو دلم برایه اون گوزن خطو نشون میکشیدم اونم در حالی که میدونستم زورش از من بیشتره ولی ما سه نفریم منو سامین و از همه مهمتر سالار خان که فرمانده این جنگه...چند قدم مونده بود به خونه نیهاد برسم دوتا پلنگو دیدم که جلو دره خونه نیهاده وایستاده بودن و جرو بحث میکردن...اینا دیگه کین...اوه اوه تیپو قیافرو...کلا سرتا پا عمل بودن... یکم که نزدیکتر شدم دیدم بله هدف خونه نیهاده...رو به سامین که کلاه پشمی که روش دوتا گوش خزدار داشت سرش بود و خوردنی ترش کرده بود گفتم

نازان:هه ما دیر رسیدیم سرباز...قبل ما اینا باباتو منفجر میکنن...

بدون اهمیتی به اونا رفتم سمت در و کلیدی که سالارخان داده بود رو از جیب پالتوم در آوردم...تا خواستم در باز کنم کولم از پشت کشیده شد...

چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم...یا خداا اینا چه فکر میکنن که خودشونو این شکلی میکنن...لب پروتز...بینی عمل گونه باد کرده چشمو ابرو رو نگم...ابروهاش که از کمان آراش کمانگیرم بلندتره...رنگ موهاشم که معلوم بود خوب نگرفته رنگ زردی که تو ذوق میزد و ریشه سیاه زده بود ...

دختره:کجارو نگاه میکنی بی سرو پا...تو چیکاره ای تو این خونه؟؟

اونا دونفر بودنو شاسی بلندو یکم هیکلی ولی من...
یکم ترسیدم اونم الانکه سامینم بغلم بود...
اونیکی دختر که به ماشین شاسی بلند آلبالویی رنگ تکیه داده بود سمت دختره اومدو عصبانی گفت...

دختره:تقصیر خودته روژان چقدر گفتم این پسره به دردت نمیخوره...معلومه از اوناست...

دختری که منو گرفته بود عصبی زد زیر دست اونیکی و گفت

دختره:ولم کن...من نیهادو میکشم اگه دستم بهش برسه پوستشو میکنم...
روبه من گفت

دختره:نیهاد کجاست...تو اینجا چیکار میکنی؟؟چیکارشی؟

تا خواستم جواب بدم ماشینی با سرعت اومد و با صدایه بد ناشی از ترمزش مقابل خونه پارک کرد...بلههههه ماشینه آقا گوزنست...
با چهره عصبی و قرمز شدش از ماشین پیاده شدو درو محکم کوبیدو سمتمون اومد...
دختره منو ول کردو رفت سمتش...

دختره:نیهاد عشقم...

عه عه اینکه همین الان برایه این گوزن خطو نشون میکشید...خاک خاک
منو سامین با چشمایه گرد شده تماشاگر فیلم سینمایی با پخش زنده مقابلمون بودیم...

نیهاد:اینجا چه غلطی میکنی روژان؟؟

دختره نگاهی به دوستش انداخت و که اون جواب داد

دختره:روژان نگرانتون بود آقا نیهاد...یک هفتست جواب تماساشو نمیدین...اومدیم اینجا تا از نگرانی در بیاد...

نیهاد:وقتی جوابتو نمیدم یعنی چی؟؟یعنی نمیخوام ببینمت...یه هفتم باهم نبودیم حالا برایه من از نگرانی حرف میزنی...جمع کن کاسه کوزتو گمشو از اینجا...

دختره هی به پرو پایه این نیهاده میپیچید منظورشم از تمام حرفا و... این بود که بیا منو بگیر...منکه فهمیده بودم این گوزن خانو نمیدونم...

بین اون مشاجره ها نگاه پر از خشم و کلافه نیهاد به ما افتاد...بخاطر یدفعه ای بودن این نگاه هینی کشیده و به دره خونه چسبیدم و کیف سامین از دستم افتاد...

اون دختره رو با دستش کنار زدو سمتم اومد...
ببیشتر چسبیدم به در که در مقابل چشمایه گرد شده و ترسیده من اومد سمتم و خم شد و لباشو گذاشت رو لبام..

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_42

بعد از یه بوسه کوتاه ازم فاصله گرفت...خشکم زده بود و قادر به انجام هیچ عکس العملی نبودم...اون اون...چیکار کرد؟...اون منو بوسید؟...این گوزن منو بوسید؟...
یه دستشو انداخت دور گردنمو منو یه قدم جلو کشید و کلمو به سینش چسبوند اون بین شال از سرم سر خوردو افتاد رو دوشم اونم سرشو تکیه داد به سر من سامینم کف میزدو میخندید...هنوز تو شوک اون بوسه بودم وسرم گیج

میرفت...انگار ضربه محکمی به سرم خورده و ستاره و جوجه هایی بالا سرم در حال پروازن و چرخ میخورن...وقتی زبون وآموندشو باز کرد فهمیدم هدفش چی بوده...

نیهاد:این...این...گیسو زنه منه...

خدا عقلت بده...این اینت بخاطر این بود که اسممو یادت نمیاد؟؟گیسووووو؟؟؟

نیهاد:اینم پسرمه...حالا تا زنگ نزدم به پلیس گورتونو از اینجا گم کنین...

دختره به یه آن قرمز شد...مثل گاو خشمگینی که انگار یونجشو دزدیدم به من نگاه کرد...دروغه اگه بگم نترسیدم...

منتظر هر واکنشی بودم من جمله حملش به منو گیسو گیس کشی ولی ناگهان دهنشو مثل اسب آبی یه متر باز کردو جیغی زد که فکر کنم پرده گوشم بکل ریخت...خدا خفت کنه...
نیهاد انگشت اونیکی دستشو چپوند تو گوشش قیافشو دیگه نمیدیدم...سامینم از ترسش به گریه افتاد

دختره:زن داری؟؟بچه داری؟؟تو که تا یه هفته پیش مجرد بودی چیشد توله دار شدی؟

دختره بینهایت عصبی بود ولی شکست خورده به نظر میرسید...بالاخره بعد از اینکه کلی فحش بار منو نیهاد و حتی سامین کرد با دوستش سوار ماشین شدنو رفتن...با رفتن اونا نیهاد نفس آسوده ای کشید...
ولی من احساس میکردم این آخرین دیدار نیست...

نازان:ولم کن خفم کردی...
وقتی متوجه موقعیتمون شد دستشو کشیدو منو هل داد سمت در که عین پشه کوبیده شدم بهش...

نازان:احمق بیشعور...

بی توجه به من دره خونرو باز کردو رفت تو...خونش ویلایی بود شیکو لاکچری...

منم درو هل دادم پشت سرش رفتم...سامین سرشو رو گردنم گذاشته بود فکر کنم خسته شده بود...

نازان:آهای مرتیکه...به چه حقی منو بوسیدی...وایستا روانی...

وایستادو چرخید طرفم...منم یه قدم مونده بهش برسم مکث کردم...نفس نفس میزدم...دلخور بودم...
نیهاد:حوصلتو ندارم...دمه گوشم وز وز نکن...کاری نکن اینبار بندازمت تو کوچه...خفه شو کاری به کارم نداشته باش...

حرصم گرفت...اون نباید منو میبوسید...اون نباید با من اینجوری حرف میزد...از همه مهمتر نباید دوست دختراش میومدن جلو در خونه...معلوم نبود از چی بیشتر میسوزم...

نازان:اوهووو...واسه خودت دور بر ندار...این خونه به اسم منه پس اونی که واریز میشه تو کوچه من نیستم جنابعالی هستی...چرا...چرا منو بوسیدی؟؟اون نمایش چی بود؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_43

کلافه دستی به صورتش کشید ولی جوابمو نداد و پشت کرد بهم رفت سمت خونه...
از پشت سرش فریاد زدم...

نازان:کله خراب اسمم نازان نه گیسووو...عوضی فرصت طلب...

اونم بی توجه به حرصو جوش من...انگار خوششم اومده بود که حرصم داده...وقتی میخواست درو باز کنه کمی چرخید طرفمو خبیث گفت...

نیهاد:تارزان خانوم یکم یواشتر بچت خوابه...

تا بیام بفهمم چی گفته و جوابشو چی بدم وارد خونه شد...

نگاهی به سامین انداختم...خواب بود...تارزان؟؟اون به من گفت تارزان...

خوب راهی رو برایه حرص دادن و چزوندن من انتخاب کرده بود...من جوشی دعواییم ولی اون الان ریلکس جوابمو میزاره کف دستم...

برگشتمو کیف سامین رو از جلو در برداشتم بعدش اروم سمت خونه قدم برداشتم تا سامین از خواب بلند نشه...خون خونمو میخورد...نمیدونستم چجوری کارا و حرفاشو تلافی کنم...معلومم نیست با سالارخان چه شرطی،گذاشته که بخاطر اومدنمون واکنش بدی نشون نداد بجز اون سو استفاده گریش...

سامین رو گذاشتم رو تخت و پتو کوچیکشو روش انداختم یه بوسم از لپش کردم...بیچاره امروز خیلی خسته شد...هوا دیگه عملا تاریک شده بود...مقابل آینه تو اتاقم وایستادم و دستی به لبم کشیدم...کوفتت بشه و لبت پره تب خال بشه ایشالله... از اتاق خارج شدم...

از آشپز خونه صدا میومد...
تو ورودی آشپزخونه وایستادم و اونکه داشت تو یخچال دنبال چیزی میگشت رو تماشا کردم...شیطونه میگه از همین پشت یچیزی بکوبونم تو سرش بمیره ها...تارزان...تارزان که بیشتر شبیه توه اعصاب قورت داده...

نمیدونم چجوری متوجه من شد انگار پشت سرشم چشم داره... همونطور که کلش تو یخچال بود گفت...

نیهاد:چیزی واسه خوردن نیست تارزان یچیزی آماده کن بخوریم...

جان؟؟؟!

چهره در هم کشیدم...پره هایه دماغم تکون خوردن...

نازان:تارزان خودتی دیوونه...
سرشو بیرون کشیدو دره یخچالو بست
کمپوت آناناس تو دستشو باز کرد و بعد برداشتن چنگال شروع کرد به لومبوندنش...
دستامو مشت کردم...

نازان:من کوفتم نمیدم تو بخوری...

پشت کردم به اون پرو خانو از آشپزخونه خارج شدم...این چش شده تا دیروز که با من حرفم نمیزد...هدفش چیه؟؟

مشتمو کوبیدم تو کف دسته دیگم...من با تو چیکارا که نمیکنم دیوونه خوشتیپه...

منتظر موندم از آشپزخونه خارج بشه تا برم یچیزی بریزم تو این شکمم ناهارم درست حسابی نخورده بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_44

یک ماه از روزی که من پا به این خونه گزاشتم میگذره...یک ماه تکراری و پر از تجربه...روزها پشت سر هم میانو میرن...نیهاده سرش تو کار خودشه و میره و میاد اصلا نمیدونم کارش چیه؟؟ خرجیمونو هم سالار خان میده خودش میگه که نیهاد پیش اون نمیره و ازم خواسته سر از کارش در بیارم منم از فضولی گوشام شبیه گوشایه خرگوش شده...خیلی به سامین عادت کردم اونم به من دیگه فقط تو بغل من آروم میگیره تو این یک ماه جوری بهش رسیدم و براش وقت گزاشتم که دیگه میتونه تاتی تاتی کنه همه حالتشو میدونم وقتی تب میکنه میدونم چیکار کنم وقتی به سرفه میفته استرس میگیرم...شدیم مثل مادر پسر واقعی از این بابت خیلی خوشحالم...ولی این نیهاده انگار نه انگار ماهم تو این خونه زندگی میکنیم.
غذا میپزم نیهاد وقتی خونه ست میخوره ولی بدون هیچ تشکر و عکس العملی از این قبیل مردک شکم پرست بیشعور... وقتایی که خونه ست همش با گوشی پچ پچ میکنه حتی شده دیر وقت خونه میاد اونم با وضع اوضاع ناجور...به این بهونه که لباساشو بگردم و فضولی کنم اون بی صاحابیارو از تو سبد رخت چرکا برمیدارم و بعد بازرسی میندازم تو ماشین لباسشویی همشون بویه سیگارو الکل میده...تو اتاقشم گشته بودم ولی هیچی نبود...دقیقا نمیدونم چه غلطی میکنه ولی بازم حدسم اینه هرز میپره...
میدونم رابطه ما عادی نیست ویجورایی بجز اون سند ازدواج هیچ ربطی به هم نداریم ولی منم آدمم،منم دنبال آرامشم اون حق نداره جلویه من و وقتی که گوشام میشنوه تلفنی با دخترا حرف بزنه....ماشالله جز جیگر زده ها یکی دوتا نیستن که...آیلار چند باری به دیدنم اومده مادرمم مثلا میخواست دامادشو پاگشا کنه ولی میدونستم چون نمیره و اگه بهش بگم سنگ رو یخم میکنه ازشم نپرسیدم فقط به مادرم گفتم بزاره واسه یه وقت دیگه...خودمم بجز فروشگاه اونم برایه خرید خونه و پوشکو شیر خشک و...سامین جایه دیگه ای نمیرم...آیلار میگه نیهاد رو با ترفند هایه زنونه جذب خودم کنم ولی این دیوونه قطب همنام منه ما هر دو منفی و همدیگرو دفع میکنیم و ترفند زنونم کجا بود من اگه یکم سیاست داشتم گول حرفایه اون رامین در به در شدرو نمیخوردم...وجدانم پوزخند زد،آره خوب در به در شده به لطف پولایه دایی داره با اون زن عفریته خوشگلش تو ازمیرو دبی مبی خوش میگذرونه منم عکساشونو تو اینستا میبینم حرص میخورم و تنها کاریم که از دستم بر میاد اینه که لایکشون نمیکنم و یا زیر پستشون فحش بارشون میکنم تا مثلا یکم دلم خنک بشه اینم ترفند منه خاک بر سر...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_45

البته که پیجم فیکه و اونا منو نمیشناسن...با صدایه دادی که از اتاق نیهاد میاد عروسک خرسی رو میندازم تو بغل سامین که محو تماشایه کارتون شکرستون شده ساعت ۱۱شبه و حضرت والا سامین خان قصد خواب ندارن...
از جام بلند میشمو میرم سمت اتاق نیهاده که درش بسته ست...

نیهاد:گندزدی...

اینو با فریاد میگه انگار داره با تلفن حرف میزنه، از الو الو گفتنش میفهمم...

گوشمو میچسبونم به در دستو پاهام به لرزه افتادن چون میخارن میدونم اگه بفهمه دارم فضولیشو میکنم اونارو قطع میکنه...

نیهاد:الووووو...مگه نگفتم اون مرز نه...گند زدی گنددد...

حرص میخورد این از لحن حرف زدنش معلوم بود...صدایه شکستن چیزی اومد تا خواستم هینی بکشم دستامو گزاشتم جلو دهنم...

نیهاد:هرمز...الووو...کدوم گوری هستی که آنتن نمیده....

بعد این حرفش صدایه شکستن یه چیز دیگه اومد...حس ششمم میگفت اینبار گوشی بود که توسط این دیوونه منهدم شد اونم همون گوشی نقره ای و چند میلیونی که چشمم پی اش بود...خب میدادیش به من احمقققق...

با شنیدن صدایه قدماش که به سمت در میومد سریع فاصله گرفتم و رفتم سمت سامین که با چشمایه گرد و متعجب تلوزیون تماشا میکرد...از ترس به نفس نفس افتاده بودم برایه اینکه نیهاده متوجه نشه یه نفس عمیق کشیدم تا همه چیز عادی جلوه بده...سامین با همون تعجب سرشو چرخوند طرف من انگشت شست کوچیک و خوردنیشو گرفت سمت تلوزیون و شروع کرد به گفتن کلمه هایه نا مشخص...

سامین:اووووع...بوع...

مهربون نگاهش کردم آخه من از کجا بدونم چی میگیری پدر سوخته...

نیهاد از اتاق خارج شد سنگینی نگاهشو فهمیدم ولی نگاهش نکردم چشمایه لامصبم همه چیز رو لو میداد....مرز کجاست؟ نیهاد داره چیکار میکنه؟

نمیدونم کجا رفت ولی بعدش برگشتو نشست رو مبل و پاشو رو اونیکی پاش انداخت و تکون داد استرس داشت معلوم بود...منم یکم خودمو جمع کردم...از گوشه چشم میپاییدمش...وقتی کنترلو برداشت و از صفحه کارتونی که تو فلش ریخته بودم تا در مواقع لزوم سامین رو باهاش سرگرم کنم خارج شد سامین بنا به شکایت گذاشت چرخید طرف نیهاد که کنترول دستش بود...به گریه افتاد،به زبون خودش داشت شکایت میکرد ولی گوش نیهاده بدهکار نبود و خیره صفحه ای بود که دو نفر داشتن مسابقه میدادن مسابقه بوکس که اون دونفر داشتن تا سر حد مرگ همدیگرو کتک میزدن...چهرمو با انزجار جمع کردم ولی نیهاد خیلی با دقت خیره تلوزیون شده بود سامینم بخاطر سرو صدایه تماشاچیا جذب برنامه شدو سکوت کرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_46

یعنی این برنامه الان مناسب سن این بچست؟؟چه با اشتیاقم نگاه میکنه زمانی شاخ در آوردم که سامین بخاطر هیجان بازی خودشو نشسته بالا پایین میکردو دستاشو بالا سرش تکون میداد...فکر میکرد تماشاچیا دارن میرقصن...پستونکشو برداشتمو تو دهنش گذاشتم...الحق که بچه همین پدری...

خصمانه به نیهاد نگاه کردم عین خیالشم نبود...
نازان:لطفا بزن یه شبکه دیگه این برنامه مناسب سامین نیست...

انگار نه انگار دارم حرف میزنم...عکس العملی نشون نداد...حرصم گرفت بخاطر چیزایی که شنیده بودم فکرایه بدی راجبش کردم...

نازان:مگه کری؟ میگم بزن یه کانال دیگه...

با گوشه چشم و با عصبانیت نگاهم کرد
نیهاد:به من چه خودتو این توله برین کپه مرگتونو بزارین...

نازان از جونت سیر شدی اون الان دنباله یه کیسه بوکسه که عصبانیتشو خالی کنه به پرو پاش نپیچ عوضش هرچی شنیدی رو برو بزار کف دست سالار خان...

پوزخندی بهش زدم...شجاع شده بودم...
با صدایه گریه سامین بهش نگاه کردم...یکی از بوکسورا به شدت زخمی زیلی شده بودو گریه میکرد سامینم با گریه اون به گریه افتاده بود... پستونک از دهنش افتاد...بغلش کردم از جام بلند شدم تا به اتاقمون برم همونطور که سامین رو تو بغلم تکون میدادم چشم از صفحه تلوزیون گرفتم...یعنی میشه این نیهادو با یه مرده چینی چاق بزرگو گنده بندازن تو یه رینگ آی نیهادو بزنه آی این دیوونه رو بزنه من دلم خنگ شه...وارد اتاق شدم سامین آروم شده بود ولی بخاطر گریه به سکسه افتاده بود...رو تخت نشستم و پاهامو دراز کردم و بالشتی رو پاهام گزاشتم و سامینو رویه پاهام دراز کردم تا با تکون دادن پاهام اونو بخوابونم با اینکه پاهام خواب میرفت ولی برام لذت بخش بود سامینم به این کارم عادت کرده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_47

همونطور که پاهامو تکون میدادم اصواتی هم از دهنم در میاوردم که مثلا همون لالایی بود...لالایی خوندن که بلد نبودم منم اینکارو میکردم سامینم در کمال تعجب چشماش خمار میشدو میخوابید...پس امیدی بهم هست وگرنه با اون طرز حرف زدن آمازونیش ازم میخواست دهنمو ببندم تا اون راحت بگیره بخوابه...دره اتاقو بسته بودم بجز صدایه ضعیف تلوزیون هیچ صدایه دیگه ای نمیومد...چرا نمیتونم سر از کار این نیهاده در بیارم...گفت مرز؟؟نکنه نکنه عضو این گروهک هایه تروریستی باشه وای نههه؟یعنی شوهرم داعشیه؟؟نکنه قاچاقچی باشه؟؟آدم کش چی؟؟
با فکر به این چیزا قالب تهی کردم...بالاخره به قول معروف اون دستاشو از دنیا شسته بود و هیچ دلخوشی تو این دنیا نداشت پس هر کاری میتونست بکنه...
صدایه زنگ خونه اومد...ابروهام بالا پرید کی میتونه باشه این وقت شب؟؟

پاهامو از زیر سامینی که به خواب رفته بود و دهن بازش نشون میداد،که داره خواب هفت پادشاهو میبنه بیرون کشیدم و رفتم سمت در و از لایه در فضولی کردم...
نیهاده آیفونو جواب داد بعد،دکمه باز شدن در رو زد...
یعنی کیه که نیهاد به همین راحتی درو براش باز کرد..از اتاق خارج شدم...

نیهاده دره ورودی خونه رو باز کردو به انتظار وایستاد...انگار اون شخص آدم مهمیه که نیهاده انتظارشو میکشه...کی میره این همه راهو نیهاد خان...با ما به از این باش که با خلق جهانی...چه مرد و یا چه زن حس حسادتی درون قلبم نصبت بهش ریشه کرد...
شاید خنده دار باشه ولی من غیرتی شدم نمیدونم بخاطر کدوم رویه باز؟یا رفتار مهربون؟ یا کدوم چراغ سبزی از جانبش؟ ولی منه کودن فکر کنم بازم دارم راهو اشتباه میرم...

وقتی شخص مورد نظر رو دیدم ابروهام به هم گره خورد...این مرتیکه دیگه شورشو در آورده...یعنی چی؟؟اینجا مگه هتله؟؟
دستامو به کمرم زدم اونا هنوز متوجه حضور من نشده بودن...داره اون رویه نازانیم بالا میادااا...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_48

از حسادت کلم داغ کرد و چشمام گرد شد اونم وقتیکه دختره رو نوک پاهاش وایستادو دستاشو دور گردن نیهاد حلقه کردو گونشو بوسید...

نازان:هوییی اینجا آدم وایستاده ها...

من یک نمونه بارز از خروس بی محل بودم براشون...سرشونو چرخوندن و با ابروهایه گره خورده منی که حق به جانب و دست به کمر وایستاده بودم رو نگاه کردن...
چند قدم سمتشون برداشتم...به چشمایه نیهاد که با خشم نگاهم میکرد ذل زدم...

نازان:خانوم کی باشن؟؟

صدایه پوزخند دختره رو اعصابم خط انداخت...تیز نگاهش کردم...
با صدایی که پر از عشوه و ناز بود گفت

دختره:نیهاد این همونی که میگفتیه؟؟

چونمو از اعصبانیت بالا دادم و دندونامو رو هم فشردم...

نیهاد:نیلو عزیزم تو برو تو اتاق منم الان میام...
نیلو عزیززشش؟؟!!!!
دختره با اون کفشایه پاشنه بلند قرمزش که عمرن من بتونم بپوشمشون سمت اتاق نیهاد قدم برداشت...مانتوش به اندازه ای کوتاه بود که با راه رفتنش و حرکت پاهاش دارو ندارش میفتاد بیرون...ای خاک بر سرت نیهاد که حداقل رو سوگلیاتم غیرت نداری...

از پشت نظاره گرش بودم تا دره اتاق رو باز کرد چرخید سمتم خبیثانه چشمکی بهم زدو وارد اتاق شد...باید بگم سوخت...سوخت اونجایی که نباید میسوخت...نمیدونم با چه فکری ولی قدم برداشتم سمت اتاق نیهاد تا برم از گیساش بگیرم و بندازمش بیرون اینجا دیگه با حکمی که سالارخان داده بود قلمرو من حساب میشد...
چند قدم مونده به در بازوم از پشت کشیده شد و بعدش کوبیده شدم به دیوار...بخاطر برخوردم پشتم تیر کشید تا چشم باز کردم نیهاد رو که مثل بوفالو نفس نفس میزد رو مقابلم دیدم...دستاشو گزاشته بود رو بازوهامو منو به دیوار فشار میداد...نمیتونستم دادو بیداد کنم چون به حتم سامین از خواب بیدار میشدو دیگه خوابیدنش دست من نبود...

خفه زمزمه کردم...

نازان:دستتو بکش عوضی...

سرشو نزدیک تر آورد اونم خفه و عصبی شروع کرد به حرف زدن جوری که نفساش به صورتم برخورد میکرد...

نیهاد:این چه نمایشیه که این وقت شب راه انداختی؟...یا میری میخوابی یا میندازمت بیرون...

انگار کسی داشت بهم زور میگفت...که حرف زورم تو کت من نمیرفت...

نازان:هه تو میخوای منو بندازی بیرون آشغال؟...نچایی...

از موهام گرفتو کشید که نتونستم دردشو تحمل کنم و جیغ خفه ای کشیدم...که دختره درو باز کردو وقتی مارو تو اون موقعیت دید با چشمایه گرد شده نظاره گرمون شد...
نیهاده سرش داد زد
نیهاد:نیلو گفتم برو تو و درو ببند...

اون زنیکه هم اطاعت امر کرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_49

بازو و دستام به درد افتادن...

نازان:اینجا هتل یا کاروانسرا نیست که هر روز یکی از معشوقه هات بیان درشو بزنن...این کثافت کاریاتو ببر بیرون...نزار اون رویه سگم بالا بیاد...

بعد این حرفم موهامو بیشتر کشیدجوری که سرم سمت شونه چپم خم شد...

نیهاد:صدبار گفتم سرت تو کار خودت باشه...اصلا به تو ربطی نداره من کیو میارم تو این خونه... تو کی هستی که باید بهش جواب پس بدم؟...

بعد تکونی محکم منو رها کرد...

اینبار با تحقیراش کتکم زد...

نیهاد:چی فکر کردی که داری تو کارایه من دخالت میکنی؟...تو رو در حدی نمیبنم که بخوام بهت اهمیت بدم اونم تویی که از زور فقرو نداری خودتو بهم چسبوندی...یه زن بی عرضه که شوهرش بهش خیانت کرده...چی میخوای از من؟ فکر کردی میتونی با این کارات خودتو بهم بچسبونی اگه شوهر میخوای از من طلاق بگیر...من راضیم...طلاق بگیر برو دنبال هوست...فکر میکنی با این رفتارت و سبک بازیات من جذبت میشم...تو اگه تنها زنم تو کره زمین باشی من نگاهت نمیکنم چه برسه...

ادامه نداد و با ضربه ای به شونه منکه مات حرفاش شده بودم وارد اتاقش شد...اون یه عوضی به تمام معناست...رامین لیاقت منو نداشت که خدا جدامون کرد...آره...
آره...من مثل تو هرزه نیستم که برم دنبال هوسم...همونجا سر خوردم رو زمین نشستم...موهامو چنگ زدم...آخه نازان بدبخت چیو میخوای درست کنی؟؟...کشتی زندگیت به اندازه ای سوراخ شده که دیگه تعمیر نمیشه...تو در حال غرق شدنی بدبخت...با این ازدواجی که کردی گیر کردی تو باتلاق بی عقلیت...چیو میخوای بسازی؟زندگیت با این دیوونه رو که فقط بدنبال هوسشه...میخوای بشی زن نمونه؟؟زنی که با چنگو دندون زندگیشو حفظ میکنه...با بیچارگی از جام بلند میشم تا تنو غروره خرد شدمو ببرم تو اتاقم...چرا مردایی که وارد زندگیم میشن اینجورین؟...بعضی وقتا فکر میکنم من یه مترسکم که هیچ جذابیتی برایه کسی ندارم...با برگشتنم به خونه پدرم اینبارم مسخره عامو خاص میشم...اینبارم برلیانو زهره با تیکه هایی که بارم میکنن دیوونم میکنن...یا رامین یه پیام تاسف برام میفرستهو آرزویه خوشبختی تو بخت سومم رو برام میکنه...یا الکی میگه من لایق بهترینام...من چیکار میتونم بکنم...نجات دهنده من کیه؟؟

وارد اتاق میشم و درو اروم میبندمو بهش تکیه میدم با اولین هقی که سر میدم چند قطره اشک از چشمم میچکه...سمت سامین میرم که همچنان با دهن باز خوابیده و دستاشو کنار سرش مشت کرده...اون تنها کسیه که به من آسیب نمیرسونه...کنارش دراز میکشمو هق هقمو خفه میکنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_50

از پنجره به بیرون خیره شده ام...منظره چشم گیری مقابل دیدم نیست و دومتر با دیوار بزرگ حیاط پشتی تا پنجره اتاقم فاصله ست...تا صبح چشم رویه هم نزاشتم سامین برعکس شب هایه دیگه امشب راحت تا صبح خوابیده...منم به قول آیلار با اینکه خرس گنده تنبلم ولی خواب به چشمام نیومده...به همه چیز فکر کردم از اولین خاطره سیاه سفیدی که تو مغزم ثبت شده تا به دیشب...صدایی از اتاق اون گوزن نمیاد یعنی از وقتی با اون دختره وارد اتاقش شدن هیچ صدایی نمیاد...اسم این مریضی و کارم چیه که رفتم جلویه اتاقش و حدود یک رب به در اتاق قهوه ای سوختش که روش طرح هایی منبت کاری شده حک شده خیره شدم؟؟... یا استراق سمع حساب میشه که گوشمو به دره اتاقش چسبوندم که با واقعیت روبه رو شم؟؟واقعیتی که اونا دوتا در حال انجام کارایه...کارایه...آه...ولی...ولی هیچ صدایی نشنیدم...انگاری مردن...

تا صبح هیچ کاری نداشتم که خودمو سرگرم کنم....فقط تونستم ذره ای از خشممو رو صفحه سفیدی که با خودکار خط خطی و بعد تیکه پارش کردم پیاده کنم...نفسایه سامین رو شمردم...آجرایه دیوار روبه رویه پنجره رو هم...تو اتاق قدم رو رفتم...لباسایه سامین رو از کمد بیرون ریختم و تا کردم و با وسواس مرتب دوباره تو جاشون چیدم...هیچ کدوم گذر زمان رو برام سریع نکرد...ثانیه ها مثل لاک پشتی که یه پا نداره و به زور راه میره گذشتن تا بالاخره روشنی صبح رو دیدم...احساس میکردم بخاطر بیخوابیم زیر چشمام پف کرده...گریه هم میتونست یکی از دلایلش باشه...

وقتی دیدم سامین خیال بیدار شدن نداره از اتاق خارج شدم و رفتم سمت آشپزخونه...

به دره اتاق اون دیوونه نگاه نکردم...روسری رو با حرص دور سرم گره زدم...احساس گرسنگی شدید دارم و شکمم به قارو قور افتاده...برایه خودم املت درست کردم...چایی هم همینطور..اولین نفر پشت میز آشپز خونه نشستم و شروع کردم به خوردن...

همینجوری پشت سر هم برایه خودم چایی میریزم و میخورم و سعی دارم ذهنمو آزاد نگه دارم و بگم وای چقدر خوش میگذره بهم...هیچ واکنشی به باز شدن در اون گوزن دیوونه نشون نمیدم...فقط زیر چشمی نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت۱۰صبحه...

گوزن خانه با موهایه آشفته و صورتی پف کرده وارد آشپزخونه شد...تعجب و مکشو با دیدنم فهمیدم...ولی حرفی نزدو رفت سمت یخچال نمیدونم چی برداشت واسه کوفت کردنش چون از آشپزخونه خارج شدم که همزمان اون دختره هم از اتاق نیهاد بیرون اومد...زیر چشمایه اونم پف کرده و اوضاعش به هم ریخته ست...شب زنده دارایه...
مگسایه...مگسایه...کثافت...
بادیدنم پوزخندی برایه چزوندنم زد...میخوام چیزی بارش کنم که صدایه نیهاده از آشپزخونه بلند شد...مخاطبش این خانوم خانوماست...
نیهاد:نیلو صبر کن خودم میرسونمت...

اونم با گفتن باشه با پرویی رفت نشست رو مبل و لبو دهن برایه من کج کرد...بایدم برسونتش خبببب...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_51

نتونستم اوضاع رو تحمل کنم...شکممو که سیر کردم بعد برداشتن کیفم و کارت بانکی که سالار خان داده بود و سامین عزیزم اونا رو با هم تنها گزاشتم بزار تنهایی کیفو حالشون رو تکمیل کنن...

تصمیم دارم برم بازار و برایه خودمو سامین خرید کنم بعد برم یه رستوران عالی و درجه یک و یه ناهار توپ خودمو مهمون کنم...همه اینکاراو کردم ولی فکرم نا خوداگاه بدو بدو میومد جایی تو این خونه...بالاخره هر جا هم برم باید برگردم اینجا با دیدن پراید دربو داغونی جلویه در اخمام تو هم رفت...باز کی رو آورده خونه؟...حتما یکی دیگه از معشوقه هاشه پاکتایه خریدمو تو یه دستم گرفتم و سامین غرق خوابو محکم با دسته دیگم نگه داشتم سنگینه...پاکتایه خریدمو میزارم زمین و دست میکنم جیبمو کلیدمو در میارم و سامین خوابیده رو که بازم مشغول پستونکشه محکمتر میگیرم بجایه من اون خسته شده...بعد برداشتن پاکتا وارد خونه شدم....اینبار شخص مورد نظر پراید داره...یه پراید نقره ای دربو داغون...اگه الان برم تو خونه و ببینم یه دختره دیگه آورده خونه همونجا جلویه چشمش بالا میارم...چه کثافتیه این ایدز میدز نداشته باشه؟...
آروم عین دزدا وارد خونه میشم تا سر از کاراش در بیارم صدایه گفتگو دو نفر میاد...در کمال تعجب صدایه دو تا مرده...
دره ورودی رو آروم باز میکنم ولی بخاطر اینکه تولید صدا نکنه نمیبندم...

پشت ستونی خودمو پنهون میکنم...صدایه نیهاده که انگاری داره با یه نفر حرف میزنه...

نیهاد:به هرمز احمق گفتم محموله رو ببر مرز مهران برده مرز آذربایجان ...مرتیکه کله خراب...اصلا تو باغ نیست گیج میزنه...نمیدونم چجوری قضیه رو راستو ریستش کنم...فکر کنم ستار فهمیده...

صدایه نفر دومی اومد...

مرده:حالا اشکالی نداره...از اون مرز خارجش میکنیم من از اولم موافق نقشت نبودم...ستار بهت اطمینان پیدا نمیکرد...

متوجه نمیشم منظورشون چیه...من خنگم یا اینا دارن رمزی حرف میزنن؟؟

نیهاد:نه من همه چیزو آماده کردم...ردشونو زدم ستار بهمون شک کرده آدم فرستاده تا سر از کار ما در بیاره...همه مدارکو گذاشتم خونه سالار جاش امنه...فقط خیال منو از بابت کارایی که بهت سپردم راحت کن...

مرده شروع کرد به گفتن اسم چند شهر مرزی و کجا و چه ساعتی کاراشونو انجام میدن...و اسم چند نفرو آورد...همینجوری ادامه میدادن و من هر لحظه چشمام گردتر میشد....اینا قاچاقچین یا چی؟؟دارن چی از مرز خارج میکنن؟؟

از ترسم قالب تهی کردم...تو یه تصمیم آنی خواستم سامینو بردارمو فرار کنم از این خونه که نمیدونم چیشد درو که باز گذاشته بودم با صدایه بلندی بسته شد...که اونا ساکت شدن...

خاک به سرم شد...

نیهاد:کی اونجاست؟؟

مرده:تو که گفتی دختره حالا حالا ها نمیاد...

نیهاد:من چه بدونم سیامک گفت وقتی برگرده خونه زنگ میزنه...

پاکتایه خریدو انداختم زمین و با دوتا دستام سامینو گرفتمو سمت در هجوم بردم...صدایه فریاد نیهاد رو از پشت سرم شنیدم

نیهاد:وایستا ببینم...

جیغی زدم که سامین از خواب پرید ترسیده بود که به گریه افتاد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_52

صدایه قدمهایی رو از پشت سرم شنیدم...میدونستم تا برسم به درو بازش کنم و خودمو از این مخمصه نجات بدم اون منو گیر میندازه و دمار از روزگارم در میاره برایه همین راهمو کج کردم و سمت اتاقم دویدم تا اونجا پناه بگیرمو زنگ بزنم به پلیس یا سالار خان...از ترسم به نفس نفس افتادم...خودمو همراه سامین پرت کردم تو اتاق خواستم درو ببندم و قفل کنم که انگار چیزی لایه در مانع شد...

موقعیت توجه به گریه هایه سامین و آروم کردنشو نداشتم...وقتی دیدم نمیتونم بایه دست درو ببندم و از اون طرف نیهاده با نعره داره به در فشار میاره تا بازش کنه فقط لرزون درو رها کردم و ازش فاصله گرفتم تا آسیبی به سامین نرسه...همونطور عقب عقب میرفتم که در کامل باز شد و نیهاد مثل دیوی خشمگین تو درگاه در ظاهر شد...با برخوردم پشتم به پنجره فهمیدم عین موش افتادم تو تله ولی مثل همون موش که برایه خلاصی از مخمصه بدون فکر چرخیدم تا پنجره رو باز کنمو از اونجا فرار کنم که با دیدن حفاظ میله ای بادم خوابید درست عین مجرمی که تو زندان و پشت میله ها انداخته باشنش...آروم عین گوسفندی که در مقابل ذبح شدنش تسلیم شده و دیگه بع بع نمیکنه چرخیدم سمت نیهاد که الان با تنفر و چشمایی که مثل یه گرگ به طعمه اش نگاه میکرد بهم خیره شده بود...
آروم سامینو تو بغلم تکون دادم تا آروم بگیره...فکر کنم اون ترسمو متوجه شده بود که آروم نمیگرفت...پشت سر نیهاد یه مرد جوون خوشتیپ ظاهر شد که تکیه داد به چهارچوب در...با در موندگی نگاهش کردم ولی اون انگار داره به یه تئاتر دیدنی نگاه میکنه واکنشی نشون نداد...از ترسم بغضم گرفته بود...

نازان:چیکارم داری؟؟

خشمگین غرید
نیهاد:از کی اونجا وایستاده بودی و چی شنیدی؟
با شنیدن صداش و واکنشش یاده حرفا و کارایه دیشبش افتادم...
لرزون گفتم

نازان:من...من...هیچی نشنیدم...من همین چن...چند دقیقه پیش...
با خفه شویی که گفت خفه شدم...

نیهاد:برایه من دروغ به هم نباف...
اومد نزدیکتر و سامین گریون رو ازم جدا کرد...دست انداختم ازش بگیرمش ولی اون بینمون فاصله انداخت...چشمم فقط پی سامین گریون بود...

نازان:بچه...بچمو بده...باهاش چیکار داری؟؟
پوزخند زد...

نیهاد:چه زود صاحبش شدی...چه زود صاحب اموال من شدی...

فریاد زد
نیهاد:بگو کی هستی؟؟از سالار خط میگیری؟؟راپرت منو داری به کی میدی؟...

سامین دیگه کم مونده بود از گریه هلاک بشه...یک لحظه جنون بهم دست داد به نیهاد نزدیک شدم...سامین رو با یه ستش تو هوا نگه داشته بود و مثلا داشت با اون منو تهدید میکرد با بچه خودش...

هجوم بردم سمتش و همونطور که جیغو داد میکردم مشتامو محکم و پی در پی تو سینش فرود آوردم

نازان:عوضی...عوضی نامرد...بچمو بده...خدا لعنتت کنه اون بچه توه...من هیچی نشنیدم آدم آهنی...بچمو بده...

گوشش بدهکار نبود با دسته دیگش سعی میکرد منو از خودش جدا کنه...از حرص و استرس جون سامین به لرزه افتاده بودم و دیگه قادر به گفتن حتی یه کلمه دیگه نبودم...نمیدونم کی اون مرده خودشو به ما رسوند و فرشته نجات سامین

شد تو هوا اونو از دسته نیهاد قاپیدو سعی در آروم کردنش داشت...

مرده:بده من بچه رو مرتیکه الدنگ...

بعد گفتن این حرف از اتاق خارج شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_53

نیهاد از کوله ام گرفتو منو کشون کشون برد سمت آشپزخونه...اون مرده همراه سامین اونجا بودن سامین ساکت شده بود و در حال خوردن میوه هایه کوچیک مقابلش بود...این بچه هم بخاطر شکمش منو فروخت...ولی در کمال ناباوری من با دیدنم دستاشو سمتم دراز کردو با گفتن نان...نان خواست بغلش کنم نمیدونم بخندم یا گریه کنم بعد کلی تمرینو تکرار اون بالاخره اسممو صدا زد اونم تو این موقعیت....آخه نان؟؟

نیهاده صندلیی از پشت میز آشپزخونه بیرون کشیدو هلم داد تا روش بشینم سامین دستاشو پایین انداخت و با تعجب مارو تماشا کرد...

نیهاد:به اندازه کافی اعصابم خرابه تو خرابترش نکن نخود مغز...د حرف بزن راپرت منو بی کی میدی؟

با گریه گفتم...

نازان:بخدا من خبر رسون هیچکی نیستم...چیز زیادی هم نشنیدم اصلا سر در نیاوردم...

با این حرفم حرصی رفت سمت سامین...قلبم به تپش افتاد مرده با دستش مانع شد که نیهاد سامین رو برداره و روبه من گفت...

مرده:ببین ما تا یه حدی تحمل داریم و بچه کش نیستیم ولی دختر کش چرا...

با صدایه پوزخند نیهاد دستپاچه شدو گفت

مرده:یعنی یعنی فکر نکن نمیتونم گوشاتو ببرمو بزارم کفه دستت

صورتش خبیث شد و من واقعا ترسیدم از لحن حرف زدنش...

مرده:میتونم الان اینجا بکشمت و تو همین حیاط پشتی چالت کنم...اونم بخاطر یه مشت حرف که نباید میشنیدی ولی شنیدی...

آب دهنمو قورت دادم...یا خدا خودت به دادم برس...

انگشت اشارشو رو لپ تپل سامین کشیدو ادامه داد...

مرده:ما کارد به استخونمون برسه خودمونم میکشیم چه برسه به بچه...

خاک...خاک...خاک...خاک تو سرم پس داعشی انتحاری هستن...

نازان:من هیچی نمیدونم بچمو بدین من میرم اون چندتا کلمه ای هم که شنیدم تو مغزم خاکش میکنم...لال میشم...کر میشم کور میشم...

بازم داشتم دروغ میگفتم عین سگ بعد خارج شدنم از اینجا اولین جایی که میرفتم کلانتری بود...

اونا زرنگتر از من بودن...آخه این نیهاده کی بود خدا که گزاشتی تو کاسم...اونم بعد اون شکستی که تو زندگیم خوردم...

نیهاد:آفرین...آفرین خوبه...پس چند کلمه ای شنیدی؟

اومد نزدیکتر و صورتشو مقابل صورتم نگه داشت جوری که چند سانتی فقط باهم فاصله داشتیم...قصدش ترسوندنم بود ولی من چشمام لوچ شدو به لباش خیره شدم...با همین لبا جلو اون دخترا منو بوسید...با دیدن نگاهم به لباش اخماش در هم تر شد فاصله گرفت...
حتم دارم تو دلش داره میگه اینکه از منم دیوونه تره...مدام به سامین نگاه میکردم که مشغول خوردن میوه بود...نقطه ضعفم دستشون بود...یجورایی اینا مشکوک میزدن

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_54

ترسیده و مثل یه موش نشسته بودم رو صندلی... نیهاد یکم آروم شده...بایدم آروم باشه چون طعمه تو تله اش بود و من نمیتونستم از دستش لیز بخورم...

مرده:خب بگو چه چیزایی شنیدی؟؟

گلوم خش شده بود...نگاهی به سامین انداختم که با ولع از دست اون مرده میوه میخوردو صدایه ملچ مولوچ اون لبایه غنچه ایش فضا رو پر کرده بود...ای بچه شکمو...پس من چی؟

عین مجرمی که از بازجوش یه لیوان آب بخواد برایه گلو از ترس خشک شدش گفتم...

نازان:یه لیوان آب بهم میدین؟...

نیهاد بهم توپید

نیهاد:مگه چلاقی خودت بلند شو بردار بخور...

حرفش ناراحتم کرد اونم جلویه این مرده با اخم نگاهش کردم اصلا آب نخواستیم یزید...

نازان:فقط فهمیدم اون محموله رو از مرز آذربایجان رد کردین و ستار خوانی این وسط هست که پی شمارو گرفته و اسم چند نفر به علاوه مخفی گاه گروهتون و محل مخفی مدارکتون رو...

نیهاد و مرده خشک شده منو نگاه کردن...بازم این صدایه دهن سامین بود که سکوت رو میشکست...بخور نان قربونت بره بخور نوش جونت ایشالله حلوایه باباتو اینجوری بخوری...بابایه داعشیت...

نمیدونستم باید این حرفارو بهشون میگفتم یا نه ولی گفتم دیگه...

مرده و نیهاد نگاهی به هم انداختن...
منم عین خنگا نشسته بودم و نمیدونستم عاقبتم چیه...

نیهاد با دستاش موهاشو چنگ زد...

نیهاد:وای الهام باید اینو سر به نیستش کنیم...من میدونم این نمیتونه دهنشو بسته نگه داره...هممون لو میریم کلا نابود میشیم...

بعد گفتن این حرفا با چشمایه قرمز شده منو نگاه کرد...

الهام؟؟؟منکه نازانم...اگه لطفش شامل حالم بشه که تارزان صدام میزنه...نکنه...نکنه اسم این پسره الهامه...تو اون شرایط و ترسم خندم گرفت...داشتن سرجونم تصمیم میگرفتن ولی من...

پسره یا همون الهام به حرف اومد...

الهام:اینکه همه چیزو شنیده دیگه باکی نیست...ولی میدونی کشتنش چه دردسرایی داره...مگه منو تو آدم کشیم...

آدم کش نیستن؟؟
الهام همزمان داشت با سامین سرو کله میزد...که نیهاد عصبانی شد

نیهاد:یه دقیقه این توله رو ول کن...بگو چیکار کنیم با این عقب افتاده؟؟

اخمام درهم شد...عقب افتاده خودتی...الهام خندیدو گفت

الهام:این توله باشه حتما تو هم سگی دیگه یا یه حیوون دیگه...چرا به خودت توهین میکنی...نه خداییش نگاه چقدر بامزست...اصلا با خودم میبرمش مطمعنم نسیم خیلی ازش خوشش بیاد...

اینو دیگه بی جواب نمیزارم...ترسی که بخاطر حرفاشون در من خاموش شده بود باعث شد بگم

نازان:چی؟؟مگه همینجوری الکیه؟؟ این بچه آدمه...اگه واسه نسیم جان خرگوشو گربه میخوای هزار جا میفروشن برو بگیر...این بچه ماله منه فهمیدی؟؟

نمیدونم با کدوم دلو جرعتی از جام بلند شدم و با همون اخم رفتم سمت مرده و سامینو از کنارش بلند کردم و به خودم چسبوندم...

نازان:بچه منه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_55

با بویه بدی که اومد هر سه نفرمون صورتمونو با انزجار جمع کردیم...منبع اون بو هم سامین بود بله آقا از بالا میل میکنن از پایین...پووووف...

نیهاد:گندت بزنن این بچه رو ببر بیرون...

الهام:پووووف...نظرم عوض شد ماله خودتون...

آره دیگه مادر شدن همچین سختی هایی داره...همش که نباید گول ناناز بودن و جوجویی بودن بچه رو خورد که...

نیهاد:گوشیتم بزار رو میز...

پووووف...با حرص گوشیمو از جیبم در آوردم و کوبیدم رو میز و
از آشپزخونه خارج شدم...یه دفعه فکری به ذهنم رسید ...فکر فرارررر... آروم رفتم سمت در هرچقدر دستگیره رو کشیدم در باز نشد کلافه چرخیدم تا راه دیگه ای پیدا کنم که با نیهاد روبه رو شدم...

نازان:هیییی.بسم ا... بسم ا...

با خشم منو نگاه میکرد...
لبخند زدم...خودم فهمیدم عکس العملم چقدر احمقانه ست...

نیهاد:گم شو از جلو چشمام...

این بویه بد داشت خودمو هم اذیت میکرد سریع از مقابل نیهاد گذشتم و رفتم سمت حموم تو سالن تا سامین رو تمیز کنم...

بهش نگاه کردم عین خیالشم نبود که گند زده به...
مجبور شدم حمومش کنم چون سر صورتو لباسشم بخاطر خوردن میوه کثیف شده بود...سامین برعکس خیلی از بچه ها که تا آب میبینن کولی بازی در میارن ،عاشق آبه... همونطور که میشتمش با صدایه خندش حمومو گذاشته بود رو سرش... یدفعه یاد حرفایه اون دوتا افتادم معلوم بود که با من کاری نداشتن و منو نمیکشتن ولی نمیزاشتنم از این خونه خارج بشم...هنوزم نمیدونم کارشون چیه...
کار تمیز کردن سامین تموم شد یادم افتاد حولشو نیاوردم دره حمومو باز کردم و با پرویی داد زدم...

نازان:نیهاددد...حوله سامینووو میدی...

بعد این حرفم یجوری شدم...احساس یه زندگی عاشقانه با بچمون که من ببرمش حموم و نیهاد با عشقو خنده حوله رو بیاره و به شوخی بگه پس حواست کجاست عزیزم؟...با دیدن قیافه بوفالوییش از اون عالم عشقو عاشقی خارج شد...حوله کوچیک و آبی رنگ خرسی سامین رو پرت کرد تو صورتم و بدون حرفی رفت سمت مقرّشون...یعنی آشپزخونه...اون نگاهش خودش یه کتاب فحش بود...

خودم از قصد صداش زدم...اگه من نازانم خوب دمار از روزگارت در میارم بابایه نمونه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_56

از حمام خارج شدم...
آخیش سبک شدم...
تنمو با حوله خشک کردم و لباس زیرامو پوشیدم و شلوارمو هم پوشیدم تا کشیدمش بالا یدفعه ای در باز شد...

نیهاد:مگه نگفتم دره این خراب شده رو نبند...

خشکم زد...از هیجان و یهویی بودن کارش نتونستم جیغ بزنم یا فحشی بهش بدم دهنم به اندازه غیر قابل توصیفی بخاطر شوکم باز موند و دستو پام خشک شد...اونم عادی اول یه نگاه از سرتا پام کرد و با گفتن درو باز بزار راه اومدشو برگشت...

هنوز تو شوک بودم...سرم بخاطر شرم و خجالت رو تنم سنگینی کرد و پایین افتاد...کم کم به خودم اومدم اول یه نگاه به سامین که خوابیده بود و بعد یه نگاه کلی به اتاق انداختم...و با حرص تیشرتمو پوشیدم و با قدمایه عصبی همونطور که زیر لب فحش نصار اون گوزن بی فرهنگ میکردم از اتاق خارج شدم نگاهی تو هال انداختم نبود...رفتم آشپزخونه اونجا هم نبود...با دستایه مشت شده رفتم سمت اتاقش درشو باز گذاشته بود سه روزی میشد که منو تو این خونه زندانی کرده و گوشیمو هم ازم گرفته بود جز در حضور خودش نمیتونستم با مادرم اینا حرف بزنم قهر کردن پدرم با من هم به نفع این یابو شده چون هیچکس اینجا نمیاد...آیلارم سرش گرمه که سراغی ازم نمیگیره...

با حرص وارد اتاقش شدم دراز کشیده بود رو تختش و لپ تاپشو گذاشته بود رو شکمش و داشت باهاش کار میکرد...

نازان:خیلی بی فرهنگی...خیلی بی شخصیتی...

از حرصو عصبانیت داشتم میلرزیدم...

نازان:تو این خونه چیزی به اسم حریم شخصی وجود نداره؟؟شاید اون دو تا تیکه لباسم تنه من نبود...ببین این آخرین بارت باشه عین یابو سرتو میندازی پایینو میا...

با این حرفم سریع از جاش بلند شدو لپ تاپو پرت کرد رو تختو اومد سمتم و مقابلم وایستاد...

عین کسی که مزاحمی رو از سرش باز کنه گفت

نیهاد:گنده تر از دهنت حرف نزن...اون در بسته نمیشه اینو از سه روز پیش هی دارم میگم ولی فکر کنم تو اون مغز معیوبت فرو نمیره...اون دو تا تیکه که هیچی لختم باشی واسه من هیچ فرقی نمیکنه...

پشتشو کرد به من و دوباره برگشت سمت تختش...این حرفش یعنی من هیچ جذابیتی براش ندارم...به غرورم بر خورد... سه روزه انقدر حرص خورده و فکرو خیال کرده بودم که دیگه ظرفیتم پر بود و دنبال یه دعوایه حسابی و خالی کردن خودم بودم...یعنی چی مگه من اسیر این گوزنم...

نازان:ببین من دیگه خسته شدم مگه زندانیتم...تو چرا نمیفهمی؟؟چرا تو مغز تو فرو نمیره گفتم اون کارایه کوفتیتو به هیچکس نمیگم دیگه ...ای بابا چرا نفهم بازی در میاری...عاشق چشمو ابروت نیستم که درو باز بزارم پرو پاچمو به نمایش

بزارم...

انگار کلافش کرده بودم...به جهنم من از اون کلافه تر شده بودم...معلوم نیست اصلا کیه چیکارست...

نیهاد:اصلا حوصلتو ندارما...یا خودت با اون پاهایه درازت از این اتاق گم شو یا خودم شوتت میکنم بیرون...

سرمو پایین انداختم و به پاهام نگاه کردم...پاهایه درازم؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_57

نازان:تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...پاهایه من خیلی خوشگلو قلمیه...این آخرین باریم باشه که دره اتاق منو یهویی باز میکنی...

با چشمایه قرمز شده چرخید سمتم و دوباره اومد نزدیک تر...اصلا نترسیدم فوقش کتکم میزد...میدونستم جونمو نمیگیره...منم انقدری کتک خورده بودمو کتک زده بودم که بدنم عادت کرده بود...

با همون چشمایی که آتیش ازش میزد بیرون نگاهی به شونم انداخت...

نیهاد:فکر کنم یادت رفته؟؟ردش مونده؟؟

منم اشاره ای به مچ دستش کردمو پر رو گفتم

نازان:جواب کاراتو که خوب گرفتی... تو چشم هم هست که با دستبند میپوشونیش...

فاصله بینمون رو به صفر رسوندو با دستش کوبید رو تخت سینم که من واقعا از اتاقش شوت شدم بیرون...دردی تو قفسه سینم پیچید...

نیهاد:جوجه رو ببین واسه من لغوز میخونه...کاری نکن روزو شبتو بکنم جهنم...

با این حرفش بغضم خودنمایی کرد...

نازان:نه که الان روزو شبم بهشه برینه...شدم عین آدمایه افسرده روزو شبو از پنجره میبینم...تمام راه هایه ارتباطیم با جهان هستی رو قطع کردی...بابا منکه گوشی ندارم اینجا کبوتر نامه برم نیست که به کسی راپرتتو بدم...لااقل بزار برم تو حیاط...رطوبت کردم تو این خونه...

خواست جوابمو بده که زنگه خونه به صدا در اومد...تعجبی تو قیافش نبود...پس مهمون داشت...منو از دره اتاقش کنار زدو رفت سمت آیفونو درو زد...با کلید قفل دره ورودی رو هم باز کردو منتظر وایستاد...منم خشکم زده بود...در اوج عصبانیتو اعصاب خوردی من یه دختر ریزه میزه و خوشگل وارد خونه شد و خیلی خیلی صمیمی با نیهاد احوالپرسی کرد...بله دوست دخترشه...دستام مشت شده...من دارم اینجا عذاب میکشم حالا این گوزن بازم بفکر عشقو حالشه؟؟سلیقه هاشم متفاوته...از هر رِنج سنیو قیافه و طبقه اجتماعی دوست دختر داره...

دختره بعد در آوردن پالتو پوستو کفشاش بهم نزدیک شد...قیافش سوالی بود...

نیهاد دستی دور کمرش انداخت که خارشدو تو چشم من فرو رفت...مغزم ارور داد...عصبانیت صد در صد...حسادت صد در صد...

دختره با ناز پرسید:عشقم این دختره کیه...؟؟

نیهاد:پرستار بچه برادرمه...گفته بودم بهت...

سامین؟بچه برادر؟
من؟پرستار؟

نازان ضربه فنیش کنننن...

بدو بدو رفتم سمت نیهاد...دستامو انداختم دور گردنش خودمو بالا کشیدم...و سرمو گزاشتم رو شونش و شروع کردم به زار زدن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_58

نازان:نیهاد تورو خدا اینکارو باهام نکن...به بچمون فکر کن...به سامین...عزیزم قول میدم همونی بشم که تو میخوای فقط بهم خیانت نکن منو از خونه نانداز بیرون مگه یه دختر پرورشگاهی کیو داره که بهش پناه ببره...

جوری زار میزدمو این حرفارو میگفتم که دله خودمم کباب شد...منم بازیگر خوبی میشما...

گره دستامو دور گردن نیهاد سفت تر کردم عین کوالا بهش چسبیده بودم و رهاش نمیکردم...
نیهاد خشکش زده بود تا به خودش بیاد دختره جیغی کشید و گفت

دختره:خیلی نامردی نیهاد...تو نگفته بودی زنو بچه داری حیف احساسی که من پایه تو ریختم...تو یه آدم کثیف خیانتکاری...

نیهاد همونطور که من بهش چسبیده بودم چرخید طرف دختره سرمو تو گردنش قایم کرده بودم و پشتمم به دختره بود...ولی فهمیدم که دختره قهر کردو رفت اینو از صدایه قدماش فهمیدم سکوت فضارو فرا گرفت و وحشتی به جونم افتاد چون نیهاد خشک شدو بدون هیچ حرکتی همینجوری وایستاده بود...کاش آروم کتکم بزنه...از ترسم همینجوری بهش چسبیده بودم...تو اونموقعیت توجهم رفت سمت اندام ورزیده و هیکلیش... منقبض شدن عضلاتشو حس میکردم و این عطر خوش بویی که زده بود که بخاطرش من نمیتونستم دماغمو از گردنش جدا کنم و این برایه حال من اصلا خوب نبود و داشتم کم کم بی جنبه میشدم...
اوضاع خطری بود و من اینو خوب میدونستم چون بازار امشبشو کساد کرده بودم...بالاخره صورتمو از گردنش جدا کردم ولی دستام هنوز دور گردنش بود و از قضا این پاهامه که دور کمرش گره خورده؟؟...با دیدن صورت قرمز شده و باد کرده از اعصبانیتش فاتحمو خوندم

به قول بابا پنجعلی تو سریال پایتخت فاتحهَ...
آب دهنمو صدا دار قورت دادم ...فاصله صورتامون ۲۰سانتم نمیشد رگه هایه قرمز رو سفیدی چشماش خط انداخته بودن که برایه من ترسناک بود و این نفسایه گرم حرصیش که از دماغش خارج میشد به صورتم برخورد میکرد هم همچنین...به ذهنم رسید دماغشو گاز بگیرمو مصدومش کنم و پا بزارم به فرار ولی با فهمیدن اینکه کلید اتاق دسته خودشه فکرمو به خواهشو التماس و مظلوم نمایی که میدونستم کمترین تاثیری رو مجازاتم نخواهد داشت تغیر دادم...

بدون فکر به حرفی که میخواستم بزنم گفتم

نازان:تو رو خدا منو نخور...

چشماش از عصبانیت گرد شد دستاشو گذاشت رو دستام خواست منو از خودش بکنه که با صدایه صاف کردن گلویی نگاهمون به در افتاد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_59

اون دو نفر سالارخانو آیلار نبودن که جلویه در وایستاده بودن؟؟

آیلار چشم غره میرفت و سعی داشت با اشاره چیزی رو به من بفهمونه و سالار خانم با لبخند عمیقی که رو صورتش نقش بسته بود مارو تماشا میکرد...

مثل خنگا سرمو چرخوندم و نیهادو نگاه کردم اونارو نگاه میکرد...چرا فاصله ما انقدر کمه؟؟چرا دستایه من دور گردن این گوزن خوشبو گره خورده؟؟و این پاهام واییییی...از خجالت گر گرفتم سریع دستو پاهامو از دور نیهاد باز کردم و پریدم پایین پس آیلار سعی داشت اینو بهم بفهمونه...وای خاک به سرم آبروم به فنا رفت پیش سالار خان...موهایه خیسمو زدم پشت گوشم دستپاچه شده بودم...صبر کن ببینم اینا اینجا چیکار میکنن؟اونم این وقت از شب...او دوتا چمدون چیه کنارشون...

وقتی تعلل مارو دیدن خودشون نزدیکتر اومدن سالار خان اول نیهاد خشک شده رو بغل کردو بعد منو هم کشید تو بغلش یعنی نهیاد و منو همزمان بغل کرد...سر من رو شونه راستش بود و سر نیهاد که خودشو خم کرده بود رو شونه چپش همونجوری که آثار عصبانیت رو چهرش بود چشم غره ای به من رفت سالارخان مارو از خودش جدا کرد ولی دستاشو گزاشت رو بازهامون و گفت

سالار:اگه الان بهم بگن آرزوت چیه میگم هیچی...خداروشکر خداروشکر...نمیدونید چقدر خوشحالم شمارو اینجوری خوشبخت میبینم...نیهاد بابا بهت مدیونم که دلمو نشکستی و دوباره زندگیتو ساختی...

نیهاد هنوز ساکت بود ولی کلافه...
خب منم تو شوک اومدن یهویشون بودم...سالارخان فکر کرده منو نیهاد بلههههه...

سالار:اگه الانم جونم گرفته بشه دیگه آرزو به دل نمیمیرم...

آیلار:خدا نکنه عزیزم...

جان؟؟؟عزیزم؟؟

سعی کردم خودمو فکرمو جمعو جور کنم...

نازان:عههههه...سلاااام...خوش اومدین واقعا سور پرایز شدیم...

یه لبخند احمقانه هم زدم...

آیلار نزدیکتر اومد و خیلی حرصی ولی مثلا در ظاهر سرشار از محبت منو به آغوش کشید...

گونه سمت چپمو بوسید و دمه گوش چپم پچ زد
آیلار:آره معلومه خیلی سورپریز شدی دختره ورپریده چش سفید...اگه نیومده بودیم پسره رو درسته قورت داده بودی که

بعد انگار داره ادایه منو در میاره صداشو نازک کرد و حرفی که شب عروسی زده بودم رو عینا یادآور شد

آیلار:توروخدا آیلار منو از اینجا ببر این پسره دیوونه ست روانیه تو تیمارستان بستری بوده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_60

سرمونو اندکی از هم فاصله دادیم بعد منم گونه راستشو بوسیدم و دمه گوش راستش پچ زدم...

نازان:درسته نمیدوم دلیل اومدنتون اونم دوتایی و این وقت شب چیه ولی این قضیه عزیزم یکم مشکوک نمیزنه مامانبزرگ...

مهلتی بهم نداد زهرشو با نیشگون خیلی خیلی نامحسوس از بازوم بهم ریخت و با لبخند نمایشی ازم فاصله گرفت...

درسته بودن آیلار اینجا یه تهدید جانی و شخصیتی برام محسوب میشد ولی حضورشون برام در نقش فرشته نجات بود...وگرنه منکه برایه شادی روح خودم و قرین رحمت شدنش فاتحه هم خونده بودم...
آیلار رفت سمت سالار خان و دستشو دورباز‌وش حلقه کرد...

از تعجب شاخ در آوردم...

سالار خان:آه اصلا یادم رفت یه خبر خوش بهتون بدم...

چه خبر خوشی؟؟ این نیهادم انگار لاله مادرزاد بود...

سالار:البته با دیدن عشق شما خودمو گم کردم...میخوام بهتون بگم منو آیلار خانوم باهم ازدواج کردیم و بعد دسته چپه خودش و آیلارو بالا آوردو نشونمون داد...حلقه هاشونووو

منو نیهاد همزمان گفتیم چیییی؟؟

آیلار:خوشحال شدین نه؟؟سالار از من خواستگاری کرد منم جواب مثبت دادم...

هر دوبا عشق به صورت هم نگاه کردن...

آیلار داره چیکار میکنه؟؟

سری به طرفین تکون دادم

نازان:آیلار تو ازدواج کردی؟؟بابام چجوری راضی شد؟ چرا منو خبر نکردین؟؟

ناراحتی صورت آیلار رو فرا گرفت و جواب داد...

آیلار:امید خبر نداره...یعنی بجز شما هیچکس خبر نداره...بهش گفتم با دوستام چند روزی میریم شمال...اصلا وضعو اوضاعش بخاطر تو تحفه به هم ریخته و توجهی به ماها نمیکنه...

یچیزی تو قلبم تکون خورد

چشمام گرد شد

نیهاد پوزخندی زد و گفت
نیهاد:خب شما این وقت شب اینجا چیکار میکنین؟؟

نگاه گزرایی به نیهاد که بالاخره زبون باز کرده بود و سوالی پرسیده بود انداختم

سالار:گفتیم با آیلار خانوم بریم ماه عسل ولی تصمیم گرفتیم بیایم چند روزی مهمون شما باشیم...دره خونه باز بود ما هم اومدیم داخل

نیهاد:چی؟؟

عه این چه واکنشیه؟

نازان:خوش اومدین...مهمون حبیب خداست...

نیهاد چرخید سمتم و چشم غره ای بهم رفت...مگه من میزارم فرشته هایه نجاتم جایی برن...

سالار:ما امروز ازدواج کردیم...الانم نمیخوایم بیشتر از این مزاحم شما بشیم یه اتاق به ما بدین فردا مفصل باهم حرف میزنیمو و...

حالا کدوم اتاق رو بهشون بدیم...همینجوری داشتم نگاهشون میکردم که در کمال تعجب من نیهاد اتاق خودشو نشونشون داد و گفت اونجا کاراشو انجام میده و خالیه... اول نیهاد وارد اتاق شد و چند تا از وسایلاشو برداشت بعد اونا با هم وارد اتاق شدنو درو بستن...در مقابل چشمایه من نیهادم وارد اتاق من شدو درو بست...

الان چیشد؟؟اون اتاق منو سامین رو صاحب شد؟؟پس من چی؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_61

خب الان من این وسط حقی دارم؟یعنی با کدوم جرعت برم بگم آقایه گوزن خان بفرمایید بیرون اینجا اتاق منه...قبل هر حرف و هر حرکتی از جانب من اون میزنه منو نفله میکنه...

آروم درو باز کردم از لایه در بدون اینکه سرمو ببرم داخل،با چشمام تا جایی که دید داشتم گشتی زدم عه پس این کجاست؟؟خودم دیدم وارد این اتاق شد...احتمال بخار شدنم نداره که...سامین همچنان رویه تخت خوابیده بود چه خوش خوابم هست بچم...

آب دهنمو قورت دادم و درو بیشتر باز کردم تا وارد اتاق بشم احتمال دادم شاید داره از سرویس اتاق استفاده میکنه...

تا وارد شدم دستی دور گردنم و رویه دهنم قرار گرفت و کوبیده شدم به دیوار...نیهاد بود پشت دستش شروع کردم به جیغو داد ولی زهی خیال باطل که هیس دخترها فریاد نمیزنند...
کنار گوشم خفه زمزمه کرد...

نیهاد:بهتره خفه شی چون اگه صداتو نبُری خودم خِرخِرتو میجوام...

از پشت دستش سعی داشتم بگم باهام کاری نداشته باشه ولی اون نمیفهمید و من خودم ساکت شدم...

از خشمو عصبانیت دوباره صورتش باد کرده و قرمز شده بود...لابد سالار خان چند دقیقه پیش قرمزی صورتشو به چیزه دیگه ای تعبیر کرده بود...وای به قول آیلار من واقعا چشم سفیدم که اونموقع از خجالت نمردم...

با خشم با صدایه آرومی غرید

نیهاد:خودت کم بودی مادربزرگت خودشو چسبوند به سالار...شماها نقشتون چیه؟؟چنگ انداختین به زندگیمون و ولمون نمیکنین...اون حرفا چی بود پیش فریال زدی؟؟هان؟حقته،حقته الان خفه ات کنم لامصب...

پس دختره اسمش فریال بود
...نمیتونستم درست حسابی نفس بکشم...فهمید که گفت

نیهاد:دستمو بر میدارم فقط باید ساکت باشی وگرنه اگه نتونتم جونتو بگیرم کاری میکنم زندگیت از اینی که هست بدتر بشه تو که نمیخوای پدرت سکته کنه بیفته رو تخت بیمارستان؟هان؟؟اگه بفهمه مادربزرگت زنه سالار شده و یا از زندگی تو باخبر بشه...یا از قضا بفهمه تو یه بار بچه سقط کردی...

چشمام بیشتر از این نمیتونست گردتر بشه...

سقط بچه رو حتما سالار خان بهش گفته...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_62

با این حرفاش از ترس اینکه بره به پدرم چیزی بگه واقعا از دم خفه شدم...

اینبارم اون بود که دستشو برداشت و بحرف اومد

نیهاد:ببین...بشنو...بفهم بهت چی میگم تا وقتی که یجورایی به من مربوط میشی اینو آویزون گوشت کن...اگه حرفی از کارام به سالار یا مادربزرگت یا کسه دیگه ای بگی خودم به خاک سیاه میشونمت...آروم میگیری و تا وقتی که این پیرمردو پیرزن اینجان مثل زنه نمونه و عاشق که شوهرو بچشو دوست داره رفتار میکنی...

باخشم بیشتری غرید

نیهاد:فهمیدیییی؟؟

سری به معنایه مثبت تکون دادم...من غلط بکنم رو حرف این حرف بیارم وقتی حرف پدرم وسط باشه اگه بگن تا آخر عمرت باید لال بشی لال میشم...من کیو دارم؟کجارو دارم برم؟الان مصلحت من موندن با نیهاد بود بازم بخاطر پدرم مادرم و نازنین و آبروشون...

وقتی دید حرف گوش کن شدم تیر خلاص رو زد...بدون اینکه به عقب برگرده با سرش به سامین اشاره کردو گفت

نیهاد: پدر خونی این بچه منم...نمیخوامش ولی پاش برسه میشم صاحبش و روش ادعا دارم...اگه زبونت خلاف نظرو فکر من بچرخه ازت میگیرمش...توکه نمیخوای ازش جدا بشی نه؟؟

با ترس سری بالا انداختم به معنی نه...

نیهاد:نه باریکلا خوب فهمیدی که لال شدی...

اون اگه سامین رو از من میگرفت من میمردم اون دیگه بچه من شده بود و من مادرش...منو نان صدا میکرد...میخواستم خودم بزرگش کنم...میخواستم منم بچه داشته باشم...

نیهاد:حرفامو خوب یادت باشه...
ازم فاصله گرفت و پشت کرد بهم و رفت سمت تخت...

همونطور ایستاده پیراهنشو از تنش در آورد و عضله هاش خودنمایی کردن...تو این موقعیتم مثل ندیدبدیدا دوتا چشک داشتم دوتایه دیگه قرض گرفتم...هان چیه رسمیو شرعی شوهرمه نه عیبی داره نه گناهی...
وای عجب هیکلی داره پس این همه دختر دوروبرش الکی نیست...این فکرام هیچ سنخیتی با دستو پایه از ترس یخ زدم نداره ولی منم اینجوریم دیگه

وقتی شرمم خودشو نشون داد که این گوزن شلوارشم در آورد و با یه زیر پوش سیاه چسبون خودشو به نمایش گزاشت... چشمامو بستم و محکم رو هم فشار دادم نه دیگه انقدرم حیامو قورت ندادم...

با صدایه لرزونی گفتم

نازان:هر حرفی زدی چیزی نگفتم ولی خودتو جمع و جور کن...

جوابمو نداد پوزخندی زد... کمی چشممو باز کردم دیدم بدون توجه به من رویه تخت کنار سامین و با فاصله دراز کشید...

حالا من کجا بخوابم؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_63

چند دقیقه ای همونجا وایستادم...اینجا اون مزاحم حساب میشد ولی انگار جامون عوض شده بود که با خیال راحت رو تخت دراز کشید و پتو رو هم کشید رو خودش...

منم آروم سمت تخت قدم برداشتم...اون به خیالش نیست من چرا خودمو ناراحت کنم رو این تخت جا به اندازه کافی هست...چهار دستو پا رفتم رو تخت... تو جاش جابه جا شد و پشتشو کرد به ما...منظورم از ما من و سامینه که همچنان با دهن باز خوابیده...دلم براش قنج رفت...برایه سامیناااا...لپارو نگاه تو رو خدا مثل دو تا هلو بزرگ و آبدار میمونن که آدم دلش میخواد حداقل یه گاز کوچولو بهشون بزنه...
سامین رو آروم از کنار نیهاد برداشتم و کمی نزدیک به لبه تخت خوابوندمش یه بالشتم گزاشتم تا اگه تو خواب غلت زد نیفته زمین و وسط این پدرو پسرم خودم خوابیدم نمیتونستم ریسک کنم و جایه سامینو عوض نکنم چون اگه یه لگد و یه مشت آهنی این گوزن به بچم اثابت میکرد خدایی نکرده فردا باید سامین نون لواش شده رو از تخت میکندم یجورایی خودمو پیش مرگش کردم... به آغوش کشیدمش...اینبارم همون سامینووو...و سرشو گزاشتم رو بازوم...آخ نان فدایه این صدایه نفسات که چقدر خوشگل تو خوابیدی...
سعی میکردم توجهی به حضور این آدمی که پشت سرم تخت گرفته خوابیده نکنم ولی نمیتونستم حداقل با بویه این عطر که منشاش خوده گوزنشه نمیتونم بخوابم... بویه عطرش به شخصیت خشن و مغرورش نمیاد یجورایی آدم ترغیب میشه هی نفسش بکشه و دماغشو بچسبونه به شاهرگ گردنش...وجدان با حیام خودنمایی کرد
خودتو جمع کن نازان خودتو جمع کن...

یهو دلم گرفت چرا من زندگی عادی ندارم و برایه همه یه وسیله ام که وقتی استفاده لازمو ازم کردن و دیگه به دردشون نخورم از زندگیشون میندازنم بیرون...مثل اون رامین که هیچوقت نمیتونم ببخشمش...زندگی برایه دخترایی مثل من خیلی سخته اونم بین آدمایی که فقط دنبال یه آتون که چماغش کنن و بکوبن تو سرت...دوساله رامین منو رها کرده بهتره بگم مثل یه تیکه آشغال از زندگیش انداختم بیرون تو این دوسال اون صاحب زندگی و زنو بچه شده و خوشبخت ولی من چی؟ هرکی به من رسید گفت بدبخت شدی بخاطر اینکه رامین و برلیان به همه گفته بودن دلیل جدایی رامین از من بخاطر نازا بودنمه حتی یه خواستگار درست حسابی نداشتم
همه به خودشون جرعت دادن در موردم قضاوت کنن بگن حتما یه ایرادایه دیگه ای هم داره که رامین رهاش کرد وگرنه آقایه دکتر با فهم و شعورتر از این حرفاست که بعد اون عشقو عاشقی آتشین نازانو رها کنه...
بعد اون شکست خفت بارم خیلی چیزا یاد گرفتم...اگه میخوام زندگی خوبی داشته باشم نباید گول ظاهر بقیه رو بخورم...مهم نیست من چقدر کسی رو دوست دارم مهم اینه که اون منو چقدر دوست داره...مهم نیست طرفم دکترو مهندس باشه و یا یه شغل دهن پر کن دیگه مهم اینه که همسرم حتی اگه کارگریم بکنه و درآمد خوبی نداشته باشه تمام تلاششو برایه خوشحالی من بکنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_64

و حالا من اینجام کنار همسرم، مردی که عاشق من نیست و اصلا منو نمیخواد و هیچ نگاه جدی به زندگیمون نداره و کنار پسرم...بچه ای که از خون من نیست و من اونو هدیه ای از طرف خدا میدونم سرنوشته سیاهم اگه یه لکه سفید روش باشه اونم سامینه...سامینی که نمیدونم اگه جزئی از این زندگی که شروع غیر عادی داشت نبود من چطوری تا اینجا تحمل میکردم و دووم میاوردم...بچه داشتن که به هم خون بودن نیست...سامین پسره منه و من مادرش اینو من انتخاب نکردم سامین انتخاب کرد وقتی تو بغلم آروم گرفت... و من به این رابطه شک ندارم ، اینو اون آرامشی که سامین به من میده و آرامشی که از من میگیره ثابت میکنه...من آواره این زندگی شدم و سامینم همینطور وقتی مادرش اونو نخواسته و پدرش باهاش اینجوریه اون فقط به یه چیز نیاز داره آغوش پر از مهرو محبت که خالص باشه به دور از هر ریا و دروغی...

آروم نفس عمیقی کشیدم و سرمو چرخوندم سمت نیهاد تو این تاریکی تصاویر خیلی واضح نبود ولی فهمیدم که هنوز تو همون حالته ذهنم رفت سمت آیلار و کارش...از ازدواجش ناراضی نبودم ولی از عاقبت پنهان کاریش میترسیدم...از انفجاری که ترکشاش به منم اثابت خواهد کرد
ذهنم خسته شده بود و چشمام سنگین که نمیدونم کی به خواب رفتم...

با برخوردی چیزی به پهلوم جونم از دهنم زد بیرون بدون توجه به موقعیتم تو جام نشستم و دستمو بردم سمت پهلوم دردش خیلی شدید بود خواب آلود نگاهی به اطراف انداختم
بله دسته مثل دسته بیل نیهاد خان بود خدا بگم چیکارت کنه نفسم یه لحظه رفت وقتی به شکم و جاهایه دیگه بدن ضربه میخوره دردش انقدر نیست...
با دستم آروم پهلومو ماساژ دادم و زیر لب جمال نیهادو که مثل چند سال نخوابیده ها تخت خوابیده بود فحش بارون کردم...

نگاهم به سامین افتاد که بالشت محافظشو که لبه تخت گذاشته بودم یجورایی بغل کرده بود و پشت به من خوابیده بود حالا صورت نیهاد طرف من بود...
نگاهی به پنجره انداختم هوا گروگو میش بود ...ساعت بزرگ رو دیوار رو نگاه کردم و ساعت ششو نیم ...دوباره با درد و روبه سامین و به پهلو دراز کشیدم...
ولی خواب از چشمام فرار کرده بود اونم به لطف نیهاد خان...
گرمایه تنی رو پشت سرم احساس کردم

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_65

و اون کیه بجز نیهاد...از پشت کاملا به من چسبیده و چند ثانیه هم نمیگذره که سرش میفته جایی بین سرو گردنم و برق از کله من میپره با فکر اینکه اون یجورایی لخته چشمایه پف کردم گرد میشن...پس آقا از اونایی نبود که وقتی میخوابن مثل چوب خشکشون میزنه...قلبم بی جنبه بازی در آورد چرا من الان دوست ندارم از این آغوش تصادفی خارج بشم؟چرا دلم بیشتر از این رو میخواد...

دلم به عقلم نهیب میزنه یکم دیگه یکم دیگه از این آغوش دل میکنم و خارج میشم ولی هرچقدر بیشتر میگذره دل کندنم سخت تر میشه...نیهاد چی داره که نمیتونم بعد اون همه تهدیدو کتک ازش متنفر بشم و با یه فحش کوچیک همه دق و دلیمو سرش خالی میکنم...
وقتی بازو گنده و عضله ایش میفته رو بازو لاغرم دلم هُری میفته رو همین تخت...تختی که شاهد کنار هم بودن ما سه تا بوده نه یعنی دونفر و نصفی

زندگی من همش عقدست...محاله نیهاد تو واقعیت منو اینجوری بغل کنه...گرمایه تنش و جوری که منو در آغوش گرفته داشت قلبمو از جا میکند...منه پراز عقده منه پراز حسرت دست دراز کرد و آروم سامین تپلو رو سمت خودم کشیدم و از پشت بغلش کردم کاش الان کسی بود تا این صحنه رو با یه دوربین و عکس ماندگار میکرد...حداقل میتونستم تو تنهاییام بهش نگاه کنم و دلم یکم آروم بگیره که هرچند کوچیک و هرچند کوتاه و هرچند تصادفی ولی حقمو از این دنیا گرفتم...

آه این بو...چرا اونی که این وسط میبازه باید من باشم؟چرا اجازه میدم دلم سُر بخوره؟...دله من غلط میکنه...وجدانم شکست خورده رو تخت سلطنتش نشسته و مغموم میگه...خب اجازه نده فاصله بگیر منم مثل دختر بچه هایه خطا کار آروم میگم...خب دلم میخواد...جامم خوبه اصلا زمان الان متوقف بشه مهم نیست اون چه حسی به من داره یا من چه حسی بهش دارم...حتی اگه احساسی هم این وسط نباشه و من فقط از سر نیاز با نیهاد مونده باشم من میخوام زمان الان متوقف میشد...

نفسایه آروم و منظمش رو گردنم میشینه سخته برایه من...منی که تجربه داشتم...تجربه چشیدن لذت...

نیهاد ندونسته داره زن بودنمو یادآورم میشه و شاید من بی جنبه ام و شاید اینبارم من باشم که خودمو از همه چیز محروم کنم...

با تکونایه سامین بهش نگاه میکنم خواب آلود چشم باز میکنه و با اون دهن کوچیکش خمیازه ای میکشه نگاهش که تو نگاهم میفته لبخند میزنه آخ نان فدات شه که تو چقدر خوش رویی ...

انگار اونم نمیخواد جو رو به هم بزنه که آروم تو بغلم دراز کشیده...منو همدمم بیداریم و اونی که مارو نمیخواد خوابیده و نمیدونه با حضورش داره چه دلی از ما میبره
نمیدونم چند ساعت گذشته ولی من از گرمایه تنه نیهاد به خلسه ای فرو رفته و خوابیده بودم که با صدایه آب بیدار شدم...صدایه آب از حموم میومد...نگاهی به ساعت انداختم ۹صبح بود...هولزده و خطاکار تو جام نشستم نه خبری از نیهاد بود و نه سامین...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_66

دیری نمیگذره که دره حموم باز میشه و نیهاد حوله به کمر بسته وبا بالا تنه لخت از حمام خارج میشه...

بیشتر هول شدم و خجالت کشیدم اونم من...دستی رو موهایه به هم ریختم کشیدم و نگاه از نیهاد گرفتم...تنم مثل کوره آتیش شده و مویرگ هایه بینیم پر از اون بو...بویه تن و عطر نیهاد...نمیدونم وقتی بیدار شده تو چه موقعیت و ژستی بودیم آره برایه منی که نمیدونم خجالت آوره...آروم آه کلافه ای کشیده و سعی کردم به اونی که جلو کمد من و سامین وایستاده تااز بین لباسایی که با خودش آورده و تو کمد جا کرده لباس انتخاب کنه نگاه نندازم...

بلند شدم و سریع رفتم سمت حموم تا صورتمو بشورم و...
وارد حموم شدم و درو بستم و بهش تکیه دادم آه لعنتی این بخار همراه با عطر نیهاد که بدتره حمومی که چند دقیقه پیش شاهد حضور نیهاد بوده...

همونطور که صورتمو میشورم به خودم تشر زدم ...بسه بسه دیگه بیجنبه...آویزون...بدبخت...

صبر کن ببینم پس بچم کووو؟؟

شیره آبو بستم و با صورتی خیس درو باز کردم نیهاد لباسایه راحتی پوشیده و درحال سشوار کشیدن به موهاشه و اون بین یچیزایی شبیه ژل و اسپری به موهاش میزنه...

نازان:سامین کجاست؟؟

بخاطر صدایه سشوار صدامو نمیشنوه شایدم میشنوه و محلم نمیزاره...اینبار با صدایه بلندتری گفتم

نازان:میگم بچم کجاست؟؟؟

وقتی دیر جواب میده همونطور آشفته قدم بر داشتم و از کنارش رد شدم... میخوام از اتاق خارج بشم که بازوم جایی گیر کرد با نگاهی فهمیدم آره گیر دستایه نیهاد...

خشم تو صداشه

نیهاد:اینجوری میخوای بری؟مثل جن زده ها...اون توله رو مادربزرگت برد تا بهش صبحونه بده...

خیالم کمی راحت شد اصلا حضور آیلار و سالار خان به ذهنم نرسید و احمقانه رفتار کردم...خیالم از این بابتم راحت بود که نمیتونستن از زیر زبون سامین حرف بکشن چون اون لُپ هلویی بجز نان و چند کلمه عجیب غریب دیگه نمیتونه حرف دیگه ای بزنه البته در حال آموزش بهشم که یه کلمه دیگه رو یاد بگیره...

نیهاد:به خودت برس...انگار حرفایه دیشبمو فراموش کردی؟؟

فشاری به بازوم آورد و بعد رهاش کرد و دوباره مشغول موهاش شد...کچل بشی به حق...

از حرصم زبون و شکلکی براش در آوردم...وقتی نگاهمون تو آینه به هم گره خورد همونطور که صورتم تو حالت کج و کوله ست خشکم زد ولی سعی کردم به رویه خودم نیارم...حوله ای برایه خشک کردن صورتم برداشتم و رفتم سمت کمد لباسام ...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_67

همگی دور میز نشسته بودیم و داشتیم صبحانه میخوردیم سامین بغل سالار خان بود و داشت آب پرتغال میل میکرد فکر کنم آیلار آب پرتقالو ریخته بود تو شیشه شیرش...

بنظر میومد این نیهاده جلویه سالار خان میخواد نشون بده همه چی آرومه و ما چقدر خوشبختیم چون جلویه اونا با من حرف میزد، عاشقانه و مهربون نه ولی وقتی خودمون هستیم اون دوتا کلمه رو
نمیگه و بجز وقتایی که دعوا میکنیم باهم حرف نمیزنیم که...ببین این چه آدم مزخرفیه که یه جمله پنیرو بده هم برام عقده شده...
وجدانم تو این لحظه هم بهم پوزخند زدو گفت:آره خیلیییی مزخرفه...

بلند شدم و رفتم طرف سالارخان که سامینو ازش بگیرم تا اون صبحونشو بخوره آیلارم فعلا حرفی نزده بود و فقط به سالار خان میرسید...

سالارخان بدون اعتراضی سامینو بهم داد و منم برگشتم و روصندلی خودم کنار نیهاد نشستم و سامینو هم رو پاهام نشوندم که نوکه شیشه شیرشو یعنی قسمت پلاستیکیشو بین اون چهار پنج تا دوندونش میکشید...

سالار:قرارمون سرجاشه نیهاد البته فعلا یک چهارمش...

با صدایه سالارخان توجهم بهش جلب شد...ولی از حرفاش سر در نیاوردم...

نیهاد پوزخندی زد و گفت
نیهاد:هه...فقط یک چهارم؟...اینکارت یعنی سر قول و قرارت موندی؟؟سالار من بهت گفتم نیاز دارم تو الان از یک چهارم حرف میزنی؟....

اینا داشتن از چی حرف میزدن؟؟نگاهی به آیلار انداختم که بی تفاوت باز داشت صبحونشو میخورد...پس اون از یچیزایی خبر داره...

سرم بین نیهاد و سالار خان در گردش بود و سامینو سفت تو بغل نگه داشته بودم تا رویه میز یورش نبره و به همش نریزه...

سالار خان خیلی جدی و خشک رو به نیهاد گفت

سالار:یه جوری حرف نزن که انگار من طلب کارتم...بجز تو من وارثایه دیگه ای هم دارم انگار چهارتا خواهرتو فراموش کردی...وقتی تموم اون چیزایی که ازم خواستی بنامت میشه که من مطمعن بشم...خودتم میدونی از چی...

اون کلمه چهار تا خواهر تو مغزم رقص بندری میزد...خواهر؟نیهاد؟پس چرا من الان میفهمم؟؟یعنی چهارتا خواهر شوهر؟؟ پس چرا تو عروسی نبودن و یا من ندیدمشون؟؟

نیهاد عصبانی از جاش بلند شد و دستاشو گذاشت رو میز و کمی سمت سالار خان خم شد و غرید

نیهاد:دیگه از چی میخوای مطمعن شی؟؟ببین سالار هیچکس تو این دنیا برایه من مهم نیست هیچ کس...حق همه رو بده ولی با من بازی نکن...

غمی تو دلم نشست ما براش مهم نبودیم...میدونیم لازم نیست بهمون یادآوری کنی بی احساسه بی عاطفه...

سامین بخاطر بحث بین سالارخان و نیهاد شیشه شیرشو انداخت و دستاشو گذاشت رو میز و رو پاهاش بلند شد.

پاهاش رو رونایه من بود.شروع کرد به حرف زدن آمازونیش...چشمام گرد شد...این فسقلی چی میگه این وسط...

نیهاد بدون توجه بهش و بهمون با عصبانیت از آشپزخونه خارج شد و سامینم خسته شد که چرخید طرف من و از گردنم آویزون شد و نان نان گویان صورتشو به گردنم مالید...

سالار خان مهربون منو سامینو نگاه میکرد.میدونستم هدفش چیه...

ازم پرسید
سالار:زندگیتون خوبه؟؟یعنی واقعا با نیهاد خوشبختین یا...؟؟

یه لحظه خواستم حرفه دلمو و چیزایی که شنیده بودمو بهشون بگم...نگاهی به آیلار انداختم منتظر بهم نگاه میکرد.

تا خواستم زبون باز کنم حرفی بزنم نیهاد صدام زد.

نیهاد:نازاااااان...بیا پیراهن آبی منو پیدا کن....

نازاااااان؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_68

نمیدونم کارو کاسبی این نیهاده چیه که بیستو چهار ساعتی تو خونه ست قبل اومدن سالار خان و آیلار که تو خونه پیداش نمیشد ولی الان...
الان نمیزاشت با پدربزرگش و مادربزرگم تنها باشم وقتیم تلفنش زنگ میخورد و مجبور میشد بره تو اتاق یا جایه دیگه ای حرف بزنه منو به بهونه ای میبرد پیش خودش...مثلا پیراهنمو بده،جورابم کجاست واز این قبیل مزخرفات...

میترسید من به سالار خان راپرتشو بدم که نمیدادم یعنی مجبورم وگرنه لوش میدادم و خلاص...

آیلار و سالارخان باهم ازدواج کردن و آیلار به بهونه مسافرت با دوستاش از خونه زده بیرون به لطف دستشویی رفتن نیهاد که دیگه نمیتونست اونجا هم منو صدا کنه که برم پیشش تونستم چند دقیقه ای باهاش حرف بزنم.گفت که کولی بازی در آورده تا تونسته پدرمو راضی کنه که من دیگه پام لبه گوره و باید یکم تفریح کنم و غیره و غیره که میدونم آیلار تو بهونه آوردن استاده. اون از من خوشبختر بنظر میرسید یجوری با سالار خان دلو میدادن و قلوه میگرفتن که حسودیم شد...حتی بخاطر حرف آیلار سالار خان تیشرت قرمز هم پوشیده بود و با هم عاشقانه رفتار میکردن حتی سالار خان به مناسبت ازدواجشون برایه شام خودش برامون کباب درست کرد خوشمزه بودن ولی با اخمایه این بوفالو زهرمارم شد...

کبابارو تیکه تیکه میکردم و میزاشتم تو دهن سامین که مثل ماهی با لباش از دستم میگرفتو قورتشون میداد...

سالار:این چند روز که نمیتونیم همش تو خونه باشیم بنظرتون فردا راه بیفتیم بریم عمارت بی بی گل؟؟

عمارت بی بی گل کجاست؟؟

با تعجب نگاهشون کردم که سالار خان خندیدو گفت

سالار:مگه نیهاد برات تعریف نکرده؟؟

مگه نیهاد چیرو برام تعریف کرده که اینجور حرفا رو هم بهم بگه...بحث سره صبحونه هم فقط فهمیدم سره پول و مال و اموال سالار خانه...قضیه چهارتا خواهرو کجایه دلم بزارم؟؟...

حرفی نزدم فقط نگاهی به نیهاد انداختم که چشم تو چشم شدیم هنوز از قضیه بغل هم خوابیدنو و غیره حرفی نزده بود ولی من منتظر نیش زبوناش بودم...
نگاه ما به هم بودو سالار خان شروع کرد به حرف زدن

سالار:عمارت بی بی گل تو اصفهانه که خونه خواهر کوچیکه منه...این عمارت از زمان مظفرالدین شاه بوده. نیهاد همه بچگیشو اونجا گذرونده آخ که چقدر بخاطر شیطنتاش بی بی گل گوشاشو میپیچوند...بی بی گل از وقتی آقام خدابیامرز اونجارو بنامش زد مدام به عمارت میرسه چند بار مرمت و بازسازیش کرد و جونش به اون عمارت بنده...انشالله میریم تا ببینی چه جایه باصفاییه البته تو فصل بهار یه چیز دیگه ست ولی حالا که فرصت مهیاست بریم بهتره...نظر شما چیه آیلار خانوم؟؟

سالار خان مخاطبش آیلار بود. نیهاد نگاهشو از من گرفته بود و زمینو نگاه میکرد ولی من خیرش بودم با سرو صدایی که سامین به راه انداخت نگاه از نیهاد گرفتم و به سامین انداختم که گریه میکرد تا بهش کباب بدم.

خیلی دلم میخواست اون عمارتو ببینم معلوم بود خانواده تاجیک روزایه خوشی رو اونجا گذروندن...

نیهاد:من وقت واسه اینکارا ندارم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_69

آروم لیف نرم و پنبه ای رو، رو تن سامین میکشم...
اصلا کی گفته اون گوزن، اون بوفالو، اون اون دیوونه باید برایه ما تصمیم بگیره که مسافرت بریم یا نه... بابا پوسیدم تو این خونه یه مدت دیگه هم اینجوری بگذره کپک میزنم...بازو سُسیسی سامین رو که بند بنده رو یکم بالا میارم تا روش لیف بکشم اونم بیخیال بازم از دهنش صدا در میاره و دسته تپله دیگشو میکوبه به آب...تو وان کوچیک مخصوص خودش و تو حموم دارم میشورمش...
بعد اینکه سالار خان پیشنهاد داد بریم اصفهان و نیهاد ردش کرد عصبی شدم و با سامین چپیدم تو این حموم...رو چهار پایه کوچیک نشسته بودم و شلوارمو برایه اینکه خیس نشه تا زانوم بالا زده و موهامو بالایه سرم گوجه ای بسته بودم...

رو به سامین گفتم
نازان:من نمیدونم این بابایه تو قبلا چجوری بوده ولی الان خیلی خیلی...بیتربیته...

مثلا نمیخواستم جلو بچه حرف بدی بزنم...
اونم انگار حرفامو نمشنوه مشغول آب بازیش بود تپل خان...

نازان:بابا به کی بگم منم میخوام برم مسافرت...

دیگه کم کم داشت گریم میگرفت...سالار خانم از لج نیهاد گفت چه ما بریم و چه نریم اونا فردا راهیه اصفهان و عمارت بی بی گل هستن...

سامپو بچه رو برداشتم تا خواستم به کارم ادامه بدم آب قطع شد،همینو کم داشتیم...از جام بلند شدمو رفتم سراغه شیر...محکم بازو بستش کردم انگار که باهاش در جنگم ولی فایده ای نداشت چرخیدم طرف سامین که لخت تو وانش نشسته بود و حرکات حرصی منو تماشا میکرد پووفی کشیدم که یدفعه دوش آب باز شد و آب یخ ریخت رو سرو بدنم... شوک بدی بهم وارد شد سریع چرخیدم تا لااقل آبو گرم کنم...
تموم لباسام خیس شد...از زیر آب بیرون اومدم تا لباسامو در بیارم فقط لباس زیرایه ست مشکیم تنم بود که دوباره آب قطع شد...وای خداااا...

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم خداروشکر آیلار اینجا بود... رفتم سمت در و کمی بازش کردم از همونجا داد زدم...

نازان:آیلار...آیلار...آب قطع شده من اینجا یخ بستم بیا لااقل سامینو ببر بچه مریض میشه...آیلاررررر...

چند بار دیگه صداش زدم ولی جوابی نیومد...یدفعه نیهاد جلویه دره حموم ظاهر شد و عصبی توپید

نیهاد:اه خفه کن اون صدایه جیغ جیغیتو تلفن کاری دارم...ننه بزرگت اینجا نیست با سالار رفتن شب گردی...

چه دله خوشی دارن این دوتا قناری پیر عاشق...از لایه در فقط سرمو بیرون آوردم و گفتم

نازان:خب من الان چیکار کنم؟اینجا یخ بستم...وایستا این بچه رو ببر و یه حوله ای چیزی واسه من بیار...

پوزخندی زد و دستشو تو هوا تکون دادو گفت

نیهاد:برو بابا ...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_70

یعنی چی؟؟؟

فریاد زدم

نازان:آدم آهنی بی احساس...

چند دقیقه همونجوری وایستادم دیدم نه فایده نداره یکم دیگه بگذره دوتامونم گوشت یخ زده میشیم...اگه اون گوزن تو سرویس اتاقم نبود و من مجبور نمیشدم از حموم سالن استفاده کنم الان اوضاع یکم قابل تحملتر بود برام... سریع سامینو بغلم گرفتمش و از حمام خارج شدم...سالار خان نبود و من راحتر میتونستم با این وضعیتم برم اتاقم

چند قدم از حموم دور نشده بودم که نیهاد جلو روم سبز شد...نگاهی از فرق سرم تا نوک انگشتم بهم انداخت و اومد نزدیکتر...وا این چشه؟؟چشماش چرا اینجوریه؟

تنه سامین خیس بود برایه همین محکم گرفتمش تا ازدستم لیز نخوره...

با دیدن این نیهاده لرزی از ترس سرتاسر بدنمو فرا گرفت...شدت ترسم خیلی زیاد بود که به سکسکه افتادم...

من لخت که بجز لباس زیر هیچی نپوشیده بودم و اون با بالا تنه لخت و این وسط سامین لخت مادرزادی...مثل این بود که مثل یه خانواده خوشبخت داریم تابستونمونو تو ساحل یه کشور خارجی میگذرونیم...

نیهاد هر لحظه به من نزدیکتر میشد و اینبارم بخاطر سامین دستو بالم بسته بود...

خیلی بهم نزدیک شد...یجوری نگاهم میکرد که تنم مور مور شد...با لحن خماری گفت...

نیهاد:چرا تو خونه اینجوری میگردی...خودتو برایه من آماده کردی...

بسم ا... بسم ا... این چرا اینجوری میکنه...

نازان:این حرفا چیه میزنی؟؟چی زدی که اینجوری شدی؟؟توکه حالت خوب بود...

تو دله خودم گفتم مثل همیشه سگ اخلاق و بداخلاق بودی...
معلوم بود تو حال خودش نیست...

نیهاد:خیلی حرف میزنی...باید افتخارم کنی من با این هیکل و قیافه یه نگاه بهت بندازم...

عصبی شدم شدید...گفتم

نازان:از خود راضی متکبر...هیچ عیبی تو ظاهر وقیافه من نیست...

بعدش بازو سامینو که از فرت تپل بودن بند بند و شبیه سُسیس بود رو بلند کردم و ادامه دادم...

نازان:من این سیکس پکارو بیشتر میپسندم تا هیکل کجو کوله تو...

هیچم هیکلش کجو کوله نبود ولی از قیافش معلومه که خوب سوزوندمش...

نیهاد:از این اخلاقت خوشم نمیاد تارزان که مدام دمه گوشم وز وز میکنی...

کف دوتا دستاشو به هم کوبید و گفت

نیهاد:مثل یه مگس میتونم تو یه ثانیه لهت کنم...

بابا این تو حاله خودش نیست...نگاهش پر از هوس و خواستن بود منم تعریف از خود نباشه هیکلم رو فرمو خوبه...

با نزدیک شدن سره نیهاد به خودم اومدم من دارم به چی فکر میکنم...نازان فرار کن اون تو حال خودش نیسسسست...

سر نیهاد به هدف لبام دیگه خیلی نزدیک اومده بود تا خواستم فاصله بگیرم سامین با اون دسته تپلش محکم کوبید رو صورت نیهاد...عه!چیشد؟
نمیدونستم بخندم یا فرار کنم نیهاد با اخم و اعصبانیت فاصله گرفت و...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_71

مثل یه شیر زخمی به سامین نگاه میکرد سامین هم تا غیض نگاهشو دید به گریه افتاد سرشو گذاشت رو شونم...

نیهاد خواست فلفلی تر بشه و حرفی بزنه صدایه سالار خان و آیلار از راهرو اومد که داشتن مارو صدا میزدن...

آیلار:بچه ها کجایین ببینین براتون چی خریدیم...بستنی...

چشمام گرد شد الان وقت خشک شدن نبود اونم تو این وضعو اوضاع سامینو محکم‌تر گرفتم و دویدم سمت اتاق خوابم صدایه قدمایه نیهادم از پشت سرم شنیدم درو باز کردم و سریع وارد شدم تا خواستم درو ببندم نیهادم خودشو انداخت تو اتاق و درو بستو بهش تکیه داد...منم به در تکیه دادم...بازوهایه لختمون همدیگرو لمس میکردن ولی حداقل منکه نمیتونستم تکیمو بگیرم یعنی جونشو نداشتم...

آخه بستنی اونم تو این هوا معلومه آیلارو سالار خان درجه حرارت بدنشون یکم بالاست...توجهم به سامین جلب شد که آروم شده بود...آخی خوابیده بود تپلو غیرتی من ...تو حموم خسته شد بچم...بوسه ای آرومی رو لپش کاشتم و از در فاصله گرفتم تا سامینو رو تخت بزارم...

تپلو غیرتی من...نقطه سفید زندگیم...نان فداتشه که طرفدارشی...
وقتی اونجوری زد تو صورت نیهاد تا منو نبوسه دلم براش ضعف رفت...هنوزم فقط همون لباس زیرام تنم بود...خم شدم و سامینه لخت رو تخت خوابوندم و پتو رو کشیدم روش...سنگینی نگاهی رو حس کردم...سریع چرخیدم سمت نیهاد و مچه نگاهشو وقتی داشت از پشت دیدم میزد گرفتم...اخمام تو هم رفت...

نازان:چشاتو درویش کن...هیززز...

سرشو مثل پاندول ساعت بطرفین تکون داد انگار منگ بود...

گوشیش زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداخت سریع جواب داد...

آروم ولی با حرص غرید
نیهاد:مگه دستم بهت نرسه الهام...قرصامو چیکارش کردی عوضی...؟؟

الهام؟همون پسره که اونروز اینجا بود؟؟اونطرف خندید که این بیشتر عصبانی شد

نیهاد:مررررض نخند الاغ...میگم چه غلطی کردی...حالم اصلا درست درمون نیست...چی به خوردم دادی؟؟من دوتا قرص خوردم...

نمی‌دونم اونطرف چی گفت که چشمایه قرمز شده نیهاد گرد شد و گفت

نیهاد:چیییییی؟؟

نیهاد:ببین الهام دعا کن دستم بهت نرسه که گردن کلفتتو میشکنم...

و بعد گوشی رو قطع کرد و پشتشو کرد به من و دستی به صورتش کشید و موهاشو چنگ زد

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_72

با صدایه خشدار و گرفته ای منو مخاطب قرار داد...

نیهاد:برو یچیزی تنت کن...

جا خوردم...فضولیم باعث شده بود بازم وضعیتمو فراموش کنم...ولی به اون چه؟

دست به کمر وایستادم...من یه آدم لجباز و بی فکر بودم...صدایه آیلارم دیگه نمیومد یا رفتن بخوابن و یا مثلاً نخواستن خلوت مارو به هم بزنن..دست به کمر وایستادم

نازان:چراااا؟اتاق خودمه دوست دارم اصلا لخت بگردم...

تا کلمه لخت رو گفتم با صورت قرمز شده چرخید طرفم...ایندفعه نمی‌دونم از عصبانیت سرخ شده بود و یا...

نیهاد:میگم برو یچیزی تنت کن وگرنه عواقب این لجبازیت پایه خودته...

ترسیدم...واقعا ترسیدم...آب دهنمو قورت دادم ...اون به الهام گفت قرص خورده یعنی این وسط یه شوخی خرکی هست... حالا اگه اون قرص با این اوضاع نیهاد از اون قرص خاک بر سریا باشه...

درونم بیصدا هینی کشیده و چرخیدم سمت کمدم و تقریبا میشه گفت دویدم سمتش...این کارم فکر کنم کلافه ترش کرد که هوووفی کشید...اوضاع خطری بود...

خم شدم و تو کشو دنبال لباس گشاد گشتم...تا پیداشون کردم چنگی بهشون زدم و چرخیدم تا برم تو حموم بپوشمشون که نیهادو روبه روم دیدم...این تن و این چشما ازشون آتیش میزد بیرون...

لرزون گفتم

نازان:چیکارم داری؟؟من...من پاهام درازه...لاغرم...زشتم اصلا به هیچ دردی نمیخورم...

ولی او انگار چشماش کور و گوشاش کر شده بود که بهم نزدیکتر شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_73

نزدیک شد و نزدیکو نزدیکتر...

فکر کردم سکسکه ام قطع شده ولی اینطور نبود ...موتورش دوباره روشن شد و اون صدایه ناخوشایندی که از ته حلقم خارج میشد و درد خفیف قفسه سینم رو اعصابم خط میناخت...
از این نزدیکی از این گرما و این چشم‌هایی که پر از هوس بود و هدفشون لبام...عقم گرفت...نه من اینو نمی‌خواستم...

لباسامو تو چنگم گرفته بودم...همون‌طور با دستام فشاری به سینش آوردم تا ازم فاصله بگیره...

کلافه غریدم
نازان:برو گم شو اونطرف عوضی...

تا خواست دستامو بگیره...سیلی محکمی دره گوشش زدم که بجایه اون گوش من زنگ زد...یه قدم ازم فاصله گرفت...انگار به غرورش برخورده باشه با همون چشمایه سرخش نگاه غضبناکی حوالم کرد...

دستی به صورتش کشید و گفت

نیهاد:لیاقت نداری...بی سرو پا...

می‌دونم خوب زده بودم تو برجکش که این حرفارو بهم زد ولی ناراحت شدم...خیلی...

ازم فاصله گرفت و پشتشو کرد بهم رفت سمت حموم واردش شد و محکم درو به هم کوبید...ترسیده نگاهی به سامین انداختم از خواب پرید...کلافه شدم فکر کردم گریه کنه ولی درکمال تعجب دوباره به خواب رفت...

صدایه دوش آب اومد...حتما رفته زیر آب سرد...تنم لرز کرده بود نمی‌دونم از سرما یا ترس یا یا هرچیز دیگه ای ولی دستپاچه مشغول پوشیدن لباسایه تو دستم شدم...

نمی‌دونم کی و به چه دلیلی اولین قطره اشکی که از چشمام افتاد...پلکام نتونستن مانعی برایه بارش هوایه ابری چشمام بشن...

یچیزی سمت چپ سینم می‌سوخت...و البته منه خنگ نمی‌دونستم چیه...

همونجا جلویه کمد که شلوار و تیشرت گشادمو که روش عکس باب اسفنجی بود تنم کرده بودم نشستم و بهش تکیه دادم و دستامو حلقه کردم دور زانوهام...
نمیتونستم اوضاع ذهنمو سرو سامون بدم اون بالا ترافیک بود شدید و من قادر نبودم ذهنمو جمعو جور کنم...

باید یچیزی تنه سامین کنم بچم سرما میخوره...اون عوضی فکر میکرد بهش اجازه میدم بهم دست درازی کنه؟...آیلار و سالار خان فردا میرن اصفهان...رویه سامینو پوشوندم؟؟کی آخه تو این هوا بستنی میخوره...اون واقعا میخواست منو ببوسه و...و...ما دیگه نمیریم عمارت بی بی گل...فردا واسه صبحونه سامین چی آماده کنم؟؟...اون...اون...میخواست با من بازی کنه...سکسکه ام دوباره قطع شده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_74

چشمامو باز کردم...صفحه سفید و بدون ذره ای لکه مقابل چشمام پدیدار شد با کمی چرخ دادن چشمام فهمیدم سقفه اتاقه...نیم خیز شدم و اطرافو نگاه کردم ساعت۱۱صبح بود...
آخرین صحنه ای که یادمه اینه که من جلویه کمد زانو غم بغل گرفته بودم...منو کی آورده رو تخت؟...با صدایه آشنایی که اومد با نگاهم اتاقم جستجو کردم...سامین بود که بین اسباب بازیاش داشت بازی میکرد با آفتابی که تو این روزایه زمستونی از لایه پنجره به داخل اتاق می‌تابید اون چندتا شوید رویه سرش بخاطر روشن بودن رنگشون میدرخشدن و اون لپاش که هر لحظه فکر میکردم از فرت تپل بودن بالاخره پنچر میشن...
آروم با ماشین کوچیک قرمز رنگش بازی میکرد و اون صدایه معروفشو از دهنش در میآورد...دلم براش ضعف رفت جوری که اغراق نباشه تنم سست شد...این صحنه یه تابلو بینظیر از خلقت و هدیه خدا بود...

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم با همون وضعیت پرواز کردم سمتش و خلوتشو با اسباب بازیاش به هم زدم...تا متوجهم شد ماشینو پرت کردو با لبخند و نان نان گویان دستاشو برایه اینکه بغلش کنم سمتم باز کردو خودشو کمی بالا و پایین انداخت...درنگ رو جایز ندونستم کنارش رو قالیچه دستبافت کوچیک نشستم و تو بغلم کشیدمش و رو پاهام نشوندمش... دوتا لپاشو محکم بوسیدم...صورتشو مقابل صورتم نگه داشتم

نازان:آخیش...آخیش اینم صبحونه من...جوجه من چطوره؟؟

خندید و کفه دستشو رویه لبام گذاشت...کفه دستشو بوسیدم وقتی این کارو میکردم قلقکش میومد و می‌خندید...این تپل خان تنها موجود رویه کره زمین بود که میتونست ذهن منو از ماجراهایه دیشب منحرف کنه...

نازان:ببینم بچه تو صبحونه خوردی که اومدی سرکار...؟؟

ذوق زده بخاطر حرف زدنم باهاش و اینکه بهش توجه میکنم خندید...
یدفعه در باز شد تو همون ژستم سرمو چرخوندم تا ببینم کیه...آیلار بود...

آیلار:وقت خواب...اگه من نبودم خدایی نکرده این بچه از گشنگی تلف میشد که...

خجالت زده سرمو تو گردن سامین قایم کردم...ولی با چشمام نگاهش میکردم...با اخم نشست رو تخت نامرتب...

آیلار:هنوز عادتاتو کنار نزاشتی خرس گنده؟مثلا الان همسرو مادری خیر سرت...شما دوتا خرس قطبی به دنیا اومدین تا بچه منو پیر کنین...

منظورش از خرس قطبی منو نازنین بودیم...

با صدایه خشدار و گرفته ای گفتم

نازان:سلام....وای آیلار بخدا خودمم نمی‌دونم کی خوابم برده...وقتی بیدار شدی باید منم بیدار میکردی...

نگاه معنا داری بهم انداخت

آیلار: آه صدایه اول صبحیت کم از موتور قراضه مش الله وردی تو دهمون نداره...ببین نیهاد کیه که با این لباسات رغبت می‌کنه نگات کنه...پاشو پاشو تنبل خان وسایل خودتو بچه و شوهرتون جمع کن که چند ساعت دیگه راهی هستیم...

آیلار استاد تضعیف روحیه بود...ولی به صورت نشسته و موهایه به هم ریختم تعجب هم اضافه شد...

نازان:کجاااا؟؟
آیلار:مگه سالار دیشب نگفت...عمارت بی بی گل دیگه خنگ خدا...اصفهان...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_75

نازان:چیییی؟؟
جوری داد زدم و چی گفتم که آیلار قیافش شبیه نامادری سیندرلا شد و عصبی گفت...

آیلار:زهرمارو چی...نمی‌دونم تو شانس نداری؟ یا عقل نداری؟؟... البته شانسو،عقلو،عرضرو باهم نداری...

این وسط جاشه بپرسم...پس من چه فضایل اخلاقی دارم مادربزرگ؟...اصلا من کیم؟چیم؟ بهتره یه سازمان به اسم انجمن تضعیف روحیه جوانان مملکت درست کنن که آیلارم عضوش باشه...

آیلار:چشمه عالمو کور کردی با این شوهر تور کردنت...

جا میخورم...

نازان:من تورش نکردم که...تو خودت...

با رسوندن سریع خودش بهم جلویه دهنمو میگیره و با دسته دیگش نیشگونی از بازوم....

آیلار:عه ببند دهنتو...همینم مونده تو با این آی کیوت آبرومو جلو سالار ببری...شوهرت همین یه ساعت پیش به سالار گفت شماهم میاین اصفهان...دلیلشم اینه که میخواد زنو بچشو ببره مسافرت تا یه حالو هوایی عوض کنین...

دهنم باز موند...هان؟نیهاد میخواد منه زنشو با بچه اش یعنی سامین رو ببره مسافرت...دروغه ...دروغه حتما یه منفعتی این وسط براش هست...

آیلار با دیدن قیافم سری به معنی افسوس برام تکون داد و گفت...

آیلار:من کلی کار دارم میرم اونارو انجام بدم...توهم کاری رو که گفتم انجام بده ها...سالار می‌گفت این خواهرش از هر کسی خوشش نمیاد...

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم نچ نچی کرد و با گفتن از این آدم در نمیاد،که منظورش من بودم از اتاق خارج شد...

یعنی چی نیهاد که تا همین دیشب ناراضی بود...چقدر بدم میاد بخاطر کاراش از منو سامین سو استفاده میکنه...

سامینم ساکت منو نگاه میکرد و آب از کنار لبش راه افتاده بود...

بهش گفتم

نازان:نظرت چیه نقشه هایه باباتو به هم بریزیم؟؟

لبخند دندون نمایی زد که من فداش شدم...خب این وسط که من نمیتونستم اظهار نظر کنم...و اونی که تصمیم آخر رو می‌گرفت نیهاد بود....خب الان چیکار کنم که یکم دلم خنک بشه؟؟...مسافرتو زهرش کن نازان...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_76

ما تو راه اصفهان بودیم...سالار خان و آیلار با ماشین خودشون میرفتن البته که راننده مخصوص سالار خان ماشین رو میروند و ماهم تو ماشین شاسی بلند نیهاد بودیم...

من میخواستم مسافرتو برایه این زهر کنم ولی ایشون از همون ثانیه هایه اول داره تیغارو مثل جوجه تیغی پرتاب می‌کنه...مثل همین آهنگ هایه غمگین که داره منو تا مرز گریه کردن میبره به زور و با یاد آوری جوک و سوتی هام تا الان خودمو نگه داشتم...سامین بچم که تو صندلی عقب و صندلی مخصوصش بد عنقی و گریه کردو منو صدا زد تا تو بغلم بشینه...الانم با آهنگ لالا کن دختر...از علی زند وکیلی به خواب رفته...

بد عنق و اخمو میشم وچپ چپ نگاهش میکنم...که بیخیال داره رانندگی می‌کنه...شبیه یه خانواده ایم فقط شبیهش...انگار نه انگار آقا دیشب میخواستن بلههههه...بجاش من خجالت میکشم ولی ایشون پروتر از این حرفاست...چه تیپی هم زده...پالتو گرون قیمت و ساعت چند میلیونیش چشم هر بیننده ای رو خیره میکنه ولی چه فایده که اخلاق نداره و فقط از لذت هایه دنیوی پی هوا هوسشه...و اصلا این لپ هلویی خواب آلو براش مهم نیست...منکه نسبت خونی باهاش ندارم دلمو برده یعنی یه ذره هم نسبت به این بچه احساس پدری نداره؟...

بالاخره متوجه سنگینی نگاهم که پراز حسادت و... هست میشه که میگه

نیهاد:چرا مثل احمقا منو نگاه می‌کنی...روتو کن اونور...

آروم‌حرف میزنم تا سامین بلند نشه...

نازان:هر کجارو که بخوام نگاه میکنم...به تو چه...

پر رویی زیر لب میگه و مقابلش رو نگاه می‌کنه با بلند شدن بویی هر دو همزمان پووفی میکشیم...
هر دو به مجرم نگاه میکنیم که راحت گرفته خوابیده...

نیهاد:آه به این توله چی میدی بخوره...؟؟

شیشه هارو با اینکه هوا سرده می‌کشه پایین

نازان:ششیه رو بده بالا بچم سرما میخوره...

با حرص جواب میده

نیهاد:کم تو حلق این توله بلوبمون یا خودش میترکه یا مغز ما از این بوها...تو خوابم دست از سرمون بر نمیداره...دردسر...

با دیدن رستوران بین راهی با اخم میگم نگه داره...ماشین سالار خان پشت سر ماشین ماست...

با توقف ماشین بعد گذاشتن کلاه سامین رو سرش و برداشتن پوشک تمیز پیاده میشم...همونطور که سامین بغلمه...از شیشه باز ماشین گفتم...

نازان:یجوری حرف میزنی انگار خودت بچه نبودی...خوبه داریم میریم مسافرت پیشه آلبوم زنده بچگیت...ما که پیاده شدیم حداقل این شیشه رو بده بالا حیفه این هیکل و قیافه سرما بخوره...

اون جمله آخرم کنایه ای بود به تعریف دیشب از خودش...آخر سر پوزخندی به قیافه عصبیش زدم و از ماشین فاصله گرفتم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_77

بعد از تمیز کردن سامین از سرویس رستوران قدیمی و کوچیک خارج شدم....رستوران خلوته صدایی توجهمو جلب کرد یه مرد لاغرمردنی که شبیه کفتر پرون هایه قدیمه که پیس پیس میکنه...

مرد:مادمازل تنهایی؟؟ نوکر نمی‌خوای خانومی...ماشالله بچت تپله بده من نگهش دارم دستات خسته میشن...

سامینو که حتی شستنشم باعث نشد از خواب دل بکنه محکم گرفتم...

نازان:برو نوکری ننتو بکن عوضی...

تا خواستم راهمو بگیرم و از رستوران خارج بشم جلوم سبز شد...
اخمام به هم گره خورد...

نازان:برو گمشو اونور...

با این حرفم لبخندی زد که دوندنایه سیاه و زردش خودنمایی کردن...

مرد:جووون...معلومه تنهایی...خودم نوکرتم...

تا خواست بهم نزدیک بشه فنمو روش پیاده کردم...نقطه ضعف مردا...اصلا فکرشم نمی‌کرد من با این قدو هیکلم بتونم بزنمش...بخاطر یدفعه ای بودن کارم به خودش پیچید و افتاد گوشه ای...بالا سرش وایستادم...

نازان:این یه درسی بشه برات که مزاحم دخترا و زنایه مردم نشی...

یه دستشو به معنی اینکه دوباره نزنمش آورد بالا...این دیگه کیه؟

با باز شدن دره رستوران به اونطرف نگاه کردم...نیهاد بود با تعجب اول به من و بعد به مرده نگاه کرد...سمتش قدم برداشتم...با اخم نگاهم کرد...

نیهاد:سالار گفت زودتر راه بیفتیم...

تا خواستم حرفی بزنم صدایه گرفته اون مرده اومد...

مرد:داداش این زنه توه...خدا به دادت برسه...

و بعد از جاش بلند شد و لنگون رفت سمت سرویس مردا...

نیهاد با اخم و سوالی نگاهم میکرد که بهش توجه نکردم و جلوتر ازش راه افتادم...

آخر ماجرا میاد انتظار توضیحم داره اون باید مثل مردایه وظیفه شناس جلویه دره سرویس منتظرمون میموند نه که مثل سیب زمینی تو ماشین بشینه و بخاطر پول سالار خان به حرفش گوش بده و بیاد دنبالمون...معلومه چرا زنش فرار کرده...من مستقل بار اومدم...اگه قضیه رامین رو فاکتور بگیریم پدرم جوری بارم آورده که هیچوقت تن به شکست ندم...من به حامی نیاز ندارم...من به عشق و یه نفر که ترمیم زخمم باشه نیاز دارم...زخمی که از خودی خوردم...امید زندگیمم که نصفش که این تپل خانه...نصفشم...نصفشم...نمی‌دونم چشمم از این نیهاد بی احساس و عصبی که آب نمیخوره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_78

با دیدن عمارت بی بی گل دهنم باز موند چقدر بزرگ و خوشگل بود با اینکه درختا برگ نداشتن و جز خار گلها حیاط تزئینی برایه خودنمایی نداشت ولی سبک قدیمی و اون حوض بزرگ وسط عمارت خیلی باشکوه بنظر می‌رسید...به قول سالار خان فصل بهار اینجا حتما مثل بهشته...آیلار سامین رو ازم گرفت میدونستم میخواد جلویه بی بی گل خودشیرینی کنه...منم ساک وسایل خودم دستم بود کوله کوچیکم پشتم و وسایل و کیفو عروسک نیم متری خرس قهوه ای سامین که فقط سرشو رو اون میزاره میخوابه به همراه پستونکو شیشه شیرش تویه دسته دیگم...نیهادم که عین وسواسیا یه چمدون کوچیک برایه خودش آماده کرده بود که اونو دنبال خودش میکشید من ازشون عقب مونده بودم و ۱۵قدمی ازشون فاصله داشتم....

با صدایه خوش آمد گویی زنی پا به سن گذاشته که بهش میخورد۶۰سالی داشته باشه که به همراه دوتا زنه جوون و یه پیرمرد به پیشواز اومده بودن با همه روبوسی و احوال پرسی کرد از همون فاصله دیدمشون...منم قدمامو سریعتر برداشتم تا زودتر بهشون برسم...

همونطور که نفس نفس میزدم با لبخند گفتم...

نازان:سلاااام...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم...

نازان:عمارتتون خیلی خوشگله...آدم کیف می‌کنه...

همه ساکت شدن...نگفته میدونستم این زنه خوش قیافه که پیری هیچی از خوشگلیش کم نکرده بود و تمیزو منضبطه بی بی گله...

ابرویی بالا انداخت و نگاه خریدارانه ای بهم کرد...

از قیافش هیچی معلوم نبود بهم نزدیک شد...من حرف بدی زدم؟؟نگاهی به بقیه انداختم که با تعجب و سوالی بی بی گل رو نگاه میکردن...

دستاشو رو بازوهام گذاشت که خودمو کمی منقبض کردم و آب دهنمو قورت دادم...بی بی گل لبخندی زد و با کشیدن من به بغلش گفت

بی بی گل:پس نازان تویی...فکر میکردم اینبارم با یه عجوزه افاده ای روبه رو میشم...

ازم فاصله گرفت و روبه نیهاد گفت

بی بی گل:انتخاب خودته بچه؟؟

از نزدیک مهربونتر به نظر می‌رسید انرژی مثبتی بود که ازش دریافت کردم...

بی بی گل:بریم تو مهمونایه عزیزم...بیرون سرده...

یعنی بی بی گل واقعا از من خوشش اومده؟...به حق چیزایه ندیده و نشنیده....اصولاً همیشه فکر میکردم آدم گوشت تلخ و نچسبی به نظر میرسم....

دوباره به سمت عمارت به راه افتادیم...ولی بی بی گل بازومو رها نکرد و شونه به شونه من راه رفت...

دوباره به صورتم لبخندی زد و گفت

بی بی گل:معنی اسمت یعنی ناز کننده درسته
؟؟

نازان:بله...

بله؟؟چه با ادب شدم...چاپلوس...

بی بی گل:با سامینه نیهاد چیکار کردی تو عروس کوچیکه؟...تو بغل عروس بزرگه یجا بند نمیشد و تو رو صدا میزد...بهت میگه نان...

بعد آروم خندید...

نمی‌دونستم میرسه روزی که از نازان اوجاق کور و ترد شده و مطلقه میرسم به مقام عروس کوچیکه...سامینه نیهاد؟؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_79

بفرمایید خانوم...

فنجون کوچیکه چایی رو از تو سینی که یکی از خدمتکارایه جوون بی بی گل داشت بین جمع میگردوندو برداشتم...و به ذهنم رسید این کجایه معده منو میگیره؟؟

همگی تو پذیرایی نسبتا بزرگ که دیزاین سنتی داشت و خیلی خوشم اومده بود نشسته بودیم...فضایه هال گرمو دلچسب بود و سامینم مثل گل تویه گلدون وسط مجلس نشسته بود هیچ مبلی به چشم نمیخورد و ما رو زمین و تکیه داده به پشتی نشسته بودیم...

بی بی گل:خب از خودت بگو نازان جان؟از زندگیه با نیهاد راضی هستی؟؟

با صدایه بی بی گل که منو مخاطب قرار داده بود چشمو چالمو که هی اطرافو با تعجب نگاه میکرد جمع کردم و حواسمو بهش دادم...همه ساکت بودن...

نازان:ب...بله خداروشکر...

من کم حرف نبودم ولی این جو منو مجبور میکرد یکم سنگین و باادب باشم...

بی بی گل:وقتی سالار گفت نیهاد دوباره عاشق شده و میخواد ازدواج کنه از خوشحالی گوسفند قربونی کردم فرستادم واسه نیازمند...سالارخیلی ازت تعریف میکرد...

نگاه مهربونی به سالار خان انداختم...

نازان:ایشون به من لطف دارن...

دوباره آیلارو و سالار خان و بی بی گل مشغول حرف زدن شدن...نیهاد ده دقیقه ایه رفته حیاط خودش گفت تلفن کاری داره و میره تو حیاط حرف بزنه...

از جام بلند شدم که بی بی گل با مهربونی نگاهم کرد...

بی بی گل:جانم عزیزم چیزی نیاز داری؟؟

کمی خودشیرینی که عیبی نداشت...داشت؟

نازان:نه عمه جون می‌خوام برم ببینم نیهاد کجا رفت...

چشماش درخشید...

بی بی گل:آفرین عزیزم...آفرین...برو دنبال شوهرت شاید کاری داشته باشه...

با گفتن چشمی از خونه خارج شدم...هوا سرده زیپ کاپشنمو بالا کشیدم همزمان نگاهمو تو باغ گردوندم که نیهادو دیدم...وسط باغ داشت با تلفنش حرف میزد...

آروم سمتش قدم برداشتم و پشت یه درخت بزرگ قایم شدم...

نیهاد:فقط همینکه گفتم میای سیو سه پل اونجا وایمیستی تا من بیام نیلوفر...حرفی هم از سقط نمیزنی فهمیدی؟؟

هان؟؟سقط؟نیلوفر؟؟
شوکه شدم...نیلوفر همون دختری نیست که اونشب اومد پیش این گوزن...نیلو...از سقط حرف میزنن...اون اینجا چیکار میکنه؟...یعنی بچه داره؟حامله ست؟؟خب...خب پدرش کیه؟؟...حتما...این نیهاده بی بندوباره دیگه...

انگار سنگی به سرم خورده باشه...چشمام سیاهی رفت و هونجا نشستم و تکیمو دادم به درخت...خدایا بدبخت شدم...

یعنی یعنی اون زنیکه از این عوضی بارداره؟...حالا چی میشه؟پس من چی؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_80

نایه تکون خوردن نداشتم و گردنم از حرص خشک شده بود...خدا لعنتت کنه نیهاد...خدا...خدا...آه...

نمی‌دونم اشک کی رو صورتم نشسته... و فین فین میکردم انگار کنار سنگ قبر عزیزی نشستم و عزا داری میکنم...اون عوضی همه چیزو نابود کرد منکه به همین زندگی و موشو گربه بازیاشم راضی بودم...بچه دار شدنش چیه...اگه پدرم بفهمه...واییی...سامین تپلو و مظلوم منو نمی‌خواد حالا میخواد بچه اون زنیکه رو نگه داره...اصلا منو سامین میریم یجایه دور...جایی که نه چشم نیهاد و زنو بچه جدیدش به ما بیفته نه چشم ما به اونا...

با شنیدن صدایه نیهاد هینی کشیده و از جام بلند شدم و پشتمو کردم بهش و با دستامو اشکامو پاک کردم...

نیهاد:تو اینجا چیکار می‌کنی؟؟داری زاغ سیاه منو چوب میزنی؟؟

بازم مثل همیشه عصبی بود...دستام مشت شدن...چرا همیشه حق به جانب حرف میزنه و من همیشه مثل متهم ردیف اول باید گردن کج کنم...

چرخیدم طرفش

نازان:خوب کاری میکنم...حرفاتو هم شنیدم...مبارک باشه دوباره داری بابا میشی...خوشحالی نه؟؟

حسادت از حرفام می‌بارید و این قلبم از حسودی خودشو به سینم میکوبید...اون لحظه هم دنبال یکی میگشتم که بپرسم...من چم شده؟؟

چشماش و از تعجب گرد و صورتش از فضولی و پروییم عصبی شد...بهم نزدیک شد از یقم گرفت و منو برد پشت همون درختو چسبوند بهش...
درخت به اندازه ای بزرگ بود که اگه کسی میومد دنبالمون متوجه حضور ما اونجا نشه...

نیهاد:تو...تو...آه...من نمیدونم دیگه با تو فضول و کنه چیکار کنم...همه برنامه هامو به هم ریختی...زندگیمو کن فیکون کردی...حالا فضولی هم می‌کنی...گوشاتو ببرم؟؟ببرم؟؟

زدم زیر دستش ولی زور اون کجا و زور مورچه ای من کجا...من نمی‌دونم من جلو هرکس که شاخ باشم جلو این گوزن شاخک مورچه هم نیستم...

نازان:دستتو بکش اونطرف عوضی...من عین کنه بهت چسبیدم تو چرا ولم نمیکنی...گوشمو میبری؟؟بیا جونمو بگیر و خودتو خلاص کن عوضی...تو چی از جونم میخوای؟؟اونی که باید باهاش بجنگی من نیستم...من اصلا اهل جنگ نیستم فقط قمپوز در میکنم...اونی که چیزی واسه از دست دادن نداره نمیجنگه...

نمیدونم چی تو چشمام و لحن کلامم دید که دستاش شل شد و یه قدم فاصله گرفت...

نیهاد:بهتره...بهتره...

گلوشو صاف کرد...جا خورده بود...

نیهاد:بهتره کم فضولی کنی...زندگی من چیز خوشایندی برایه تو نداره که بخوای بشنوی و بدونی این اخطار نیست یجور معاملست...تو زبون به دهن بگیر و چیزی از زندگی من به کسی نگو فکر نکن سرت بی کلاه میمونه آخرش سامین ماله تو و پول... بهت پول میدم...در غیر اینصورت من مجبورم کارایه دیگه ای هم بکنم که اصلا به نفعت نیست...

ساکت شدم...حرفی برایه گفتن نداشتم...اون داره بچه دار میشه... و بهم وعده میده اگه خفه خون بگیرم سامینو به من میده...برایه هزارمین بار از خودم میپرسم نیهاد کیه؟؟اون داره چیکار میکنه؟؟چرا سامینو نمی‌خواد؟

چند قدم بر میداره تا ازم دور بشه که بالاخره ازش میپرسم ...آروم...نه کنجکاوو فضول نه عصبی که باهاش دعوا داشته باشم فقط دنبال آروم کردن این یه تیکه گوشت سمت چپه سینمم که بی‌قراری می‌کنه...

نازان:نیهاد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_81

چند نفر دیگه مهمون عمارت بی بی گل شده بودن درست همون روزی که ما اومدیم...دختر بی بی گل نیلوفر و شوهرش به همراه دختر سیزده سالشون ... یه دختر نوجوون کم حرف دارن که عینکیه واین بامزه و مظلوم نشونش میده...اسمش نگاره...و اسم مادرش نیلوفره...نیلوفر اسمی که یادآور مداوم یچیزایی برایه منه که بخاطر فراموش کردنش خودمو تو اتاق زندونی کردم...

تواتاقی که به من و سامین و نیهاد تعلق گرفته بود نشسته بودم...حوصله هیچکس و هیچ چیز رو نداشتم...دو روزه اینجاییم...نیهاد بیشتر مواقع بیرونه و حدس زدن اینکه کجا میره اصلا سخت نیست...و فقط شبا هم اتاقی میشیم

نگار سامینو برده تا باهاش بازی کنه...

شیرینی که خدمتکار جوون بی بی گل برام آورده رو تند تند میخورم...گذر زمان و ساعت چیزی از حرص و عصبانیتی که از نیهاد دارم کم نکرده و اون اصلا به خیالش نیست...

اون روز تو باغ صداش زدم و پرسیدم...نیهاد تو کی هستی؟؟کارت چیه؟؟با نیلوفر ازدواج کردی؟؟

جوابش این بود که هرچقدر کمتر بدونم بهتره...

در اتاق باز میشه

آیلار:بپا خفه نشی...

شیرینی تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم...آیلار خودشو بهم رسوندو محکم زد به پشتم...

آیلار:میگم نخور یعنی نخور دیگه یکم ظرافت دخترونه هم نداری مثل خرس می لمبونی...بابا این گرسنگی کاذبه که از حرصو جوشه...پر از چربی اضافه میشی دیگه نیهاد که سهله مش الله وردیم نگاهت نمیکنه ها ...

تو دلم میگم نه که نیهاد الان نگاهم می‌کنه...کجایی آیلار که اون معشوقه داره و بچه...

آیلار بالاخره دست از سوراخ کردن کمرم بر میداره و کنارم میشینه...

آیلار:چته تو؟؟چرا چپیدی تو اتاق و بیرون نمیای...بی بی گل و نیلو هی سراغتو ازم میگیرن...

آخ آیلار آخ که تو نمیدونی با آوردن اسم نیلو نمک رو زخمم میپاشی...
با دهن پر از شیرینی...گریون میگم

نازان:اصلا حوصله ندارممم...

با انزجار میگه

آیلار:آه ببند دهنتو حالم به هم خورد...هیچ چیزت مثل آدمیزاد نیست...

با صدا زدن آیلار توسط سالار خان که میگه خانوم کجایی آیلار سریع از کنارم بلند میشه...با روحیه تر شده و بیشتر تر به خودش میرسه...منو نگاه نکن که مثل افسرده ها شدم...

آیلار از اتاق خارج میشه و درو پشت سرش میبنده و پرواز می‌کنه سمت عشقش...اگه بابام بفهمه پاهایه جفتمونو هم قلم می‌کنه...این دوری و قهر فقط به نفع آیلاره...

دلم برایه سامین تنگ شد آه این شیرینی ها هم دیگه داره حالمو بد می‌کنه...سامینه که می‌تونه قند خونه منو تنظیم کنه...عسل طبیعی اصل اردبیل من....

در باز میشه و نگار که به زور سامینو بغلش گرفته نفس نفس زنان وارد اتاق میشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_82

نگار:وای نازان جون چی به سامین میدی که انقدر چاقه؟؟

انگار کسی توروم بهم فحش داده باشه از جام بلند میشم و سامینو ازش میگیرم...

نازان:سامین چاق نیست تپله...خیلیم دوست داشتنی و بامزست...

نگار:نازان جون چرا ناراحت میشی منکه نگفتم بامزه نیست...ولی همین شما آدمایه کم اطلاع هستین که به منظور اینکه تپلا بامزن هرچی به دستتون میرسه به خورد بچه میدین...خدایی نکرده فردایی که بزرگ شد صدتا مریضی میگیره...حتما به یه پزشک مراجعه کن...

این ۱۳سالشه یعنی...دهنم باز مونده بود...

رفتم سره جام نشستم ولی سامین تو بغلم بند نشد و دوباره چهاردستوپا رفت سمت نگار معلومه بهش خوش گذشته بود...نگارم نشست و شروع کرد به خوندن شعر براش...

سامین از خستگی همینجوری از دهنش آوایه نامعلومی در می آورد و تو اتاق غلت میزد...مثلا شعر یاد گرفته بود...نگارم زل زده بود به من...

نازان:نگار جان میشه بپرسم چرا به من زل زدی؟؟

نگار:میشه خونسردی خودتو حفظ کنی نازان جون با خودخوری که چیزی درست نمیشه...

جاااان؟؟

نازان:عزیزم تو معلومه داری چی میگی؟؟

نگار:آره خودم می‌دونم ولی بعضیا نمیدونن من چی میگم...همه میگن من بیشتر از سنم می‌دونم و میفهمم...

نازان:خب همه درست گفتن عزیزم...شما الان باید بفکر درسو مشقت باشی نه اینکه درس زندگی به اینو اون بدی...

عصبی بودم واین از هر کلمه ای که بیان میکردم معلوم بود...این دختره هم معلوم بود از اون پروفسور مغزاست...

نگار:حرف حق و درستو فرقی نمیکنه که یه آدم بزرگ بزنه یا یه دختر ۱۳ساله مثل من...فقط اینو بدون با این رویه ای که پیش گرفتی نه تو به چشم اونکسی که دوسش داری میای نه از زندگیت لذت میبری...کافیه خودت باشی نازان جون چرا

همه چیزو سخت میگیری...بیشتر مواقع واقعیت اونچیزی نیست که ما میبینم و یا میشنویم...باید به زندگی هم فرصت داد...

از جاش بلند شد...

نگار:ببخشید اگه ناراحتت کردم...شب بخیر...

در مقابل دهن باز مونده از تعجب من از اتاق خارج شد من غلط بکنم بازم از ظاهر کسی قضاوت کنم این بچه هیچم مظلوم نیست...ولی با این حال معلومه بیشتر از من می‌فهمه...یعنی همه فهمیدن؟یعنی من انقدر تابلوام؟؟...نگار... نگار... نگار...دختر بچه ای که با حرفاش کیشو ماتم کرد...

سامین:نن... نان...

با صدا زدنا سامین بهش نگاه کردم...که وسط اتاق ولو بود وقتی دید حواسم جایه دیگه ست شروع کرد به گریه کردن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_83

ساعت از یازده شب گذشته که نیهاد میاد خونه...تو رخت خوابی که خودم زحمت پهن کردنشو کشیدم نشستم و نظاره گر کارهایه اونم یعنی دارم در کمال بی حیایی لباس عوض کردنشو دید میزنم خشک شده و بی تفاوتم... انگار اونم مشکلی نداره که من اون هیکل ورزشکاری و چند تیکه و پر عضلشو دید بزنم و چشم چرونی کنم چون حرفی نمیزنه...

سامین منم که تخت گرفته خوابیده گاهی به اونم حسودی میکنم درسته پدر و مادرش اونو نمیخوان ولی بازم ...بخاطر اینکه هنوز درک کاملی از این دنیایه کثیف نداره...دنیایی که با بیشتر شدن سنم روزبه روز رنگش تیره تر میشه...

چهار روزه اومدیم عمارت نیهاد توجهی بهمون نمیکنه و کارشو بهونه کرده تا کسی بهش گیر نده ولی منکه خر نیستم نگاه هایه معنی دار و پر از ترحم نیلوفر و بی بی گل رو میبینم و میفهمم... نه به آیلار و سالار خان که همش تو گشتو گذارن نه به ما...

آه بازم اون زنیکه یادم افتاد...نیلو نیهاد خان...از حسادت کم مونده بترکم...بیرون موندن نیهاد حتما که به اون نیلو و بچه تو راهیشون ربط داره...و من اینجا مثل مترسک وظیفه دور کردن پرنده ها از نیهاد رو دارم...

کم کم دارم از این زندگی خسته میشم...زندگی که فرداش معلوم نیست...زندگی که یه زنه دیگه صاحبشه و من خیلی زود برگشت داده میشم و هیچ چیزی نمیتونه مانع این قضیه بشه...من تا آخرین لحظه و تا آخرین نفس با نیهاد می موندم...می موندم و میجنگیدم با خودش با زندگی غیر عادیش ولی الان دیگه من جز یه بازنده هیچی نیستم باید قبول کنم که نیلو برنده بازیه این زندگیه...

حرصی نگاه از نیهاد میگیرم و خودمو میکوبم به بالشت و تشک...دوست دارم جیغو داد کنم نه اصلا نیهاد رو بگیرم زیر مشتو لگدم...وای خدا منه روسیاه چجوری جلو چشم بد خواهام برگردم خونه بابام...من باید بمیرم...از حرصو حسادت و بخت شومم اشکام صورتمو گرم می‌کنن...فین فین میکنم...

میفهمم که نیهاد با فاصله چند سانتی کنارم رو تشک مشترکمون دراز کشید...اون چجوری می‌تونه عاشق نیلو باشه و شبا کنار من بخوابه هرچند این یه اجبار باشه...

نمیتونم لرزش شونه هامو کنترل کنم...این دله زبون نفهمم بندو آب داده و عاشق این دیوونه شده با اون اخلاق گندش...ولی دلخوش شده بود دیگه هرچی باشه از اون بازی که رامین راه انداخت بهتر بود به قول آیلار چشم او برلیان بدجنس در اومده بود...آره حتما که دلیلش اینه

هزارتا فکر به سرم هجوم میارن...می‌خوام هر چی از دهنم در میاد باره این نیهاد کنم...
پشتم به نیهاده...میدونم بیداره...من اینو حس میکنم...و لازمه یه باره دیگه بگم خاک بر سرت نازان...با همون صدایه گرفته و خشدار ناشی از گریه ام آروم بهش میگم...

نازان:من از همون اولشم کنه نبودم...نمی‌خواستم بهت بچسبم...می‌دونم حرفمو باور نمیکنی و میگی از خدام بوده...ولی بیشتر ماجرا تقصیر سالار خان بود دیگه...بخدا من نمی‌خواستم زندگیتو کن فیکون کنم...من مطلقه ام ...از مردی که فکر میکردم واقعا مرده ولی رویه هرچی نامرده رو سفید کرده بود..منو طلاق داد...یعنی خودم طلاق نگرفتم...مثل یه تیکه آشغال منو دور انداخت اصلا به روشم نیاورد چه بلایی سره زندگیم آورده...گناه من ساده بودنم بود گناه من احمق بودنم بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_84

نازان:گناه من این بود که با اینکه بچه بودم ولی میخواستم زن زندگی باشم...

هیچ صدایی بجز نفسایه آرومش و صدایه خس خس نفس سامین که با دهن باز خوابیده بود به گوش نمی‌رسید...ادامه دادم...

نازان:تو با اینکه منو نمیخوای و تقصیری تو این ماجرا نداشتی بازم منو بازی ندادی و الکی منو امیدوار نکردی...شاید زنت...

نمیتونستم ادامه بدم ولی مجبور بودم...اشکام بالشت زیر سرمو خیس کرده بود...

نازان:زنت...نیلو بخواد منو طلاق بدی...من راضیم...ازت پول نمی‌خوام...فقط یه خونه کوچیک می‌خوام که فرقی نمیکنه کجا باشه و سامین...من از آدما خیلی زخم خوردم و زنده موندم ولی با گرفتن سامین من میمیرم باور کن میمیرم...و اینکه کسی ندونه منو طلاق دادی حتی خانوادم...همین...

فین فین کردم صدایی ازش نمیومد...فکر کردم شاید خوابیده و من داشتم الکی با دیوار حرف میزدم چرخیدم سمتش...چشمام گرد شد درست پشت سرم و با فاصله چند سانتی با چشمایه باز روبه من دراز کشیده بود تا جایی که جا بود فاصله گرفتم ولی فرق چندانی نکرد و بازم فاصلمون کم بود...

منو نگاه میکرد...آب دهنمو قورت دادم و منتظر گفتم

نازان:خب؟؟

نگاه عصبانی بهم انداخت و با صدایه خسته و خشداره مردونش گفت...

نیهاد:بهتره حرف مفت نزنی و بگیری بخوابی...

هان؟؟یعنی جواب اون سخنرانی پر از احساس و اشک آور من اینه؟حرف مفت نزنم بگیرم بخوابم؟؟

عصبی شدم...من باید تکلیف خودمو روشن کنم...بازم اون خوی نازان وحشیم بیدار شد...مشتمو بردم بالا تا بکوبم رو سینش که تو هوا گرفتش و نمی‌دونم اصلا چشید و کی منو کشید طرف خودش و با بازو و پاهاش قفلم کرد...تقلا کردم

نازان:چیکار می‌کنی دیوونه؟

نیهاد:بهتره مثل بچه آدم بگیری بخوابی و کم وز وز کنی نخود مغز...وگرنه برات خوب نیست که صدا از این اتاق بره بیرون...

زورم که بهش نمی‌رسید
حرصی گفتم

نازان:نیلو جونت ناراحت نشه منو بغلت گرفتی...

منو محکم فشار داد که آخم در اومد

نیهاد:فکر نکنم اون مشکلی داشته باشه تو بگیر بخواب کم جفتک بنداز...

تاخواستم بازم تقلا کنم و حرفی بهش بزنم جلو دهنمو گرفت...کامل منو قفل و خفه کرده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_85

تو یه جایه گرم ولی نه چندان نرم بودم...هنوز درکی از موقعیت نداشتم وتو خوابو رویا به سر میبردم که با کوبیده شدن چیزی نرم به صورتم با شوک چشمامو باز کردم سامین مقابل دیدم نشسته بود و لبو لوچش آویزون لپاشم همینطور...

سامین:نان...

خوده تپل خانش بود که منو بیدار کرده...خمیازه ای کشیدم و خواستم کمی جابه جا بشم که بازو گنده ای بازوهامو قفل کرده بود...با هوشیار تر شدنم ماجرایه دیشب یادم افتاد جوری خوابیده بود که انگار چند سال بیخوابی کشیده...چه راحت با بالا تنه لخت گرفته خوابیده...من دیشب تو این وضعیت چجوری خوابم برده؟ بازوشو انداختم اونطرف و پاهاشو هم با پام پس زدم سامین بادیدن این حرکتم دوتا دوندون جلویشو نشونم داد و پرواز کرد سمتم تو بغلم گرفتمش ومحکم و صدا دار لپاشو بوسیدم پشت سر هم...

و اون خودشو برام لوس میکردو می‌خندید...فکر کنم این تپل خان حسودیش شده بود همون‌طور که لبام غنچه بود نگاهی به نیهاد انداختم که با چشمایه بازش روبه رو شدم...با اخم به لبام نگاه میکرد حول شدم و دستپاچه ... گلومو صاف کردم و خودمو جمعو جور...

نیهاد:میشه صدایه این توله رو در نیاری من یکم کپه مرگمو بزارم؟؟

شونه ای بالا انداختم و خودمو زدم به اون راه...

شروع کردم با سامین حرف زدن...

نازان:صبح بخیر جوجه من...صبح بخیر عسل من...صبحونه میخوری...میخوری؟؟

اونم هیجان زده شروع کرد به حرف زدن با من نیهاد نوچی کرد و پشت کرد به ما و خوابید...عه اینجوریاست نیهاد خان؟

روبه سامین گفتم
نازان:ببینم چیکار می‌کنی پسر مامان...

سامینو گذاشتم کنار نیهاد و خودم از جام بلند شدم...سامین تو جاش نشست و نگاهی به من انداخت با دستم اشاره کردم و آروم گفتم

نازان:برو...برو...

اول نگاهی به دستاش انداخت و بعد نیهاد و بعدش تکونی به خودش داد و رفت سمت نیهاد از بازوش بالا رفت و نشست روش و سرشو گذاشت رو سره نیهاد...

دیگه واینستادم بعد برداشتن روپوش و شالی محلو به منظور دستشویی و...و شستن دستو صورتم ترک کردم کارم یه ربعی طول کشید...
ساعت بزرگی که توسالن بود دیدم ساعت۹صبحه صدایه آیلار وبی بی گلم از آشپزخونه میومد...ولی جوری رفتم اومدم که منو نبینن...

با وارد شدنم به اتاق با صحنه نادری مواجه شدم سامین تو همون ژستش بود و نیهادم بیدار بود و اون لباش که کش اومدن یعنی داره می‌خنده؟...تا متوجه حضورم شد اخم کرد و غرید...

نیهاد:بیا این کوالارو از من بکن...تویه گوشم پر شده از بزاق دهنش...

هنوز محو اون صحنه خلوت پدر و پسری بودم و لبخند خیلی خیلی کوچیکه نیهاد...که بی حواس گفتم

نازان:هان؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_86

نیهاد اخماش بیشتر تو هم رفت که سامین با همون نیمچه دندوناش گازی از گوش پدرش گرفت که آخش در اومد...

سامین:باب...باب...

بالاخره...نگاه خندونمو از سامین گرفتم...بالاخره بعد چند هفته تمرین درسته ناقص ولی بابا گفته بود...حالا باب هم بد نیست...نیهاد باب اسفنجی...

نیهاد نیم خیز شد و با دستش سامینو هم آروم کنار زد...

نیهاد:آه گوشمو کندی...باب چیه؟؟

رفتم سمتشون کنار نیهاد نشستم و سامینو بغل کردم...
نازان:وایی عزیزدلم تو چقدر باهوشی...بالاخره گفتی...

رو به نیهاد گفتم...

نیهاد:باب...یعنی بابا دیگه داره صدات میزنه...

اخم کرد...و نگاهی به سامین که مظلوم نگاهش میکرد انداخت...

نیهاد:بیخود من بابایه هیچکس نیستم...تو خیلی اشتباه کردی این مزخرفاتو یاده این توله دادی...

و روبه سامین با اخمو غضب گفت

نیهاد:من بابایه تو نیستم فهمیدی...فراموش کن...فراموش کن...

سامین ترسید و به گریه افتاد ولی در کمال تعجب باب...باب گویان رفت سمت نیهاد تا بغلش کنه...که نیهاد با چشمایه گرد شده فاصله گرفت...دلم بحال سامین سوخت سریع بغلش کردم و به نیهاد گفتم

نازان:خدا شفات بده ایشالله...این چه طرز حرف زدن با بچه ست...این چه می‌فهمه تو دیوونه چی بهش میگی...لیاقت نداری...آره بابایه سامین نیستی ولی بابایه بچه اون زنیکه هستی...
با پوزخندی از کنارش بلند شدم که با حرص و عصبانیت منو مخاطب قرار داد

منم داشتم از آب گل آلود ماهی میگرفتما...

نیهاد:بهتره کم مضخرف بگی...برین صبحونتونو بخورین می‌خوایم بریم بیرون...

همون‌طور که به سمت در میرفتم مکث کردم... پشت بهش وایستاده بودم...

نازان:کجا به سلامتی؟بر میگردیم تهران؟

نیهاد:نخیر منو تو و این بچه می‌خوایم بریم بیرون اصفهانو بگردیم...به بی بی گل اینا هم همینو میگی...سالار خانو مادربزرگتم خواستن بیان دست به سرشون کن...تنهایی میریم...

هان؟؟این چه بیرون رفتنیه؟؟یهویی...

چرخیدم سمتش...که دوباره تو جاش دراز کشیده بود سعی کردم نگاهم به سینه و بازوهاش نیفته که کنترل کردن این چشمو چاله هیز خیلی سخته...

نازان:میخوای مارو کجا ببری... محبتت یهو قلمبه کرد؟...ما با تو جایی نمیایم...

مثل کسی که همیشه حرفه آخرو خودش میزنه گفت...

نیهاد:میای...حرف اضافی هم نباشه...حالا هم میری بیرون مثل زنایه خوشبخت به اونا اعلام می‌کنی که می‌خوایم بریم به یه گردش عاشقانه و...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_87

نگاه خصمانه و عصبیمو حواله نیهاد میکنم...هوا آفتابی اما سرده...سامین جیغ می‌کشه چهار دستو پا رو چمنایه زرد اینطرف اونطرف میره بچه ندید بدید من...و اما من ایستاده و دستامو مقابل سینم به هم گره زدم و نیهاد تماشا می‌کنم که داره با گوشیش حرف میزنه اونم چند قدم اونطرفتر...

بعد از اینکه گوشیو قطع می‌کنه سمت ما میاد...

نازان:گفتی میریم بیرون...بیرونت اینه...تو شهری که یه زمان پایتخت بوده پراز آثار باستانی مارو آوردی پارک...پارک بخوره تو سرم اینجا دوتا علف سبزم نداره...من از کار تو سر در نمیارم...مارو مچل خودت کردی...

انگار که حرفام و حرصو جوش خوردنم براش اهمیت نداشته باشه...نگاهی به سامین میندازه و میگه

نیهاد:این وسط تو فقط ناراضی هستی...جوجت که راضیه...

پوووفی میکشم...جوجه خان ندید بدید تشریف دارن...این بچه بجز چهار دیواری و چند تا آدم افسرده چی دیده...حق داره الان بچسبه به خاکو چمن زرد...

نازان:لطفاً مارو برگردون خونه...مگه کسی زورت کرده مارو بیاری بیرون...

داشتم حرف میزدم که صدایه آشنایه زنی از پشت سرم گفت...سلام...

با تعجب به عقب برگشتم...نیلوفر؟

با عصبانیت نگاهمو بین اون دوتا گردوندم...بدون فکر و سریع رفتم سمت سامین و به زور از زمین کندمش...بخاطر حرکات حرصیم به گریه افتاد...

نیهاد پرید جلوم...

نیهاد:هیییی کجاااا؟

اونجایی که ما وایستادن بودیم با چند تا درخت محاصره شده بود و کسی مارو نمی‌دید...و صدالبته مخفی گاه خوبی برایه عشاق...

نازان:برو کنار...وگرنه همین بچه رو میکوبم سرت...توکه میخواستی با زنو بچه جدید بیای پارک گردی مارو چرا آوردی؟؟ برو کنار...

سامین گریه میکردو اشکو آب دماغش قاتی شده بود...نفس کم آوردم...حرکاتم عجولانه بود...سامینو انداختم بغل نیهاد...

نازان:اینو بگیر نفسم گرفت...

سامین صورت اشکی و آب دماغیشو به گردن نیهاد مالید...گفتم الانه که دادو بیداد کنه ولی اون آروم و مثل کسی که داره یه احمقو تماشا می‌کنه نگاهم میکرد...

دوباره برگشتم سمت نیلوفر اونم با تعجب داشت نگاهم میکرد چشمم به شکمش افتاد...رد نگاهمو که گرفت کیف دستیشو مقابل شکمش گرفت... با حسادت نگاه ازش گرفتم حالا این حسادت میتونست از به نتیجه نرسیدن حس هام به نیهاد باشه یا...یا مادر شدنش... به نیهاد نگاه کردم که گوش سمت چپش کمی سرخ شده بود و صدالبته که شاهکار سامین بود...سامین همینجوری بغل نیهاد بود و بینیشو می‌مالید به ته ریش نیهاد...فکر کنم سرما خورد بچم و بینیش میخاره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_88

بین دوتاشون گیر افتاده بودم...با حرص رو به دوتاشون غریدم

نازان:به پارکو گردش نیازی نبود...من به نیهادم گفتم کاری با زندگیتون ندارم...میتونین باهم زندگی آرومی داشته باشین فقط سامینو بده به من اصلا رنگه مارو هم نمی‌بینین...

نیلوفر:نازان جان اصلا قضیه اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی...یکم آروم باش باهم حرف میزنیم...

هوو منو نگاه تا دیروز با نگاهش منو درسته قورت میداد حالا نازان جان شدم...

نیهاد:ما به کمکت نیاز داریم...یعنی مجبورم اینو ازت می‌خواما وگرنه نخود مغزتر از این حرفایی که بشه کاری رو بهت سپرد شد.

مغزم کم کم داشت ارور میداد...گیج شده بودم...چه کاری؟؟من نخود مغزم؟؟

نیلوفر چشمی برام تاب داد...نیهاد همون نگاهشو که انگار داره یه احمقو تماشا می‌کنه حفظ کرد...
نفسم که جا اومد رفتم سمت نیهاد تا سامینو ازش بگیرم سامین طفل معصوم سرشو گذاشته بود رو شونه نیهاد و خمار خواب بود تا خواستم بغلم بگیرمش نیومد و چسبید به نیهاد...چشمایه هردومون گرد شد...نیهاد سعی کرد اونو از خودش بکنه ولی سامین جیغو داد کرد...تپل آدم فروش...

دلو رودم داره میزنه بیرون از بس این چند روزه حرص خوردم...

نازان:بزار بمونه...خوابید بده به من...ماروهم ببر خونه من نخود مغزو دست و پا چلفتیم هیچ کاری ازم بر نمیاد...

نیهاد پووووف کلافه ای کشید و گفت عجب گیری افتادما...این راه اومدنش چه معنی میده؟

نیلوفر بهم نزدیک شد و از بازوم گرفت که واکنش نشون دادم و سریع بازومو کشیدم نمیتونستم نگاهمو که مدام به شکمش میفتاد رو کنترل کنم...
نیلو:بریم رو اون نیمکتا بشینیم حرف بزنیم...

نازان:من حرفی باشما ندارم...

اینبار نیهاد محکم از بازوم گرفت و منو کشوند سمت نیمکتا...
نیهاد:ولی ما باهات حرف داریم...مثل بچه آدم حرف گوش کن باش...

بازوم درد گرفت

نازان: بازومو ول کن وحشی...شکست...

منو برد سمت نیمکت و بزور نشوند روش و بالا سرم وایستاد...نیلوفر اومد و کنارم نشست و کیفشو گذاشت بینمون با اومدن یه مرد جوون خوشتیپ که سینی چای دستش بود با تعجب نگاهش کردم...نیلوفر و نیهاد با اخم نگاهش میکردن...

سینی رو مقابلم گرفت...

مرده:بفرمایید نازان خانوم...

نازان:عه تو دیگه کی هستی؟؟

امروز ظرفیت اون قسمت از مغزم که برایه آشناییو یادگیری و...هست پره دیگه...نیهاد با یه دستش سامینو نگه داشته بود و دسته دیگشم تو جیبش...نگاهشم به اون مرده... سنگینی نگاهمم باعث نشد نیمچه نگاهی حوالم کنه...گردنمو چرخوندم و به نیلوفر نگاه کردم...
به چشمام نگاه کرد و دوباره تابی به چشماش دادو گفت

نیلوفر:امیرحسام شوهرم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_89

چشمام دیگه بیشتر از این ظرفیت نداشت که گرد بشه...با صدایه بلند گفتم

نازان:چیییییی؟؟؟

نیلوفر با حالت تمسخری گفت...

نیلوفر:شو...هر...همسر...امیرحسام شوهر منه...

گیج شدم یعنی چی؟؟
نگاهی سوالی به نیهاد انداختم...سامین مثل بچه گربه دوباره بینیشو به گردنش می‌مالید و نیهاد صورتشو با انزجار جمع کرده بود...

به خودم اومدم و نیشگونی از بازو نیلوفر که کنارم نشسته بود گرفتم و با حرص گفتم

نیلوفر:پس نسبتت با نیهاد چیه تو؟؟پس چرا نقش عاشقو معشوقو بازی میکردین؟پس قضیه بچه چیه؟؟کی با این امیرحسامت عروسی کردی هان؟؟

خودشو عقب کشید و صورتشو جمع کرد و مشغول مالیدن بازوش شد...

نیلوفر:وا گوشت دستمو کندی دختر این چه کاریه؟...اونا همش بخاطر کارمون بود...امیرحسام۴ساله شوهر منه و منم زنشم...

امیرحسام:چایی نمیخورین؟؟

بهش نگاه کردم همون‌طور سینی به دست مقابلم وایستاده بود وقتی عصبانیت نگاهمو دید سینی رو مقابل نیلوفر گرفت...خواستم از جام بلند شم که دستی فشاری به شونم آورد و اون گوریل دست ...نیهاد بود...تقلا کردم بلند شم ولی فایده ای نداشت...

نیهاد:امیر بیا این بچرو بگیر...من به کارم برسم...

شوهر نیلو سامینو از بغل نیهاد گرفت...سامین نق زد ولی انگار امیرحسام خان پرستار بچه ای بود برا خودش که سامین از دم ساکت شد و آروم گرفت...

نیهاد که با یه دستش منو نگه داشته بود کنارم نشست...

نیهاد:تو باید یکاری برایه ما بکنی...هر چی میخوای بهت میدم...ولی باید انجامش بدی...

کلافه شدم

نازان:بایدی نیست...من هیچ کاری برات نمیکنم...تو داری مدام منو بازی میدی...دست از سرم بردار...منکه گفتم چیزی ازت نمی‌خوام...

نیلو:ولی نازان تو باید اینکارو بکنی...چون..چون...

اینا چرا درست حسابی حرف نمی‌زدن...من باید چیکار میکردم...

نیهاد:آدمایی که ما باهاشون کار میکنیم تو رو دیدن فهمیدن زنه منی...باید یکاری کنی...باید باهاشون همکاری کنی...

از حواس‌پرتی نیهاد استفاده کردم و با فشاری خودمو از دستش آزاد کردم...چند قدم ازشون فاصله گرفتم و از همونجا گفتم...

نازان:من هیچ کاری نمیکنم...اون آدمایی هم که میگی برن به درک...میرم همه چیو به سالار خان میگم خودمو از این زندگی نکبت خلاص میکنم...

پشتمو کردم به نیهاد خواستم ازشون فاصله بگیرم و فرار کنم که صدایه اون دیوونه به گوشم رسید

نیهاد:وایستا...باشه هیچ اصراری نیست برو همه چیو به سالار بگو...
نیلو:ولی نیهاد ما...

نیهاد:لطفاً حرفی نزن نیلو...بزار بره...من خودم از پس کارام بر میام...
انگار اینبار مخاطبش من بودم

نیهاد:پس دیگه سامینو نمیخوای...پس من برم به پدرت بگم که چه گذشته ای داشتم و مادربزرگت الان کجاست...

اون داشت منو تهدید میکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_90

نیهاد:ولی شاید برایه پدرت خوب نباشه دوباره یه سکته رو رد کنه...

پشتم بهشون بود...شوکه شدم...چشمام گرد شد...ناباور چرخیدم سمتش...به یه قدمیم رسیده بود...

با بغض گفتم

نازان:از چی حرف میزنی تو؟؟
نیهاد:نمی‌دونستی نه؟؟پدرت یه سکته رو رد کرده سه روز پیش...

قطره ای اشک از چشمم چکید...دنیا مقابل چشمام سیاهو تار شد...

نازان:داری دروغ میگی؟؟تو دروغگویی...

پوزخند زد...اون مثل شمر بی رحم بود...دلش به حالم نمیسوخت؟؟تا کجا میخواست زجرم بده...نگاه اشکیمو به نیلوفر دادم که با ناراحتی تماشام میکرد...اونطرفتر از بین درختا دیدم که امیرحسام سامینو سوار تاب کرده بود...

نیهاد:باشه من دروغگو...زنگ بزن به مادرت...ببین من دروغ گفتم یا نه...

نازان:چی از جونم میخوای...چرا دست از سرم بر نمی داری...
نیشخندی زد

نیهاد:آ باریکلا الان درست تو موقعیتی هستی که یک ماه پیش من بودم...احساس خفگی می‌کنی آره؟؟احساس نمیکنی یکی کل برنامه هایه زندگیتو به هم ریخته؟؟هان؟؟

صدایه نیلو بلند شد

نیلو:بسه نیهاد مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

آره حالم خوب نبود...پدرم...پدرم...من همه تلاشمو کردم تا اون خوب باشه ولی ولی...

نیهاد:بزار بدونه الان کجایه دنیا وایستاده...بزار بفهمه دیگه وقت گیج بازی و بچه بازی نیست...

سرم سنگینی میکرد و احساس میکردم محتویات معدم داره بالا میاد واقعا حس مزخرفی بود...چشمام سیاهی رفت...نتونستم سرپا وایستم...و سقوط کردم...

آخرین لحظه صدایه نیلو رو شنیدم که گفت

نیلو:همینو میخواستی؟؟

نمی‌دونم ساعت چند بود و چه اتفاقی افتاده بود ولی با صدایه گریه سامین و نیلوفر که ازم میخواست چیزی رو بخورم چشمامو باز کردم اولش تار می‌دیدم ولی با نوشیدن مایع شیرین و خوش طعمی یکم به خودم اومدم...صندلی عقب ماشینی که شباهت زیادی به ماشین نیهاد داشت نشسته بودم و سامین صندلی جلو بغل شوهر نیلوفر امیرحسام بود...گریون به من نگاه میکرد تا چشمایه بازمو دید گریه سر داد و نان نان گفتو دستشو سمتم درازکرد...

سریع سمتش خم شدم و بغلش کردم و به سینم چسبوندمش...عطر تنشو نفس کشیدم...دلخور بود که به زبون خودش ازمن شکایت میکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_91

نیهاد هم سوار ماشین شد و پشت فرمون نشست و ماشینو روشن کردو راه افتاد...سامینو تو بغلم نشوندم و نازو نوازشش کردم که آروم گرفت...سرشو به سینم تکیه داده بود و ساکت رو پاهام نشسته بود شاید باور کردنی نباشه ولی فکر میکنم اون حالو احواله منو درک می‌کنه که آروم نشسته چقدر شعور این بچه از پدرش بیشتره...دوباره تو بغلم فشردمش و لپه نرمشو بوسیدم اصلا لپایه سامین ممد حیات و بوسیدنش مفرح ذاته...

کسی حرفی نمیزد فقط نیهاد گاهی پوف کلافه ای میکشید...من از هوش رفته بودم و تو ماشین نیهاد به هوش اومدم...تنها چیزی که الان من می‌خوامش بابامه می‌خوام با چشمایه خودم ببینم که صحیح و سالمه...اشکام صورتمو خیس کرد مغموم نشسته بودم که نیلوفر نگاهی بهم انداخت

نیلوفر:عه نازان جان چرا گریه میکنی؟؟آروم باش چیزی نشده که...

امیرحسام شوهر نیلوفر چرخیده بود طرف ما و انگار داشت کارتون مورد علاقشو تماشا می‌کرد چشمشو بین من و نیلوفر میگردوند و به مکالممون گوش میداد...

با صدایه خشدار وگرفته گفتم

نازان:چیو چیزی نشده...این وسط شدم عروسک خیمه شب بازی شما هر جور میخوایین بازیم میدین...مگه من کیم...هان من کیم؟بخدا آدم مهمی نیستم یه دختر دست پا چلفتی که از شانس بدم افتادم تو چاه...

با گریه مثل دختر بچه هایه کوچولو ادامه دادم

نازان:من الان فقط بابامو می‌خوام...فقط اونو می‌خوام...

نیلو و شوهرش با ناراحتی منو نگاه میکردن...سامین سرشو چرخوند و تا چشمایه گریونمو دید لب بر چید...

یدفعه عصبی شدم و از پشت مشتی به صندلی نیهاد زدم و داد زدم

نازان:همش تقصیر توه به بابام چی گفتی افتاده رو تخت بیمارستان؟؟

نیهاد:هوووش...

عصبی گوشه خیابون پارک کرد و از همون جلو چرخید و خیز برداشت سمتم... از ترس چسبیدم به صندلی صدایی از سامینم بلند نمیشد...

نیلوفر:عه...عه چیکار می‌کنی نیهاد ولش کن...

ولی نیهاد از بازوم گرفتو کشید...منم تقلا و مقاومت کردم که عصبی غرید

نیهاد:حوصله جیغ جیغا وز وزایه تورو ندارم عقب افتاده...پس زبون به دهن بگیر...یعنی حوصله هیچکسو ندارم مجبورم نکن...

چشماش قرمز شده بودن هر دوتامون نفس نفس می‌زدیم نیلو و شوهرشم فکر کنم دیگه جرعت نکردن حرفی بزنن...نمی‌دونم این وسط چیشد که سامین با دوتا دستایه کوچیکش مچ دست نیهادو که باهاش بازومو گرفته بود چسبید و صورتشو برد جلو و گازش گرفت...میزان دردو الله اعلم ولی زیاد بود که نیهاد با آخی دستشو کشید و با قیافه جهنمی نگاه گرگی به میش کوچولو من انداخت...سلاح سامین من گریه بود که صورتشو چسبوند به سینم و گریه سر داد...سامین فکر کرد نیهاد داره منو میزنه برایه همین از من دفاع کرد...سعی داشتم آرومش کنم...این وسط نمی‌دونم چرا یاده اولین روز آشناییم با نیهاد افتادم که مچه دستشو گاز گرفتم

صدایه قهقه امیرحسام ماشینو پر کرد...نیهاد همونطور که مچه دستشو ماساژ میداد عصبی و اخمو سرجاش نشست...رو به امیرحسام توپید

نیهاد:ببند دهنتو...

امیرحسام ساکت شد که نیلوفر رو به نیهاد گفت
نیلو:وا نیهاد به شوهر من چیکار داری؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_92

نیهاد که بد خورده بود تو برجکش رو به اونم غرید

نیهاد:توهم ساکت باش...

از آینه جلو منو نگاه کرد و جمال منم مستفیض نمود...

نیهاد:تو و اون توله نمک نشناسین...هر دوتون برین به درک...می‌دونم باهاتون چیکار کنم...

جوابشو ندادم...همون جواب ابلهان خاموشی ست...بزار انقدر حرف مفت بزنه تا بمیره...بابا بابا...بابا جاااااانم...

طول راه فقط گریه کردم...نمی‌خواستم دیگه خویشتن داری کنم...من الان قدرت اینو داشتم که یه کلنگ بردارم و کل عمارتو سر اهالیش که نه سره این نیهاد آوار کنم...

وقتی رسیدیم محکم سامینو چسبیدم و از ماشین پیاده شدم...بی توجه به صدا زدنایه نیلوفر جلوتر از بقیه راه افتادم...هه ترسیده بودن پته اشونو بریزم رو آب...اصلا نمی‌دونم این نیلوفر کیه زندگی من هرکی هرکی شده...

نمی‌دونم کی ولی مثل جومونگ حیاط به اون بزرگی رو طی کردم و وارد خونه شدم...

آیلار و سالار خان و بی بی گل تو پذیرایی نشسته بودن...وقتی اخم و عصبانیتمو دیدن با تعجب نگاهم کردن...

نفس نفس میزدم و سامین سرشو گذاشته بود رو شونم...با حرص روبه آیلار گفتم...

نازان:اصلا ازت انتظار نداشتم آیلار اصلا ازت انتظار نداشتم...

طولی نکشید که حرصم جایه خودشو به بغض داد...

نازان:بابایه بیچاره من...تنها پسر تو...امید...امیدخان جلالی رو تخت بیمارستان افتاده و تو اومدی ماه عسل؟؟...فکر نمی‌کردم...

با شنیدن حرفام بهت زده از جاش بلند شد و سمتم اومد...

آیلار:چی داری میگی تو بچه...امید چیشده؟؟

یعنی خبر نداشت؟؟

وقتی سکوت منو دید نزدیکتر اومد و از بازوهام گرفت و تکونم داد با خشم و نگرانی گفت

آیلار:زبون باز کن نازان میگم بچم چیشده؟

هق زدم...

نازان:نمی‌دونم نیهاد میگه بابا سکته کرده...الانم بیمارستانه...

با گریه ادامه دادم

نازان:آیلار توروخدا بهشون زنگ بزن یه خبری بگیر...جونم داره در میاد...

چشمایه گریون آیلار نشان بی خبریش بود...

دستپاچه منو رها کرد و گوشیو از جیب مانتوش در آورد...گوشی منکه دسته اون دیوونه ست...

وقتی کسی جواب تماس آیلارو نداد همون‌طور که سمت اتاقش می‌رفت گفت

آیلار:باید بر گردیم...

بی بی گل و سالار وقتی از ما ناامید شدن که نمی‌تونیم جوابشونو بدیم سراغ نیهاد رفتن...پس نیلوفرو شوهرش کجا رفتن؟...اون بین زمزمه نیهاد کنار گوشم که گفت حرفی از نیلوفر نزنمو خوب شنیدم...

خودم با گریه وسایلمو جمع کردم...این مسافرتم به لطف نیهاد زهرمارمون شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_93

تا وسایلمونو جمع کنیم و با اون وداع پر از غمو ناراحتی که با بی بی گل داشتیم کمی طول کشید تا راه بیفتیم...تو راه بودیم که نیلوفر دختر بی بی گل زنگ زد و ابراز ناراحتی کرد که نتونسته حضوری باهامون خداحافظی کنه و گفت برایه پدرم دعا می‌کنه...این اولین بار بود که من به این شهر زیبا میومدم ولی کوفتم شد از فرت ناراحتی و حرصو جوشی که این مدت بخاطر نیهاد خوردم اصلا نفهمیدم این چند روز چجوری گذشت...من واقعا رفتار خوبی نداشتم و نتونستم با بی بی گل و دخترش ارتباط خوبی برقرار کنم...این فکرو خیالا و اینکه خبری از حال پدرم نداشتم داشت منو تا مرز دیوونه شدن میبرد...تو طول مسیر فقط اشک ریختم سامینم تا تو ماشین نشستیم مثل چند سال نخوابیده ها فقط خوابید یه نقطه مشترک بین سامین و نیهاد این خوش خواب بودنشونه...

انقدر از شیشه ماشین بیرون رو که هیچ درکی از منظرش نداشتم نگاه کرده بودم که گردنم گرفته بود فقط بخاطر اینکه نگاهی به نیهاد نندازم...اونم مثل کسی که به هیچ جاش نباشه حرفی نزد و بجز یه بار برایه بنزین زدن اصلا تو راه توقف نکرد...تو مسیر خبری از حال آیلار و سالار خانم نداشتم نمی‌دونستم اونا جلوتر میرن یا پشت سر ما هستن...

ولی تا برسیم تهران هوا تاریک شده بود آیلار به گوشیم زنگ زد و گفت نازنین گفته بابارو بردن خونه و الانم حالش خیلی خوبه آیلار گفت اگه می‌خوام مزاحم پسرش(بابام)بشم بهتره اینکارو بزارم واسه فردا...گفت سالار اونو می‌رسونه خونه... منم تا رسیدیم جلو در بی توجه به وسایلا با تنی خسته با کلید خودم درو باز کردم و رفتم داخل...دندش نرم بزار یه بارم که شده یه کاری واسه ما بکنه هرچند این کار کوچیک باربریمون باشه...میدونستم این کارم حرصش میده که البته خوب حدس زده بودم پشت سرم که وارد خونه شد وسایلمونو انداخت زمین و حرصی گفت

نیهاد:من باربرت نیستما...بهتره وسایلتو خودت برداری...

همونطور پشت بهش وارد اتاقم شدم... الانکه سالارو آیلاری تو این خونه نیستن پس جدا از هم می‌خوابیم...پس اتاقمون دوباره جدا شد...نمی‌دونستم ناراحت باشم یا خوشحال...

سامینو گذاشتم رو تخت و بعد اینکه پتو رو، روش کشیدم از اتاق خارج شدم...به خودم فرصت ندادم لباسمو عوض کنم وقتی بدون در زدن وارد اتاق نیهاد شدم فهمیدم به اونم این فرصتو ندادم...رو تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود...تو همون ژست غرید...

نیهاد:مگه تو فرهنگو شعور نداری که عین گاو سرتو می‌ندازی پایینو وارد اتاق میشی...

درو پشت سرم بستم تا صدامون به گوش سامین نرسه و بیخوابش نکنه...به اندازه کافی از نیهاد عصبی و پر بودم که جوابشو بدم...

منم مثل خودش عصبی گفتم

نازان:فرهنگو شعورو سامین حتما باید از تو یاد بگیره...زندگیمو به گه کشیدی...حتما تو یه کاری کردی که پدرم سکته کرده...یالا بگو عوضی دیوونه بگو با پدرم چیکار کردی...از دست تو هر کاری بر میاد...اون همه بلا سرمون اومد ما به این درجه از بدبختی که پدرم سکته کنه نرسیده بودیم...

عصبی بودم...بغض داشتم...تنم میلرزید...کنترولی رو حرکات بدنم نداشتم...

یدفعه از جاش بلند شد...ولی سمت من نیومد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_94

رفت سمت کمدش و کیسه قرصی از کیف کوچیک مشکی رنگ در آورد...قرصی رو انداخت دهنش و بدون آب قورتش داد...

دستام مشت شدن...بعد از یک ماه و چند روز من هنوز نفهمیدم این مرد کیه...

دوباره عصبی شدم

نازان:مگه دارم با دیوار حرف میزنم کری؟؟

اینبار نتونست خودشو کنترل کنم و مثل شیر زخمی سمتم حجوم آورد...منو کوبید به دیوار تموم استخونام تیر کشید...رگایه گردن و صورت نیهاد بیرون زده بود و فکشو سخت به هم می‌فشرد...عصبی بود اونم خیلی ولی من آب از سرم گذشته بود...تنها مرد زندگیم که ازش نامردی ندیده بودم تنها مردی که مرحم روزایه سختم بود سکته کرده بود اگه بلایی سرش میومد من خودمو نمیبخشیدم...اگه بابام طوریش بشه من لایق بدترینام...
تنه لرزونم بین اون و دیوار زندونی شده بود...

مشتی کناره سرم رو دیوار زد...

نیهاد:بد داری رو مغزم رژه میری...منو عصبی نکن...به من گیر نده...من روانیم دیوونه ام میزنم تو اون توله رو میکشم...اوضاع من به اندازه ای قاراشمیش هست که مردن بابایه تو این وسط به هیچ جام نباشه...

نمی‌دونم چجوری و با چه جرعتی ولی این دسته من بود که رو عضله سفت و محکم صورتش نشست...پشت بندش بغضم بود که شکست...این مشتام بود که از احساسم پیروی کردن و رو سینه سفتش فرود اومدن...میگن مغز فرمانده بدنه ولی قلبم الان فرماندهی میکرد...وگرنه مغز من ترسوتر از این حرفاست که بتونه این دیو دوسر و خشمگین روبه رومو بزنه و حرف بارش کنه...

نازان:عوضی...تو یه عوضی هستی...دعا میکنم بمیری آشغال...اگه بابام طوریش بشه خودمو میکشم و بعدش تورو هم میکشم...دیوونه تو دیوونه ای...

هیچ تسلطی رو حرفام نداشتم اصلا نمی‌دونستم دارم چی میگم...ولی نیهاد جوری منو خفه کرد که از درکش عاجز موندم بعد اون همه توهین و فحشی که بهش دادم و کتکش زدم...اون با بوسه ای عصبی منو شوکه کرد... من حتی اگه از کسی متنفرم باشم نمیتونم برایه انتقام اونطرفو ببوسم...این بوسه،بوسه انتقام و تلافی نبود...

یخ زدم...شوکه شدم...این صحنه یه رویا شیرین بود یا کابوس؟یا کابوس...

صدایه نفسایه عمیق نیهاد و اون فاصله هایه چند سانتی که تو بوسه هاش بین لبامون میانداخت صحنه عجیبی بود...شاید این اعتراف منو پیش خودم حقیر کنه ولی این جریان شیرینه...برایه من شیرینه که چشمامو می‌بندم تا اون به کارش ادامه بده فراموشی...چند ثانیه فراموشی میگیرم...ولی با یادآوری این اتفاقا و پدرم چشمام بین بوسیده شدن عمیق لبام گرد میشه...
تو یه لحظه با دستام نیهادو به عقب هل دادم و سریع از اتاقش خارج شدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_95

یک راست میرم سمت اتاقم...لبام هنوز خیسن...وقتی میدوم با برخورد هوا به لبام سردی رو احساس میکنم...وارد اتاق میشم و درو محکم به هم میکوبم یادم رفته هم خون همونی که نمی‌دونم باید ازش متنفر باشم یا نه هم اتاقی منه و خوابه...

دیگه دیر شده و سامین از خواب پریده...الان فقط بفکر حاله خودمم این نفسی که گرفته و این تنه لرزون...هنوزبه در اتاقم چسبیدم ناخوداگاه زبونی رو لبه پایینیم میکشم...طعم تلخ سیگار... کی سیگار کشیده که طعمش با بوسیدن من رو لبام مونده؟...اشکام بدون اینکه پلک بزنم از چشمام میریزن و قلبم نا آرومی می‌کنه...نمی‌دونم دلیل رفتار نیهاد چیه؟شاید دلیلی نداشته باشه و مثل همیشه منو یه عروسک برایه بازیش دیده...نتونستم حضورشو نزدیک به خودم تحمل کنم...من نمیتونم اونو بفهمم...هربار بهم رسید زخم زبون زد و توهین کرد ولی همین چند دقیقه پیش منو بوسید...ای نازان احمق حتما فکر می‌کنی اون عاشقته...اون بی بندوباره خودت ندیدی تا حالا با چند تا دختر بوده...به مجردو متاهلم رحم نمیکنه...اون باباتو سکته داده دیوونه ساده لوح...
گوشه شالی که از سرم سر خورده و همون‌طور دور گردنم حلقه شده مونده رو چند بار محکم میکشم رو لبام...تاثیری تو خوب کردن حالم نداره و تنها لبهام به ذوق ذوق کردن میفته...

اون حتی بچه خودشم نمی‌خواد و رحمی بهش نداره...

با یاد آوری سامین گوشایه کر شدم به کار میفتن و من از بهت خارج میشم که صدایه گریه سامین رو می‌شنوم خودشو از تخت آویزون کرده و سعی داره ازش بیاد پایین...یک لحظه قلبم مثل سنگ شد خواستم همینجوری رهاش کنم ولی لعنتی حواله شیطون کردم نه من دلم نمیومد همچین کاری رو باهاش بکنم...شیطون سعی داشت با حرفایه احمقانه گولم بزنه ولی وجدانم نمیزاشت...

_رهاش کن...اینم بچه همون مرتیکه ست بچه خودت نیست که خیری ازش ببینی...

_اون هنوز بچه ست...محبت و احساس ربطی به هم خون بودن نداره...

یاده وقتی افتادم که سامین دسته نیهادو گاز گرفت...قلبم فشرده شد...سمتش پرواز کردم...از فرت گریه کم مونده بود کبود بشه...به خودم فشردمش و صورتشو بوسیدم...

نازان:غلط کردم عزیزم...غلط کردم...آروم باش سامینم آروم...

با شنیدن صدام و اینکه نازشو میکشم آروم شد ولی هنوز دل میزد...

من داشتم به رها کردن سامین فکر میکردم...خدا لعنتت کنه نازان...بلند شدم و تو اتاق قدم برداشتم و سامینو آروم تو بغلم تکون دادم تا بخوابه یاده لالایی افتادم که یکی از دخترایه فامیلمون تو اینستا زیر عکس به خواب رفته بچه اش نوشته بود ...اونقدر با حسرت خونده بودمش که حفظ شده بودم ...سامین بچه منه...فقط من

بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم
بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من
لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه
لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم
لالا لالا گل مریم، چشات رو هم میره کم کم
لالا لالا گل یاسم، ازت میخونه احساسم
لالا لالا گل پونه، عزیزنم رفته از خونه
لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم
بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم
بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من
لالا لالا گل پونه، عزیزنم رفته از خونه
لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_96

تا صبح نخوابیدم...و سامینو تو بغلم نگه داشتم اونم شالمو محکم تو چنگش نگه داشته بود چون تو طول روزم خوابیده بودچند باری بیدار شد و من به زور خوابوندمش...ساعت هشت صبح بود که فکرو خیالو گذاشتم کنار و با گذاشتن سامین

رو تخت و در آوردن شال از دور گردنم که سامین بهش چنگ زده بود از جام بلند شدم...اول دوشی گرفتم بعد مفصل به خودم رسیدم من می‌خوام برم دیدن پدرم اون نباید با دیدن حالو اوضام غصه بخوره اون باید...باید منو خوشحال و خوشبخت ببینه...تظاهر کاری که شده خوراک پوشاک چند ساله ام...

بعد پوشیدن لباس گرم بیرونی از اتاق خارج میشم...سکوت فضایه خونه رو فرا گرفته یه قدم بر میدارم ولی قدم بعدی رو نمیتونم بردارم نگاهم خیره میشه به دره اتاق نیهاد...همون‌جوری خشکم میزنه...هیچ صدایی نمیاد حتما همون دیشب از خونه رفته برایه رفع نیاز هاش...آره نازان اون یه هوس باز عوضیه...معدم قفل شده و اصلا احساس گرسنگی نمیکنم و میلم به چیزی نمی‌کشه...شیری برایه سامین آماده میکنم و یه بسته بیسکوییت از کابینت براش بر میدارم از اولم برایه تهیه غذایه سامین پا به آشپزخونه گذاشتم...
وسایل من و سامین هنوز کنار در ولو شدن و این کاره نیهاده...

دوباره بر میگردم تو اتاق...سامین بیدار شده و خمیازه می‌کشه و با مشتاش چشماشو میماله...از پنجره بیرونو نگاه میکنم هوا ابریه ولی هنوز بارونی نباریده...معلومه آسمون بغضش گرفته اگه اشکاش بچکه سیلی تو راهه...

سمت سامین میرم....بدخلقی و کم حوصلگی رو میزارم واسه وقتایی که با خودم درگیرم تا سره خودم خالی کنم نه سر این طفل معصوم با لبخند سمتش میرم با دیدنم لبخندی میزنه که روحم تازه میشه...
نیم ساعته اونو هم آماده میکنم...با پوشوندن بهترین لباسش و استفاده از عطر مخصوص خودش خوردنی شد...جنتلمنی شد برایه خودش...

کیفمو بر میدارم و سامین به بغل از اتاق خارج میشم و تلفن خونه دستمه که تماس بگیرم تا ماشین برامون بفرستن...فقط یه مادر میتونه با دوتا دستاش هم بچه رو نگه داره و هم وسایلایه خودشو بچشو...

همزمان با خارج شدن ما دره اتاق نیهادم باز میشه و اون لباس پوشیده و مرتب و شیک کرده از اتاقش خارج میشه با دیدن من تلفن بدست عادی میگه

نیهاد:ماشین خبر نکن خودم میبرمتون...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_97

با اخم خیره میشم به مبلایه وسط سالن...سامین بازیش گرفته و از دهنش صدا در میاره و می‌خنده...

نیهاد:مادربزرگت بهم زنگ زد...

آیلار چرا به اون زنگ زده؟اخمام بیشتر تو هم میره

نیهاد:گفت باهم بریم عیادت پدرت...

نیهاد عوضی تر از اونیه که فکرشو میکردم...اون دیشب به پدرم توهین کرد حالا برایه من شده داماد نمونه؟
نمی‌دونم چرا قلبم به تپش افتاده...مریض نشده باشم؟...بی توجه بهش سمت در میرم و بین راه تلفن رو پرت میکنم رو مبل صدایه قدماشو می‌شنوم که پشت سرم میاد...می‌دونم بازم یه منفعتی این وسط براش هست که داره اینکارارو

می‌کنه...تا صبح فکر کردم و به نتیجه نرسیدم ولی الان با این پیغام آیلار فکری تویه مغزم جرقه زد من محکومم به این زندگی پس بهتره مثل نیهاد منم بفکر منفعت هایه خودم باشم...از خونه که خارج میشیم ماشینش جلویه دره بازم بی توجه بهش میرم سمت دره شاگرد وقتی با ریموت قفل رو باز میکنه با احتیاط سامین به بغل سوار ماشین میشم...

شاید اگه اون نازان شیطون سربه هوا و ساده بودم همون دیشب وسایلمو جمع میکردم و میرفتم خونه پدرم...ولی نه هدف من از ازدواج عشقو عاشقی نبود اصلا رابطه منو نیهاد خیلی پیچیده تر از این حرفاست...اون مرده منکر نیازهاش نمیشم...این دله صاحاب مردم که گاهی اوقات با حضورش و اون صدایه واموندہ مغرورش به رقص بندری میفته ولی این وسط عقل من چی میشه پس؟جوابشو چی بدم وقتی خیانت میبینم...اون به من تعهد داره حالا هرچقدرم این ازدواج زوری باشه مگه من چی کم دارم از اون داف مافای پلنگ دورو برش...درسته یکم زبون دراز و پرروام ولی...ولی عوضش تا حدودی حیا سرم میشه...اهل یکی دو روز بودن باهاش نیستم...اهل هوا هوس زودگذر نیستم...نیهاد نمی‌خواد این زندگی رو بسازه چون منو نمی‌خواد...مدام به اون صدایی که تو مغزم یادآورم میشه یعنی بوسه دیشبو فراموش کردی خفه شویی میگم...حتی براش چشم غره هم میرم ولی چه فایده که اعضا جوارح من نمیتونن تا روز قیامت صبر کنن و تازگیا هی برعلیهم شهادت میدن...

چه به خودشم رسیده...انگار میخواد بره خواستگاری؟؟
منکه عین خیالم نیست این کاراش برایه هدفی که دارم بهترم هست...وجدانم از درونم داد میزنه آره تو که راست میگی...

مستقیم جلو رو نگاه میکنم و این مسیر برایه من آشناست چون می‌دونم مقصد خونه پدریمه و دله من چه بیقرار برایه صحیح و سالم دیدن پدرم...از گوشه چشمم میبنم که نیهاد دست دراز می‌کنه و صدایه آهنگو کم می‌کنه..خیلی کم...و بعدش صدایه خونسردشو می‌شنوم...

نیهاد:بهتره ماجرایه دیشبو فراموش کنی اون یه حرکت غیر ارادی بود...

دوران دبیرستان تو کتاب زیست کدوم سالمون در مورد حرکات ارادی و غیر ارادی خونده بودیم؟؟...دارم فکر میکنم بوسیدن یه نفر اونم با اون هیجان و شدت می‌تونه غیر ارادی باشه...گوشیم اگه دستم بود تو گوگل یه سرچی میکردم...

نیهاد:و اینکه دارم باهات میام خونتون...یعنی دارم باهات راه میام...توهم بهتره باهام راه بیای...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_98

این حرف راه اومدن ذهن منو به بیراهه می‌کشونه که اگه حرفشو ادامه نمی‌داد نمی‌دونم باید چه عکس العملی نشون میدادم...

نیهاد:درمورد حرفایه منو نیلوفر فکر کن...یعنی فکر کنی بهتره...

حرفی نمی‌زنم و این یعنی خودمو گرفتم...چه عیبی داره منم یه بار مغرور بازی در بیارم...

تا میخواد حرفی بزنه صدایه سامین بلند میشه

سامین:باب...باب...

سامین چرخیده سمت نیهاد و بخاطر هیجان ماشین سواریش اونو صدا میزنه ولی من مشت شدن دستایه نیهادو دور فرمون و در هم شدن اخماشو میبینم چون دارم صورتشو نگاه میکنم تا عکس العملشو ببینم...

سامین خودشو بالا و پایین می‌کنه تا بره سمت نیهاد...از وجه اشتراک سامین و نیهاد گفتم ولی با اینکه بچه خونی من نیست این پسر تپل مپل وجه اشتراکش با من پر رو بودنشه...انگار نه انگار بابایه سنگدلش بهش محل نمیده با اینکه بچه است ولی میخواد خودشو به زور تو دله این سنگدل جا کنه...

سامین تو بغلم تقلا می‌کنه تا بزارم بره بغل نیهاد...جلوشو نمی‌گیرم خودم میزارمش تو بغل نیهاد که رانندگی می‌کنه با این کار یهوییم نیهاد دستپاچه می‌چرخه سمت من و با عصبانیت میگه...

نیهاد:این چه کار احمقانه ای این بچه رو چرا گذاشتی رو پایه من؟

شونه ای بالا میندازم میگم

نازان:بچم ماشین سواری دوست داره...

نیهاد سعی می‌کنه همون‌طور که رانندگی می‌کنه سامینو که با دوتا دستاش فرمونو چسبیده بلند کنه ولی با کولی بازی تپل خان موفق نمیشه...

دوباره حرصی میگه...

نیهاد:این بچه رو بردار خطرناکه...

سوهان ناخن رو با آرامش از تو کیفم در میارم و با خونسردی مشغول کارم میشم...

نازان:تو حواست هست بابایه نمونه و نگران...خیابون هم خلوته...بچمونم دلش میخواد رانندگی یاد بگیره...

صدایه هیجان زده سامین بلند میشه که با همون زبون آمازونیش که فقط بابش قابل ترجمه ست سعی داره چیزی رو به نیهاد بفهمونه...

نیهاد عصبانیه ولی نمیدونم چرا دیگه مخالفت نمیکنه...شاید اون از رفتارم متعجبه که چرا بخاطر کار دیشبش حرفی بهش نمی‌زنم...
♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_99

ولی من حتما یه روزی توهین و کار دیشبشو تلافی میکنم...هرچقدر منو تحقیر کرد بهش چیزی نگفتم ولی با توهینی که به پدرم کرد واقعا ازش ناامید شدم...دله من چه می‌فهمه این آقا مشکل روانی داره...

با رسیدنمون به خونه پدرم نزدیک بود قلبم بیاد تو حلقم از بس استرس و هیجان داشتم دستمو بردم سمت دستگیره تا دره ماشین رو باز کنم که صدایه پرو خان بلند شد...

نیهاد:هی کجا این بچه رو بگیر...

اصلا محلش نذاشتم و از ماشین خارج شدم...حالا که اون هست چرا من بچه رو بردارم خودشم یکم زحمت بچه ای که کاشته رو بکشه جایه دوری نمیره...

جلوتر از اون رفتم سمت در و آیفونو زدم...چه روزایی که من از مدرسه برمیگشتم و بی‌عار و بیخیال با کلیدم درو باز میکردم...با دو میرفتم خونه از گشنگی اول بو می‌کشیدم تا ببینم مامان چی پخته...با یادآوری اون روزا آهی میکشم که صدایه شاد نازنین به گوشم میرسه...اون آیفونو جواب داده...

نازنین:بله؟؟

مثل روزگار نه چندان دور به شوخی میگم...

نازان:بله و بلا درو باز کن دختره چش سفید مردیم از سرما...

نازنین با شنیدن صدام با هیجان و شادی بیشتری میگه...

نازنین:وای نازان بی معرفت واقعا خودتی؟؟

با اینکه آیفون تصویری نیست و منو نمی‌بینه دهنی کج میکنم...

تا می‌خوام حرفی بزنم دوباره می‌پرسه...

نازنین:ببینم سامینو هم آوردی؟؟

با صدایه پووف هایه کلافه نیهاد که پشت سرم سامین به بغل وایستاده متوجه حضورش میشم...

نازان:نازنین دروباز کن یخ زدم آره آوردمش...

نازنین شوخیش گرفته و داره منو معطل می‌کنه نیهاد خان تحمل نمیکنه که با نزدیک کردن سرش به آیفون میگه...

نیهاد:نازنین خانوم میشه درو زودتر باز کنین...

نازنین به معنی واقعی کلمه خفه میشه و درو باز می‌کنه...معلومه توقع حضور نیهاد رو نداشت...دیگه هیچ صدایی نمیاد که ما وارد حیاط میشیم یعنی اول من خودمو پرت میکنم تو حیاط صدایه پوزخند اوشون به گوشم میرسه...از همون جلویه در تعدادی کفش زنونه ومردونه رو مشاهده میکنم که تویه ایوون کوچیکمون به ردیف چیده شده و این یعنی بغیر ما هم مهمون دارن

کار سختر شد که...من جلویه در خشکم زده...ولی اوشون چند قدم سمت خونه بر میداره...چه زود جوش و...و پر رو ،بعد عروسی اولین باره میاد اینجا کاملا عادی برخورد می‌کنه...ولی ما دخترا اگه برایه اولین بار بریم خونه پدر شوهر انقدر حرصو جوش میخوریم و استرس میگیریم که یا رنگ صورتمون میپره یا تیره میشه یا جوش می‌زنیم و یا خلاصه تو خونه اونا دسته گلی به آب میدیم...سری به طرفین تکون میدم منم دارم تو این وضعیت به چیا فکر میکنم...

نیهاد مکثی می‌کنه و می‌چرخه سمت من با حرص میگه...
نیهاد:نمیخوای بیای؟؟

بهش خیره شدم...یعنی اینکارارو می‌کنه تا من بهش کمک کنم؟؟آخه محاله ممکنه اون بخاطر من کاری بکنه...سعی میکنم بوسه دیشبو فراموش کنم ولی حیف که من آلزایمر ندارم...

آروم میرم سمتش و کنارش وایمیستم...درسته ازش خیلی ناراحتم و بخاطر حرف دیشبش چشم ندارم ببینمش ولی الان تو موقعیت خطرناکی هستیم...یعنی واقعا این موقعیت که مهمونم تو این خونه هست برایه من خطرناکه...

نگاهم به سامین هم میفته که شالو کلاهش سرشه و آروم منو نگاه می‌کنه...

آروم ولی لرزون میگم...

نازان:ببین فکر کنم پدرم اینا مهمون دارن...بچه نیستی که بهت یاد بدم چجوری باید رفتار کنی...

سخته برام گفتنش یعنی قبول کردنش ولی چاره ای نیست

نازان:من قبول میکنم که در مورد کاری که تو و اون نیلوفرت میگین فکر کنم...

ابرویی بالا میندازه...کلافه دو تا دستامو تو هوا میچرخونم...

نازان:یعنی انجامش بدم...

انگشت اشارمو سیخ مقابلش میگرم و میگم...

نازان:ولی تو الان میری تو اون خونه و مثل مردی که خوشبخته و عاشق زنو بچه و زندگیش رفتار می‌کنی...

این بار دوتا ابروهاش باهم بالا میپرن ولی بدون حرفی پشتشو می‌کنه به من و سمت خونه می‌ره...

حرفه خودشو به خودش زدم...منم سریع پشت سرش میرم...
♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_100

خدایا خودت رحم کن...تو دلم صلوات میفرستم تا وارد خونه میشیم سرو صدایه مهمونا رم می‌شنوم...کیف دستیمو آویزون رخت آویز تو راهرو میکنم... از تو راهرو هم میتونم تشخیص بدم کیا هستن و من از ترس آبرو ریزی جلویه در خشکم میزنه...صدایه زندایی برلیان،دایی اکبر،عمه امینه،دختر خاله ام زهره، و چند نفر دیگه از فامیل... مادرم به پیشواز میاد با دیدن نیهاد گل از گلش میشکافه...وای خاک تو سرم ما چرا دست خالی اومدیم؟...

مادرم منو بغلش می‌کشه و قربون صدقه ام میره،و با نیهاد سلام احوالپرسی می‌کنه نفرات بعد آیلار و نازنین هستن که پیشواز میان...نازنین سامینو از نیهاد میگیره و جلوتر از همه وارد هال میشه...آب دهنمو قورت میدم...

نازی:بفرمایید مادر...نیهاد جان بفرما خونه خودته راحت باش پسرم...

مادرم خوشحالتر از همه ست...وارد هال که میشیم میبینم بله جمعشون جمع بوده اول از همه نگاهم به پدرم میفته که رو زمین و پتویی که زیرش پهن شده نشسته...خوب به نظر میرسه و چهره‌اش خنثی است...با استرس نگاه ازش میگیرم و به بقیه میدم با خانوما سلامو روبوسی میکنم نیهادم با مردا دست میده...میرم سمت پدرم مقابلش رو زانوهام می‌شینم دستشو میگیرم و آروم روش بوسه ای میزنم...دستش بویه ملایم گلاب میده و حتما این تجویز آیلاره...طاقت نمیاره و منو می‌کشه سمت خودش و بوسه ای رو پیشونیم میزنه تا می‌خوام حرفی بزنم...با صدایی خیلی خیلی آرومی هیسی میگه و میگه بعدن حرف میزنیم...چشمی میگم و بلند میشم نیهاد سمت پدرم میاد و مردونه باهاش دست میده...پدرم باهاش سر سنگینه ولی می‌دونم تمام تلاششو می‌کنه تا کسی نفهمه...من به نیهاد شک کرده بودم که اون دلیل بد شدن حال پدرمه ولی اون الان اینجاست و این برایه من قابل درک نیست...

برلیان برام چشمو ابرو میاد و زهره تمام حواسش به نیهاده...معلومه از اینکه سامین کیه خبر دارن...

با داییم گرم احوالپرسی و ...هستم که آیلار منو صدا میزنه نیهاد رو مبل کنار پسر عمویه بابام نشسته و داره باهاش حرف میزنه...

وارد آشپزخونه که میشم آیلار سمتم میاد و به عادت همیشگیش نیشگونی از بازوم میگیره...

نازان:آخ آیلار...

آیلارو:آیلارو زهرمار...پول نداشتین یه بسته آبمیوه ای چیزی بگیرین بیارین...فقط مایه آبروریزی هستی...این نازنینم که از زیر کار در میره

همون‌طور که بازومو میمالم با درد میگم...

نازان:بخدا اصلا یادم نبود...

مادرم مشغول شستن میوه هاست که مداخله می‌کنه...

نازی:حالا عیب نداره غریبه نیستیم که...خودشون برامون همه چیزن...مخصوصا داماد عزیزم...آیلار دیدی برلیان چجوری نگاه میکرد؟؟

مادرم واقعا دلش خوشه...آیلار می‌ره سمتش و آروم با هم پچ پچ میکنن و مشغول غیبت کردن میشن...

ادامه رمان...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_101

منم گوشه پرده آشپزخونه که دید کامل به هال داره رو کنار میزنم تا ببینم اونجا چه اتفاقی میفته پدرم طبق معمول آروم نشسته و نازنین داره براش میوه پوست میگیره نیهاد هم همچنان مشغول جواب دادن به سوالایه بی پایان آقا محمد پسرعمویه بابامه برلیان با زهره در حال پچ پچ هستن و نیهادو زیر ذره بینشون قرار دادن ...بقیه هم مشغولن تا می‌خوام بچرخم سمت آیلار اینا چشمم به بچه تپل مپلم میفته که عین گل وسط مجلس نشسته و به قندون یورش برده...چشمام گرد میشه سامین مشغول خوردن شکلاتایه تو قندونه و هیچکس حواسش بهش نیست...پووفی میکشم و برمی‌گردم سمت آیلار...

نازان:آیلار کاری هست من انجام بدم؟؟

چشمو ابرویی برام میاد و میگه..

آیلار:آخه تو کارم بلدی...الان کاری نیست...برو بشین کنار شوهرت تا این محمد حراف از زیر زبونش حرف نکشیده اون بچه رو هم از وسط جمع کن...

شونه ای بالا میندازم مادرم با هول ولا مشغول پختن ناهاره...دوباره برمی‌گردم هال و تنها جایه خالی که هست کنار زهره ست و من مجبور به نشستنم... چند تا دستمال کاغذی از جعبه اش بر میدارم بعد میرم سمت سامین بغلم میگیرمش و بعد کنار زهره می‌شینم مشغول تمیز کردن دستایه سامین میشم که نوچ و شکلاتیه...دهنش پر از شکلاته گولش میزنم و همه شکلاتارو از دهنش میکشم بیرون تا میخواد اعتراض کنه پرتقالی از میوه خوری بر میدارم و میدم دستش...سرمو بلند میکنم میبینم برلیان و زهره زل زدن به من...

برلیان با غرور و افاده همیشگیش میگه

برلیان:بعد عروسیت ندیدیمت نازان جون...فکر کنم زیاد اینجا نمیای؟؟

عادی جواب دادم

نازان:آره دیگه خونه داریو بچه داری و هزار تا کاره دیگه ولی میام به بابا اینا هم سر میزنم...

اینبار نوبت زهره ست که میگه

زهره:عه اصلا در مورد این بچه حرفی نزده بودین ماهم امروز فهمیدیم...قبل اومدن شما آیلارو نازنین گفتن...بچه آقا نیهاده؟؟

مثلا میخواستن منو سوال پیچ کنن تا برسن به یه حرفایی و برن تو فامیل پخش کنن...

با لحنی پر از مهر و محبت که از عشقم به سامین نشات می‌گرفت خیره به عشق تپلم که با تعجب به پرتقال تویه دستش نگاه میکرد گفتم...

نازان:آره سامین پسره نیهاده...از همسره قبلیش ولی عین پسره خودمه...یعنی بچه منه منو بیشتر از همه دوست داره...منکه تو این مدت عاشقش شدم...

برلیان سریع گفت

برلیان:هرچیم بشه بچه خودت نیست که...والله...زنش طلاق گرفته؟؟

زنیکه بی رحم...تیز نگاهش کردم...

نازان:آره با هم تفاهم نداشتن طلاق گرفتن...نه که بچه هایه خونی فامیل تاج رو سر پدر مادرشون گذاشتن...سامین پسره منه و من با داشتنش خوشبختم...

برلیان:اووو حالا چرا ناراحت میشی نازان جون...

معلوم بود دارن از حسادت میسوزن...

اینبار صدایه داییم بلند شد که توجه جمع رو به سمت ما کشید...مخاطبش من بودم

دایی:خب دخترم مارو کی دعوت میکنی خونه ات نترس ما غذا زیاد نمی‌خوریم...

با این شوخی دایی هر کسی یه حرفی زد و من نمی‌دونستم چی بگم این حرف شوخی بود ولی میدونستم اگه تعارف کنم این جمع پایه زود پیشو میگیرن...تا خواستم تعارف الکی بکنم صدایه نیهاد بلند شد با حرفی که زد شوکه شدم چون انتظارشو نداشتم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_102

نیهاد:اتفاقا با نازان تصمیم گرفته بودیم فامیلامونو دعوت کنیم حالا جمعه همین هفته همگی دعوتین خونه ما...اینبار نوبت خانواده نازانه...

هاان!؟؟؟؟

سعی میکردم عادی رفتار کنم ولی مگه میشد...نیهاد در کمال ادب و فرهنگ فامیله منو دعوت کرده بود خونه اش...این رویه نیهاد واقعا عجیبه...چون بنظرم نیهاده بد دهن و بی اعصاب و بی بندو بار محاله ممکنه زن دوستو خانواده دوست باشه...یعنی این چه کاریه که من باید برایه نیهادو نیلوفر انجام بدم؟؟چه کاریه که نیهاد در مقابلش این رفتارارو می‌کنه...همیشه به من میگه کنار گوشم وز وز نکن الان نشسته تو جمع بگو بخند می‌کنه...چقدر جایه سالار خان خالیه... هر چند که این رفتار نمایشی باشه ولی چیزی از دنیا کم‌نمیشه که دله اون پیرمردم شاد بشه...زنگ خونه به صدا در میاد و من متوجه موقعیتم میشم...

زهره کمی سمتم خم میشه و با حسادتی آشکار میگه...

زهره:نه فکر کنم اینبار دیگه شانس آوردی...اولش فکر کردم شوهرت از اون بی اعصاباست ولی الان با دیدن این بچه و حرفایه شوهرت میبنم خوشبختی...

خیره میشم بهش...یادم میفته گفته بود قراره با عارف نامی نامزد کنن...میپرسم...

نازان:یادمه گفتی میخوای ازدواج کنی؟؟

چشمشو تو حدقه گردوند وگفت

زهره:تو مرحله آشنایی هستیم با عارف جان...

آره عارف جان بود...برلیان هم کمی خودشو سمت ما می‌کشه و با غرور میگه...

برلیان:رامین و هلنا دوباره عکس جدید گرفتن برام فرستادن بعد ناهار نشونتون میدم...

زهره و من هردو باهم صورتمونو با انزجار جمع میکنیم ولی برلیان عین خیالش نیست که چرخید طرف یکی از زنایه فامیل ومشغول پز دادن پسره دکترش با عروس دندون پزشکش شد...

با صدایه سالار خان که گل به دست وارد خونه شد همگی به احترامش از جا بلند شدیم...آیلار گل بزرگ و گرون قیمت رو تو دستش گرفته بود رو آورد گذاشت درست کنار برلیان رو عسلی...خندم گرفت...
معلوم بود خوش خوشانه آیلاره...تعارف کرد سالار خان بشینه رو مبل ولی سالار خان کنار پدرم رو پتو نشست...وقتی پدرم خواست به احترامش بلند شه نزاشت و با گفتن بشین پسرم لازم نیست بلند شی کنارش نشست... و گفت که نیهاد بهش خبر داده...

از رفتار و طرز لباس پوشیدن و...سالار خان و نیهاد معلوم بود از چه طبقه مرفهی هستن...و این یه بحث برایه زنایه خاله زنک فامیل...

سامین داشت تقلا میکرد بزارمش زمین نمی‌دونستم میخواد چیکار کنه ولی وقتی دستو پاش به زمین خورد خودشو با تمام سرعت رسوند به سالار خان و خودشو براش لوس کرد...بچه چاپلوس من...
سالار خان با گفتن

سالار:عروس قشنگم یه چایی به من نمیدی؟

باعث حسادت بیشتر برلیان شد...داشت می‌سوخت ولی جوری رفتار میکرد که نیهادو نمیپسنده... این زن از اولم همینجوری بود زمان نامزدیم با رامین چه زخم زبونایی بهم زده و چه گریه هایی بخاطر رفتاراش کردم...ولی رامین هر دفعه طرف مادرشو می‌گرفت در حالی که من اصلا گناهی نداشتم...
چشمی به سالار خان گفتم و از جام بلند شدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_103

با نیشگون آیلار که اینبار از رونم گرفته تکون نمی‌خورم چون می‌دونم خواستش چیه کنارش دور سفره چهار متری نشستم و می‌خوام ناهار بخورم چون گشنمه ولی اون اصرار داره کنار نیهاد بشینم چون این کارم بیشتر چشم برلیان و بد خواهامو در میاره ولی من نه که خجالت بکشم چون با خجل بودن غریبه ام... ولی دلم با نیهاد صاف نیست حالا من مادربزرگمو بهونه کردم تا کنارش نشینم ولی این آیلار گیر داده...سامین عین ندید بدیدا با دیدن محتوای رنگارنگ سفره هیجان زده شده و تو بغل نیهاد نشسته یعنی این وسط فقط نیهاده که اون عضله هاش به یه دردی خورد چون با اون حجم از گوشتی که سامین داره و شکمو بودنش قابل کنترل نیست سامین هووو می‌کشه و دستاشو به هم میکوبه یجورایی اعلام حضور می‌کنه تا به اونم غذا بدن...اینبار با فرو رفتن چیز تیزی تو رونم با درد خودمو عقب میکشم و دوباره این آیلار که با سلاح سردش که چنگلاله به خدمتم رسیده...جهنم کینه و قهر اگه تا یه دقیقه دیگه کنار آیلار بشینم کلا تنمو کبود می‌کنه...این وسط سعی میکنم به این فکر نکنم که مادر بزرگ عزیزم داره مانع بین خودش و سالار خانو که بنده هستم از میون برمیداره...غذا به اندازه کافی و حتی بیشترم هست که به همه برسه از جام بلند میشم و کنار نیهاد می‌شینم چون مادرم یطرف پدرم و نازنین طرف دیگه اش نشسته و ناظر هستن تا پدرم غذایه رژیمشو که هیچ ضرری برایه قلبش نداره رو کامل میل کنه... سامینو از بغل نیهاد بر میدارم و رو پاهایه خودم مینشونم تا بهش غذا بدم...

نیهاد در کمال تعجب برام غذا می‌کشه...من امروز سکته نکنم صلوات...

وقتی حرف خوردن وسط باشه همه حواسشون به اون انباری وسط شکمشون هست صدایی بجز برخورد قاشق چنگال به هم و یا برخوردش به بشقاب نمیاد...و مهمونا گاها همو صدا میزنن که پارچ نوشابه یا پیاله ماستو ترشی رو به هم برسونن...با قرار گرفتن سینه مرغ رو برنجم به قاشقی که از بشقاب دور میشد خیره شدم و رسیدم به دست مردونه و برنزه نیهاد...خوب داشت منو بدهکار میکرد...نگاهی به جمع انداختم بعضیا با لبخند بعضیا با حسادت مارو نگاه میکردن...چقدر بدم میاد از این تازه عروس دوماد بازی...

سینه مرغ رو ریش ریش کردم و کم کم میزاشتم دهن عین ماهی سامین...

اینبار که سرمو بلند کردم نگاه پر از عشق و محبت پدرم رو دیدم...چقدر با حسرت منو تماشا میکرد...انگار داره به آرزویی نگاه می‌کنه که آرزو نمونده و به واقعیت پیوسته اونی که بعد خودم بیشتر از همه از نازا بودنم آسیب دیدو ناراحت شد پدرم بود...اینبار نه بخاطر حرف بقیه بخاطر خودم که حسرت به دل میموندم...بخاطر دخترش که نازانش بودو خودش موهاشو می‌بافت پدرم اولین عشق زندگی منه اون بهم یاد داد که اصلا عشق چیه...خوشحالم آره خوشحالم که اینجام که پدرم تا حدودی منو بخشیده با صدایه کولی بازی سامین ارتباط چشمیم با پدرم قطع میشه...اسممو صدا میزنه...

سامین:نان...نن...
دوباره بهش غذا میدم...

همه مهمونا رفتن و فقط منو نیهاد موندیم سالار خان هم با تشکراز مادرمو آیلار و آروزیه سلامتی برایه پدرم خداحافظی کرد و رفت از اولم نمی‌خواست برایه ناهار بمونه ولی ما یعنی آیلار خیلی اصرار کرد که بمونه...

آخرین بشقاب هایه کثیف رو هم از رو سفره که نازنین با دستمال مشغول تمیز کردنشه بر میدارم و سمت آشپزخونه میرم که غر غر آیلار به گوشم میرسه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_104

آیلار:فامیلایه ما کم از مغولا ندارن مثلا اومدن عیادت بیمارها...یه پاکت آبیموه آوردن تا عوضشو نکنن نمیرن...چقدر اینا بی کلاسن آخه...

مادرم سعی در آروم کردنش داره...

نازی:حالا عیب نداره آیلار جون...انقدر حرص نخور...خدایی نکرده سکته میکنیا...

این حرف مادر ساده لوح من به مزاق آیلار خوش نیومد که تند جواب داد

آیلار:منظورت اینه من پیرم و وقت مردنمه؟؟

نازی:واا...نه بخدا...

اعلام حضور میکنم و برخورد ترکشهایه آیلار رو با جون دل پذیرا میشم تا از جنگ احتمالی بین عروس و مادرشوهر جلوگیری کنم...

نازان:خب اینم آخرین ظرف...

هر دو میچرخن سمتم...آیلار اخماش بیشتر تو هم می‌ره...

آیلار:فقط از زیر کار در برو...بیا این ظرفارو بشور ببینم...

تا میرم سمت ظرف شویی صدایه نازنینو می‌شنوم که از تو هال منو صدا میزنه و میگه بابا کارم داره...دلم آشوب میشه...نگاهی به دوتا مادرام میندازم بی توجه به حال من بهم پشت می‌کنن و کنار هم مشغول ظرف شستن میشن...این یعنی ما نمی‌دونیم امید میخواد بهت چی بگه و به ما مربوط نمیشه و یه سر درد دیگه رو نمی‌خوایم و اصلا ما به کارمون برسیم بهتره...از آشپزخونه خارج میشم پدرم تو هال نیست و این یعنی تو اتاقش منتظرمه اینو منکه بعد هربار کتک کاریم با نازنین یا نمره کم گرفتنم تو امتحانا و یا دسته گل به آب دادنم تو مدرسه باید منتظر تنبیهی از بابام بودم خوب میدونستم...حالا اون تنبیه میتونست قطع شدن پول تو جیبیم باشه یا نوشتن هزار بار کلمه دوستی و محبت و تنبیهی از این قبیل...

نیهاد جلویه تلوزیون روشن نشسته کاملا معلومه حواسش به تلویزیون نیست...نازنین سامینو خوابونده رو پاهاش و با صدایه جیغیش مشغول خوندن آهنگ دوستت دارم محسن یگانه برایه سامینه یه دهنتو ببند بزار بعد از ناهار چربو چلیم چرتی بزنم خاصی تو نگاه سامین به نازنین هست...نزدیکشون میشم تا بچمو نجات بدم از همون بچگیمونم نازنین عاشق خاله بازی و مامان شدن بود...سامینو از رو پاهاش بر میدارم انگار نازنینم خسته شده که مخالفت نمیکنه...نگاه گذرایی به نیهاد میندازم بعدش آروم از نازنین میپرسم...

نازان:بابا باهام چیکار داره؟؟بهت نگفت؟؟اصلا وقتی رفت اتاقش حالش خوب بود؟

نازنین فقط شونه ای بالا میندازه و بعد برداشتن سفره تا شده که خودش تمیز و پاکش کرده بدون حرف سمت آشپزخونه میره...واقعا عشقو محبت به فرزند و خواهر دوستی تو خونه ما موج میزنه...سامین خواب آلوه و از دهنش صدایه آاااااا

اووو در میاره فکر کنم یجوری لالایی و رفع خستگیه...

بلند میشم اینبار نیهاد نگاهم می‌کنه...با اینکه برایه صدمین بار تو دلم اعتراف میکنم ازش ناراحتم ولی امروز خوب آبرو داری کرد...نگاهش پر از اطمینان بود و یجور برو من حواسم بهت هست...که این بنظرم توهمی بیش نبود نازان خانوم واسه من چشم خونم شده...
نگاهمو ازش میگیرم و سامینو بعنوان سپر با خودم همراه میکنم با تقه ای به در وارد اتاق ساده و پر از عطر دلنشین بابا میشم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_105

پدرم رو تخت مشترکش با مادرم دراز کشیده بود و تکیه اشو داده بود به تاج تخت و انگار منتظر من بود با دیدنم سامین به بغل لبخند مهربونی زد...پدرم دیگه بهم اخم نمی‌کرد...تنم سرد بود و قلبم هیجان زده میکوبید اشاره کرد سامینو بزارم تو بغلش...سامین تو خوابو بیداری بود...پدرم اونو آروم تو بغلش گرفت...منم از کنار پنجره صندلی تکی برداشتم و کنار تخت بابام گذاشتم و روش نشستم...ساکت و منظم نشسته بودم مثل زمان مدرسه که مدیر یا ناظم به کلاسمون میومد...آروم با انگشتایه دسته راستم گوشت کناری انگشت شست دسته چپمو فشار میدادم...صدایه خشدار پدرم بلند شد

امید:نکن الان خون میاد...

متعجب به صورتش نگاه کردم اونم با چشماش به دستم اشاره کرد...دستپاچه با گفتن آهانی دستامو جدا از هم رو پاهام گذاشتم...

منظورش سامین بود که گفت

امید:خیلی شیرین و دوست داشتنیه...آرزو داشتم همچین نوه ای داشته باشم ولی خب...

آهی کشید و ادامه داد

امید: نمیشه با سرنوشت و حکمت خدا جنگید... بابا حواست باشه دلشو نشکنی،پیش خودت فکر نکن چون از خون خودت نیست تو محبت کردن براش کم بزاری...اون الان مثل گیاهیه که نیاز به مراقبت داره هرچقدر بهش خوب برسی ثمره زحمتتم خوب رشد می‌کنه...

پدرم داشت نصیحتم میکرد...من دانش آموز مکتب عشق خودشم مگه میشه سامینو که عاشقشم چون بچه خودم نیست خوب تربیت نکنم...پدرم میدونست ولی داشت یادآوری میکرد...اصلا خوبه آدمایی تو زندگیمون باشن که آدمو نصیحت کنن...آدمایی که خودشون سردی و گرمی روزگارو چشیدن و دلشون نمیاد تو بیراهه بری...

آب دهنمو قورت دادم...چشمام می‌سوخت و اصرار داشتن ببارن نه از ناراحتی و غم بلکه از خوشحالی،از شادی آشتی کنون پدرم...با بغض گفتم

نازان:بابا...منو بخشیدی؟؟

دوباره آه کشید...هر بار با آه کشیدن پدرم انگار تنم مثل خونه ای که با کاه و گل ساخته شده و با زلزله چند ریشتری خیلی سریع آوار میشه،فرو می‌ریزه...

اونم بغض داشت،اشکو ناراحتی پدرمو فقط وقتی که بچه بودم و پدرش فوت کرد دیدم ولی میشه،میشه زنده بود دلیل اشکو ناراحتی دو نفر شد...ما بچه هایه پدر مادرامون زنده ایم و اشکشونو در میاریم و باعث ناراحتیشون میشیم...دنیا یجوریه تا وقتی ما بچه ایم پدر مادرامون احساس قدرت می‌کنن و تنها نیستن ولی با بزرگ شدن ما اونا تنها میشن اگه تاوان بزرگ شدن من اشکی شدن چشمایه بابامه دلم میخواد بچه میموندم و بزرگ نمیشدم...ولی چه میشه کرد؟نمیشه با قانون دنیا جنگید...

بهش خیره شدم همون‌طور که صورت سامین رو نوازش می‌کنه دوباره صدایه مهربون و دلنشینشو ازم دریغ نمیکنه...بابا من محتاجم به شنیدن صدات،شنیدن صدایه نفسات،شنیدن صدایه قلبت...گرمی نفسایی که خونه و خانواده کوچیکمون رو گرم می‌کنه...

امید:من باهات قهر نبودم بابا...اصلا ازت ناراحت نبودم که ببخشمت...فقط شرمنده بودم ،از تو شرمنده بودم...شرمنده بودم که نتونستم جلو به هم ریخته شدن زندگیتو بگیرم...من ناراحتم نازانم من پیشمونم از وقتی تو پژمرده شدی عذاب وجدان داشتم که من بودم و گل نازم زیر پا له شد...

بدون صدا گریه میکنم...

نازان:این حرفو نزنین بابا...من الان خوشبختم...من فقط می‌خوام شما ازم راضی باشین دیگه هیچی از این دنیا نمی‌خوام...بابا من دارم زندگیمو میکنم،نگران من نباشید...

وقتی دارم این حرفارو میزنم به چشمام نگاه می‌کنه تا راستو دروغ حرفامو بفهمه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_106

با نگرانی می‌پرسه...

امید:این پسره،شوهرت واقعا آدم خوبیه؟؟ازش راضی هستی؟اذیتت نمیکنه؟؟

سیبک گلوم بالا پایین میشه...دیگه هیچ آبی تو دهنم نمونده که گلو خشک شدمو تر کنه و این داره اذیتم می‌کنه...من مجبورم به دروغ گفتن...

لبخند میزنم و به بهانه ای چشم ازش میگیرم و از جام بلند میشم میرم سمت پنجره و خودمو مشغول تماشایه بیرون نشون میدم حیاط کوچیک ولی پر از صفایه خونمون...دونه هایه ریز برف که از آسمون میبارن بهم یادآور میشن که حدسم اشتباه بوده و بجایه بارون سیل آسا این برفه که بارید...سرمو سمت پدرم میچرخونم از شوق باریدن برف با ذوق رو بابام میگم

نازان:وای بابا داره برف می‌باره...

ولی اون منتظره تا من بگم که از زندگیم با نیهاد راضیم یا نه...خودمو شاد و سرزنده نشون میدم...دوباره صورتمو بر میگردونم سمت پنجره...چون می‌دونم چشمام لوم میدن...بغض صدامو پاک میکنم و با شادی میگم...

نازان:آره امید خان من از زندگیم خیلی راضیم...نیهاد خیلی خوبه بابا... اونم زندگیمونو دوست داره...سامینو دوست داره...نترس بابا جونم بالاخره زندگی رویه خوششو به منم نشون داد...من حالا صاحب زندگی و بچه شدم...

میچرخم سمتش تو باور کردن حرفام تردید داره...خنده صدا داری میکنم میرم سمتش دیگه بیشتر از این نمیتونم نقش بازی کنم...

امید:وقتی سره کلاس درس قلبم گرفت اولین کسی که اومد جلویه چشمم تو بودی...حتی من صداتو هم شنیدم که اسممو صدا میزدی نازان...

کنارش می‌شینم آروم میگیرم...

نازان:بابا چیشد که حالتون بد شد...شما نمیدونین شیشه عمره منین اگه طوریتون بشه من من...

بغض نمیزاره حرفمو ادامه بدم...

امید:نمی‌دونم چیشد یکی از دانش آموزام تنبلی می‌کنه و درس نمی‌خونه یکم عصبانی شدم بقیشم که...

با این حرف بابا چیزی تو دلم تکون خورد...پس ...پس نیهاد تقصیری تو بد شدن حال بابا نداشته...

نازان:سامینو بدین به من شما دستاتون خسته میشه...خوب استراحت کنین...بازم میام دیدنتون...دیگه هم لازم نیست آموزشگاه برین...

بابا اخماش تو هم می‌ره و به شوخی میگه...

امید:لازم نیست تو وره وره جادو برام تعین تکلیف کنی...من اگه تو خونه بمونم می‌پوسم

خدا نکنه ای میگم

امید:حالا هم برو اون شوهرتو صدا کن میخوام تنهایی باهاش حرف بزنم...

خشکم میزنه...هاان؟فکر اینجاشو نکرده بودم...بابا تنهایی با نیهاد حرف بزنه؟؟

امید:برو دیگه دختر خنگ من...

لبخندی میزنم و سامینو که خوابیده محکم تو بغلم میگیرمش و از جام بلند میشم چیکار کنم جلویه این ملاقاتو بگیرم؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_107

عصر بود ودر حال برگشت به خونه بودیم مادرم هرچقدر اصرار کرد واسه شام هم بمونیم قبول نکردم چون در حال منفجر شدن بودم اونم از فضولی وقتی به نیهاد گفتم پدرم میخواد باهاش حرف بزنه عادی برخورد کرده و بدون حرفی وارد اتاق پدرم شده بود و این من بودم که مثل چی داشتم جلو در اتاق کشیک میدادم...بعد از یک ساعت حرف زدن سری نیهاد و پدرم تو اتاق... نیهاد با همون قیافه ای که وارد اتاق شده بود همون‌طورم خارج شد،یعنی با پدرم در مورد چی حرف زدن؟؟

آیلار و بقیه وقتی فهمیدن پدرم ازم ناراحت نیست و قهرو آشتی از میون برداشته شده راحت و آسوده بدون توجه به من مشغول کار روزانه و زندگی عادی شدن ولی این من بودم که عین مرغی که سر بریده شده جلویه در وول می‌خوردم و جون میدادم...وقتی داشتیم با مادرم اینا خداحافظی میکردیم نیهاد دوباره به مادرم گفت که همه رو برایه جمعه و ناهار دعوت کرده و اونا هم باید بیان...مادرمم با کمال میل قبول کرد...موقع اومدن مادرم یه کیسه بزرگ و سنگین بهم داد که متوجه محتویات کیسه نشدم که خودش گفت برایه پاگشا واسه نیهاد یه پیراهن مردونه و واسه من تونیک خریده بوده و یه خورده میوه خشکو و خوراکیه...نمی‌خواستم بیارمشون ولی وقتی دیدم مادرم ناراحت میشه قبول کردم...محاله ممکنه اون پیراهنی که مادرم خریده و من مطمعنم مارک نیست رو این مغرور دیوونه بپوشه و یا از اون خوراکیها بخوره چون مطمعن واسه پوستش ضرر داره که به جهنم...پوزخندی میزنم توجهم به سامین جلب میشه که با آهنگی که در حاله پخشه دستاشو به هم میکوبه خودشو تکون میده...نیهادم با اون اخماش خیلی خشک و جدی در حال رانندگیه اینم از این روش...

بالاخره نمیتونم خودمو کنترل کنم و ازش میپرسم...

نازان:با پدرم در مورد چی حرف زدین؟؟پدرم بهت چی گفت؟؟

پوزخند میزنه که لپام سرخ میشن و من اینو از گر گرفتنم صورتم میفهمم...

نیهاد:چیه فضولیت گل کرده...اگه میخواست تو هم بفهمی می‌گفت تو اتاق بمونی نه که شوتت کنه بیرون...حرفایی بود که نباید تو بدونی...

فضولیم بیشتر شد جوری که داشت عذابم میداد...ولی لج کرده و اخمو تو جام نشستم...دیوونه...

با تموم شدن آهنگ سامین نق میزنه و صورتشو میچرخونه سمت نیهاد ...

سامین:باب...بابا...

سامین داره شکایت می‌کنه که دوباره اون آهنگ گذاشته بشه ولی نیهاد دوباره با شنیدن کلمه بابا از دهن سامین صورتش سرخ و عصبی شد...خشمگین سامینو نگاه کرد و بعد رو به من گفت

نیهاد:مگه نگفتم این توله منو دیگه بابا صدا نزنه؟چرا حرف تو گوشت نمیره؟؟یکاری کن این کلمه رو فراموش کنه...

نازان:تو حالت خوبه من چجوری به این بچه بفهونم توه دیوونه رو بابا صدا نزنه...خل شدی...

بعد حرصی سامینو جوری رو پاهام میشونم که صورتش رو به من باشه...
با اخم به سامین گفتم...

نازان:ببین بچه جون...این آقا بابایه تو نیست تو مثل یه گیاه خدا دادی یدفعه رشد کردی و به وجود اومدی...

سامین عوض اینکه ناراحت بشه بخاطر حرکات صورت و دستم میخنده...جوری که انگار دارم قلقلکش میدم...

خودمم خندم گرفته صورتمو میچرخونم سمت نیهاد که هرچند خطوت رو صورتش کم رنگ شدن ولی اون اخمایه لامصبش همچنان پابرجاست...رو بهش میگم...

نازان:نوچ نمی‌فهمه...اما اشکال نداره از فردا باهاش انتگرال و توابع مثلثاتی کار میکنم مغزش راه میفته...خوبه؟

پشت بند این حرفم پوزخندی میزنم...والله طرف چه انتظاری داره...اصلا اگه راهی بود که سامین فراموش کنه و به ایشون بابا نگه من اون راه وتمام راه هایه ارتباطی بهش رو خودم یه تنه قطع میکردم...یک ماه دهنم کف زد تا این تپل خان بتونه باب رو تلفظ کنه حالا یکاری کنم فراموش کنه؟؟محاله ممکنه...

سامینو تو بغل میفشارم و لپایه آویزونشو ماچ آبداری میکنم...

و دارم به این فکر میکنم واسه مهمونی بی موقعی که نیهاد خان راه انداخت چه خاکی تو سرم بریزم...اگه الان بهش حرفی بزنم واسه خودم بده چون اونا فامیل و خانواده منن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_108

امروز روزه جمعه ست این یعنی روز مهمونی و پذیرایی از فامیل و خانواده من...

تا دیروز نیهاد عین خیالش نبود که برایه این مهمونی نیاز به میوه و غذا هست...نمی‌خواستم من برم سراغ اون بیخیال خان ولی دیدم نمیشه و انتظار فایده نداره و من آبرومو از سر راه نیاوردم که نیهاد خان اونو مقابل برلیان که میدونستم صد درصد میاد به حراج بزاره...والله من خانوم با آبرو و با کمالاتی هستم...برایه همین بر عکس خواسته قلبیم رفتم سراغش بهش گفتم نمی‌خواد واسه مهمونی جمعه کاری بکنه؟ اولش بی محلی کرد ولی بعدش گفت که غذا از رستوران سفارش میدیم و میوه هم سفارش میدیم از فروشگاه سر خیابون بیارن...این یه توهین برایه من بود مگه دسته من چپه که غذا از بیرون سفارش بدم به لطف زور گویی هایه آیلار و اشتباه گرفتنش منو با کوزت دختر کدبانو و خونه داری بودم خلاصه با تمام توان سعی کردم رو مخش برم و اونو متقاعد کنم باید خودم غذا بپزم و نیاز به خرید مفصل داریم...بالاخره بعد از نیم روز وراجی و رو مخ بودن برایه اینکه منو از سرش باز کنه گفت لیست خرید بهش بدم اینبار سعی کردم کاری کنم منو هم ببره خرید چون من واقعا عاشق خرید کردن بودم اونم وقتی که هیچ نگرانی بابت کم بودن موجودی کارتت نداشته باشی ولی نیهاد نامرد گذاشت من آرزو به دل بمونم ولی منو نبرد...عیبی نداشت چون با اون لیستی که من نوشته بودم تا حدودی کارشو تلافی کرده بودم...منو سامین تو خونه موندیم و اون رفت خرید و با انبوهی از کیسه هایه خرید برگشت...فکر میکردم حرفی بزنه ولی فقط وسایلو گذاشت تو آشپزخونه و اخمو رفت چپید تو اتاقش یعنی تو اتاقش چی داره که همش اون تو مشغوله...

از دیروز مشغول درست کردن کیکو کلوچه و دسرم امروزم صبح زود بلند شدم تا غذاها سره موقع آماده باشه...در کمال تعجبم نیهاد اومد سرکی تو آشپزخونه کشید و بدون حرف گوشیمو گذاشت رو میز و رفت...معلومه قرار بینمون جدیه جدیه... با دیدن گوشیم سمتش هجوم بردم و بعد از چک کلی اولین کسی که بهش زنگ زدم مادرم بود تا یه اطلاعاتی ازش بگیرم.. مادرم گفت برایه بیست نفری غذا بزارم و...خیلی اصرار کرد که حداقل نازنین رو بفرسته واسه کمک ولی قبول

نکردم گفتم تنهایی از پس کارا برمیام...تو طول مکالممون همش صدایه آیلار میومد که از مادرم میپرسید کدوم لباسشو بپوشه بهتره...

دست تنها دیگه کمری واسم نمونده بودو من آخرین بارم باشه که جو میگیرتم و درخواست کمکهارو رو رد میکنم...سامینم سحر خیز شده و همزمان با من بیدار شده بود...بعد از تمیز کردنش کارتونی گذاشتم و با ریختن اسباب بازیاش جلوش اونو مقابل تلویزیون تنها گذاشتم هر از گاهی نگاهش میکردم تا ببینم در چه حاله اونم خیره شده بود به تلویزیون و با حرکات شخصیتهای کارتون می‌خندید البته که گاهی با خوراکی گولش میزدم تا اعتراضی نکنه...

وقتی برنجو ریختم تو آب جوش و پخته شد زورم نرسید بردارم و آبکشش کنم هولزده و سریع رفتم سمت اتاق نیهاد و بدون در زدن درو یدفعه باز کردم...

نازان:نیهاد..نیهاد...

تویه اتاق نبود فقط دره اتاقی که من تا حالا توشو ندیده بودم و فکر میکنم اتاق لباسش باشه باز بود نیهاد اخمو و عصبی از اون تو خارج شد و درشو قفل کرد...

نیهاد:مگه بهت نگفتم تو اتاق من نیا...

بخاطر غذام نتونستم حرفی بارش کنم بی توجه به هول شدن و دستپاچگی و عصبانیتش ،حق به جانب گفتم

نازان:حالا مگه چیشده؟...بیا دیگه برنجو بردار من زورم نمی‌رسه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_109

گرچه نیهاد با اخم و غرلند ولی کاری که ازش خواسته بودم رو انجام داد...اینو با گوشه چشمم که مدام دنبال حرکاتش بود دیدم سعی داشتم از کابینت بالایی چیزی بردارم اما نمیشد هرچقدر خودم کش دادم و رو نوک پام وایستادم دیدم نه نمیشه با نگاه کلافه و اخمو به ظرف فلفل قرمز پودر شده آهی کشیدم آخه اینو کدوم درازی گذاشته اونجا...همچنان در حال جنگ با فکرم بودم تا تصمیم گرفتم صندلی رو بردارم و بزارم زیر پام...پشتم احساس گرما و حضور فردی روکردم و کوبیده شدم به کابینت...بالا رو نگاه کردم دست نیهاد بود که داشت ظرف رو بر می‌داشت بعد گذاشتنش رو کابینت فاصله نگرفت و من واقعا گیر افتاده بودم...اون دقیقا الان داشت چیکار میکرد؟

غریدم...

نازان:دستت درد نکنه...دیگه بکش کنار...

پوزخندی زد از پشت منو در بر گرفته بود منو کمی از کابینت فاصله داد جوری که بتونم راحت نفس بکشم...سرشو آورد کنار گوشم و با صدایه آروم و خشداری گفت...

نیهاد:تو با این هیکلت چجوری تونستی این همه غذا و ژله آماده کنی؟...از سر صبح همش صدایه ظروفو ظروف میاد خسته نشدی کوچولو؟؟

آب دهنمو قورت دادم ولی چه فایده که آبی نمونده بود و بخاطر گرمایه تن نیهاد همش بخار شده بود...

خواستم ازش فاصله بگیرم ولی نزاشت...بسم الله این چرا اینجوری میکنه؟؟ کوچولو کیه؟

به یاد اون شب افتادم وقتی منو بوسید...
الانم حرکاتشو هرچند که سعی میکرد نامحسوس باشه ولی می‌فهمیدم اون داشت بین موهام بو میکشید و گردنم...شاید احمقانه ترین فکر الانکه به ذهن من رسید این باشه که من الان چه بویی میدم حدس زدنش اصلا نیاز به فکر کردن نداره...بله من بویه پیاز داغ و قورمه سبزی و ماهی سرخ کرده و غیره و غیره میدم...
هه من دارم به چیا فکر میکنم نازان بزن اون فن قشنگرو که یارو داره پاشو از گیلیمش دراز تر می‌کنه...
چراااااا؟؟
جان؟؟
چررررراااا؟؟؟اون شوهرمه...و من هدفم وابسته کردن اون به خودم...تا اینو تو فکرو خیالاتم گفتم مغزم هزاران دلیل آورد تا من از نیهاد فاصله بگیرم...نازان اون معلوم نیست کارش چیه؟...معلوم نیست داره چه کارایه خلافی می‌کنه؟...اون هدفش عشقو عاشقی نیست اون هوسبازه...اصلا...اصلا نیهاد اونشب به پدرت توهین کرد...تلافی بکن...

دستام مشت شد آره باید اون توهینشو هرچند که تو عصبانیت کرده بود رو تلافی میکردم...معلوم بود نیهاد تو بد خلسه ای فرو رفته که فاصله نمی‌گرفت...

فکر کنم حس ششم سامین خیلی قویه چون مطمعنن نزدیک شدن نیهاد به من رو فهمیده بود...
بوسیده شدن گردنم توسط نیهاد با صدایه گریه و جیغ سامین و گرد شدن چشمایه من همزمان شد...دستایه نیهاد شل شده بود که بدون نگاه کردن بهش ازش فاصله گرفته و از آشپزخونه خارج شدم...کارتون تموم شده بود و سامین داشت اعتراض میکرد ولی چرا نگاهش به دره آشپزخونه بود؟؟

ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود و دستام میلرزید اصلا کی گفته اونایی که تجربه یه زندگی و رابطه رو دارن تو رابطه بعدی عادی رفتار میکنن وهیچ هیجانی ندارن؟ پس چرا کم مونده اعضا و جوارح من به رقص بندری بیفتن؟... کنار سامین نشستم بغلش گرفتم و محکم به خودم فشردمش...با این حرکتم سامین شروع کرد به خندیدن نمی‌دونستم نیهاد رفت تو اتاقش یا عین گرگ تو آشپزخونه کمین کرده...دوباره سامینو به خودم فشردم و عطر تنشو نفس کشیدم همه اش حرکات نیهاد یادم میفتاد یعنی توهم نبود که اون گردنمو بوسید...همین گردنی که به حتم بویه پیاز داغ و قورمه سبزی و ماهی سرخ کرده و غیره و غیره میده؟؟

وجدانم گوشه اتاق دلم کز کرد و دستاشو مقابل سینه اش گره زد...اینجوری میخواستی تلافی کنی نازاااان...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_110

لپایه سامینو نوازش میکردم و باهاش حرف میزدم و سعی میکردم بازم حرکت چند لحظه پیش نیهاد رو فراموش کنم... که یدفعه زنگ خونه بصدا در اومد راست تو جام نشستم و چشمام مثل چشمایه جغد شد...مهمونا اومدن؟؟سریع سرمو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم ۱۲بود...غذا ها آمادست ولی من میخواستم دوش بگیرم و به سر وضع خودم برسم پاپیون قرمز سامینو که نگم...همون‌طور عین فلک زده ها نشسته بودم و کاسه چه کنم چه کنم بدست گرفته بودم که نیهاد از اتاقش خارج شد اونم لباس خونگی تنش بود عادی رفت سمت آیفون و جواب داد ذهنم در گیر بود نفهمیدم داشت چی

می‌گفت بعد از چند دقیقه از خونه خارج شد وقتی اومد کیسه کوچیکی دستش بود و یه چیزی شبیه آلبوم؟و یه تخته بزرگ که روش با روزنامه پوشیده شده بود...با نیم نگاهی به ما وارد اتاقش شد ولی درو نبست...
عه وا
رو به سامین که سعی داشت با اون نیمچه دندوناش سیب گنده ای رو گاز بزنه گفتم...

نازان:واقعا بابات خیلی بیتربیته...

با صدایه کوبیده شدن چیزی به دیوار دوباره به دره اتاق نیهاد نگاه کردم چون صدا از اونجا میومد...لعنت به این فضولی که نزاشت بیشینم یا به کارام برسم...سامین به بغل از جام بلند شدم و آروم سمت اتاق نیهاد رفتم درش باز بود جلویه در وایستادم نیهاد داشت تو دیوار میخ میکوبید و تا مارو دید با نگاهی گذرا به کارش ادامه داد..
آروم وارد اتاق شدم سامین تو بغلم درگیر سیب قرمز بود و نفسایه عمیق میکشید و من نگاهم به حرکات نیهاد بود...تخته بزرگ رو برداشت و روزنامه هایه روشو کند و به دیوار نصبش کرد... برایه اینکه بهتر ببینم بهش نزدیکتر شدم و کنار نیهاد وایستادم و بعدش محو تصویر روبه روم شدم...

این عکس سر مجلسی عروسیمونه عکس منو نیهاد...همه چیز چه عاشقانه به نظر می‌رسه این لبخند من که دسته گلمو نگاه میکنم و دستم که رو شونه نیهاد گذاشتم و اون داره منو نگاه می‌کنه...این، اون چقدر با احساس نگاه می‌کنه این هنر عکاس و فتوشاپه؟؟...

نگاهمو از تابلو گرفتم و به نیهاد دادم که داشت منو تماشا میکرد...درسته تو این وضع شباهت زیادی به اون عروس خوشگل و شاد تویه عکس نداشتم ولی اعتماد به نفس کاذب رو واسه همین موقع ها گذاشتن و من خودمو نمیبازم و مستقیم نگاهش میکنم خودش بحرف میاد...آروم وخشدار

نیهاد:گفتم خانواده و فامیلت میان حتما سراغ عکس و تابلو عروسیتو میگیرن دو روز پیش رفتم گفتم آمادشون کنن...نمی‌دونم از این عکس خوشت میاد یا نه ولی گفتم اینو بزرگش کنن...

اشارش به تابلویی بود که به دیوار نصب کرده بود...

فقط تونستم بگم خوبه...

نیهاد:بقیه عکسا تو آلبومه گذاشتمش رو تخت و فیلم عروسیمون...

این مونی که الان به عروسی چسبوند به دله این منه لعنتی نشست...اصلا نباید بشینه؟؟

من حرفی نمیزدم و فقط نگاه لرزونم بین تابلو و آلبوم و نیهاد در گردش بود...

نیهاد:برو به خودت برس مهمونا الان میرسن...

عین عروسک کوکی با گفتن باشه از اتاقش خارج شدم...من هیچ جارو نمی‌دیدم و فقط تصویر اون عکس جلو چشمام بود...

نمی‌دونم چجوری ولی حموم رفتم و سامینو هم شستم...موهامو سشوار کشیدم لباس پوشیدم سامین داشت بی‌قراری میکرد و من اینجوری نمیتونستم به خودم برسم ...اول لباس اونو تنش کردم یه شلوار و جلیقه توسی با پیراهن مردونه

سفید تو سایز خیلی کوچیک شبیه دامادا شد و یه پاپیون قرمز کوچیک و موهاشو هم سمتی شونه کردم ...گذاشتمش رو تخت ونگاهش کردم نتونستم تحمل کنم و بوسه بارونش کردم انقدر بوسیدمش که به گریه افتاد...از اتاق خارج شدم و سمت اتاق نیهاد رفتم اولش خواستم بدون در زدن وارد بشم ولی کمی مکث کردم وچند تقه به در کوبیدم...

نیهاد:بیا تو...

وارد شدم همچنان رو تخت نشسته بود این نمی‌خواست آماده بشه؟...سامینو گذاشتم رو تخت که انگار زندانی رو آزاد کرده باشم،رفت سمت نیهاد و چرخید منو نگاه کرد...

نازان:چند دقیقه نگهش دار من کار دارم گریه می‌کنه نمیزاره به کارام برسم...

حرفی نزد وفقط نگاهش به موهایه باز و بلندمه که بینشون تارهاییه که مثل خوشه گندم زرده...

منم دیگه از اتاقش خارج شدم ولی سنگینی نگاهشو تا آخرین لحظه احساس میکردم.

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_111

حاضر و آماده از اتاقم خارج شدم واقعا خوشگل شدما...سعی میکردم هر جا و هر وسیله ای که آینه داره یا سطحی که بشه خودمو ببینم،خودمو برانداز میکردم و قربون صدقه هیکل و قیافه دستو پایه بلوریم میرفتم...نه حتما باید یه اسپندی برایه خودم دود کنم...

با شنیدن صدایه زنگ آیفون دستپاچه نگاه از آینه ویترین گرفتم و سریع رفتم سمت آیفون برش داشتم...

نازان:بله؟؟

نازنین:باز کن نازان ماییم...

آب دهنمو قورت دادم و بدون حرف اضافه ای کلید درو زدم...دستام چرا عرق کردن؟...همون‌طور که شالو رو سرم تنظیم و مرتب میکردم دره اتاق نیهاد باز شد و عالیجناب و ولعیهد ازش خارج شدن...چشمامو ریز کردم وایسا ببینم الان نیهاد با سامین ست کرده؟؟درسته پارچه لباسشون عین هم نیست ولی رنگش یجورایی خیلی نزدیک به همه و نیهاد یه پاپیون قرمز کم داره... با تصور نیهاد که پاپیون قرمز زده باشه خندم گرفت...خونسرد و بدون حرف از اتاق خارج شد آروم اومد سمتم یعنی سمت در و بدون توجه به من که مات این پدر و پسر خوش تیپ و دختر کش شده بودم درو باز کرد و از همون راهرو لبخند به لب منتظر مهمونا شد...چرا همیشه اونی که باید کم بیاره من باشم؟

نازان...نازان...اعتماد بنفس...اعتماد بنفسو ببر بالا...

این نیهاد عجب بازیگری میشدا...یجوری رفتار می‌کنه که داره کم کم باورم میشه این اون نیهاده پاچه گیر نیست...

همون‌طور با شونه هایه خمیده نگاهشون میکردم که اول صدایه نازنین اومد و بعد بقیه...

نازنین با دیدن سامین اونو از بغل نیهاد گرفت و همون‌طور که ماچ بارونش میکرد با دادن سلامی به من از کنارم رد شد...بله دیگه نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار...

مهمونا یکی یکی وارد خونه شدن...من فکر میکردم پدرم اینا اول رسیدن ولی نه انگار مینی بوسی چیزی گرفتن که همگی همزمان اینجان...

آخرین نفر برلیانه معلومه عین بازرسا از حیاط بررسی کرده که آخر مونده با نگاهی که همه جارو دید میزد با من سلام و احوالپرسی کرد...

با نشستن مهمونا نیهادم به جمع پیوست با نفس عمیقی درو بستم...خب دیگه شروع شد...پدرم رو مبل نشسته بود لبخند به لب داشت و نیهادم کنارش نشسته بود با بلند شدن صدایه گریه سامین که دیگه فشار محبت ها و بوسه هایه نازنین رو تاب نیاورده بود مادرم رو به نازنین غرید

نازی:نازنین بچمو ول کن...اگه میوه بود تا الان آبشو گرفته بودی...

دیگه واینستادم و وارد آشپزخونه شدم بهتره اول چای و...بدم...

آیلار وارد آشپزخونه شد...قیافه آرایش کردش چند سال جوونتر نشونش میداد...مثل همیشه که تو لباساش از رنگ شاد استفاده میکرد اینبارم لباسش صورتی به قول خودش چرک بود...

آیلار:نازان به کمک نیاز نداری؟؟

نازان:نه همه چیز آماده ست...

آیلار:نمی‌دونم چرا سالار هنوز نیومده؟؟

نازی:سالار؟؟؟

با ورود نا به هنگام مادرم رنگ از صورت آیلار پرید...

آیلار:یعنی سالار خان...آه این بچه هایه تو حواس نمیزارن برایه آدم...

مادرم نگاهی به من انداخت که من سینی به دست شونه ای بالا انداختم...

آیلار:بزار سالار خان بیاد...یه عکس خانوادگی میگیریم تا من بزارم اینستا...این رامین تازه به دوران رسیده از فالورامه بزار ببینه بترکه که چه شوهری گیرت اومده...

با کشیدن پووفی از آشپزخونه خارج شدم تا با چایی و شیرینی از مهمونام پذیرایی کنم...من نیازی ندارم که زندگیمو نشون اون رامین پفیوز بدم...آره ارواح عمم...

زهره نیومده و این برام جایه تعجبه از فرداست که هرکی از فامیل منو ببینه گلایه کنه که چرا دعوتش نکردم...پدرم با مهربونی به من نگاه میکرد و من حواسم بهش بود که کمرنگترین چایی که براش ریختم رو بهش تعارف کنم که خودش بحرف اومد...

امید:امون از دست شما خانوما...تو خونه که خواهر و مادرت و آیلار نمیزارن چیزایه پرچرب و مضر بخورم اینجا هم تو شش دنگ حواست بهم هست...

نازان:پس چی قربونت برم...ماهمه عاشقتیم...

بعد پخش کردن چایی ها و شنیدن دوباره تبریک و تعریف و تمجید از دایی اکبر و بقیه که شامل همون پسر عمو بابام و دوتا عمه هام و...میشدن به آشپزخونه برگشتم آیلار در حال بازرسی بود با دیدنم گفت

آیلار:نه باریکلا...الحق که زیر دست خودم بزرگ شدی...درسته بازم جایه پیشرفت داری ولی اینام بد نیست مادرت که اون اولا به جز املت و نیمرو چیزی نمیتونست درست کنه خودم یادش دادم...

مادرم همیشه در مقابل حرفایه آیلار مهربون برخورد میکرد اینبارم جوابش لبخند و تشکر بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_112

مهمونی به خوبی و خوشی تموم شد ولی دیگه جونی برایه من نمونده بود از بس کار کرده بودم چون حواسم به سامین نبود کلا لباسشو نابود کرده بود از بس میوه و شیرینی خورده بود این بچه...

همه رفتن جز خانواده خودم چون پدرم ازشون خواست به خونه من که انگار بمب خورده سرو سامونی بدن مادرم و نازنین و آیلار مشغول بودن...اینبار خودمو کنترل کردم تا جو کدبانو بودن منو نگیره چون واقعا خسته بودم...منم در حال رسیدگی به سامین شدم صورتش بخاطر خوردن ژله و... رنگی شده بود و تو لباسش احساس نارضایتی میکرد و با کشیدن پاپیون و پیراهنش سعی داشت به من بفهمونه اونارو از تنش در بیارم مجبور شدم با توجه به حضور پدرم اینا کامل بشورمش و لباس گشاد و راحتی تنش کنم این حموم بهش چسبیده بود که خمار خواب شده بود پتویی انداختم و بالش کوچیکشو زیر سرش قرار دادم با گذاشتن پستونک تو دهنش یدفعه بیهوش شد...از بس که این بچه دست به دست شد و جنبو جوش داشت...نگاه از سامین گرفتم و به پدرم دادم که آروم با سالار خان حرف میزدن نیهادم رو مبلی نشسته بود و مشغول گوشیش بود...

دوباره یاده ژست عکس گرفتنمون افتادم...البته عکس عروسی نه ،عکسی که آیلار بالاخره با گوشیش انداخت تا به قول خودش چشم رامینو در بیاره...تعدایمون پشت مبل پدرم وایستادیم و آیلار اینا هم کنارم پدرم نشستن...نیهاد کنارم قرار گرفت و یه دستشو دور کمرم انداخت و منو چسبوند به سینه اش...منم نا خودآگاه سرمو گذاشتم رو سینه اش واقعا که عکس عاشقانه ای شده بود این وسط بماند که عکاسمون برلیان بود و با اخم و تخم عکسو گرفت...

موقع رفتن دایی اکبر ابراز خوشحالی کرد از ازدواج و خوشبخت بودنم...جوری گفت که فقط دوتاییمون بشنویم...گفت خوشحاله کار پسره بی لیاقتش مانع خوشبختی من نشده...جوابم لبخند بود ولی تو دلم گفتم هه چه دیر...چه دیر به بی لیاقت بودن پسرتون اعتراف کردین...بعد از بدبخت کردن من فهمیدین رامین بی لیاقته؟...قبلش که آقایه دکتر بود و افتخار فامیل و من باید از خدام می‌بود که زنش میشدم...

بعد از سرو سامون دادن به اوضاع پدرم اینا هم عزم رفتن کردن هرچقدر اصرار کردم بیشتر بمونن ولی قبول نکردن نازنین با نگاه حسرت باری که نمیتونست سامین رو بچلونه از خونه خارج شد ولی آیلار موند یعنی به بهونه کمک به من خودشو

اینجا موندگار کرد...پدرم اخم داشت ولی نمیدونم آیلار بهش چی گفت که راضی شد و دیگه حرفی نزد...

منکه میدونستم بخاطر سالار خان مونده این مادر بزرگ نوه دوست من...

همه جا مرتب بود و من نفس راحتی کشیدم عصر شده و من واقعا دیگه خسته شدم ...آیلار و سالار خان خیلی نزدیک به هم رو مبل نشسته بودن و بگو بخند میکردن...این صحنه یه دلیل دیگه برایه اینکه آیلار بخاطر من مونده...

تا خواستم برم سمت اتاقم مکثی کردم...هاااان؟؟

آیلار که اینجاست...معلومه سالار خانم نمیره...پس اونم اینجاست...پس جایه ما کجاست؟؟

نگاهی به دره اتاق نیهاد انداختم باز بود...جایه ما اونجاست...

سامین جاش راحت بود که آروم خوابیده بود با کشیدن پتو کوچیکی روش و بوسیدن لپ خوردنیش ازش فاصله گرفتم نخواستم مزاحم سالار خان و آیلار بشم سمت اتاق نیهاد رفتم... و وارد شدم...نیهاد لباس راحتی پوشیده و با چشمایه باز رو تخت دراز کشیده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_113

با دیدنم تو جاش نشست...منم بعد بستن در بهش تکیه دادم و وایستادم...این نگاه نیهاد یعنی الوعده وفا...

خودمو بزنم به اون راه؟؟...نه این آخر نامردیه...

آروم رفتم سمت تخت و پشت به نیهاد روش نشستم ...احساس خفگی و میکردم و کلافه بودم...شالو از سرم برداشتم و گوشه ای پرت کردم...من داشتم الان به اون کاری که نیهاد ازم میخواست انجام بدم فکر میکردم...یعنی اون چه کاریه که نیهاد دیوونه بخاطرش همچین کارایی برام کرد؟؟

دستامو تو هم پیچ میدادم دلشوره گرفته بودم...چرا کسی نبود که آرومم کنه؟...چرا من یه زندگی آروم که تنها دغدغه م بچم و شوهرم باشه ندارم؟

اشک از گوشه چشمم چکید... من قبلا هم احساساتی بودم یا این روزا دیگه تحملم کمتر شده؟کدوم؟؟
با کشیده شدن موهام بدون عکس العمل خاصی چرخیدم طرف نیهاد...داشت آروم کش موهامو باز میکرد...نه با تعجب نگاهش کردم نه حرفی زدم...خسته تر از اون بودم که به چیز دیگه ای فکر کنم...انگار که این یه رویا باشه...چشمام سنگینی میکردن ولی من سعی میکردم بسته نشن... سمت چپم دراز کشیدم چون نیهاد پشت سرم نشسته بود سرم رو پاهاش قرار گرفت کمی خودمو جابه جا کردم وبا جمع کردن پاهام جامو راحت کردم...چه عیبی داره نیهاد تو خلوتم نمایشی شوهرم باشه...

پر رو بودم که ازش خواستم موهامو نوازش کنه؟؟؟...بدون مکثی قبول کرد شاید خودشم همینو میخواست...عشقی این وسط نبود و تنها احساس ناشناخته من بود که این وسط موج میزد ولی من چرا آرومم؟؟اون چرا حرفی نمیزنه؟؟مثل

همیشه منو از خودش نمیرونه؟؟این چه کاریه که نیهاد ازم میخواد انجام بدم؟؟چه کاریه که نیهاد هم شده اهل بازی دادن دل...یعنی دلم...

می‌دونم همه اینا نمایشه...نمی‌خوام خودمو بیشتر از این گول بزنم ولی نمیتونم الان این آرامشی که سرتا سر تنمو فرا گرفته رو هم از نازان دریغ کنم...من اینو به روحم بدهکارم...

آروم و خشدار میگم...

نازان:خب بازی من تموم شد...من باید برات چیکار کنم؟؟
نیهاد:هیسس...

اون می‌فهمه من با خودم در جنگم می‌دونه چقدر خسته ام که منو به سکوت دعوت می‌کنه ولی آخه تا کی؟؟

نازان:من باید برات چیکار کنم نیهاد؟؟بهم بگو...

آروم دراز می‌کشه و منو به راحتی می‌کشه تو بغلش شاید بازی من از الان شروع شده باشه...مزد خوشحال و شاد دیدن پدرم چقدره؟؟من اونو باید بهش بدم...

صدایه آروم و مردونشو می‌شنوم...

نیهاد:الان بخواب بعدن بهت میگم...

بعدن بهم میگه...خیلی زود راضی میشم...کاش یه قسمت هایی از زندگی خود به خود پاک میشد مثل همین کاری که نیهاد از من میخواد...اینکه از من بدش میاد...اینکه زندگیمون روال عادی نداره...من میموندم و نیهاد و سامین می‌شدیم یه خانواده خوشبخت...
و این بازی هم تموم میشد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_114

از خواب پریدم نفس نفس میزدم این چه خوابی بود من دیدم تموم تنم غرق در عرق بود...تو یه انبار متروکه بودم آشفته و سردرگم... صدایه گریه سامین میومد داشتم دنبالش می گشتم راه میرفتم و اسمشو صدا میزدم که صدایه گریه اش بلند تر میشد...به دره بزرگ و چوبی رسیدم با گریه به در میکوبیدم و اینبار نیهادو صدا میزدم تا نزاره سامین گریه کنه در باز شد ولی اون شخصی که پشت در بود نیهاد نبود رامین بود که با قیافه مرموز و پیروز بهم نگاه میکرد نوزدای هم تو آغوشش بود...
با صدایه سرد و خشکش گفت دوباره تو تله افتادی...

تو این گیرو دار نیهاد سامین به بغل اومد از کنار ما گذشت هر چقدر صداش زدم ولی فایده نداشت هرچقدر با گریه و التماس ازش خواستم برگرده منو هم با خودش ببره نشنید...خودمم نمیتونستم دنبالش برم انگار پاهام به زمین چسبیده بود...

با دستام بین موهام چنگ زدم کابوسی بود که منو تو خواب تا مرز سکته برد به پاهام نگاه کردم هنوز کمی احساس بی حسی داشتن...اتاق تاریک بود با یادآوری موقع خوابم تا جایی که دید داشتم اطرافو نگاه کردم نیهاد نبود از جام بلند شدم سرم تیر میکشید ولی خودمو رسوندم به کلید برق و چراغو روشن کردم که نورش چشمامو زد دستامو سایه بون چشمام کردم...خدایا...

نفس عمیقی کشیدم وارد سرویس شدم و آبی به صورتم زدم تو آینه روشویی به خودم نگاه کردم مداد چشمی که استفاده کرده بودم زیر چشمام پخش شده بود...مجبور شدم با صابون صورتمو بشورم ...رو پوست صورتم احساس سبکی کردم بعد خشک کردن صورتم با حوله از سرویس خارج شدم همون لباسایه مهمونی تنم بود یه سارافون بلند شالی برداشتم و رو موهایه نامرتبم انداختم و اتاقو ترک کردم وقتی راه میرفتم احساس بهتری داشتم چون این حرکت بهم یادآوری میشد اون یه خواب بود یه کابوس...با نگاهی به ساعت سالن فهمیدم هشت شبه...پس چند ساعتی خوابیدم...البته تنم حق داشت صبح زود بیدار شده و قد یه آشپز دست تنها و کارگری که مسئولیت تمیز کردن یه خونه رو داره کار کردم...بازوهام و رون پام درد میکرد مثل کسی که سرما خورده باشه و بدن درد داشته باشه...با سرو صدایی که از آشپزخونه میومد فهمیدم آیلار اینا اونجان با قدمایه آروم وارد آشپزخونه شده و سلامی دادم...

متوجهم شدن...

آیلار:وقت خواب...

آروم جواب دادم

نازان:خسته بودم...

ذهنم هنوز درگیر اون خواب مضخرف بود...نگاهی به نیهاد انداختم سامینو رو پاهاش نشونده بود و بهش غذا میداد...پس بازی هنوز ادامه داشت ولی اون الان داشت به نفع خودش نقش آفرینی میکرد...بدون فکر صندلی کنار نیهاد رو کشیدم و روش نشستم...آیلار زحمت پختن شام رو کشیده بود...

با صدایه سالار خان توجهم بهش جلب شد...

سالار:ببخشید دخترم مزاحم تو هم شدیم...

لبخندی هر چند بزور ولی زدم سعی کردم یکم چاشنی مهربونی هم داشته باشه...

نازان:نه لطفاً این حرفو نزنید اینجا خونه شماست...شما ببخشید که میزبان به بدی من دارید...

سالار:منکه خدارو هر روز شکر میکنم بخاطر حضورت کنار نیهاد دخترم...

با آوردن اسم نیهاد به اونکه کنارمه نگاه میکنم چشم تو چشم میشیم...نگاهش الان آرومه بدون جزرومد یا طوفانیه...

ارتباط چشمیمون قطع نمیشه که چیزی رو میز کوبیده میشه...می‌دونم آیلاره منظورشم اینه حیا کن چش سفید...

با سوالی که از آیلار میپرسم این اتصالو قطع میکنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_115

نازان:آیلار از غذاهایه ناهار مونده بود چرا خودتو به زحمت انداختی خسته بودی...یا غذا از بیرون سفارش میدادی؟

آیلار لبخند مثلا سالار کشی زد و با لحنی منظور دار گفت

آیلار:منکه اهل خوردن غذاهایه بیات شده و مونده نیستم...اهل سفارش غذا از بیرونم نیستم...گفتم تا کنار همیم از دستپخت منم بخورین بد نمیشه...سالار جان هم گفت هوس کتلت خونگی کرده منم دیگه اینو آماده کردم...

و این حتما یه جور دلبری کردن از سالار خانه...چون تا جایی که من یادمه آیلار بی توجه به سن و سال و کلسترولو چربی و قند خون یا پیتزا و فست فود سفارش میداد یا غذا از رستوران...می‌گفت تو این سن دیگه حوصله پختو پز ندارم...

فکر کنم نیهادم دیگه با حضور آیلار کنار سالار خان مشکلی نداشته باشه... شایدم داره و این رفتارشم نمایشیه...نه تو رو خدا دیگه با این دوتا مرغ عشق کاری نداشته باشه لااقل اونا باهم خوش باشن...

با گذاشته شدن بشقابی جلوم نگاهم به کتلت هایه خوش بو و خوش رنگ افتاد بعدش پیش دستی حاوی خیار شور و گوجه و کاهو...و بعدش یه لیوان دوغ و اون کسی که اینارو مقابلم میچید کسی نبود جز نیهاد عاشق نما...
چقدر خوبه اونی که بهش حسایه ناشناخته داری برات غذا بکشه...هرچند نمایشی باشه...چقدر خوبه یکی بهت توجه کنه...اصلا توجه جنس مخالف جوش یجور دیگه ست...آدم خیلی خوشش میاد جوری که من الان هستم حیامو قورت دادم و دلم قنچ میره...حتی بعد اون کابوسی که دیدم و سعی در فراموش کردنش دارم...

آروم شروع کردم به خوردن غذا و این غذا داشت بهم می‌چسبید...میگم دستپخت آیلارم خوبه ها...

با ظاهر شدن دست تپل مپلی تو ظرف غذام نگاهم کشیده شد به بچه ام... سامین من...صدایه گریه اش حتی تویه خواب هم منو ناراحت میکرد وقتی دید نگاهش میکنم لبخند دندون نمایی زد جوری که اون بینی کوچولوش چین افتاد...بدون حرف از بغل نیهاد برداشتم و رو پاهایه خودم نشوندمش نفسی از خوش بو ترین گل زندگیم گرفتم درسته بویه کتلت میداد ولی بویه تن خودش منو مدهوش کرد...یه تیکه گوجه بهش دادم اونم همون‌طور که بین لب و دندونش آب گوجه رو می‌گرفت با چشمایه درشتش منو نگاه میکرد...آخ که من چقدر عاشق این موجود کوچولو و تپل شدم...هرچقدر بزرگ میشد و رشد میکرد بیشتر شبیه نیهاد میشد و این شباهت به دلم می نشست...

سامین:ناژ...

چشمام گرد شد سامین اینبار به جایه نان ناژ صدام کرده بود لبخندی زدم به جمع نگاه کردم سالار خان و آیلار با هم آروم حرف میزدن و می‌خندیدن و توجهشون به ما نبود ولی وقتی به نیهاد نگاه کردم دیدم اون مارو تماشا می‌کنه...

بخاطر ذوقم رو بهش گفتم

نازان:تو هم شنیدی بجایه نان گفت ناژ...

نیهاد:آره

این آره نه با تمسخر بود و نه از سر باز کنی یه آره عادی و بدون منظور...

بوسی از لپ سامین برداشتم...

نازان:آفرین بچه باهوش من...

نیهاد آروم کنار گوشم پچ زد...

نیهاد:اگه حالت خوبه و حوصله داری باهم حرف بزنیم...

نگاهم که به سالار خان و آیلار افتاد دیدم اینبار یجور خاصی مارو نگاه میکنن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_116

آیلار وقتی دید نیهاد بعد از حرف درگوشی به من رفت تو اتاقش مطمعنن فکر هایه ناجور و زنو شوهری در موردمون کرد که نزاشت کمکش کنم وقتی سامینو ازم گرفت دیگه مطمعن شدم، نه بخاطر خجالتم می‌تونستم حرفی بزنم و انکار کنم و نه حرکتی... فقط خدا بهم قدرت داد که مثل گوجه سرخ سرخ وارد اتاق بشم و پشت بندش درو ببندم...آب دهنمو قورت دادم نیهاد رو مبل دو نفره که تو اتاقش قرار داشت نشسته بود و منتظر من بود...

تا نگاه لرزونمو دید صاف نشست...

نازان:خاک به سرم...
نیهاد:چیشده؟؟

صورتمو چرخوندم جهت مخالفش...اصلا از این موقعیت خوشم نمیومد اونم وقتی سالار خان اینجا بود...

نازان:با رفتار تو و اومدن من به اینجا سالار خان و آیلار فکرایه بدی راجبمون کردن...

نیهاد:چه فکری؟؟نکنه همه چیو بهشون گفتی؟؟

سرمو چرخوندم طرفش نه انگار این هنوز نفهمیده بود و فکر میکرد به سالار خان لوش دادم...همون‌طور که با حالت بیچاره گی با دستام صورتمو میپوشوندم گفتم

نازان:نه فکرایه خاکبرسری راجبمون کردن...

با شنیدن خنده نیهاد که تا حدودی بلندم بود عین سکته ایی ها نگاهش کردم...میدونستم الان شبیه کی ام... شبیه ترین آدم به خانوم لوبیا تو کارتون رنگو...به خودم اومدم

سریع رفتم سمتش و کنارش نشستم دستامو گذاشتم جلو دهنش

نازان:عه هیسسسس...دیگه تو اثبات نکن...

نه من الان واقعا به خودم اومدم اول به ژستمون و رفتارم نگاه کرده و فکر کردم و بعد سریع دستمو کشیدم و پشت بهش نشستم...من دارم چیکار میکنم؟؟

این نیهاد بود که خندید کاملا واقعی و دیدنی...خیلی دیدنی و شنیدنی...مثل شنیدن ترانه باز باران...با صدایی دلنشین و تصور اون شعر در خیالم...مثل اولین قطره هایه بارون که به خاک خشک میخوره و بویه دلنشینی بلند میشه...وقتی میگن چقدر خنده اش خوشگله، نمونه بارزش نیهاده...درسته الان بپرسم این نیهاد چش شده؟؟این خنده نمیتونه نمایشی باشه...با صدایه نیهاد به خودم میام هنوز پشتم به اونه خاک بر سره منکه خجالت نمیکشم خجالت نمیکشم وقتیم میکشم یه نفر هست که منو دست بندازه مثل این... خجل بودن من مثل ماه گرفتگی و خورشید گرفتگیه چند سال یه بار اتفاق میفته...

نیهاد:حالا مگه چی شده یه چیز عادیه...بخاطر همین سرخ شدی من فکر میکردم نسل اون دخترایی که لپاشون از خجالت قرمز میشد دیگه منقرض شده...

این الان داره منو مسخره می‌کنه؟...خودش معلوم نیست چجور آدمیه اصلا...چرخیدم طرفش که...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_117

با قیافه خندونش مواجه شدم...این امروز قصد کشتنه منو داره...اصلا فکرشو نمی‌کردم نیهاد اخمو و جهنمی بخنده و لبخند تحویل من بده...و باید بگیم عجایب هشت گانه...یکیشم همین لبخند و خنده نیهاده که صدایه قهقه اش حتما قند تو دل سالار خان آب کرده و منو بی آبرو تر سامین کجاست که خودشو بندازه بینمون...؟

با اخم غریدم...

نازان:نخیر منقرض نشدیم هنوزم هستن دخترایه پاکو با آبرو که مثل من با حیا هم هستن...
این جمله هر چند برایه خودم مثل جوک بود ولی سعی کردم خودمو نبازم...بلههههه...

نیهاد چهره اش برگشت و شد خشک مثل کویر لوت یه پوزخند پدر مادر دارم تحویلم داد و نگاه از من گرفتو مقابلشو نگاه کرد...چزوندمش؟؟

نازان:گفتی باهام حرف داری؟

پووفی کشید و باز منو نگاه نکرد ولی بحرف اومد...

نیهاد:آره حرف دارم...قبل خوابت گفتی بهت بگم کارم باهات چیه؟؟

قبل خواب؟؟کش مو و نوازش موهام و منکه سرمو گذاشتم رو پایه نیهاد...تو جام وار رفتم و تکیمو دادم به مبل و کاملا خفه شدم تا اینبار اون منو نچزونده و بخاطر احساساتی شدنم مورد تمسخر قرارم نداده...

نیهاد:من به خواسته و شرط خودت مقابل خانواده و فامیلت شدم یه مرده خوشبخت و زنو بچه دوست...درسته؟؟

سرشو چرخوند و منو که سرمو تو یقه ام قایم کرده بودم نگاه کرد مثل بچه تخسا فقط سرمو تکون دادم...نگاهش برایه چند ثانیه رو من قفل شد و رو موهام که شالمو بین حرف زدنش برداشته بودم...همون‌طور که نگاهم میکرد ادامه داد...

نیهاد:الان دیگه وقت بازی توه...که باید انجامش بدی اگه یه راهم وجود داشت که تو وارد این قضیه نشی من اون راهو انتخاب میکردم ولی چه کنیم که سالار با این تصمیمش هممونو انداخت تو دردسر...

منظورش از تصمیم سالار خان چسبوندن ما دوتا به هم بود؟؟این چه کاری بود که دردسر حساب میشد؟؟من فکرم رفت سمت پروندن دوست دختراش یا وصل کردن دختری بهش که باعث حرصم میشد ولی با حرفایی که زد منه جون دوست قالب تهی کردم...

نیهاد:از وقتی شدی زنه من و اسمت رفت تو شناسنامم زیر نظری...زیر نظر آدمایه هوشنگ یه قاچاقچی عوضی و آدم کش...

یا خداااا...
خبره بدو اینجوری میدن؟خیلی ترسیدم که یدفعه به سکسکه افتادم و صاف تو جام نشستم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_118

پریدم بین حرفش...با صدایه ترسیده و چشمایه گرد شده پرسیدم

نازان:تو داری از چی حرف میزنی؟؟هیع...هوشنگ کدوم خریه؟؟هیع...

نیهاد:الانکه کناره منی نترس...

این حرفش مثل کسی که عاشق باشه و به عشقش بگه کنار من جات امنه نیست ولی...

نیهاد:ما داریم یکارایی میکنیم...ما یعنی من،الهام،امیرحسام و خواهرم نیلوفر...

نازان:هاااان؟؟؟

شوک...شوک...شوک...سکسه ام قطع شد...به قول آیلار هیچ چیزو کارم مثل آدمیزاد نیست...خواهرش نیلوفر...گیج گیج بودم...این داره از چی حرف میزنه...

نازان:خواهرت؟؟

کلافه پووفی کشید...

نیهاد:نمی‌دونم چرا دارم این حرفارو بهت میگم...چرا دارم بهت اعتماد میکنم...مجبورم ولی نه به گفتن اسرار کارم...نیلوفر خواهر منه خواهری که دوسال از من بزرگتره امیرحسامم شوهرشه...سالار فکر می‌کنه نیلو یه زندگی آروم و بی دغدغه تو

آلمان داره و اصلا ما یادش نمیفتیم البته این فکرش راجب چهارتا خواهر دیگه ام درسته ولی در مورد نیلو نه...وقتی اونم مثل من واقعیت هایی رو فهمید نتونست ساکت بشینه...

نازان:کدوم واقعیت؟؟ شما پلیسین؟؟

بخاطر اینکه وسط حرفش میپریدم کلافه شد...
نیهاد:انقدر وسط حرف من نپر...

پاکت سیگارو از جیب شلوارش در آورد و اینبار فندکه ساده صورتی رنگم کنارش...عین همین فدک ساده و طلقی رو منم داشتم البته نه برایه سیگار همینجوری تو کیفم میگردوندم...

سیگاری روشن کرد و بین لباش گذاشت... محکم پشت سر هم بهش پک زد...آیا اینکه نیهاد مشکل روحی روانی داره درسته؟؟آره پس چرا تو اون دیوونه خونه بستری شده بود؟

نگاهم به لباش و سیگار بود که سرشو چرخوند سمتم...مچ نگاهمو گرفت و من دستپاچه نگاه گرفتم...پوزخند زد...لعنت به این پوزخند هاش که رنگ غرور داره و عین سوزن تو گوشت آدم فرو میره...از همونا که به نادرست زده میشه و جاش کبود وکوفته میشه...

با صدایه خشدار ناشی از دود سیگار تو گلوش گفت...

نیهاد:تا حالا سیگار کشیدی؟؟

خاکستر سیگارشو رو میز کوچیک کنار مبل تکوند...

با چشمایه گرد شده نگاهش کردم...این چه سوالی بود معلومه که نه ولی من از اون بچه پروهام که نمیکشم ولی دود تو هوارو با دم عمیق به ریه میکشمم...

نازان:وا این چه سوالیه معلومه که نه...مگه دخترام سیگار میکشن...

اون انگار که داره موجود ناشناخته ای رو تماشا می‌کنه ماتم شد...این اولین جملیه با لحن نا آشنا و قلب لرزونی بود که نیهاد پیش من به زبون آورد...

نیهاد:کی هستی؟؟چرا با آدمایه اطراف من خیلی فرق داری؟هدفت چیه؟؟

نمی‌دونستم منظورش چیه؟؟نمیدونستم به معنی واقعی کلمه به کلمه جمله اش توجه کنم یا احساس غریبی که پشتش بود...خیلی ساده لوحانه جواب دادم...

نازان:نازانم...نازان جلالی...شناسنامم که باید دستت باشه...صفحه دومش دوبار خط خطی شده...

عین معتادی که تو کمپ خودشو معرفی می‌کنه یا عین مجرمی که بعد اسمش جرمشو میگه منم تنها اشتباه زندگیمو به زبون آوردم...

خیره بهم دوباره پکی به سیگار زد و تو صورتم فوت کرد

...جوری که ما نشسته بودیم پنجاه سانتی بین صورتامون فاصله بود...

با برخورد دود سیگار به صورتم چینی به بینیم دادم و دستمو به منظور پخش کردن دود تو هوا تکون دادم و گفتم

نازان:عه چیکار میکنی؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_119

سیگار تا نیمه سوخته رو سمتم گرفت...

نیهاد:میکشی؟؟

ابرویی بالا انداختم و نوچی گفتم...فکر کنم متوجه بوییدن دزدکیم شده بود...من اگه اینو بکشم و هزار بار دهنمو با مسواک بشورم و آدامس با رایحه نعنا وهزار کوفتو زهرمار دیگه هم بجوام بازم آیلار می‌فهمه و دمار از روزگارم در میاره...میگم چه خوبه ما از پدر مادرامون حساب ببریما این باعث میشه غلط اضافی نکنیم...

به مبل تکیه میده وهمونجور که سیگار دود می‌کنه منو تماشا می‌کنه...

نازان:خب نگفتی من باید چیکار کنم؟

نیهاد:باید خیانت کار باشی...

خشکم زد و منظورشو نگرفتم

نازان:چیییی؟؟؟

نیهاد:خیلی سادست باید بهم خیانت کنی...

خنگتر شدم...

نازان:تو معلومه چی داری میگی یعنی چی بهت خیانت کنم؟؟

نیهاد:ما پلیس نیستیم...خلافکار خلافکارم نیستیم...منو نیلو هدف داریم اونم انتقامه...انتقام از هوشنگ...هوشنگی که دو رگه ست پدرش آمریکایی و مادرش ایرانیه...همسر سابقم شیوا الان زنه اونه...

هر چی بیشتر حرف میزد علامت سوال هایه تو مغزم بیشتر میشدن...پس حرفایی که سالار خان گفت چی؟؟
فهمید دارم در مورد چی فکر میکنم...

نیهاد:سالار از خیلی چیزا خبر نداره...با هوشنگ یه کارایی میکردیم اون موقع هم هدفایی داشتم ولی هوشنگ لجنترین آدمی بود که دیده بودم دوستیمون طبق نقشه بود وقتی فهمید ضربه بدی بهم زد...تو زندگیم فقط به یه زن اعتماد کردم اونم باعث نابودیم شد...

صورتش قرمز شده بود معلوم بود چه حرصی میخوره...اینبار حرفی نزدم تا ادامه بده...

نیهاد:هوشنگ بد ضربه ای بهم زد...شیوا راپرتمونو بهش داده بود...وقتی فهمیدم که خیلی دیر شده بود خواستم همه چی رو برگردونم سر جاش ولی نشد...الان هیچ اطلاعاتی ازشون نداریم خیلی هارو فرستادیم سراغشون ولی نم پس ندادن...هوشنگ فقط میاد سراغ نزدیکترین آدما به من...الانم فکر می‌کنه ازدواجمون واقعیه حتما میاد سراغت...اگرم نیومد تو باید بری سراغش...

جاااان؟؟...آب دهنمو با ترس قورت دادم...مگه جونمو از سر راه آوردم برم سراغ یه عوضی جنایتکار...

از ترسم خفه شده بودم و حرفی نمیزدم...

نیهاد:تو راه برگشتی نداری...الان دیگه خیلی چیزا می‌دونی که نباید می‌فهمیدی...فضولیت و شانس بدت تو رو انداخت تو این راه...

واقعا ترسیده بودم...من دنبال دردسر نیستم...هر چقدر میگذره زندگیم بیشتر نا آروم تر میشه...فک نیهاد منقبض شده بود و با یه دستش پیشونیشو ماساژ میداد...از ترس قلبم عین گنجشک میزد...آخه منو چه به مقابله با خلافکارا...همون‌طور که دستام میلرزید لرزون و عین بچه ها زمزمه کردم...

نازان:من میترسم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_120

من فکرم تا خیلی جاها رفته بود به زندگی کردن با یه دیوونه...تموم سختیاشو به جون خریده بودم ولی این دیگه تو تحمل من نیست آخه منو چه بازی با خلافکارا،من سامینو می‌خوام ویه زندگی آروم...کم کم داشت زورم میومد و این باعث میشد بغضم بگیره و شروع به گریه کردن بکنم...چجوری خودمو از دست این نیهاد خلاص کنم من نمی‌خوام این کارو انجام بدم ولی اون میگه مجبورم...
با فکری که به ذهنم رسید چشمام گرد شد...نکنه نکنه اون داره باهام شوخی می‌کنه...لبخند مضخرفی رو لبام شکل گرفت آره اون داره منو میترسونه تا بعدن بهم بخنده...بینیمو بالا کشیدم ولرزون و تا حدودی امیدوار رو به نیهاد که الان منو نگاه میکرد گفتم

نازان:داشتی باهام شوخی میکردی آره؟؟میخوای منو بترسونی و بعدش بهم بخندی؟؟

با نگاهی نا امید و انگار که داره یه احمق سرخوش رونگاه می‌کنه پوفی کشید و خشدار زمزمه کرد...

نیهاد:ببین گیر کی افتادیم؟

کم کم با فهمیدن اینکه نیهاد کاملا جدیه و من دوباره تو دردسر افتادم صورت شادم کم کم جاشو به صورت زار و اخمو داد...

نازان:چی از جونم میخوای؟...من هیچ کاری برات نمیکنم...یعنی چی تو یه ذره احساس عاطفه نداری؟؟هرچند تو منو آدم حساب نمیکنی ولی بابا من زنتم...از وقتی اومدم تو این خونه زجرم دادی تحمل کردم تا شاید زندگی رویه خوششو بهم نشون بده ولی تو با این حرفت با این خواستت قصد جونمو کردی...من یه دختره بی عرضه ودستو پا چلفتیم که هیچ کاری از دستم بر نمیاد منو چه به خلافکارا...تو رو خدا دست از سرم بردار...

آروم و با عجز این حرفارو زده بودم ولی نیهاد عین خیالشم نبود دوباره سیگاری از پاکت در آورد و همون‌طور که مشغول روشن کردنش شد رو بهم گفت

نیهاد:خب آه و ناله ات تموم شد؟؟

دلم گریه بیشتر میخواست ولی اشکی نمیچکید و این به قلبم زور میآورد...خیلی مشوش بودم...

نیهاد:تو میگی منتظری زندگی رویه خوششو بهت نشون بده...منظورت اینه که با من زندگی آرومی داشته باشی و این یه خیال باطله...من بعد از اینکه کارامو انجام دادم از اینجا میرم البته اگه زنده بمونم...اون توله ماله تو این خونه هم ماله تو مهریه اتو میدم با یه حساب پره پول...

اون حرف میزد و بهم وعده وعید میداد...ولی این قلب احمق من گول این وعده هارو نمی‌خورد...پس چی میخوای ای دل سوخته من؟؟

نازان:اینا وعده سره خرمنه...من اگه زنده بمونم اینا بهم میرسه...ولی از شانس خوبه تو همون اول کاری هوشنگ میزنه نفله ام می‌کنه...

نیهاد عصبی پووفی کشید و غرید...یجوری حرف می‌زدیم که صدا از این اتاق بیرون نره...

نیهاد:چرا نمی‌فهمی احمق...من نمی‌زارم بمیری...

نه من دلم به این حرفا خوش نمیشد...این یه بار از هوشنگ و زنش نارو خورده...حالا چطور می‌تونه حافظ جون من باشه؟؟عین چی ترسیده بودم...

نازان:آقا من اصلا ازت هیچی نمی‌خوام...هیچی... خونه و مهریه و پول نمی‌خوام...فقط سامینو بده من...خودم کار میکنم هر ماهم یه مقدار پول به حسابت میریزم...

انگار که دارم عروسک مورد علاقمو قسطی ازش میخرم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_121

منه دیوونه هرچند که خودمو داشتم گول میزدم و نمی‌خواستم به بوسه هایه نیهاد فکر کنم ولی یه جایی همون گوشه موشه هایه مغزو قلبم اجازه داده بودم به فکر کردن بهش و پرو بال دادن به احساس نسبت بهش...من یجورایی نیهادو میخواستم... از خودم شرمم میشه ولی دیگه نمیتونستم انکار کنم...ولی اون داره میگه بعد تموم شدن کارش می‌ره...یعنی منو سامین ذره ای براش اهمیت نداریم؟

با دودی که تو هوا پخش شده بود احساس خفگی میکردم یعنی تو این دنیا یه آدم پیدا نمیشه منو آروم کنه...

با صدایه آروم و گرفته ام گفتم...

نازان:دیگه نکش خفه ام کردی...

اونم حرف گوش کن شده بود که سیگارشو رو میز خاموش کرد...دوتامونم خشک شده رو مبل نشسته بودیم اونم حالش خوب نیست و فهمیدن این موضوع اصلا کار سختی نیست...حتما بخاطر گیرو گوریه که تو کاراش افتاده...با حرص زمزمه کردم...

نازان:تو اصلا ناراحت نباش...نه اصلا من دارم چرا این حرفو به تو میزنم تو مگه احساسم داری...شایدم من خیلی بیعرضه ام که به پست آدمایی مثل تو و رامین خوردم...همتون میخواین از من استفاده کنین و بعد رهام میکنین...گناه من چیه؟؟

صداش خسته بود...

نیهاد:منو با اون عوضی یکی ندون...چه استفاده ای ازت کردم...منکه تا حالا کاری باهات نداشتم...

خواستم بگم پس اون بوسه ها چی ولی نتونستم چون تو اون موارد من خودم وا داده بودم...

نازان:تو هم منو با اون شیوایه خیانتکار یکی ندون من حتی فهم کافی از معنی خیانت ندارم...
نتونستم خودمو کنترل کنم و احساسمو بروز دادم...چرخیدم سمتش به چشماش نگاه کردم...

نازان:من فقط میترسم...یدفعه افتادم وسط ماجرایی که ازش سر در نمیارم...

بهم بگو بگو کنارمی بگو تا آخر عمر حامی منی...عاشق منی...ولی این خیالات پوچ بود...

اصلا منتظر این واکنش و حرکت از نیهاد نبودم ولی در کمال تعجب و حیرت من...به من نزدیک شد و و با یه دستش منو به آغوش کشید...ولی این کارش باعث آروم شدنم نشد و برعکس باعث شد صورتمو محکم بچسبونم به سینش و دستامو دور کمرش گره بزنم و از پشت پیراهن مردونشو چنگ بزنم و شروع کنم به گریه دوباره...این کارش یعنی من واقعا مجبورم و باید کاری که ازم خواسته رو انجام بدم...و اون داره اینجوری به من کمک می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_122

تو همون حالت سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم...تفصیر این نگاه نیهاد در توان سواد احساسی من نیست...اون چرا داره اینجوری بهم نزدیک میشه...

فاصله صورتامون بیست سانتی میشد...آروم حرف زد و نفس گرمش و بویه سیگاری که کشیده بود به صورتم برخورد میکرد...

نیهاد:تو نترس فقط هرکاری که من میگمو انجام بده...من نمیزارم بلایی سرت بیاد...من به کمکت نیاز دارم...تو بهم بدهکاری...اینو که فراموش نکردی؟؟

پلکی زدم که قطره ای درشت اشک از گوشه دوتا چشمام سر خورد نیهاد مسیر رفتشو دنبال کرد و رسید به لبهایه لرزونم...نگاهش بین لبم و چشمام در گردش بود...این چه حسی بود که مارو به طرف همدیگه میکشید و این نگاه نیهاد؟...

دوباره آروم پچ زد...

نیهاد:تو نترس من هستم...

این هستم معنیش این نبود که تا آخرش هستم ولی بهم چسبید...نمی‌دونستم این چه بازیه که نیهاد راه انداخته....بدون اینکه حرفی از احساسش بزنه منو وادار به همراهی میکرد این من بودم که پایه این احساس ناشناخته میسوختم و تاوان میدادم...تویه رابطه ای که حتی اگه دو طرفه باشه این دختره که احساس بیشتری خرج می‌کنه وقتی رابطه به هم میخوره و این بازم دختره که خودشه و یه قلبی که پره بخیه و چسب زخم...اونم بخاطر شکستن قلبش بخاطر زخمایی که از یه رابطه اشتباه برداشته...حالا این قلب پر از وصله پینه من داره دوباره این اشتباهو تکرار می‌کنه و من چقدر احمقم...بخاطر آرامش و گرمایی که از تن نیهاد میگیرم چشمامو می‌بندم و اون به خودش جرعت میده که دوباره لبامو به اسارت ببره...اون منو میبوسه...بوسه ای هر چند کمی با هوس نیهاد ولی انگار اونم یه احساسی داره که باهاش درگیره...هرچقدر می‌خوام خودمو عقب بکشم ولی نمیتونم و این موضوع رو به یکم بعد...یکم بعد موکول میکنم و این یکم بعد میکشه به عشق بازی رو تخت و بازی نیهاد با احساسم...جوری منو در بر گرفته و رهام نمیکنه که من در گیرش میشم خودمم نمی‌خوام منو رها کنه...اونم وقتی همراهی منو میبینه به خودش جرعت میده که بیشتر پیش بره...من چطوری میتونم از کسی که عاشقشم دل بکنم آره اون احساس ناشناخته عشقه...عشقه که عقلمو برده...از احساس نیهاد مطمعن نیستم...ولی نمیتونم این بوسه هایه آتشین که رو سرو صورت و تنم میکاره رو متوقف کنم...من الان با عشق درگیر نیهاد شدم...چیزی که با رامین تجربه اش نکردم...این نیهاده که داره باهام اینجوری رفتار می‌کنه؟...انگار من مثل شیشه ای ظریف و شکننده ای هستم و منو بین دستاش گرفته و تا آسیب نبینم...تصور من از آدمی مثل نیهاد حرکات عجولانه و وحشیانه بود ولی اون داشت با روح روان من بازی میکرد...

نمی‌دونم کی شروع و کی تموم شد ولی وقتی آتیش این خواستن خوابید به خودم اومدم نمیتونستم اسمشو بزارم هوس چون از هوس نبود و فقط و فقط عشق بود...

تو آغوش هم آروم گرفته بودیم و نیهاد با انگشت شستش مشغول نوازش بازوم بود...گلوم خشک شده بود...من چیکار کردم؟؟

الان داشتم به خودم میومدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_123

نفسام سنگین شده بود و من تازه داشتم به عمق فاجعه پی میبردم...پشیمونی به سراغم اومده بود و من نمیتونستم به عقب برگردم به ثانیه ها و دقیقه هایه پیش...میدونستم اگه زمان به عقب هم برگرده من باز همچین غلطی رو میکنم...داشتم خودمو شماتت و تحقیر میکردم...

تو یه هوسبازی نازان...تو یه احمقه نادونی که زود وا میدی...تو یه زنه بیعرضه ای که خیلی زود کم میاری...

قلبم خودشو به سینه ام میکوبید چند دقیقه پیش از هیجان ولی الان از پشیمونی و ندامت...

اونم بیدار بود ولی حرفی نمیزد وقتی دیدم نمیتونم جلویه خودمو بگیرم از زیر پتو بیرون اومدم اونقدر از خودم ناراحت بودم که بدون ذره ای توجه به اینکه سنگینی نگاهش رو احساس میکنم لباسمو پوشیدم و همون‌طور که با دستام جلویه دهنمو گرفته بودم تا صدایه هق هقم بلند نشه دویدم سمت حمام...

وارد حموم شدم و درو بستم...سریع رفتم سمت شیر آب و بازش کردم تا صدایه آب تا حدودی مانع بیرون رفتن صدام بشه...خفه گریه میکردم و به خودم ناسزا میدادم...من چم شده؟؟چرا اینکارو کردم...من پشیمون بودم ولی بدبختی این بود که این پشیمونی بخاطر ترس از آینده ام بود نه چیزه دیگه...من باخته بودم،بد هم باخته بودم...جوونه این عشق زمانی زده شد که من نیهاد لعنتی رو تو اون دیوونه خونه دیدم...وقتی با اون کلافگی و نگاهی که از دردو خشم بود ساکت یه جا نشسته بود دلم لرزید...مرده شور منو با این عاشق شدنم یه جا ببرن...

کلافه و سردرگم بودم...من تا به حال همچین حسی نداشتم حتی بعد رابطه هایه انگشت شماری که با رامین داشتم...با اونکه بودم خودمو موظف میدونستم به راضی نگه داشتنش...با اینکه سنی نداشتم ولی میدونستم تمام حرکات و حرفا و چرب زبونیهایه رامین از هوسه اون ذره ای به من محبت و عشق نداشت...بعد از طلاقم بیشتر از رامین از خودم متنفر شدم که عین گوسفند قربونی شده بودم...

موهامو زدم پشت گوشم و بیشتر گریه سر دادم...بخاطر باز کردن شیر آب گرم بخار فضا رو پر کرده بود و سرو صورتم و موهام خیس شده و نفس کشیدن برایه من سخت شده بود...

هر چی میکشی حقته نازان بکش...بیشتر از اینا لایقته...حالا که آتیش نیازش خوابیده به هیچ جاشم نیست که تو چه حسی داری و الان تخت گرفته خوابیده...اون فقط داره ازت استفاده می‌کنه...جمع کن این کاسه کوزه عاشقیتو کم وا بده دیوونه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_124

داشتم همینطوری خودمو راضی میکردم که دیگه از نیهاد دل بکنم که تقه ای در حمام زده شد...هولزده تو جام پریدم و به دیوار چسبیدم...

صدایه آرومش از پشت در به گوشم رسید...

نیهاد:نازان؟؟حالت خوبه؟؟

آره اون اسممو میدونست وقتی بین معاشقه و نوازش هاش اسممو صدا میزد فهمیدم اسممو می‌دونه...خوبم میدونست...خوبم صدام میزد...خیلی خوشم میومد...آره همین فکرارو کردم که عاقبتم شد این...اون نخوابیده بود اون مثل رامین بی احساس بعد رابطمون نخوابیده بود...میدونستم مقایسه کردنم خیلی نادرست و اشتباهه ولی اون رامین لعنتی یه دوران پر از بلا و مصیبت حساب میشد برایه من...
وقتی جوابی ندادم اینبار محکم‌تربه در کوبید و گفت...

نیهاد:نازان؟...نازان؟...صدامو میشنوی؟؟

صدام نزن دیوونه...
گریه میکردم ولی سعی کردم خودمو جمعو جور کنم...گلومو آروم صاف کردم و گفتم...

نازان:حالم خوبه دارم دوش میگیرم...

ولی چه فایده که صدام لوم داد...تظاهر کاری که من توش استاد شده بودم ولی الان نه...نه در مقابل نیهاد...

دوباره به در کوبید

نیهاد:باز کن این درو...

اینبار صداش سخت و محکم بود و بهم دستور داده بود...این مرد عاشق نبود و اینجوری رفتار میکرد خوشبحال کسی که یکی مثل نیهاد داره...خوشبحال کسی که، کسی مثل نیهاد عاشقش باشه...با همین چند ساعت خلوت نظرم بهش تغیر کرده بود یعنی کورتر شده بودم و بجز خوبی ازش هیچی نمی‌دیدم...این معجزه عشقه؟یا حماقتش؟

اگه درو باز کنم می‌فهمه بهش دروغ گفتم که...ولی آروم رفتم سمت در...کمی بازش کردم جوری که فقط سرم دیده بشه...

نازان:بله؟؟

یه دستشو تکیه داده بود به کنار در و سرشم کمی جلو بود اون منو دید زد و من اونو...

اول به موهام نگاه کرد و بعد به صورتم...فکر کنم چشمایه سرخ شدم بود که لوم داد...

منم بهش نگاه کردم فقط یه شلوار تنش بود و بالا تنه اش هم لخت...سعی میکردم لحظه هایه قبل رو فراموش کنم که چجوری بی حیایی کرده بودم...از فکر به این موضوع لبمو گزیدم...

صدایه خشدارش به گوشم رسید...سعی داشت آروم حرف بزنه...

نیهاد:چشمات چرا قرمزه؟؟

تا اینو گفت دستپاچه شدم خواستم بگم شامپو رفته تو چشمم که درو هل داد وارد حموم شد و دوباره درو بست... فهمید که دارم دروغ میگم...نگاهی به شیر باز انداخت و بعد به منکه لباس به تن مثل دختر بچه ها به دیوار تکیه داده بودم و سرمو پایین انداخته بودم اینکارم باعث شده بود موهام صورتمو بپوشونه...با انگشتایه دستم ور میرفتم...بدون سوال یا حرف اضافه ای رفت سره اصل مطلب...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_125

نیهاد:یجوری رفتار نکن که احساس یه متجاوز بهم دست بده...

حرفی نزدم و فقط اشکام دوباره از گونه هام سر خوردن...

نچی کرد...
نیهاد:ولی تو خودتم راضی بودی...

سعی کردم حرفی بزنم و دست به سرش کنم چون اگه روزها و هفته ها اینجا وایمیستادیم اون از عشق و دوست داشتن حرفی نمیزد...بینیمو بالا کشیدم و نگاهش کردم بخار آب بصورت قطره هایه ریزو درشت رو بالا تنه برهنه اش نشسته بود...

تو دماغم حرف میزدم و این بیشتر کلافه ام میکرد...

نازان:نه من فقط یکم حالم خوب نبود نیاز به تنهایی داشتم...

لبام لرزید...لعنتی...فهمید...فهمید دردم چیه که نزدیکتر اومد با اون دستایه بزرگ و مردونش دوتا بازو ظریفم روگرفت...

نیهاد:بهم نگاه کن...

نگاهش کردم...

نیهاد:به چشمام نگاه کن...

نگاه کردم...

نیهاد:من همون اولم گفتم اهل موندن نیستم...نباید میزاشتی اینقدر بهت نزدیک بشم...می‌دونم تقصیر منه...ولی نتونستم خودمو کنترل کنم برایه اولین بار...نتونستم...

حرفاش برام گنگ بود...ولی یه نفر نمی‌دونم که کی بود... شیطون بود یا فرشته مدام دم گوشم می‌گفت اون داره خامت می‌کنه... کی نیهاد اینجوری باهات حرف زده بود؟...اون بخاطر کار خودش داره باهات مدارا می‌کنه اینبار دیگه گولشو نخور...این فکرا باعث شد حرصم بگیره...و پرهایه بینیم تکون بخورن...

اون استفادشو ازم کرده بود...ولی نمیتونست بهم دروغ بگه...

نازان:اونی که این وسط آسیب میبنه منم...تو که به قول خودت اهل موندن نیستی...من مثل تو نمیگم هر دومون مقصر بودیم... میگم من فقط مقصرم...مقصرم که عاشق شدم...

چشماش گرد شد...فکر کنم برایه ثانیه ای نفس نکشید...دستاش از بازوهام سر خورد و افتاد کنارش...

با همون صدایه گرفته ادامه دادم...

نازان:تو اصلا نگران نباش...خوب میشم...من عادت کردم...مزاحمت نمیشم، پاپیچت نمیشم...من خودم خواستم...

اینبار اون بود که نگاهش میخ زمین شده بود...

یدفعه چیشد که ما دوتا رسیدیم به اینجا...تو چند ساعت زندگیمون عوض شد من زبون باز کردمو حرفه دلمو زدم و اون فهمید...و من بازم تنها شدم...ما که داشتیم بازیمونو میکردیم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_126

عصر بود به گفته سالار خان اومده بودیم پارک جنگلی تا کمی قدم بزنیم البته که مجبورمون کرد از لونمون خارج بشیم تا یه هوایی به کله امون بخوره...هوا سرده و برفی که چند روز پیش باریده بود هنوز کامل آب نشده بود... ولی بازم این قدم زدن میچسبه...

سالار خان و آیلار چند متر جلوتر از ما دست تو دست هم قدم میزنن و میگنو میخندن...اونوقت من دارم عین عروسک کوکی و خیلی بی روح کنار اونی که اهل موندن نیست و تپل خانو بغل داره قدم میزنم...سعی میکنم حواسمو جمع کنم ولی نمیشه که نمیشه...هی از گوشه چشم به اونکه با اخم داره راه می‌ره و معلومه تو فکر نمی‌دونم چی یا کیه نگاه میکنم و با یادآوری دیشب گر میگیرم...هنوز نتونستم قضیه رو هضمش کنم و مدام به خودم بدو بیراه میگم،من الان باید خسته و ژولیده میرفتم زیر پتو تا ساعتها گریه میکردم و به خودم ناسزا میگفتم ولی با حضور سالار خان و آیلار من مجبور شدم اینکارو به بعد موکول کنم...

سامینو بهونه میکنم تا بتونم صورت نیهادو کامل ببینم...شالگردن از مقابل صورت تپل خان کنار رفته و دماغ و لپایه قرمز شده اش نشون میده سردشه...بدون فکر مقابل نیهاد وایمیستم...

نازان:وایستا ببینم بچه ام یخ زد...

مشغول درست کردن شالگردن سامین میشم که ساکته و سرشو به گردن نیهاد تکیه داده و سعی میکنم خودمو کنترل کنم چون با برخورد هرچند اندک پوست پشت دستم به گردن نیهاد درجه حرارت بدنم چند درجه ای میره بالا...بازم به لطف حضور سالار خان این بچه آغوش پدر دید و ازش محروم نموند...

نگاهم که به نیهاد میفته میبینم خیلی دقیق به صورتم نگاه می‌کنه...چشم میدزدم و سریع بر میگردم همون جایه اولم دوباره آروم کنار هم قدم می‌زنیم...

دستامو تو جیب کاپشنم فرو میبرم دستی که به گردن نیهاد برخورد کرده بود رو تو جیبم مشت میکنم جوری که ناخونام تو گوشت کف دستم فرو میرن و من دارم خودمو شکنجه میکنم...هرچقدر بیشتر درد بکشم بیشتر دلم خنک میشه...

احساس دستمال کاغذی رو دارم که نیهاد باهاش آب دماغشو گرفته و انداخته تو سطل آشغال...و این دلداری دادن دیشبش چیزی رو عوض نمیکنه...

سعی میکنم خودمو بزنم به بیخیالی...عه نازان تو داری قضیه رو گنده می‌کنی بابا اون شوهرته...اگه جدا هم بشین کی باورش میشه شما رابطه نداشتین اصلا نداشتن رابطه با اون سابقه درخشان و این سابقه ات چیزی رو عوض می‌کنه؟...تو هم یکم لذت دنیارو بچش بیخیال باش بزار تو این زندگی هر چند کوتاه ولی تو هم خوشی داشته باشی تو هم آدمی ... کار خلاف شرعی نمیکنی بابا اون شوهرته قانونی و شرعی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_127

نه نمیشد...نمیشد بخاطر یه هوس زود گذر خودمو گول بزنم...پس تکلیف این دله واموندم چی میشه؟ اگه این آقایی که اهل موندن نیست بره من چی میشم تو قضیه رامین با اینکه میدونستم عاشقش نیستم چقدر ضربه روحی خوردم حالا دیگه با رفتن نیهاد من نابود میشم...

ولی چه حیف که این فکرا دردی رو دوا نمی‌کرد و کار از کار گذشته بود اون انفجاری که همه چیزو به هم می‌ریخت اتفاق افتاده بود و من دیگه اون نازان نبودم حالا میدونستم احساسم به نیهاد چند برابر شده هرچند که اون اهل موندن نیست...هرچند که اون بهم اخم می‌کنه و دیوونه ست...من هیچ کدوم اینارو نمی‌بینم فقط اینو میبینم که ما عین عاشقا کنار هم قدم می‌زنیم اون سامین منو بغل داره و...هرچند اینا هم نمایشی باشه ولی من دیگه از دست رفتم...

نیهاد:خسته نشدی؟؟

با شنیدن صداش توقف میکنم و رو بهش میچرخم و سعی میکنم این چشمایه ستاره بارون شدمو مخفی کنم...ای خاک بر سر من بابا چند بار دیگه باید بزنه تو کاسه کوزت تا بفهمی نباید بهش دل ببندی...

آب دهنمو قورت میدم...چقدر الان به یه لیوان چای داغ نیاز دارم که باهاش خوشی کاذبمو تکمیل کنم...

نازان:آره یکم بشینیم...

سمت نزدیکترین نیمکت میریم خیسه همون‌جوری وایستادیم که نیهاد شالگردن پهن و بلندشو رو نیمکت میندازه تا بشینیم...البته که سهم بیشترشو به من میده تا راحت باشم...و آیا این یه حرکت عاشقانه نیست؟...نیهاد کم کم با رفتارش منو بیشتر شیفته خودش می‌کنه آره منی که یه عقده ای حساب میشم و سابقه دار...

با صدایه خنده ای به اونطرف نگاه میکنیم...بله سالار خان و آیلار هستن که با برفهایه بجا مونده برف بازی میکنن... سالار خان عصا بدست نبود چه کارا که برایه آیلار میکرد...آهی کشیدم...

تا سرمو چرخوندم دیدم کله نیهاد نزدیک به کله منه،جا خوردم و تو جام پریدم بسم اللهی گفتم...

نازان:عه چرا اینجوری میکنی؟؟

نیهاد:برف بازی هم حسرت داره؟؟

منظورشو میفهمم ولی خودمو میزنم به همون کوچه معروفه...انگار داره مثل همین برفا یخایه دروبره منو نیهاد هم آب میشه ها...خیالاتی

نگاهی به سامین میکنم تو بغل نیهاد خوابش گرفته...آخی بچه ام حتما خسته شده...یا اونم حتما نتوانسته در مقابل گرمایه تنه نیهاد دووم بیاره خوابیده...

دوباره یاده دیشب افتادم...که چطور خوابیدم فکر میکردم نیهاد بی توجه و پشت به من بگیره بخوابه ولی اون منی که بعد اون اعتراف لال وخشک شده بودم رو دوباره مهمون آغوشش کرده بود...این نیهاد یه جوره خاصیه...یه جور که فقط ازش یدونه ست و هیچ تجربه و اطلاعی از آدمایه اینچنینی وجود نداره که برایه فهمیدنش من بهش رجوع کنم...

ما که نمیتونستیم همینجوری سرگردون زندگی کنیم...بالاخره اون از من خواسته ای داشت و من بهش قولهایی داده بودم و نباید میزدم زیرش...البته ناگفته نماند عزممو جزم کرده بودم که هرچه زودتر زندگیمو آروم کنم و این به هم ریختگی ذهنیم بارو بندیلشو ببنده و جایه دیگه کوچ کنه...بطور کلی یعنی تلکلیف نیهاد تو زندگیم معلوم بشه...اگه رفتنیه که بره و من بمونم و گریه زاری هاو ناله هام...اگرم...نه اگر دیگه ای وجود نداره نیهاد موندنی نیست...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_128

به حرف اومدم...

نازان:من کی باید کاری که ازم خواستی رو انجام بدم؟؟

آروم گفتم ولی اون خوب شنیده...

نیهاد:الان وقت این حرفا نیست...

نگاهی به آیلار و سالار خان میندازم که دوباره بین درختا بگو بخندشون براهه...فاصلشون که با ما زیاده چیزی نمیشنون...

نازان:اتفاقا الان وقتشه...من کاری که گفتی رو انجام میدم...همون‌طور که قول دادی از جونم محافظت میکنی و سامینو هم میدی به من...دیگه خسته شدم از این زندگی پر هیاهو و نامعلوم...

نه دیگه هیجان زیاد برام ضرر داره من همون زندگی آروم و با دغدغه هایه کوچیکو می‌خوام...من دیشب اعتراف کردم آره با اینکه اون اول بهم نزدیک شد من بودم که به عشقش اعتراف کردم...دیگه بیشتر از این خودمو کوچیک نمیکنم من یاد گرفتم چجوری سوختن دلمو تحمل کنم...

نیهاد:باشه...به موقعه اش کاری که باید بکنی رو بهت میگم...

اولین سوزش قلبم...اون منو نمی‌خواد و داره منو میندازه تو بطن دردسر...

نازان:فقط امیدوارم بلایی سرم نیاد چون من جون دوستم اونوقت...

دیگه نمیتونم ادامه بدم باز این اشکایه لعنتی و بغضم سعی میکنن خودنمایی کنن...

هر آن به این فکر میکنم که اون الان دستمو که رو پام گزاشتم میگیره و بهم دلداری میده ولی زهی خیال باطل...

این هوایه سرد مرهم خوبیه برایه گرمایی که از چشمام ساطع میشه... حداقل که جلویه ریزش اشکامو گرفته ...

با صدایه سالار خان بهشون نگاه میکنم...

سالار:الان یه کاسه آش رشته میچسبیدا...پاشین بچه ها بریم آش...

از جام بلند میشم و عین چوب خشک منتظر وایمیستم...ما یه ذوج بی روحیم...

آیلار بهم نزدیک میشه و همون‌طور که منو با خودش می‌کشه کنار گوشم شروع می‌کنه به حرف زدن...

آیلار:آه...آه...زنو شوهری به تنبلی و بی روحی شما ندیده بودم بابا از منظره لذت ببرین بگین بخندین...تو چته نازان؟

سعی میکنم خودمو جمعو جور کنم با لحن عادی میگم...

نازان:هیچی دیشب دیروقت حموم رفتم...موهامو خشک نکردم فکر کنم سرما خوردم حال ندارم...

آیلار:خوبه خوبه حالا نمی‌خواد از حموم رفتن و کارایه خاک برسریتون برام تعریف کنی یکم حیا داشته باش...

به آنی صورتم قرمز و چشمام گرد میشه،و این یه مدرک برایه آیلار واسه اینکه بفهمه ما واقعا کاری کردیم...و اون زود گرفت

نازان:واا آیلار...چه کاری...من فقط تنم عرق کرده بود و...
پرید وسط حرفم

آیلار:آره جونه خودت...

و با پوزخندی از کنارم گذشت و دوباره رفت سمت سالار خان...
باز نیهاد کنارم قرار گرفت...لحنش اندکی فقط اندکی مخلوط با خنده بود...

نیهاد:مادربزرگت چی گفت که دوباره مثل گوجه شدی؟؟

این نیهاد منو دچار اختلال شخصیتی کرده با این رفتاراش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_129

برگشته بودیم خونه و همگی سر میز شام نشسته بودیم...انگار تنها جایی که سالار خان و آیلار میتونستن اونجا دوتایی باهم باشن فقط فقط این خونه بود و جاشونم کنار هم بد نبود که قصد دل کندن از همو نداشتن پدرم عصر اول به آیلار زنگ زد و ازش خواست دیگه برگرده خونه طبق معمول با رفتارا و حرفایه آیلار اینبار هم حرف اون بود که برو داشت...چند ساعت بعدش پدرم به من زنگ زد تا اطلاعی از اوضاع داشته باشه منم با چشم غره ها و نیشگونهایه آیلار مجبور شدم بگم همه چی آرومه و ما چقدر خوشبختیم...بله مجبور چون با وجودسالار خان و آیلار اونم اینجا من مجبورم با نیهاد هم اتاقی بشم،با همون که اهل موندن نیست...

اینبار هم آیلار زحمت غذا رو کشیده اونم به لطف حضور سالار خان که آیلار میخواد دستپخت از حق نگذریم خوشمزشو به رخش بکشه و براش نازو نوز بیاد...سامین بر عکس همیشه که سر سفره شکمو بازی در می‌آورد ولی الان ساکت سرشو به سینم چسبونده و من آروم دارم غذامو میخورم...

سالار:بی بی گل گفت شاید برایه عید بیان تهران...

همه میرن اصفهان و جاهایه دیگه اونا می‌خوان بیان تهران دودی...شایدم بهتره بیان چون منکه تو اصفهان رفتارم خوب نبود لااقل بیان جبران کنیم...

نیهاد حرفی نمیزد بجاش من گفتم

نازان:چه خوب...خیلی خوشحال میشیم بیان...شاید یکم زحمتایی که بهشون دادیم رو جبران کنیم...

آیلار از کنار گوشه ای خیلی خیلی نامحسوس با انگشتش لایکو نشونم میده...

بعد این حرف من سالار خان لبخندی زد و دوباره مشغول پچ پچ با آیلار شدن...من فکر میکردم آدم هرچقدر پیرتر میشه بی انرژی و بی انگیزه تر میشه ولی معلومه سخت در اشتباه بودم با دیدن آدمایی مثل آیلار و سالار خان به این فکر میکنم که شاید من مردم و خودم خبر ندارم...ما نباید ببازیم آره نباید به سختیهایه زندگی و طبیعتش باخت...ماها مگه چند بار زندگی میکنیم مگه این دنیا چقدر ارزششو داره که بخوایم قسمتیشو به ناراحتی سر کنیم...ولی واقعا همه چیز به خودم آدم بستگی داره من خودم یجاهاییش خیلی ضعیف بودم...اینارو می‌دونم ولی بازم زندگی رو بیهوده میگذرونم...دوباره آهی میکشم...

صبر کن ببینم اصلا چرا این سامین انقدر بیحاله اون الان باید تو یه دستش خوراکی باشه و دسته دیگه اش تو بشقاب من...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_130

دسته سامینو میگیرم ،داغه...دستپاچه اونو مقابلم میگیرم...صورتش قرمز و بیحاله دستی به پیشونیش میکشم وای اون داره تو تب میسوزه...خدا مرگم بده...غذایه تو دهنمو نجوییده قورت میدم...

بخاطر حرکاتم ، سالار خان و آیلار با تعجب نگاهم می‌کنن..

آیلار:چیشده نازان...بچه خوابیده چرا جنیش می‌کنی...

اوناهم متوجه حال بده سامین نشدن...یدفعه بغضم میگیره و سریع از جام بلند میشم...

نازان:سامین داره تو تب میسوزه باید ببریمش دکتر...

بعد این حرفم دیگه مکث نمیکنم و سامین به بغل از آشپزخونه خارج میشم و سریع سمت اتاقم میرم با پوشیدن پالتو و سر کردن شالم کاپشن کوچیک سامین رو برمی‌دارم و دوباره سامینو بغل میگیرم و از اتاق خارج میشم...

سالار خان و آیلار نگران وسط سالن وایستادن...قبل اینکه من از خونه برم بیرون نیهاد همون‌طور که در حال پوشیدن پالتوشه از خونه خارج میشه و من می‌دونم رفته تا ماشینو از پارکینگ در بیاره...

سالار:بزار ماهم آماده بشیم...اینجوری من سکته میکنم دخترم...

دستپاچه رو به آیلار و سالار خان که نگرانی از سرو روشون میباره میگم نه سالارخان دیر میشه...ما زود بر میگردیم...

دستپاچه و کلافه ام تا حالا بچه داری نکردم که بدونم تو این وضعیت باید چیکار کرد...فقط سعیم اینه سامین برسه بیمارستان تا دکتر معاینه اش کنه...

تنه سامینو تو بغلم میفشارم اون داغه داغه...وای خدا...
نمیتونم جلویه اشکامو بگیرم رو به نیهاد میگم
نازان:تو رو خدا تندتر برو بچه ام الان تشنج می‌کنه...
اونم کلافه ست یعنی سامین براش مهمه؟؟اونکه بهش میگفت توله حتی یه بار تو سرما مارو انداخت بیرون...

با ترمزی که میگیره خودم محکم نگه میدارم گوشه ای نگه داشته

نیهاد:پیاده شو رسیدیم...

جایه درنگ و خنگ بازی نیست زود از ماشین پیاده میشم و درو بسته نبسته میدوم سمت بیمارستان....نفس نفس میزنم...سامین بیحال تو بغلم شلو ول افتاده...

نیهاد وقتی میبینه از استرس و وزن سامین نمیتونم ادامه بدم سامینو از بغلم جدا می‌کنه و جلوتر از من سمت ساختمون بیمارستان میدوه...منم پشت سرش

اشکام راه خودشونو گرفتن...من باید بیشتر مراقبش میبودم...نباید تو این هوایه سرد میبردمش بیرون...اگه واسه سامین من اتفاقی بیفته من میمیرم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_131

نگاهمو از مخزن سرم میگیرم و به دست تپل سامین میدم که سوزن سرم بهش وصله و به پهلو خوابیده...دسته دیگشو میگیرم و پشت سر هم آروم بوسه بارونش میکنم...
آخ ناژ فدات که تو مریض شدی...با انگشت شستم لپشو نوازش میکنم و خیره صورت نازش میشم...
دکتر گفت خطر رفع شده کلی دوا درمون نوشت یکیشم همین سرم بود که خار چشم من شده بود...وقتی سوزنو تو دستش فرو میکردن انگار خنجر به قلب من میزدن انقدر به پرستاره بیچاره گفتم دقت کن دقت کن که کلافه شد و بعد زدن سرم اخمو از اتاق خارج شد...

تو همون وضعیت بودم...دلم به درد اومده بود واقعا مادر بودن خیلی سخته من تحمل ندارم یه سوزن نازک تو دست سامین فرو بره ببین اگه واقعا چیزیش میشد من چیکار میکردم انقدر گریه
کرده بودم که سرم درد گرفته بود...

با ورود نیهاد به اتاق نگاهش کردم...دوتا کیسه دستش بود...پدر بودن خیلی بهش میاد...اونم نگران شده بود جایه تعجب داره ولی واقعا شده بود...

نیهاد:داروهاشو گرفتم...دکترش گفت بعد تموم شدن سرمش ترخیصه...بیا این آمیوه روهم بخور...

گلوم خشک شده بود ولی میل به چیزی نداشتم...توجهی به آبیموه تو دستش که سمتم گرفته نمیکنم...

نازان:نه نمی‌خوام بعدن میخورم حالا...دکتر گفت حالش چطوره؟؟دوباره حالش بد نشه؟؟

کنارم رو صندلی خالی نشست...بجز ما کسه دیگه ای تو اتاق نبود...

نیهاد:نه گفت داروهایی که براش نوشته زود حالشو خوب می‌کنه...

نفس راحتی کشیدم...
خداروشکر...چرا من زودتر متوجه نشدم این فکر بیشتر عذابم میداد...تصور من از مامان بودن مثل اینه که همدم باشی،پرستار باشی،اصلا خوده فرشته مهربون باشی...مامانی که زودتر از همه درده بچشو می‌فهمه...اصلا نمی‌خواستم به این موضوع که من با سامین هم خون نیستم فکر کنم چون میدونستم محبت عاطفه به این چیزا ربط نداره که اگه داشت مادرش اونو رها نمی‌کرد...

نمی‌دونم چرا ولی حرفه دلمو پیش نیهاد به زبون آوردم...

نازان:من گفتم سامینو بدی به من چون فکر میکردم بیشتر از تو و مادر واقعیش دوسش دارم و مراقبشم ولی انگار من مامان خوبی براش نبودم...من باعث این حاله سامینم...

آرنجمو گذاشتم رو تختی که سامین روش خوابیده بود و سرمو گزاشتم رو دستم و آروم گریه سر دادم...و من اشتباه نفهمیدم...این دست نیهاد بود که رو شونه ام نشست...و این کلمات از دهنش خارج شد...

نیهاد:تو بیشتر از همه ما این توله رو میخوای اون ماله توه و هیچکس نمیتونه ازت بگیرتش...تو مامان خوبی براش هستی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_132

دارو هایه سامینو میدم بچه ام یکم بی حاله و آب دماغشم براهه...دیشب بین خودمو نیهاد خوابونده بودمش و هر دفعه با ترس از خواب میپریدم و دمایه بدنشو چک میکردم...

همینطوری مشغول سامینم که آیلار لباس پوشیده از اتاق خارج میشه با تعجب نگاهش میکنم...نگاهم سوالیه بدون اینکه کلمه ای بگم خودش بحرف میاد...

آیلار:این بابایه تو هم مارو کشت انقدر زنگ زد من نمی‌دونم سر این چی خوردم که اینجوری شده...اگه یکم دیگه دیر برم با مأمور میاد دم درخونتون...

از لحن حرف زدنش و حرکات صورت و دستش خندم میگیره...

نازان:حالا شد بابایه من؟؟تا یه چیزی پیش میومد پسر تو بود که...

آیلار دهنی برام کج می‌کنه...

آیلار:خوبه خوبه چه خوش خوشانشم شده من دارم میرم...

اون ناراحته از اینکه نمیتونه بیشتر کنار سالار خان بمونه برایه همین حرفاشو به دل نمی‌گیرم...

نازان:عه این حرفو نزن آیلار خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی...

از جام بلند میشم و سامین بیحالو که مشغول ماشین کوچیک قرمز رنگشه تنها میزارم تا آیلارو بدرقه کنم...

کیفشو بر میداره و جلوتر از من راه میفته...ناراحته برایه همین شروع می‌کنه به غر زدن...

آیلار:آره جون عمه هایه به عاطفه ات... کی این روزا حال حوصله پیرزن نگه داشتن داره آخه...یه وقتایی به مغزم میزنه برم خونه سالمندان بهتره...

آیلار بغضش گرفته و من می‌دونم دلیلش چیه اون عاشق شده...اون عاشق سالار خانه و نمیتونه ازش دل بکنه...

بهش نزدیک میشم از پشت دستمو دور شونه هاش حلقه میکنم جوری که خودمم کنارش قدم میزنم ...

نازان:این چه حرفیه آیلار...منکه تو رو خوب میشناسم کلک...بخاطر سالار خان اینجوری بغض کردی؟؟

یدفعه از حرکت می ایسته...نگاه چپی بهم میندازه و با اخم میگه...

آیلار:مگه من همسن و سال توام که اینجوری با من حرف میزنی؟...من چقدر به این نازی و امید میگم تو تربیت شما اشتباه زیاد کردن قبول نمیکنن که...اصلا خوب شد دارم میرم چون اگه بمونم با این خل بازیا و دستپخت بدت حتما سکته میکردم یا مسموم میشدم...

چشمام گرد میشن...

نازان:ولی آیلار تو که این مدته خودت آشپزی کردی نزاشتی...

نزاشت حرفمو ادامه بدم...جلوتر از من راه افتاد و جوری حرف زد تا به گوشم برسه...

آیلار:خوبه خوبه حالا نمی‌خواد برایه من سخنرانی کنی...همینکه من گفتم...نمی‌خوام منو بدرقه کنی از نوه هم شانس نیاوردم...این خل بازیتو بزار کنار مراقب اون بچه هم باش تا یه بلایه دیگه سرش نیومده...سالار جان الان دمه در منتظرمه...خداحافظ

و تق دره حیاطو بست...و من همینجوری تو ایوون خشکم زده بود

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_133

شونه ای بالا انداختم و برگشتم تو خونه...از وقتی یادمه آیلار همینجوری بوده...عصره و نیهاد خونه نیست و مثلا رفته سرکار...با یادآوری حرفایه دیشبش دله بی جنبه ام گرم میشه...اون گفت سامین ماله منه...تا وارد خونه میشم سامینو میبینم که رو فرش کوچیک جلویه تلوزیون قل میخوره و از دهنش صدا در میاره...صداشم گرفته بچه ام سریع میرم تو آشپزخونه تا براش سوپ درست کنم جوری آماده اش میکنم که سامین راحتر بخوره...

با بصدا در اومدن صدایه گوشیم از آشپزخونه خارج میشم...گوشیمو گذاشته بودم رو زیر تلویزیونی ولی الان دسته سامینو که گوشه اشو کرده تو دهنش...سریع میرم سمتش و گوشی رو از دستش میگیرم...

نازان:ای بابا بچه اینو چرا تو دهنت کردی کثیفه...همین کارارو می‌کنی که مریض میشیو منو تا حد مرگ میترسونی تپل جان...

سامین با چشمایه خمار اول یکم به دهنم که میجنبه نگاه می‌کنه و بعد پشتشو می‌کنه به من و خودشو می‌کشه سمت ماشینایه کوچیکش تو زبون ما این همون برو باباست...

با زنگ خوردن دوباره گوشی...نگاهی به صفحه میندازم شماره ناشناسه... قسمت خیس گوشی رو با دستمال کاغذی پاک میکنم و جواب گیرنده رو میدم...

نازان:بله...بفرمایید...

با صدایی که از اونور خط میاد میفهمم مخاطبم نیلوفره...نیلو خواهر مثلا شوهرم...از صداش زودی می‌شناسمش...

نیلوفر:سلام...نازان جان خودتی؟؟

نازان:سلام بله خودمم نیلوفر خانوم...مگه از صدام نشناختین؟؟

نیلوفر:عه چرا عزیزم ولی الان صدات یکم ظریف اومد گفتم شاید اشتباه گرفتم...

جاااااان؟؟این الان داره برایه من خواهر شوهر بازی در میاره...

همینطور چشمامو تابی میدم...

نازان:بله نیلوفر جون صدایه خودمه ...خوبی؟...شوهرت خوبه؟؟امیرحسام خان!؟

اینارو با غیض وغلیظ تلفظ میکردم و می‌پرسیدم...

خندید...
نیلوفر:آره ما خوبیم...تپل عمه چطوره؟؟

نه انگاری واقعا این از اون خواهر شوهر است...
نازان:سامینم خوبه...

نیلوفر:نمی‌خواستم مزاحمتون بشیم ولی شب برایه شام خونه شماییم...

چشمام گرد شد...حالا درسته اینجا خونه برادرشه ولی لااقل به منم یکم اهمیت بده...

بعد از یکم حرف زدن و تعارفات معمول گوشی رو قطع کردم...الحق که همون نازان بی زبونم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_134

شماره نیهادو گرفتم تا ببینم اونم اطلاع داره که خواهرش اینا شب میان اینجا...

دیگه داشتم نا امید میشدم به جواب دادنش که صداش تو گوشم پیچید...

نیهاد:بله؟

نازان:الو سلام...

نمی‌دونستم چی بگم...خودمو گم کردم...

نیهاد:بگو می‌شنوم...

این صدایه خشکش باعث شد به خودم بیام...گلومو صاف کردم...

نازان:نیلوفر بهم زنگ زده بود گفت شب میان اینجا...

تا خواست حرفی بزنه صدایه دختری اومد که گفت:نیهاد عزیزم کش موهامو میدی؟؟

انگار که منو برق گرفته باشه خشکم زد بدون اینکه من حرفی بزنم یا اون کلمه ای به زبون بیاره گوشی رو قطع کرد...
ومن همینجوری که گوشی رو به گوشم چسبونده بودم خشکم زده بود...

اون الان کجاست؟؟مثلا رفته سر کار؟؟
بویه سوختنی اومد ولی نه بویه سوختن حاصل از غذا...بلکه بویه کباب شدن یه تیکه گوشت به مشامم رسید اونم قلبم بود...
بگیر نازان خانوم خوب سوختی دلم خنک شد من گفتم این هوسبازه خودتو بهش نباز دو دستی خودتو تقدیمش نکن...اون کش مو بقیه دخترا و زنارو هم از سرشون باز می‌کنه...جوری سوخته بودم که توان گریه کردن نداشتم فقط حرص می‌خوردم...
با صدایه گریه سامین از هپروت در اومدم...سرم داشت زوق زوق میکرد اصلا تو حال خودم نبودم فقط سامینو دیدم که بین دوتا مبل گیر افتاده بود و نمیتونست خودشو عقب بکشه...

همون طور که چشمام می‌سوخت سمتش رفتم و سامینو از تله ای که توش گیر افتاده بود نجات دادم...اون بازم گریه سر میداد...آره سامین گریه کن تو بجایه من گریه کن که من الان قادرش نیستم...بخاطر ساده دلی من گریه کن...نه نازان می‌خوام بدونم بعد اون همه اتفاق و حرفی که نیهاد زده بود باز دلخوش بهش بودی...تو که دیگه نمی‌خواستی بهش فکر کنی؟؟...

اصلا اون دختره کی بود؟نیهاد به چه حقی بازم دختر بازی میکنه؟مگه اون زنو بچه نداره؟لا اقل برایه یه مدتی...

سامینو که داشت تقلا میکرد تا از بغلم خارج بشه رها کردم اونم دوباره رو زمین دراز کشید...
از جام بلند شدم تا به سوپم سر بزنم...از حرص دندونامو به هم میفشردم و قدمامو محکم بر میداشتم...اصلا سوپو پر فلفل میکنم به خورد اون نامرد میدم تا حساب کار دستش بیاد...

قدمامو به سمت اتاق خواب نیهاد تغییر دادم...هرچی وسیله اونجا داشتم جمع کردم تو بغلم و دوباره حرصی همرو بردم ریختم رو تخت اتاق خواب قبلی خودم و سامین دیگه باهاش هم اتاقی نمیشم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_135

پارچ آبو مقابل نیهاد میکوبم رو میز دیگه همه چیو آوردم...با حرص صندلیو میکشم و روش میشینم نیلوفر برایه خودش غذا می‌کشه و امیر حسام شوهرش به به و چه چه می‌کنه...

امیرحسام:اووووم...چه بویی...چه مزه ای...دستتون درد نکنه نازان خانوم...

نیلو مثلا نامحسوس چشم غره ای به شوهرش میره و میگه...

نیلوفر:عه عزیزم آرومتر بخور حالا اینا فکر میکنن نخورده ای منکه هر روز برات آشپزی میکنم...زیادم خوب بنظر نمی‌رسه برنجش فکر کنم کم مونده بوده شفته بشه...

هه معلومه این حرفش دروغه و این نیلو از اوناست که ماهی یه بار آشپزی می‌کنه...و این نظریه شفته شدن برنج خیلی مضحک بنظر میرسه...

نمکدونه باریکو دوباره با حرص از جلو نیهاد که آروم مشغول غذاشه بر میدارم کمی رو برنجم میپاشم و دوباره میکوبمش رو میز...

نازان:نوش جونتون امیر حسام خان...محض اطلاعتون باید بگم چون سامین سرما خورده بود و من باید ازش مراقبت میکردم، شرمنده نتونستم خودم آشپزی کنم اگه خوشمزه ست که دسته آشپز رستوران سر خیابونمون درد نکنه...نیلوجان اگه انتقادی هم هست موقع رفتن میتونین بهشون بگین...

بله من غذارو از رستوران سفارش داده بودم...نیهاد بازم بیخیاله و این حرص و عصبانیت منو بیشتر می‌کنه عوضی زن باز...پدر...پدر...عه نازان با پدرش چیکار داری؟؟

پدر صلواتی...برایه من بیتفاوت بازی در میاره شیطونه میگه با همین چنگال چشو چالشو در بیارم...معلوم نیست پیش کدوم عفریته ای رفته بود که اینجوری به خودش رسیده...از بس به خودش عطرو ادکلن پاشیده نمیتونم بویه دیگه ای احساس کنم...

حسادت بدترین چیزیه که میتونه یه زنو از پا در بیاره...سسو رو سالادم میریزم...چیزی نمی‌خورم و فقط با قاشقو چنگالو و غذام درگیرم...

همه سکوت کردیم و فقط صدایه برخورد قاشق چنگال به گوش میرسه که این وسط صدایه گریه سامینم که تو اتاق خواب مشترکمون خوابوندمش بلند میشه...آره اگه چیزیم مشترک باشه باید بین من و سامین باشه نه کسه دیگه ای حتی نه با اونی که اهل موندن نیست با ببخشیدی از جام بلند میشم و خودمو به اتاق میرسونم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_136

سامین همون‌طور که گریه می‌کنه دماغشو میماله...بخاطر سرماخوردگیش دماغش میخاره بچه ام...
سریع میرم سمتش و تو بغلم میگیرمش...

نازان:جوجه من بیدار شد...خوب خوابیدی عزیزم؟؟

با شنیدن صدام حتی با اینکه مریضه لبخند میزنه...بعد شستن صورتش وخشک کردنش از اتاق خارج میشیم...میرم سمت آشپزخونه...اونا همچنان مشغولن...

نیلو:وای عمه فداتشه بیدار شدی؟؟

سامین توجهی بهش نمیکنه و سرشو تکیه میده به سینم...لبخندم از چشم نیلوفر دور نمی‌مونه که تابی به چشماش میده...

با ریختن سوپ سامین تو یه پیاله کوچیک می‌شینم همون جایه قبلیم...با قاشق مخصوص خودش مشغول سوپ دادن به سامین میشم خوشمزه شده که با ولع میخوره...

نیلو:وای این بچه یجوری سوپ میخوره که منم دلم خواست...
تا می‌خوام از جام بلند شم امیر حسام نمیزاره...

امیرحسام:شما زحمت نکشید نازان خانوم خودم میکشم...

بالاخره صدایه خشک نیهاد بلند شد...منم بی توجه نشستم چه خوبه این بیتفاوت بازیا...

نیهاد:پس تصمیم گرفتی نگهش داری؟

نیلو قاشقی از سوپش میچشه...

نیلوفر:آره دیگه...امیرحسام پاشو کرد تو یه کفش که من بچه می‌خوام...

نگاهشون نمیکنم...

نیهاد:کار خوبی کردی عزیزم...ولی دیگه باید بیشتر حواست به خودت باشه...مجبوریم یکم نقشه هامونو تغییر بدیم...

تا نیلو میخواد اعتراض کنه نیهاد نمیزاره...
نیهاد:نمی‌خوام در این مورد بخصوص اعتراضی بشنوم...

آیا این عزیزم گفتن نیهاد یه چیزی نظری و صلواتیه...والا به همه میگه جز من...یادم نمیاد شایدم گفته...ولی از ته دل نبوده که یادم نمیاد دیگه...
پس این نیلوفر حامله ست...حتما تو اصفهانم داشت به نیلوفر می‌گفت که بچه رو سقط نکنه...

اینبار مخاطب نیلوفر من بودم که گفت

نیلوفر:نه دیگه نازان جان برعکس غذاش سوپ این رستوران عالیه...خیلی خوشمزست...موقع رفتنی اگه داشتن یکم می‌خریم ببریم خونه...

نازان:نه دیگه عزیزم این سوپو من خودم پختم...بخاطر سامین...ولی میبینی که دیگش یکم بزرگه پس هرچقدر دلت میخواد ببر...

نیلوفر با گفتن آهان ممنون ضعیفی به موضوع خاتمه میده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_137

نیلو و همسرش از الکی بودن ازدواج ما خبر دارن برایه همین لازم به بازی کردن نقش زنو شوهر عاشق پیشه نیست...

ضرفارو میریزم تو ماشین ظرفشویی و بعد سرو سامون دادن به آشپزخونه با سینی حاوی لیوانهایه چایی از آشپزخونه خارج میشم...
این نیلوفر از وقتی که اومده فقط داره میلمبونه...
بعد تعارف کردن چایی ها سینیو رو میز میزارم و بعد گرفتن سامین از نیهاد رو مبل تکی میشینم...سامین بازم به من تکیه میده و مشغول تماشایه بقیه میشه...منم پرتقالی بر میدارم و پوست میگیرم...باید کم کم شیر خشک سامین رو قطع کنم...پرتقالی دست سامین میدم مشغول مکیدن آبش میشه و صدایه ملچ مولوچش بلند میشه...

توجهی به اونا که آروم مشغول حرف زدن هستن نمیکنم چون از حرفاشون سر در نمیارم...اصلا اگه الان گوش هم تیز کنم چیزی نمیشنوم چون من در این مواقع کر میشم...امروز انقدر حرصو جوش خوردم که سرم درد گرفته...

نیهاد:خب اگه اینطوریه پس امشبو اینجا باشین...فردا باهم دیگه میریم...

نمی‌دونم بحثشون چی بوده که حرف به اینجا کشیده شده...

امیرحسام:نه دیگه نیهاد جان ما مزاحم شما نمی‌شیم مگه خونه ما چقدر از اینجا دوره صبح هر ساعتی بگی خودمون میایم...

نیلوفر:آره امیرحسام راست میگه...ما خودمون صبح میایم...حالا شانس نداریم فردا باباسالار میاد اینجا مارو میبینه بدبخت میشیم...

اونا اصرار دارن برن خونه اشون ولی نیهاد نمی‌دونم چرا اصرارش بر اینه اونا امشب اینجا بمونن...

یکم دیگه اونا حرف میزنن و من عین مترسکی که خود خوری می‌کنه اونجا نشستم...با بخواب رفتن سامین از جام بلند میشم...

نازان:خب من برم سامینو بخوابونم...نیلو جان هرچی نیاز داشتی بگو...هرجا هم راحت بودین استراحت کنین...شب بخیر...

منتظر حرفی نمیشم و میرم سمت اتاقم...
وقتی جلویه در اتاق میرسم احساس میکنم کسی پشت سرم اومده...میچرخم...بله نیهاد خانه...

با اخم و عین همون حیوون با وفا باهاش حرف میزنم...

نازان:هان...چیه؟؟چیکار داری؟؟

اخم می‌کنه...
نیهاد:این چه طرز حرف زدنه...می‌خوام برم بخوابم...

اوه بله عالیجناب می‌خوان بخوابن...

حرصی جوابشو میدم...

نازان:خب برو بخواب چرا دنبال من میای...این پنبه رو از گوشت در بیار که بزارم تواین اتاق بخوابی...

اخماش بیشتر تو هم می‌ره...
نیهاد:مگه دسته توه؟؟

جوری حرف میزنیم که صدامون بلند نشه...

نازان:بله که دسته منه...یادت نره سالار خان این خونه رو به اسم من زده...توهم برو یجایی پیدا کن بخواب...نگران چی هستی خواهرات اینا که میدونن ازدواج ما الکیه...اگه هم جا نداری برو پیش همونی که عصر بودی...

دیگه منتظر حرفی از جانبش نمیشم وارد اتاق شده و درو به روش می‌بندم...سه قفله هم میکنم تا بیشتر بچزونمش...اینه...حالا آقایه وسواسی بزرگ شده تو پر قو تا صبح رو کاناپه می‌خوابه تا بفهمه یه من ماست چقدر کره داره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_138

اگه بخوام قیافه سر صبحی نیهادو توصیف کنم باید بگم شبیه بوفالویی بود که سر جنگ برایه جفت گیری شکست خورده بود نه غمگین و ناراحت بلکه خشمگین و همون بوفالویی...

اخماش تو هم بود معلومه دیشب که نزاشتم بیاد تو اتاق خوب سوزوندمش...آره پس چی بدتر از این سرش میارم...اون چه فکری راجبم کرده؟درسته قیافه منم حق به جانب و اخمو بود ولی آتیش درونم هنوز روشن بود و داشت از تو منو میسوزوند باهاش حرفی نمیزدم اونم بعد صبحونه خوردن با نیلو و امیرحسام از خونه خارج شدن...البته که قبل از خروجش از خونه کلی به خودش رسید تیپ دخترکشی زد و این اخمامو بیشتر در هم کرد...منم خودمو سرگرم سامین نشون میدادم و باهاشون حرف نمیزدم یاده این فیلمهایه کره ای سلطنتی افتادم که اگه پادشاه یا ملکه عروسشون رو به رسمیت نمیشناختن این یعنی اوج بدبختی اون عروس ولی اینا که خانواده سلطنتی نیستن به حسابم نیارن منم به حسابشون نمیارم والله...همین که پدربزرگ شوهر به اون خوبی دارم بسه...

سامین امروز حالش بهتر بود و بازم مشغول اسباب بازیاش...بیشتر از همه ماشین کوچیک قرمز رنگ که فلزی بود و درا و کاپوتش بازو بسته میشد رو دوست داشت و باهاش بازی میکرد دلم به حاله این بچه میسوزه نه تفریح درست حسابی داره و نه همبازی...بیشتر از همه باید دلم به حال خودم بسوزه که عین زندانی ها شدم نه تفریحی نه گشتو گذاری چپیدم تو این خونه و روزارو میگذرونم خدا آخرو عاقبت مارو با نیهاد بخیر کنه...

نگاه از سامین میگیرم و بعد برداشتن گوشیم با نازنین تماس میگیرم...
اشغاله...بعد دو دقیقه دوباره زنگ میزنم بازم اشغاله...نیم ساعت پشت سرهم زنگ میزنم ولی نمیدونم با کی مشغول حرف زدنه که انقدر طول کشیده...اینم از خواهر ما...

اینبار که جواب میده بهش توپیدم...

نازان:یه ساعته داری با کی فک میزنی؟؟شاید من کار مهمی باهات دارم دختره چش سفید...

نیم ساعتم میزارم رو اون نیم ساعتی که داشتم میگرفتمش تا بیشتر بهش سرکوفت بزنم...دستپاچه شدنشو حتی از پشت تلفن میفهمم من نازنین رو بهتر از خودش میشناسم...سعی داره ماست مالی کنه...

نازنین:عه سلام نازان...خوبی؟؟پسرت خوبه؟؟

با این پسرتی که میگه مثلا میخواد منو خر کنه...این نازنین از اولم همینجوری بود من اگه چیزی میخواستم باید چند روز منت بابا و مامان رو می‌کشیدم ولی نازنین نه ،انقدر چرب زبون و زرنگه که هرچی میخواد زودی بدست میآورد...تو تیپ و... هم از من بهتر و خوش سلیقه تره تفاوتمون از زمین تا آسمون...

نازان:هی نازنین...نازنین...مثلا میخوای خر کنی؟...پسر جانم خوبه...یالا زبون باز کن ببینم داشتی با کی حرف میزدی؟؟ دوست پسر گرفتی؟؟

می‌فهمه گیر سه پیچ دادم که دروغ به هم میبافه

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_139

نازنین:با الهه حرف میزدم به جون خودم... داشت برنامه ریزی عیدشو می‌گفت تا من بنویسم...

عه اصلا توجه نمیکنما عید نزدیکه...می‌دونم داره دروغ میگه ولی دیگه زیاد گیر نمی‌دم می‌دونم حرفیه که به من نمیگه...وگرنه میگفتم مگه الهه رو تو مدرسه نمیبنی خانوم سوسکه؟؟

بعد کمی حرف زدن با نازنین تماسو قطع میکنم...دارم به این فکر میکنم شاید نازنین به مشکلی برخورده باشه...خب خواهر من احساساتیه و روحیه ضعیفی داره حتما یکی از این پسرایه گیرو عوضی به پستش خورده...چجوری سر از کارش در بیارم؟...خب اون خواهرمه ما که کم از فامیل ضربه نخوردیم گرگم تو جامعه زیاده،این بیچاره نه می‌تونه به بابا حرفی بزنه با اون وضعیت قلبش نه مامانو آیلار با اون کولی بازیشون...شانس آوردم آیلار راز منو برملا نکرد وگرنه دیگه جایی برایه من تو جامعه نبود...جامعه ای که آدماش فقط یه دخترو گناه کار میدونن و همه تقصیرارو میندازن گردن زنا و دخترا و میگن کرم از خوده درخته...به کل ماجرایه نیهادو... رو فراموش کرده بودم و به نازنین فکر میکردم حتما باید یکاری میکردم... با صدایه ناژ گفتن سامین توجهم بهش جلب شد پرتقال بزرگی از میوه خوری برداشته بود همون طور که تاتی تاتی میکرد میآورد سمتم...شکمو خان منظورش این بود که براش پوست بگیرم تا اون بخوره این پرتقال دوست بودنش به نیهاد رفته چون تو چند باری که توجه کردم نیهاد بیشتر تو میوه ها پرتقالو انتخاب میکرد برایه خوردن...

یه دفعه فکری به ذهنم رسید...نازنین گفت ساعت۳کلاس زبان داره...آدرس آموزشگاهشم میدونستم...حس ششمم می‌گفت اگه برم اونجا یه چیزایی دست گیرم میشه...من نازنینو میشناسم از بعد عروسیم مثلا نمی‌خواد مزاحم من بشه...

انقدر نشستم به فکرو خیال که چند ساعت گذشته و ساعت۲...سریع میرم سمت سامین وهمونطور که پرتقال تو دستشه سریع بلندشو میکنم...

نازان:باید بریم دنبال خاله تا سر از کارش در بیاریم...

لااقل بهتر از تو خونه نشستنه...نیهادم می‌دونه لوش نمیدم دیگه نگران بیرون رفتن و گوشی داشتنم نیست...فهمیده غلام حلقه به گوشش شدم منه احمق...

سریع خودم آماده شدم سامینم لباس گرم پوشوندم تا بچه ام دوباره سرما نخوره البته یه ماشین میگیرم تا تو هوایه سرد بیرون نمونیم...

یک ساعت بعد جلویه در آموزشگاه نازنینم...نمی‌دونم اومده یا نه چون تا یه رب دیگه کلاسش تموم میشه و بخاطر دیر رسیدنمون اومدنشو ندیدم...

راننده:خانوم چقدر دیگه باید همینجوری اینجا وایستیم...پولش بیشتر میشه ها...

برایه بار چهارم پووووفی کشیده و جوابشو میدم...

نازان:آقا من گفتم پولشو میدم یعنی میدم دیگه اصلا شما دوبل حساب کن...اه...

آره نازان قبل اگه بود یه ساعتم طول می‌کشید وایمیستادو با راننده و فروشنده چونه میزد تا تخفیف بگیره حالا به لطف پولایه سالار خان ولخرجی میکنم...پس چی شوهر پولدار داشتن همچین مزیتی هم داره دیگه آره توف تو وجدان خیانتکارش...

ذهنم داره دوباره سمت نیهاد میره و اینکه حتما الان پیش دختریه و...که نازنین با دو تا دختر از آموزشگاه میاد بیرون... پشت صندلی قایم میشم تا منو نبینه...این دوستاشو میشناسم...چند تا دختر دیگه هم سن و سال نازنین از آموزشگاه میزنن بیرون اوه اوه صورتارو نگاه همشون جوش زدن...یاده دوران نوجونی خودم افتادم...چقدر روحیه ام بخاطر چندتا جوش بی مصرف می اومد پایین...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_140

نازنینم کم حرص اون دو سه تا جوش رو لپشو نمیخوره...
نازنین از اون دوتا دوستش خداحافظی کرد و مسیر خلاف خونه رو قدم زنان در پیش گرفت...
عه این دختره داره کجا میره؟؟خونه که از این سمته؟

چقدر رو پوش مدرسه بهش میاد خواهر ریزه میزه من ...به راننده گفتم تا آروم و با فاصله پشت سرش بره...سامین بیخبر از همه جا راحت خوابیده بود راننده هم بخاری رو روشن کرده بود و این باعث میشد چشمایه آدم خمار بشه و رو هم بیفته...ولی من کارآگاه بازیم گل کرده بود...
بالاخره نازنین جلو پارک کوچیکی رو نیمکت نشست معلوم بود منتظر کسیه...اخمام تو هم رفت این دختره چرا نرفت خونه؟؟حالا وقتی برگشت دیر رفتنشو چجوری توجیه می‌کنه...

دیری نگذشت که پسری خوشتیپ و خوش قیافه کنار نازنین نشست...سرمو به حالت تهاجمی عین خروس کمی دراز کردم...

نمی‌دونم پسره چی گفت که نازنین شروع کرد به گریه کردن...دلم به درد اومد وقتی این صحنه رو دیدم...ماجرا چیه؟؟
نازنین چرا گریه می‌کنه؟
علامت سوالایه تو مغزم بیشتر شد جوری که از فضولی و کنجکاوی و صدالبته ناراحتی نتونستم تحمل کنم با گفتن آقا همینجا وایستا میام به راننده از ماشین پیاده شدم...

نازنین پشتش به من بود و داشت با گریه چیزی به پسره می‌گفت...تا بهشون رسیدم فقط اینو شنیدم

نازنین:تو رو خدا پرهام اینکارو باهام نکن...تو منو گول زدی...

نازان:نازنین...

با دادی که زدم نازنین و پسره که نگاهم کردن هیچی چند تا گنجشک رو درختا هم پر کشیدن...

نازنین ترسیده از جاش بلند شد و به من من افتاد...

نازنین:نازان تو اینجا چیکار میکنی؟؟

نگاه خشمگینی به پسره انداختم...

نازان:این آقا کین؟؟

پسره با حالت بسیار بی ادبانه ای گفت

پسره:به تو چه مگه فضولی؟

رفتم سمت نازنین و با خشم از بازوش گرفتم...

نازان:پاشو بریم خونه...من باهات کارها دارم...

نازنین بیشتر به گریه افتاد...

پسره:نازنین همینکه گفتم یا کاری که ازت میخوامو می‌کنی یا...

من زود جوش بودم که به حرف اومدم...

نازان:یا چی یابوو...همین الان گورتو گم می‌کنی وگرنه کاری میکنم که از بدنیا اومدنت پشیمون بشی...

پسره نگاه بدی از بالا به پایین بهم انداخت و پوزخندی زد

پسره:نازنین نگفته بودی همچین خواهر دافی داری...

این مرتیکه چی داره میگه؟...نازنینم فقط زار میزد...

چند تا جوون هیکلی از اونجا رد میشدن با دیدن بحث و مشاجره ما دخالت کردن...یکشون گفت آبجی آقا مزاحمتون شده؟ بخاطر اینکه اونا سه نفر بودن پسره رنگش پرید همون‌طور که از ما فاصله می‌گرفت رو به نازنین گفت

پسره:تا فردا وقت داری نازنین وگرنه می‌دونم باهات چیکار کنم...

چند متری از ما فاصله گرفته بود که نتونستم پر رویییش رو تحمل کنم...بوتی که پوشیده بودم و سنگینم بود رو سریع از پام در آوردم و پشت سر پسره دویدم و پرت کردم سمتش درست خورد تو هدف خورد تو سره پسره که فریادش بلند شد...تا خواست بازم حرفی بزنه اون سه تا مرد که پشتمون در اومده بودن دویدن طرفش اونم جونشو دوست داشت که پا به فرار گذاشت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_141

نازنین رو آورده بودم خونه خودم از وقتی اومده بود گریه میکرد سامینم با ناراحتی نگاهش میکرد هر از گاهی سرشو میچرخوند سمت من و با بغض می‌گفت ناژ...
منظورشم این بود نزارم نازنین گریه کنه...

نازان:نازنین یکم زر زرتو کم کن زبون باز کن ببینم چه خاکی سر خودت و ما ریختی...اون پسره کی بود؟؟

نازنین با دستمال کاغذی تو دستش اشکاشو خشک کرد ولی فایده نداشت اون الماس هایه بی رنگ دوباره میچکیدن...دلم بحالش می‌سوخت ولی نمیتونستم بهش آسون بگیرم...

نازان:نازنین تو رو جون بابا بنال ببینم چیکار کردی؟؟این بچه رو هم الان به گریه می‌ندازی...

نازنین اینبار سعی کرد خودشو جمعو جور کنه نگاهی به سامین انداخت که داشت نشسته با ناراحتی نگاهش میکرد...دستاشو به سمت سامین دراز کرد که سامینم سریع خودشو کشید سمت نازنین...پسرم از من با محبت تر بود... با اینکه فهمی از خوبیها و بدی ها نداره آغوششو از خواهر من دریغ نمیکنه...به این فکر میکنم من دارم به سامین خوبی میکنم یا اون به من؟؟

می‌ره تو بغل نازنین...خوب اونو می‌شناسه چون چند باری همو دیدن که هر بار نازنین خوب باهاش رفتار کرده بود...

نازنین لپایه آویزون سامین رو میبوسه و آروم شروع می‌کنه به حرف زدن...

نازنین:اون پسره پرهام بود...تو تولد الهه باهاش آشنا شدم به جون بابا نمی‌دونستم تولدش مختلطه...اولش بهش محل نزاشتم ولی به اصرار خودشو بهم نزدیک کرد هر روز میومد جلو مدرسه ...شمارمو هم پیدا کرده بود هی پیام عاشقانه می‌فرستاد برام...یه مدت گذشت منه کم عقلم راضی شدم باهاش دوست بشم...همه رازو ماجرا زندگیمو براش تعریف کردم...هرچقدر من نرمتر میشدم خواسته هایه اونم بیشتر میشد از بیرون رفتنو مهمونی رفتن بگیر تا...تا اینکه...یه روز ازم خواست...

به اینجا که رسید سرشو پایین انداخت سامین از بغلش بیرون اومد بلند شدم و تلویزیونو روشن کردم و زدم شبکه پویا پت و متو میداد که یکی از کارتون هایه مورد علاقه سامین بود اونم هو کشان خودشو کشید سمت تلویزیون...
نزدیک به نازنین نشستم و دستشو گرفتم...

نازان:چی ازت خواست عزیزم؟

اون دستمو بیشتر فشرد و با درد زمزمه کرد...
نازنین:اون کثافت ازم خواست باید باهاش باشم...ازم رابطه خواست نازان...

تا اینو گفت دوباره خودشو تو بغلم انداخت و های های گریه کرد...
تنم سرد شده بود...اون پسره عوضی از خواهر ساده و معصوم من چی خواسته؟...کثافت خودم با همین دستام خفه ات میکنم...نازنین حتما بهش گفته پدرم ناراحتی قلبی داره و...که میخواد با ترسوندنش سواستفاده کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_142

دوتا بازو نازنین رو گرفتم و کمی تکونش دادم...

نازنین:به من بگو...بگو که خودتو بدبخت نکردی...بگو عزیزم...

ولی اون داشت گریه میکرد...قلبم از هیجان به تپش افتاده بود...نفسام کشدار شده بود...بگو نازنین...بگو

برایه من انگار ساعتها طول کشید که نازنین به حرف بیاد

نازنین:نه نازان من همچین غلطی نکردم...نکردم که پرهام داره منو تهدید میکنه...تهدید می‌کنه اگه باهاش رابطه نداشته باشم و پنج میلیون بهش پول ندم عکسایی که تو مهمونی و بیرون گرفتیم رو می‌فرسته برایه بابا...من میترسم نازان بابا تازه خوب شده...تازه تازه داره روحیه ای که با رفتن تو کم شده بود بدست میاره...من میبینم چقدر از خوشبختی تو خوشحاله...من میترسم اگه پرهام عوضی چیزی به بابا بگه نتونه تحمل کنه و خدایی نکرده دوباره سکته کنه...

با دستاش صورتشو پوشوند و بیشتر گریه کرد...صورتش از فرت گریه قرمز شده بود...دلم کمی آروم گرفته بود که اون عوضی نتونسته به مقصدش برسه البته به هدف تنه نازنین نرسیده ولی اون تیری که پرتاپ کرده خورده به روح و قلب نازنین عزیزم...

نازان:آروم باش...نمیزارم همچین غلطی بکنه...ناراحت نباش عزیزم گریه نکن...

نازنین:نه نازان تو نمیتونی از پس اون دیو صفت بر بیای...من امروز بعد مدرسه رفتم النگو و گوشواره بچگیمو فروختم...شرمنده ولی گوشواره بچگی تو رو هم مجبور شدم بفروشم پولی که خواسته بود رو جور کردم یکمم بیشتر شاید شرش از سرم کم بشه ولی تو اومدی و اون سگتر شد...

نازان:نه نازنین سگ شرف داره به همچین آدمایی...تو فقط نترس من خودم همه چیو درست میکنم...امشبم نمی‌خواد بری خونه به بابا زنگ میزنم یه بهونه میارم...

نیهاد:اسم اون پسره چیه؟؟

از جامون پریدیم...بسم الله این کی اومده؟؟

نازنین تنش به لرزش افتاده بود...نیهاد با دستایه مشت شده پشت سرمون وایستاده و اخماشم تو هم بود...این کی اومده ما نفهمیدیم....معلومه همه چیو هم شنیده...

سامین تا متوجه نیهاد شد بلند شد و آروم باب گویان می‌ره سمتش...ولی وسط راه کم میاره و میشینه رو زمین...نیهاد بقیه راه رو جبران می‌کنه و سمت سامین میاد اونو بغل میگیره...سامین با ابروهایه بالا پریده و لپایه آویزون انگشت اشاره تپلشو سمت نازنین میگیره و شروع می‌کنه به حرف زدن البته که کلمات واقعا نامفهومن...این بچه رو نگاه آدم فروش چغل...

به حرف میام...

نازان:هیچی خودمون حلش میکنیم...

اخماش بیشتر توهم میره...ولی این نازنینم مثل سامین آدم فروشی می‌کنه که می‌ره سمت نیهاد...اولش گریون مقابلش می ایسته...بعد خودشو میندازه بغل نیهاد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_143

چشمام گرد شد نازنین داره چیکار می‌کنه؟...خواهر ۱۵ساله من یعنی انقدر احساس بی پناهی می‌کنه که به یه غریبه پناه میبره...دلم بیشتر میسوزه...منو آدم حساب نکردن...آدم فروشا...

نازنین:تو رو خدا آقا نیهاد منو نجات بده من اصلا دختر بدی نیستم...بخدا...بخدا به جون بابام من گول حرفاشو خوردم...نزار بابام بفهمه خواهش میکنم...

نیهاد:باشه انقدر قسم نخور...

وقتی اینو میگه به من نگاه می‌کنه یاد روز اولی میفتم که تو اون خونه باهم گیر افتادیم و من پشت سر هم قسم می‌خوردم...

نیهاد تلاشی برایه به آغوش کشیدن خواهر کوچولو من نمیکنه...بی احساس تو که تو فاز محرم نا محرم نیستی یکم امید برادرانه بده به خواهر من...آره برادر،یه برادر بزرگ و حامی کسی که جایه خالیش تو زندگی ما دوتا خواهر خیلی تو چشمه...

نیهاد:باشه خودم حلش میکنم...تو فقط اسمو یه آدرس یا پاتوقشو بگو...

نازنین به خودش مسلط میشه معلومه امید گرفته از نیهاد فاصله میگیره

نازنین:چشم...

عه اینو نگاه حالا به منم یه چشم الکی میگفتی چی میشد؟؟

نیهاد:به هرکسی که از راه رسید اعتماد نکن...همین اتفاقا و عشقایه الکی هستن که باعث نابودی روح و روانت میشن...همین آدمایه اشتباهی هستن که باعث میشن از این به بعد به عالمو آدم بد بین بشی...

نیهاد چه خوب داره به نازنین درس زندگی میده...انگار داره از تجربه هاش حرف میزنه...اون بازم منو داره بدهکار می‌کنه...

نازنین حرف گوش کن دوباره چشمی میگه و میاد سمت من...

من با نیهاد قهرم که تحویلش نمی‌گیرم...
اونم سامین به بغل وارد اتاق خودش میشه...نازنین رو مبل نشسته وزل زده به گل هایه فرش کوچیکی که جلویه تلویزیون پهنه...

اون نیاز به تنهایی و فکر کردن داره من بهتره برم برایه شام یه چیزی آماده کنم...نیهاد...نیهاد...نیهاد...مردی که هنوز برام ناشناخته ست و من کامل نشناختمش نمی‌دونم بخاطر رفتار و بی بندو باریش ازش متنفر باشم یا بخاطر کمکاش ممنونش...با یادآوری اون پسره پرهام نام اعصابم به می‌ریزه معلومه نازنین ساده گول ظاهرشو خورده مگه همه چیز به قیافه ست پسره بی شخصیت عوضی...امیدوارم نیهاد یکاری کنه که از کردش پشیمون بشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_144

نازان:وای نازنین بیا بشین دیگه...بجایه تو من سرگیجه گرفتم...

نازنین درست از صبح داشت همینجوری تو خونه قدم میزد و خودخوری میکرد...دیروز زنگ زدم به پدرم ازش اجازه گرفتم که نازنین اینجا بمونه...بماند که کلی سوال پیچم کرد که اصلا نازنین خونه من چیکار میکنه؟؟و خدایا هزاران بار توبه، اصلا دیگه مجبورم بشم دروغ نمیگم...خدا منو ببخشه که کلی دروغ سرهم کردم تا پدرم اجازه داد نازنین اینجا بمونه ولی گفت که امروز باید برگرده خونه...منم که کولی بازی رو از آیلار یادگرفته بودم درسته به استادی اون نه ولی یچیزایی گفتم دیگه مثلا می‌خوام با خواهرم خلوت کنم ویا به یاد قدیما خواهری بگیمو بخندیم و اینجوری شد که بابام خام شیر دخترش شد...

سامین مشغول تماشایه تلویزیون بود این بچه عاشق کارتونه و ازش خسته نمیشه...دیگه داشت ظهر میشد و خبری از نیهاد نبود...دیشب سر میز شام قول داد شر اون پسره رو از سرمون کم می‌کنه...ولی از خدا که پنهون نیست از وجدانم چه پنهون دله منم کم شور نمیزنه...اگه این پسره شر بشه و بره سراغ بابام چه خاکی باید تو سرمون بریزیم؟؟

با صدایه نازنین که داشت خودشو نفرین میکرد بهش نگاه کردم...

نازنین:خاک تو سره من،خدا لعنتم کنه...آخه این کی بود که من خامش شدم همش تقصیر اون الهه ست خدا بگم چیکارش نکنه...

با هول و استرس اومد کنارم نشست...از بازوم آویزون شد و نالید...

نازنین:تو رو خدا نازان یه زنگ به شوهرت بزن ببین اصلا رفته سراغ این پرهام در به در شده...

کم مونده بود به گریه بیفته...این وسط من از نازنین خاک بر سرتر بودم چرا که با کلمه شوهر قند تو دلم آب شد ولی با یادآوری خیانتاش ذوقم کور شد...نمی‌خواستم به نیهاد زنگ بزنم اگه به من بود که اصلا این موضوع رو بهش نمیگفتم ولی خودش شنید و این خواهر ساده منم از اون خواست تا کمکش کنه...دیگه نمی‌خواستم بیشتر از این خودمو پیش اون خیانتکار کوچیک کنم...دهنمو به نشونه نارضایتی کجو کوله کردم و تا خواستم اعتراض کنم که من به اون دیوونه زنگ نمیزنم...گوشیم که رو میز بود زنگ خورد...

سامین نگاهشو که میدرخشید از تلویزیون گرفت و به گوشی من داد و برایه اینکه سریعتر بهش برسه چهار دستو پا سمتش هجوم آورد ولی من زودتر برش داشتم اونم نیمه راه متوقف شد و نا امید و با لپ هایه آویزون به گوشی تویه دستم نگاه کرد...

اسم نیهاد رو صفحه گوشی خودنمایی میکرد...

نازنین هم دید که با استرس گفت

نازنین:جواب بده دیگه آقا نیهاده...

نگاه چپی بهش انداختم و خیلی لاک پشتی آیکون سبز رو کشیدم...

نازان:بله؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_145

نیهاد:گوشی رو بده به نازنین...

اخمام بیشتر تو هم می‌ره...جاشه بگم پس سلامت کو؟؟نخیر جاش نیست چون منم بی‌تربیت بازی در آوردم و سلام ندادم...نفس نفس میزنه و این برایه من یادآور خیلی چیزاست،خیلی حسا و خیلی فکرا...درست مثل همون شب...آره شبی که هم قلبمو به نیهاد باختم و هم جسممو رفته بودم تو هپروت که با سقلمه نازنین به خودم اومدم...سوالی نگاهش کردم که گفت

نازنین:نیهاد خان گفت گوشی رو بدی به من...

بله شنیده بود چون کلشو چسبونده بود به کله من و گوششو به گوشی می‌فشرد تا صدایه نیهادو بشنوه...آره من همونیم که الان گوشی رو میدم دست نازنین تا خودم هیچی نشنوم...پوزخندی به نازنین میزنم و گوشی رو میزارم رو اسپیکر...

با اشاره سرم ازش می‌خوام با نیهاد حرف بزنه...

نازنینم بالاخره راضی میشه و بحرف میاد

نازنین:بله آقا نیهاد...

تا نازنین اینو میگه صدایه آخ بلندی از پشت تلفن به گوشمون میرسه من و نازنین با چشمایه گرد شده همدیگرو نگاه میکنیم...اینبار صدایه نیهاد میاد که با خشم داره با کسی حرف میزنه

نیهاد:بگو دوزاری به حرف بیا...

سامین تا صدایه نیهادو می‌شنوه سریع بیخیال کارتون میشه و سمت ما میاد...از مبل کمک میگیره و خودشو میکشه بالا...بچم یه پا تارزانه برایه خودش...

صدایه خشدار و نالون یه نفر دیگه میاد که نازنین دستشو میزاره رو دهنش و میگه...

نازنین:هیییییین...پرهامه...

بنظرمنم صدایه خوده منفورشه...

پرهام:غلط کردم بابا غلط کردم...هیچی نمی‌خوام به جون ننم فقط ولم کنین...

صدایه مشتی میاد و پشت بندش صدایه آخ که ماله پرهام...

نیهاد:بگو اون حرفی که میخواستی بگی وگرنه گردنتو می‌شکنم...

این وسط سامین با شنیدن صدایه نیهاد به حرف میاد

سامین:بابا...بابا...باب

نمی‌دونم بخندم یا ناراحت باشم عجب صحنه ای شده...

پرهام:نازنین غلط...
نیهاد:هوششششش...نازنین خانوم...

پرهام:نازنین خانوم غلط کردم...اصلا خاک پایه تو و اون آبجیتم من...بخدا دیگه منو نمیبنی فقط به این آقا بگو منو ول کنه...

صدایه این پسره پرهام ملتمس بود کم مونده بود به گریه بیفته خره گنده...اما من بابت دیروز لجم گرفته بود...این معلوم نیست چندتا دخترو اینجوری بدبخت و سرکیسه کرده بود و یا میخواست بکنه...

نازان:من نازنین نیستم دلم برایه تو خر بسوزه...نیهاد یجوری بزنش که دیگه نتونه همچین غلطایی کنه و با اینجور تهدیدا دخترایه مردمو بدبخت کنه...

پسره که فهمیده بود من کیم با درد نالید

پرهام:وایییی تو که دیروز با کفشت از خجالت کله من در اومدی...بابا جون هر کی دوست دارین از ما بکشین بیرون غلط کردمو واسه همچین موقع هایی گذاشتن دیگه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_146

با صدایه آخ و اوخ هایه پسره تماس قطع شد...نگاه کجی به نازنین انداختم...

نازان:یعنی الاغتر از این پسره نبود که گیر همچین موجودی افتادی...اینکه حتما الان خودشو خیسم کرده بود اونوقت تو از این ترسیدی و پول گوشواره بچگی منو میخواستی تقدیمش کنی؟

نازنین که یکم خیالش راحت شده بود از من فاصله گرفت...سامین همچنان خودشو انداخته بود رو دستو پایه من و خیره بود به گوشی فکر کنم منتظر بود تا دوباره صدایه نیهادو بشنوه...

نازنین:وایییی خداروشکر...خدا به آقا نیهاد عمر با عزت بده...

وسط این دعاهاش دوباره با ترس صاف نشست...

نازنین:ای وای پس اون رم عکسام چی ...اون پرهام عوضی می‌گفت همه عکسامو ریخته تو رم گوشیش...

نازان:ناراحت نباش حتما نیهاد ازش میگیره...

نازنین سری به معنی باشه تکون داد و آه حسرت باری کشید...

نازنین:چیکار باید میکردم؟
تو نبودی بابا هم که حالش خوب نبود آیلارم نمی‌دونم بیرون از خونه سرش کجا گرمه که دیگه بهم گیر نمیده مامانم مدام نگران حال باباست...خیلی تنها شدم نازان...منم اولش گول قیافه پرهام رو خوردم و بعدشم رفتیم بیرون کشتیم و مهمونی و... رفتیم این باعث شد کمی بهش دل ببندم و اعتماد کنم...اونم که از اعتمادم سو استفاده کرد...نمی‌دونم اگه آقا نیهاد نبود باید چیکار میکردم...

دلم برایه خواهرم سوخت من اصلا حواسم بهش نبوده و اون داشته تو تنهایی به کجا ها کشیده می‌شده تا خواستم بهش دلداری بدم و بغلش کنم گوشیم تو دستم زنگ خورد...اینبار با دیدن اسم گیرنده که پدرم بود هر دوتامون آب دهنمونو قورت دادیم...فقط لو نریم...

سامین که خیال کرد حتما نیهاده که دوباره تماس گرفته تقلا کرد و شروع کرد به گفتن کلمه بابا...

یه فرصت خوب...تماسو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوش سامین...با اون دسته کوچیک و تپلش نتونست گوشی رو نگه داره و من کمکش کردم...

سامین:بابا...باب

پدرم اولش با شنیدن صدایه سامین مکثی کرد و بعد اینکه فهمید سامین داره باهاش حرف میزنه شروع کرد به قربون صدقش رفتن...

سامین که خوش خوشانش بود می‌خندید و با کلمات آمازونیش قند تو دل بابایه مهربونم آب میکرد...

سامین:اووو...ناژ...باب...ناژ...

فکر کنم داشت ماجرایه مارو برایه بابا تعریف میکرد...بچه چغل من...اون ناژ دومشم به احتمال زیاد نازنین بود...

سامین خسته شد که سرشو گذاشت رو پاهام و دیگه حرفی نزد و فقط به صدایه پدرم گوش داد...گوشی رو گذاشتم دم گوشم و اینبار خودم با پدرم که صدایه خندش میومد حرف زدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_147

ما ناهارمونم خوردیم ولی بازم نیهاد نیومد،سامین تو بغلم به خواب رفته بود حالش خوب شده بود خداروشکر و از این بابت راضی بودم...بوسه ای رو لپ نرمش کاشتم از بس شیرین بود داشتم وسوسه میشدم از لپش گاز بگیرم ولی لعنتی به شمر درونم فرستادم بچه گناه داره خوابیده...نازنین دوباره بیتاب شده بود و کلافگی از سرو روش میبارید بیچاره خواهرم از غذا هم افتاده به زور چند لقمه کوچیک خورد...ولی اینا همش براش درس عبرت میشه تا گول هرکی از راه رسید رو نخوره و یه درس عبرت برایه من که بیشتر حواسم به خواهرم باشه...

با باز شدن در ورودی خونه نازنین یهویی از جاش بلند شد و نیهادو که
وارد خونه شد تماشا کرد...منم از ترس اینکه سامین بد خواب نشه همون‌طور نشسته با کنجکاوی که همون فضولی میشه نگاهش کردم...نیهاد چند قدم سمتمون برداشت...قیافش که خیلی عادی بود و چیزی نشون نمی‌داد...

نازنین با صدایه ضعیفی پرسید
نازنین:چیشد؟؟
نیهادم عادی جواب داد
نیهاد:تموم شد...

این تموم شد یعنی واقعا تموم شده و شر اون پسره از سرمون کم شده...

نازنین:عکسام؟؟

با این حرف نازنین نیهاد دستی تو جیب پالتوش کرد و یه گوشی ازش در آورد...

نازنین:گوشیه پرهامه!

نیهاد:رمشم توشه...

نازنین چند قدم سمت نیهاد برداشت...تا خواست گوشی رو از دست نیهاد بگیره نیهاد دستشو پس کشید...
گوشی رو بین دستایه نیرومندش شکست من و نازنین مات حرکات دست نیهاد بودیم البته الان من بیشتر شبیه جغد بودم...

نیهاد بعد شکستن گوشی که معلوم بود چینی و ارزون قیمته رفت سمت شومینه و رم داخل گوشی رو انداخت تو آتیش...

نفسی که تو سینم حبس شده بود با این آخرین مرحله از نابودی بچه غول کنه یعنی همون پرهام آزاد شد و تنفسم به حالت عادی برگشت...

نازنین چرخید و نگاهی به من انداخت اشک از چشماش میچکید...تو این مدت چقدر فکرو خیال کرده و عذاب کشیده خواهر کوچولوم...

چرخید سمت نیهاد...

نازنین:خیلی ممنون آقا نیهاد...خیلی ممنون...اصلا نمی‌دونم چجوری ازتون تشکر کنم...خداروشکر شما بودین...

پس من چی؟؟

نیهاد با همون قیافه خشک و مغرورش گفت

نیهاد:نیازی به تشکر نیست ما یه خانواده ایم...

هانن؟؟ناباور به نیهاد خیره شدم...ما یه خانواده ایم؟؟اون این حرفو قبول داره یا برایه دلخوشی نازنین گفتش؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_148

نازنین بعد اینکه خیالش از بابت پرهام عوضی راحت شد دیگه تصمیم به رفتن گرفت و هرچقدر اصرار کردم بزاره تا نیهاد اونو برسونه قبول نکرد و گفت ماشین میگیره...میگفتو می‌خندید حتی سامین خواب آلو رو هم چند بار بوسید خدا لعنت کنه آدمایی مثل پرهامو که با نقشه و عشق الکی دخترایی مثل خواهر منو بازی میدن اصلا نمی‌خوام به این فکر کنم که اگه نازنین به خواسته هایه اون عوضی تن میداد باید چیکار میکردیم فکر بابا که آدمو داغون می‌کنه...

بعد رفتن نازنین به خونه برگشتم نیهاد تو اتاقش بود نازنینم با فکر اینکه حتما خوابه گفت نمی‌خواد مزاحمش بشه و من ازش خداحافظی کنم...تا وارد خونه شدم نیهاد که لباس راحتی پوشیده بود از اتاقش خارج شد...با چشماش اطرافو کاوید

نیهاد:نازنین رفت؟؟

یادم نرفته بود که من با این آقا قهرم...اخمو نگاهش کردم و به تمسخر گفتم

نازان:صبح بخیررر...

پوفی کشید...
نیهاد:اونطرف بودم متوجه نشدم...

اینبار سوالی نگاهش کردم...اونطرف کجاست؟...ولی اونم جوابی نداد برایه همین گردنی بهش زدم و رفتم سمت اتاقم...بین راه یکدفعه مقابلم سبز شد...منم ترمز زدم

نازان:چیکار میکنی؟؟

نیهاد:این رفتارا یعنی چی؟؟

خودمو زدم به اون راه...
نازان:کدوم رفتارا؟؟

نیهاد:همین اخما،قهر کردنا...اتاق جدا کردنا...یادت که نرفته بین ما یه اتفاقایی افتاده و ما یه قرارایی داریم...

مگه میشه فراموش کنم...ولی نمی‌دونستم منظورش چیه؟؟

نازان:نمیفهممت...اتاق عوض کردن ما چه ربطی به قول و قرارمون داره؟؟

دستشو زد به کمرش و کلافه پوفی کشید...نمیتونست مستقیم حرفشو بزنه؟...من بازم اخمو خانوم بودم...

وقتی دیدم حرفی نمیزنه خواستم از کنارش رد بشم که از بازوم گرفت...

نیهاد:دردت چیه تو؟؟

براش چشم درشت کردم و با تمسخر خندیدم...

نازان:ببخشیدا این سوالو من باید از شما بپرسم...این تویی که جلومو گرفتی و بهم گیر میدی...

نیهاد:برگرد به اتاق من...

دیگه کم کم داشتم جوش میاوردم و فکرم به جاهایی کشیده میشد که اصلا برایه اعصاب خط خطی شدم خوب نبود... بهش توپیدم...

نازان:منظورت چیه واضح بگو...ما رابطه داشتیم درست...اونم یه غلطی بود که بخاطر نیاز هایه سرکوب شدم انجامش دادم نه هیچ چیز دیگه...من شریک جنسی یه مدت کوتاهت نیستم که بهت سرویس بدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_149

بغضی که نشست تو گلوم داشت منو به رسوایی می‌کشوند

نازان:منم آدمم احساس دارم...لطفاً تموم کن این بازی کثیفتو...توکه اهل موندن نیستی، آره این عین همون جمله ای که خودت گفتی من اهل موندن نیستم...پس منو بیچاره تر از اینی که هستم نکن...

بازومو از دست اونی که با چشمایه گرد و قرمز شدش منو نگاه میکرد کشیدم تا یه قدم برداشتم به حرف اومد...پشت بهش مکثی کردم

نیهاد:نگو اونشب بخاطر هوس کنار من بودی...

پوزخندی زدم...اون بود چرا من نباشم؟؟چرا ما زنا اونارو بازی ندیم؟؟

نازان:اینو به خودت بگو نه من...مشکل تو اینه که هیچ حسی به من نداری...من به قول تو یه دختر عقب افتاده ام که مثل زنبور دم گوشت وز وز می‌کنه و باید خفه خون بگیره تا با روحو جسمش بازی کنی...ولی اینو بدون من به خودم قول دادم که دیگه خفه خون نگیرم...

تا خواستم سمت اتاقم برم صدایه زنگ آیفون به گوش رسید...اشکام دوباره چیکه چیکه داشتن میریختن تا آتیش دلمو خاموش کنن...دستی به صورتم کشیدم...نیهاد جواب آیفونو داد البته با عصبانیت...

نیهاد:کیههههه؟؟
بعد از مکثی کوتاه گفت

نیهاد:زنیکه هرزه آدرس اینجارو کی بهت داده؟؟

چرخیدم طرفش نگاهش به من بود...پوزخند زهرداری زدم...بیا تحویل بگیر اینم یه کیس دیگه...یکی از دوست دختراش که حتما آقا ازش خسته شده...
گوشی رو گذاشت و بدون اینکه لباس گرمی بپوشه با عجله رفت بیرون...

فضولیم حتی تو این موقعیت هم دست از سرم برنداشت و من نتونستم بیشتر از یه دقیقه دووم بیارم...پشت سرش نرفتم ولی گوشی آیفون رو برداشتم و گذاشتم دمه گوشم صدا واضح میومدم...

نیهاد:تو اینجا چیکار میکنی؟؟کی آدرس اینجارو بهت داده؟؟

صدایه زنی اومد که برایه من آشنا بود...بله که باید آشنا باشه چون این صدا باعث شده چند روز و چندین ساعت خودخوری کنم...این همون صداییه که از پشت تلفن از نیهاد خواست تا کش موهاشو بهش بده...

زنه:نیهاد تو رو خدا اینجوری با من حرف نزن...هرچی بهت زنگ میزنم جواب که نمیدی...چقدر باید منو خرد کنی تا دلت خنک بشه تا یه گوشه چشمی بهم نشون بدی؟

نیهاد عصبانی بود اینو منی که چندماهه باهاش زندگی میکنم می‌دونم...از صداش از اون لرزشی که بین جمله هاش شنیده میشه...یعنی دیگه داره کم کم کنترل خودشو از دست میده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_150

نیهاد:زود از اینجا برو روناک وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...آخه زنیکه من باتو چیکار دارم...برو دنبال زندگیت...یه بار دیگه بیای اینجا جور دیگه ای باهات رفتار میکنم...

نیهاد باهاش خوب حرف نمیزد ولی این زنیکه هم از رو نمی‌رفت...یعنی هیچی بین اون و نیهاد نیست؟؟یا نیهاد ازش خسته شده؟؟

زنه به گریه افتاده بود...

زنه:نیهاد توروخدا باهام اینجوری رفتار نکن...برات بهترین زندگی رو می‌سازم...بعد شیوا یکم دلم خوش شده بود حالا با این زنه جدیدی که گرفتی روزو شب ندارم...

جانم؟؟؟؟

نیهاد:بابا روناک بفهم تو بیست سال از من بزرگتری نوه داری زنیکه...من زن دارم بچه دارم دور خیلی کارارو خط کشیدم...بفهممم نفهم برو دنبال زندگیت اگه دامادت بفهمه اگه نوه هات بفهمن یه تفم تو روت نمیندازن...بفکر شوهرت باش...

چشمام دیگه بیشتر از این نمیشد که گرد بشن...این زنیکه بیست سال از نیهاد بزرگتر بود؟...شوهر و نوه داشت؟...هی دنیا داری به کجا میری؟؟یعنی نیهاد راست میگه که دور دختر بازی و... رو خط کشیده ؟یا میخواد این زنه رو بپرونه؟...حالا این نیهاد چه تحفه ای هست که این همه کشته مرده داره؟

با صدایه گریه سامین نگاهی به در اتاق انداختم...گوشی رو گذاشتم سر جاش و سریع رفتم تو اتاق و سامینو بغل کردم...

نازان:چیه عزیزم...چیه آروم باش سامین من...

سامین تا متوجه من شد سرشو گذاشت رو شونم و دوباره خمار خواب شد...

دوباره برگشتم و گوشی آیفون رو برداشتم...اونا داشتن بازم جروبحث میکردن نمی‌دونم با چه فکری و اصلا برایه چی ولی زبونم به این حرف چرخید...

نازان:نیهاد عزیزم کجا رفتی پس؟؟

با شنیدن صدایه من هردو مکثی کردن...

نیهاد:الان میام عزیزم...

زنه با شنیدن صدایه من بیشتر کولی بازی در آورد...عه این زنیکه چی میخواد اصلا پنجاه سالی رو داره حتما، حالا دنبال شوهر مردمه که بیست سال از خودش کوچیکتره...خجالتم خوب چیزیه...

زنه:عزیزت؟...اون شده عزیزت نیهاد؟...منکه شنیده بودم نمیخوایش...

مهلت جواب دادن به نیهادو ندادم...

نازان:شما دیگه کی هستین!؟این چه حرفیه میزنین؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_151

نازان:نیهاد اونجا چخبره؟؟

زنه به جلز ولز افتاده بود...نمی‌دونم هدف این زنا از کارایه اینجوریشون چیه؟؟

نیهاد:هیچی نازان الان میام خونه بهت توضیح میدم...

بعد اینبار مخاطبش اون زنه بود که بهش گفت

نیهاد:بهتره از اینجا بری...دیگه نمی‌خوام تو هیچ مهمونی خودتو بهم بچسبونی...یه بار دیگه حرفایه بی ربط از تو به گوشم برسه خودم به خاک سیاه میشونمت زنیکه بی بندو بار...

و بعد صدایه محکم کوبیده شدن در...مات مونده بودم رفتم نشستم رو مبل طولی نکشید که نیهاد وارد خونه شد...صورتش بخاطر عصبانیت سرخ شده بود نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که خودش به حرف اومد انگار که گوشی میخواد برایه شنیدن غر هاش...

نیهاد:زنیکه عجوزه هرجا میرم میچسبه به من...من نمی‌دونم این شوهر نداره پسر بزرگ نداره جلوشو بگیرن؟

پس این خانوم خودشو میچسوبه به نیهاد...پس نیهاد با اون کاری نداره...یجوری عشوه میاد وبه صداش ناز میده هرکی نبینه فکر می‌کنه دختر جوون یا بیست ساله ست...

نمی‌خوام به این فکر کنم که نیهاد با این حرفا میخواد خودشو توجیه کنه و اتفاق او روز رو برایه من آشکار...

سامین بیدار شده بود ولی تنبل خان با مشتش چشماشو می‌مالید و انگار میخواست بازم بخوابه...

نازان:اونروز که بهت زنگ زدم با شنیدن صدایه این زنه فکر کردم شاید...

خودش تا ته قضیه رو خوند...ولی خواست بحثو عوض کنه...

نیهاد:واسه شام میخوای چی درست کنی؟؟

نگاه چپی بهش انداختم...وسط این بحث حرف شکمو و خوردن نمیاورد چی میشد؟...بی احساس سنگدل...دلم چرا دوباره به رقص بندری افتاده...عههههه این قندا چیه که تو دلم داره آب میشه...نیهاد رفتارش باهام عوض شده درست ولی اون خودش گفت که اهل موندن نیست...یه صدایه دیگه تو مغزم گفت تو نمیخوای از این ضد حال زدن دست برداری؟؟...نازان عاقل لبو لوچشو آویزون کرد و دست به سینه رفت گوشه ای نشست و گفت من دیگه حرفی ندارم خودت با اون قلب پر از وصله ات تصمیم بگیر...

نیهاد:نازان با توام؟؟

یه شوک دیگه...ای بابا دیوونه صدبار گفتم منو اینجوری صدا نزن...حالا مستقیم نگفتم ولی تو باید راز دلمو از چشمام بخونی آره تویی که خودتو برایه من توجیه کردی...پشت خواهرم در اومدی و نزاشتی به بیراهه بکشه...

سعی داشتم خودمو از این رویایه شیرین بیدار کنم ولی نمیشد...و من بیشتر غرق میشدم تو عالم نیهاد...یه شک بزرگی تو دلم بود ولی هرچقدرم بزرگ باشه توانایی مقابله با این عشقی که من به نیهاد دارمو نداره...آره نداره که هر بار کاسه کوزه قولو قرارایی که با خودم میزارم رو به هم می‌ریزه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_152

به اتاق نیهاد بر نگشتم...ولی کاش بر می‌گشتم وقتی ازش حتی به اندازه چند قدم دورم بیشتر بهش فکر میکنم تا وقتی که بهش نزدیکم...اصلا وقتی کنارمه تپش قلبم و احساسی که بهم دست میده می‌زاره به چیزی فکر کنم؟؟و فقط بفکر نجات خودمم...

بعد شام وقتی نیهاد دید همراهش نشدم اخماش تو هم رفت ولی حرفی نزد فقط سامینو با خودش برد و گفت امشب سامین پیش اون می‌خوابه...و من موندم تنهایی...نمی‌دونم هدف نیهاد چیه که میخواد منو درگیر خودش کنه...منکه بدی بهش نکردم هرچقدر به اون سخت گذشته من بیشترشو کشیدم...تو جام غلت میزنم و مدام به این پهلو و اون پهلو میشم آخرش کلافه میشینم تو جام...چشمام به تاریکی اتاق عادت کرده...بغضم گرفته سامین نیست و من دلتنگشم دیگه بهش عادت کردم...این نیهاد تا دیروز محل به این بچه نمیزاشت حالا برایه من پدر مهربون شده...این نیهاد شیطانه یا فرشته،جادوگره یا هرچیز دیگه ولی معلومه تصمیم خودشو برایه به زنجیر کشیدنه من گرفته...من قفل شدم به این زندگی و هرچقدر بخوام تقلا کنم تا آزاد بشم فایده ای نداره چون با زندانی بودن منه که همه چی آرومه...نمی‌دونم بخاطره سامینه که از جام بلند میشم یا بابایه سامین...آخ سامین من آخه تو چی داری که من انقدر بهت وابسته شدم؟ شما دوتا کی

هستین که با این قلبم بازی میکنین؟...شیوا چجوری تونست از شما دل بکنه؟...آخه دل کندن از شما خیلی سخته حتی سختر از کوه کندن...

آروم دره اتاق نیهادو باز میکنم...پشت به در خوابیده وقتی نزدیکتر میشم میبنم بله سامین خوش خوابم خیلی آروم خوابیده سرشو گذاشته رو بازو نیهاد و انگار خوابایه خوبی میبینه که تو خوابم می‌خنده...الان باید حسودی این جغله رو بکنم یانه؟

با شنیدن صدایه نیهاد تو جام میپرم...

نیهاد:این وقت شب چیکار داری؟؟

لحنش مثل آدمیه که به هدفش رسیده باشه...مطمعنم هدفش کشوندن موشی مثل من به تله با طعمه پنیر که سامینه بوده...

آروم حرف میزنم...

نازان:دلم برایه سامین تنگ شد...بچمو چرا ازم گرفتی؟؟

با نور ماهی که اتاقو روشن می‌کنه میتونم صورت نیهادو ببینم...هوا ابری نیست و ماه و ستاره رو میشه تو آسمون دید و بحالشون غبطه خورد...

نیهاد:باشه منم فکر میکنم که فقط بخاطر سامین اومدی...

لجم میگیره و دستام مشت میشه...تا می‌خوام برگردم صدام میزنم

نیهاد:نازان...نرو مگه نمیخوای پیش سامین باشی؟

سامین رو با حرص میگه...یعنی اونم به این بچه حسادت می‌کنه...

خودمو گول میزنم که آره من فقط بخاطر سامین اومدم...

نیهاد:سامین خوابه نمیتونی ببریش که...بیا کنار ما بخواب...

بیا کنار ما بخواب....جمله ای که تو سرم با صدایه خشدار و گرفته نیهاد اکو میشه...مثل شیطانی که جمله ای رو برایه وسوسه آدم تکرار می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_153

با کشیده شدن موهام تو خواب آخی میگم و اون قسمتو با دستم ماساژ میدم...می‌خوام دوباره بخوابم ولی نمیتونم و چشمام گرم نمیشن نمی‌دونم کی مزاحم خوابم شده ولی تا چشمام باز میکنم هرچند با تاری دیدی که ناشی از خوابیدن پیدا کردم ولی صحنه فوق العاده احساسی میبنم...آخی چه ناز خوابیدن...

چشمامو کمی میمالم تا دیدم بهتر بشه...خمیازه ای میکشم و همون‌طور تو جام کشو قوسی به بدنم میدم...
صبح شده و من تو اتاق نیهاد بیدار شدم...
نیهاد با بالا تنه لخت به پهلو چپ خوابیده و سامینم با یه رکابی سفید کوچیک پشت به نیهاد و تو بغلش راحت خوابیده...منم رو به اونا دراز کشیدم...اون مزاحم کوچولویی که منو از خواب بیدار کرده کسی نیست جز سامین که با دست تپلش طره ای از موهامو تو چنگش گرفته...انگار خواسته مطمعن بشه من کنارشون میخوابم که موهامو گرو گرفته...

اونجوری که از شواهد امر پیداست نیهاد به سامین وابسته شده این موضوع هیچ مادری رونگران نمیکنه جز من...منی که سهمم از سامین فقط قولیه که نیهاد بهم داده اگه بعد انجام کاری که ازم خواسته اونو بهم نده چی؟؟اونکه تا دیروز محل به این بچه نمیزاشت حالا شده پسر دوست...

با این فکرا قلبم تیری می‌کشه...ببین اول صبحمو با چه فکرایی دارم خراب میکنم...لعنتی به شیطون میفرستم.
تا الان هرفکر و قضاوتی راجب نیهاد کردم غلط از آب در اومده،من فکر میکردم اون اصلا طرف سامین نمیاد و اونو تا آخر عمرش دوست نخواهد داشت ولی برعکس شد و یا فکر میکردم دلیل بد شدن حال پدرم نیهاد بوده ولی نبوده،یا فکر میکردم نیلوفر دوست دختر نیهاده ولی نیست و خیلی چیزایه دیگه آخریشم همین روناک بود فکر میکردم اون روز نیهاد رفته پی دختر بازی و به من خیانت کرده آره به من،منه نازان چون هرچند الکی ولی زنشم من به این پیوند هرچند نامبارک ولی پایبندم چرا اون نباشه؟
ولی با اومدن روناک کاشف به عمل اومد که اون زنیکه پی نیهاده...اینا همش باعث شده من دم دمی مزاج بشم و هر روز با یه اتفاق و حرف به هزار فکر و تصمیم برسم...

چرا نیهاد نمیزاره بهش نزدیک شم؟نزدیک جسمش نه،نزدیک به فکرو ذهنش،من اصلا نمی‌دونم تو مغز این بشر چی میگذره،نمیدونم هدفش چیه؟کلا هدفش از زندگی اینجوری چیه؟میخواد به چی یا کی برسه؟خب انتقام گرفت بعدش چی؟؟

چرا رفتارش با من عوض شده منکه خودم گفتم کاری که ازم میخواد و براش میکنم اونم قول داد سامینو بده به من،بچه ای که نیهادو اونو نمی‌خواست ولی این بازی جدیدی که راه انداخته داره منو نگران می‌کنه...

خیره به صورت نیهادم...تو خواب خیلی بی دفاع و مظلوم بنظر میرسه،البته که تو بیداری یه گرگ وحشی و بی اعصابه، با یه جستجو تو گوگل و کمدش تا حدودی فهمیدم قرصهایی که نیهاد استفاده می‌کنه ماله افسردگی و استرس و کنترل اعصابه همه قرصهارو استفاده می‌کنه بجز یه قرص که دست نخورده باقی مونده و رویه درش یه ضربدر قرمز کشیده شده،نمیدونم دقیقا قرص چیه ولی اونم بخاطر همین بیماریشه که تو عوارضش خواب آلودگی نوشته بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_154

نیهاد نمیخواد تو طول روز بخوابه...سوالم اینه اون اصلا شبا میخوابه؟چندباری که باهاش هم اتاقی بودم راحت خوابیده جوری که من به زنده بودنش شک کردم اصلا این خوش خواب بودن سامین به نیهاد رفته،خب منکه بیشتر شبا پیشش نیستم...
این اصرار دیشب نیهاد چی بود که ازم خواست برگردم به اتاق اون؟

با فکر کردن به این چیزا کلافه و سردرگم میشم...با صدایه سامین که از خواب بیدار شده نگاه از چهره نیهاد میگیرم...

سعی می‌کنه خودشو از آغوش نیهاد آزاد کنه ولی نمیتونه...بخاطر گرمی اتاق این پدر و پسر با طرز پوششون تابستونو زودتر آوردن تو این خونه...

سامین که با این رکابی سفید کوچیک خوردنی تر شده...ناخوداگاه بازو نیهادو که دور سامین قفل شده رو میگیرم خنکی دلچسبی که از پوست بازو اون تو کف دستم احساس میکنم حسایی رو تو وجود من به جنبش در میاره...

بالاخره سامین آزاد میشه تو جام می‌شینم و اونو به آغوش میکشم،نیهاد همون‌طور که می‌چرخه نوچی میگه...

سامینو تو آغوشم میگیرم و از جام بلند میشم همون‌طور که میرم سمت سرویس آروم باهاش حرف میزنم...سامین برعکس نیهاد خیلی خوش اخلاقه،وقتی دو کلمه باهاش حرف میزنم انگار دنیارو بهش میدم...

نازان:نازانو بوس کن،نازانو بوس کن ببینم...

وقتی لباشو غنچه می‌کنه و میزاره رو لپم براش غشو ضعف میکنم هر روز دارم تلاش میکنم چیزایه خوب و بیشتری یاده سامین بدم...

سامین:مام...

با کلمه ای که از دهنش در میاد هنگ میکنم...ولی فکر میکنم توهم زدم،مشغول شستن صورت سامین میشم...وقتی می‌خوام صورتشو با حوله خشک کنم سرشو عقب می‌کشه و ناراضی میگه
سامین:مام...

اینبارم چشمام گرد میشه وهنگ میکنم ولی بعدش جیغی میزنم و سامینو سفت تو بغلم میفشارم همون‌طور که موهام نامرتب و اوضام آشفته ست سریع از سرویس خارج میشم...
نیهاد روتخت نشسته و با اخم منو نگاه می‌کنه نمیتونم شور و هیجانمو کنترل کنم همون‌طور که جیغ جیغ میکنم و سامینو تو بغلم بالا پایین میکنم میگم

نازان:وای نیهاد،واییی اون بهم گفت مام...وایییی خدا...

سامین که فهمیده وقت شادیه بخاطر جنب و جوش من می‌خنده و دستاشو به معنی رقص تو هوا تکون میده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_155

تو اوج هیجانم...به نیهاد نزدیکتر میشم...اون هنوزم با اخم نگاهمون میکنه

نازان:وایییی منکه یادش ندادم...سامین قربونت برم خودت یاد گرفتی؟؟

میزارمش رو تخت...

نازان:حتما نازنین یادش داده...

سامین بیخیاله و نیهاد اخمو ولی من پر از شادی و هیجانم...کم چیزی نیست سامین منو مامان صدا زده کم مونده به گریه بیفتم با هیجان بالا پایین میپرم اصلا دلم نمی‌خواد به اینکه نیهاد الان در حاله تماشا منه و ممکنه چه فکرایی راجبم بکنه اهمیت بدم...

نیهاد:من بهش یاد دادم...

بی حواس در حالی که دارم به این فکر میکنم چجوری دوباره سامینو به حرف بیارم رو به نیهاد میگم...

نازان:باشه تو یادش دادی...

تا متوجه حرفش میشم ساکت خیره میشم بهش،چند ثانیه خبری از اون سرو صدا و هیجان نیست و نیهاد با ابروهایه بالا پریده منی که یه تیشرت گشاد و شلوار ستشو به تن دارم و موهامم تو هواست نگاه می‌کنه...

یدفعه نمی‌دونم با چه فکری ولی سمتش هجوم میبرم و روش میفتم...
اونم به پشت رو تخت میفته...

نازان:وای ممنونم،ممنونم...

لبامو که میزارم رو گونه اش تازه متوجه حرکاتم میشم اون نازنین نیست که دارم اینجوری باهاش رفتار میکنم یا یکی از دوستام...
حتما الان ضد حال میزنه بدجور...اول سرمو فاصله میدم جوری که صورتم مقابل صورتش قرار گرفته،عادیه و به چشمام نگاه می‌کنه تا می‌خوام دستامو از دور گردنش باز کنم و خودمو که افتادم روش بکشم کنار اجازه نمیده دستاشو دور کمرم قفل می‌کنه چشمام گرد میشه...

نازان:چیکار میکنی؟؟

خودشو میزنه به اون راه و با اخم میگه

نیهاد:چیکار؟تو خودتو انداختی رو من؟

چشمام بیشتر گرد میشه ولی اون انگار از وضعیت به وجود اومده خیلی راضیه...ولی دستایه اون منو قفل کرده...

نازان:باشه ولی...
آب دهنمو قورت میدم
نازان:ولی قفل دستاتو باز کن بلند شم...

نیهاد:دستایه منکه کنارم افتاده تو خودت به من چسبیدی...

عه داره دروغ میگه...این قیافه نیهاد شبیه پسر بچه هایه تخس و لجبازه

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_156

خودمو تکون میدم تا بلند شم ولی اون عین چسب بهم چسبیده...یعنی منو به خودش چسبونده...نمی‌خوام به حرارت تنش اهمیت بدم و یا اینکه رو سینه لختش ولو شدم ولی نمیتونم و به قیافم حالت زاری میدم...ضعیف و نالون مثل جوجه ای که تو چنگ گربه پشمالو و خبیس گیر افتاده میگم

نازان:ولم کن...
ابرویی بالا میندازه که لجم میگیره و مشتی به سینش میکوبم و عصبی میگم...
نازان:میگم ولم کن...

لبخند خبیسی رو لباش میشینه...

نگاهی به سامین میندازم همون‌طور که آب از لبو لوچش سرازیره خیلی آروم نشسته و با دهن باز مارو تماشا می‌کنه...

نازان:بچه داره نگاه می‌کنه میگم ولم کن...

نیهاد اهمیتی نمیده و میگه...

نیهاد:مگه داریم چیکار میکنیم نگاه کنه...
نیهاد مثل همون پسره بچه تخس و البته بی‌تربیت ول کن ماجرا نیست فشاری که اون دستایه گوریلیش به کمرم میاره باعث دردم شده و گردنمم درد گرفته که نمیتونم تحمل کنم و سرمو به اجبار میزارم روشونش...ولی گرمایه تنش و این بویی که میده منو بیشتر بیچاره می‌کنه کلافه محکم سرمو تکون میدم که به خنده میفته می‌دونم موهام الان رو صورتش پخش شده...

دوباره سرمو میچرخونم پیشونیم به چونه زبرش چسبیده سامین هنوز تو همون حالته...چه کنجکاوم نگاه میکنه...

سرم بین گردنشه با صدایه خفه ای میگم...

نازان:تو رو خدا ولم کن...

با باز شدن گره دستاش اندکی تو همون حالت خشکم میزنه ولی سریع خودمو عقب میکشم الان کنار سامین نشستم که نیهاد با قیافه خیلی عادی از جاش بلند میشه و می‌ره سمت کمدش و بعد برداشتن حوله اش وارد حموم میشه...

این چه حرکتی بود که نیهاد زد؟...اونکه تکلیفش روشنه خودمو باید به یه روانپزشک یا روانشناسی چیزی نشون بدم ...گردنمو که درد گرفته به چپ و راست خم میکنم...نگاهم به سامین میفته صورتشو میچرخونه سمت من و لبخندی میزنه که دندوناش معلوم میشه لبخندشم خیلی شبیه لبخند نیهاده...ولی من خجالت کشیدم مثل اینکه آدم بزرگی نظاره گر ما بوده خجالت میکشم سامینو تو بغلم میگیرم باید از این اتاق خارج بشم وگرنه تضمینی برایه سکته نکردم نیست...

سعی میکنم خودمو جمعو جور بکنم ولی نمیتونم،نمیدونم از ضعف منه ولی یه کسی تو فکرم همش داد میزنه من نیهادو می‌خوام و من مدام با خاک بر سرتی خفه اش میکنم...

مشغول آب پرتقال دادن به سامینم نیهادم همون‌طور که با حوله کوچیک سفید رنگی موهاشو خشک می‌کنه وارد آشپزخونه میشه...نمی‌خوام اینو بگم ولی میگم منه بدبخت دستپاچه شدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_157

من همچنان با نیهاد هم اتاقیم خواستم دیگه اینکارو نکنم ولی درست دقیقه هایه آخر پشیمون میشدم نیهاد و اتاقش شدن آهنربایی قوی که منو جذب خودشون می‌کنن و این یه تکلیف شده بود برایه من...

نیمه هایه شب متوجه می‌شدم اون بالشتی که بینمون میزاشتم رو بر میداره و منو تو بغلش میکشه صبح ها هر دو متوجه این تغییر بودیم ولی منی که باید اعتراض میکردم حرفی نمیزدم و شبها این عمل تکرار میشد من بینمون بالشتی میزاشتم و اون بعد اینکه فکر میکرد من به خواب رفتم اونو بر می‌داشت...البته که سامین سمت من و تو بغل من می‌خوابید چون اون ماله منه نیهادم اعتراضی نداشت...دلیلش خیلی واضح بود چون با وجود من دیگه تو بغلش جایی نداشت...

یک هفته به عید مونده بود و از الان من بویه خوش عید رو می‌تونستم استشمام کنم...یه بار با نازنین رفتیم خرید که فقط یه تنگ و ماهی خریدم چون از چیزی خوشم نیومده بود...

سامین دقیقه ها می نشست جلویه عسلی که تنگ ماهی رو روش گذاشته بودم و به اون ماهی هایه کوچیک خیره میشد مثل بچه گربه ای که قصد شکارشونو داره و زمانی که بلند میشد و قصد داشت دستشو بکنه تو تنگ من سر می‌رسیدم ،وقتیم جایی میزاشتم که تو دسترسش نباشه گریه میکرد و بهونه می‌گرفت...

در کمال تعجبم وقتی نیهاد دید هنوز لباس و... برایه عید نخریدم گفت که باهم میریم خرید که برایه سامینم یه چیزایی بخریم...گاهی باهم هم صحبت می‌شدیم ولی به طور کلی زندگیمون تو جاده اتفاقات و هیجان چراغ خاموش پیش می‌رفت...چند باری در مورد کاری که باید براش میکردم باهاش حرف زدم ولی اون هربار با گفتن بعدن در موردش حرف میزنیم این ماجرا رو پشت گوش انداخت این آخرین بارم گفت که بعد عید بهم میگه باید چیکار کنم...منتظر بودم بگه که باید چجوری بهش خیانت کنم اصلا نقشه اش چیه ولی اون به تعویق میانداخت...

یک ساعتی میشد از خریدی که نیهاد حرفشو زده بود برگشته بودیم بعد از ظهر رفتیم شب شده بود که برگشتیم نیهاد مثل شوهر واقعی برایه من خرید کرد تو مغازه سامینو نگه می‌داشت تا من لباسمو پرو کنم مثل پدری مهربون برایه سامین لباس خرید و شب که شد مارو برد رستوران...من خوشحال بودم سعی میکردم به چیزایه دیگه فکر نکنم و از همین لحظه هام لذت ببرم ولی خوشحال تر از من سامین بود که تو آغوش پدرش خوشبخت بنظر می‌رسید ما آدما محبتو از وقتی به دنیا میایم از همون نفسایه اولی که تو این دنیا میکشیم درک می‌کنیم...نمی‌دونم جدا شدن سامین از پدرش چه عواملی خواهد داشت ولی پس من چی؟من بدون سامین میمیرم...برایه اولین بار تو زندگیم برایه خودم چیزی خواستم اونم سامینه و اصلا اصلا ازش دست نمیکشم...

سامین خسته شده که زود خوابید نیهادم تو هال مشغول تماشایه تلوزیونه منم مشغول جابه جایی خریدا هستم که گوشیم زنگ میخوره...با نگاهی میفهمم که رو تخته زودتر سمتش میرم تا صداش سامینو بیدار نکرده شماره نازنین رو صفحه افتاده سریع جواب میدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_158

نازان:الو نازنین...
نگران میشم...ولی اون با لحنی عادی باهام سلام و احوالپرسی می‌کنه...

نازنین:سلام نازان خوبی؟آقا نیهاد خوبه؟؟سامین جونم چطوره؟؟

نفس راحتی میکشم و منم عادی جوابشو میدم...

نازان:سلام عزیزم...همگی خوبیم...شما چطورین؟؟

نازنین:ماهم همگی خوبیم...مامان و آیلار کمر برام نزاشتن بیچاره شدم از بس شستم و سابیدم مثلا قراربود از این تعطیلات مدرسه به نحو احسنت استفاده کنما مگه آیلار می‌زاره...

به یاد زمانی که من خونه بودم و آیلار دم عید ازمون کار میکشید میخندم...

نازان:اگه بدونه پشت سرش داری حرف میزنی گیساتو به روش و مدل خودش کوتاه می‌کنه ها...

اونم به خنده میفته...درست باعث رنجشمون میشد ولی بچه پروهستیم که عاشق روش هایه تربیتی آیلاریم،آیلار چون بابام تک پسرش بود و اونا عاشق هم پیش ما زندگی کرد و شد مسئول تربیت ما و البته که بین نوه هاش به ما توجه بیشتری میکنه...

با نیومدن صدایی از نازنین گفتم

نازان:الو نازنین...هنوز پشت خطی؟؟

اونم آروم جواب داد
نازنین:آره هستم...

نازنین ناراحت بود برایه همین پرسیدم...

نازان:چیشده عزیز دلم؟باز اون پرهام عوضی مزاحمت شده؟...بخدا نازنین اگه بفهمم باز حرفی از من قایم...

پرید وسط حرفم...

نازان:نه نازان، نه بخدا...دفعه قبلم نخواستم مزاحمت بشم بخاطر همین چیزی بهت نگفتم الانم موضوع خودم نیستم...

بازم نگرانی به سراغم اومد...

نازان:چیشده نازنین؟تو که منو نصف عمرم کردی...بابا حالش خوبه؟آیلار و مامان؟؟

نازنین:نازان همه حالشون خوبه...ولی...ولی...ببین دلم نیومد اینو بهت نگم چون میخواستم تو هم بدونی و خودت آماده باشی برایه رویارویی باهاش...

نمی‌دونستم نازنین داره در مورد چی حرف میزنه...ساکت داشتم گوش میدادم...

نازنین:اگه آیلارو مامان بفهمن بهت گفتم موهامو پسرونه نمیزنن از ریشه کچل می‌کنن چون گفتن خبرو بهت نرسونم...

کنجکاو شده بودم
نازنین:قول بده به مامان اینا نگی من بهت خبر دادم...
نازان:نازنین قول میدم...د بگو چی شده تو رو خدا...

نازنین:برلیان صبح زنگ زد...زنیکه فکر کنم اول از همه به ما زنگ زده بود اصلا تقصیر این بابا و مامانه که حرفی بهش نمیزنن بهش خیلی رو دادن...زنگ زد گفت رامین و زنه نکبتش برایه عید میان ایران و خودمونو برایه یه مهمونی بزرگ آماده کنیم گفت به تو هم خبر بدن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_159

ببین نازنین بخاطر اون برلیان و پسر بیشعورش انقدر حرص میخوره پس من چی میکشم!...با دسته دیگم رو تختی رو چنگ میزنم و بین مشتم میفشارمش...خیالم کمی راحت شده بود که اون عوضی تو شهر و کشوری که من نفس میکشم نفس نمیکشه فرسنگها از من فاصله داره، تا نفس نجسش هوامو آلوده نکنه،آره رامین از سگم نجستر بود وقتی از سگ حرف میزنیم اولین چیزی که میتونیم تو تعریف ازش بگیم وفاداریشه حالا هرچقدر نجس باشه ولی این رامین از همین حیوونم کمتره...ولی اون میخواد برگرده آخه چرا؟؟

نازنین:الو...الو نازان کجا رفتی تو؟ناراحت شدی؟

پوزخند صدا داری میزنم...

نازان:هه ناراحت بشم از چی ناراحت بشم نازنین؟بگو دیگه از چی؟؟نکنه تو هم مثل مامان و آیلار فکر می‌کنی فیلم یاد هندستون میکنه و هنوزم خواهان اون عوضیم؟؟یا نکنه فکر میکنین اگه اونو با زنش ببینم از حسودی دق میکنم؟

این حرفارو دارم با حرص ولی با صدایی آروم میگم چون هرچقدرم عصبی ناراحت باشم ولی حواسم هست که سامین من خوابه...نازنین اولین آدم دمه دستمه که بتونم دقو دلیمو سرش خالی کنم...بیچاره خواهرم دستپاچه میشه ولی ناراحت نه با اینکه از من کوچیکتره ولی درکم می‌کنه...

نازنین:نه بخدا نازان این چه فکریه که می‌کنی؟...اصلا گور بابایه رامینو و زنش و اون برلیان...چرا اعصاب خودتو خورد می‌کنی خواهر من؟...اگه من با مامان اینا هم فکر بودم این خبرو بهت نمی‌دادم...الانم نخواستم ناراحتت کنم...من از باطن زندگی تو خبر ندارم ولی همین ظاهرش می ارزه به کل زندگی رامین...اعتماد بنفستو ببر بالا نازان تو الانشم هیچ کم و کسری تو زندگیت نداری تو آقا نیهادو داری سامینو داری...اصلا خوده این تپل خاله می ارزه به کل دنیا...آخ که من فداش شم...اصلا گوشی رو بده به اون می‌خوام باهاش حرف بزنم تو که روحیه نمیزاری برایه آدم...

آیا گفتم خواهر من همه چی تمومه؟خوب بلده چطوری حال آدمو خوب کنه و بحثو عوض...

بین بغضم میخندم...

نازان:فلفل خانوم مثلا خواستی بحثو عوض کنی؟ سامین خوابیده فردا باهاش حرف بزن...

بعد مکالمه کوتاه با نازنین خداحافظی کرده و تماسو قطع کردیم...

نمی‌دونم اسم حسی که الان دارمو چی بزارم ولی ازش شرمم نمیشه شاید حسادت باشه نمی‌دونم حالا هر چی ولی بخاطر جداییم از رامین نیست من دارم حسادت آرامشی که اون بعد من پیدا کرده رو میکشم...اون سرو سامون گرفته شغل خوب داره موقعیت خوب،زن و بچه و ثروت ولی من چی دارم؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_160

امروز اولین روز از سال نو بود...بعد عید دیدنی که فقط شامل خونه سالار خان و پدرم میشد برگشتیم خونه نیهاد کم حرفتر از قبل شده بود لااقل قبلا یه گیری بهم میداد ولی الان اونو هم از من دریغ کرده...البته روحیه خودمم تعریف چندانی نداره از وقتی فهمیدم رامین میخواد برگرده ایران حالو روزم خوش نیست...سامین امروز از حواسپرتی من و نیهاد استفاده کامل رو کرد اینکه تو دوتا خونه ای که ما مهمونشون بودیم بغل میزبانها رفت و خودشو لوس کرد تا بهش میوه بدن بخاطر همین کلی میوه و شیرینی خورده بود و آثار جرمشم رو لباسش کاملا مشهود بود...پسر شکمو من...

خیره به سفره هفت سین کوچیکی که خودم چیده بودم نشسته بودم که توجهم به سامین جلب شد از بس به اون ماهی ها دست زد دو تاشون رو راهی اون دنیا کرد حالا سه تا ماهی کوچولو مونده بود که نمی‌خواست به اونا هم رحم کنه...داشت دستشو میکرد تو تنگ ماهی که رفتم سمتش و بغلش کردم...

نازان:پسر بد مگه من نگفتم به اون بخت برگشته ها دست نزن...

با لپ هایه آویزون خودشو بهم چسبوند چون میدونست محاله دیگه اجازه بدم دست به اون ماهی ها بزنه...

دوباره نشستم رو مبل حوصلم سر رفته بود اونم تو همچین روزی...نیهاد چپیده بود تو اتاقش معلوم نبود داشت چیکار میکرد سامین به بغل رفتم سمت در اتاقش...یعنی اتاقمون،بدون در زدن بازش کردم ولی اثری از نیهاد نبود بسم الله،کجاست پس؟دره سرویسم باز بود...نگاهم کشیده شد سمت اتاق لباسش تا حالا توشو ندیده بودم چون همیشه خدا درش قفله منم فکر کردم بجز لباس چی می‌تونه اون تو داشته باشه، خواستم برگردم تو پذیرایی گفتم شاید وقتی حواسم نبوده از خونه زده بیرون ولی نمی‌دونم چیشد و اصلا چه حسی منو کشوند سمت اتاق لباس نیهاد...گفتم امتحان میکنم اگه قفل بود که هیچی ولی اگه درش باز بود یه فضولی توش میکنم...سامین ساکت تو بغلم بود با بزرگتر شدنش دیگه نگه داشتنش تو بغلم داشت برام سخت میشد...

آروم رفتم سمت در...دستگیره رو که پایین کشیدم ابروهام از تعجب بالا پریدن...
فشاری به در وارد کردم که باز شد در کمال تعجبم با اتاق کوچیک پر از وسیله مواجه شدم پر از کامپیوتر و سیم و مانیتور که به میز و دیوار وصل بود و نیهادی که پشت به در نشسته بود و هدفون به گوش داشت...هنگ کردم دهنم باز مونده بود و چشمام گرد شده بود...نمیتونستم درست حسابی نفس بکشم...

با صدایه سامین که بابا بابا می‌گفت...من از اون دنیا برگشتم و نیهادم متوجه ما شد ...سریع برگشت و پشت سرشو نگاه کرد تا خواست دستپاچه بچرخه سمت ما صندلی چرخدار گیر کرد داشت به پشت میفتاد که تعادلشو حفظ کرد و از جاش بلند شد...

نیهاد:تو اینجا چیکار میکنی؟؟

عصبی بود...اینبار من بودم که دستپاچه شدم...

با انگشتم دره اتاقو نشون دادم و گفتم

نازان:من...من...اون...سامین...در باز بود...اینجا چخبره؟؟

نفسی گرفتم ولی بازدمی نداشتم

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_161

انقدر کلافه،بی حوصله،بیچاره بودم و دلم پر بود که بغضم گرفت...

نیهادپوف کلافه ای کشید و با دستاش موهاشو چنگ زد من همون‌طور جلویه در خشکم زده بود...سامین نیهادو صدا میزد و دستاشو سمتش دراز میکرد...ناچار وارد اتاق شدم خیلی کوچیک بود جوری که با یه قدم به نیهاد رسیدم اشک تو چشمام جمع شده بود خودمم می‌دونم قیافم الان چه شکلی شده، شبیه دختر بچه مظلوم و گریون شدم...

سامینو سمت نیهاد گرفتم...چقدر این چند روزه دلم میخواست حتی برایه یه بارم شده الکی ازم میپرسید هی نازان تو چته؟روبه راه نیستی؟؟از اینکه سرم داد زده بود ناراحت نبودم من اصلا از یه چیز ناراحت نبودم خیلی چیزا بودن که داشتن آزارم میدادن داشتن منو به گریه میانداختن...

سامینو گرفت و من موندم و دستایی که بخاطر خالی بودن به هم پناه آوردن و همو تو آغوش گرفتن...سر به زیر اون وسط وایستاده بودم...به الان فکر نمی‌کردم تو خلأ بودم نیاز به یه تلنگر داشتم که یا به گریه بیفتم یا از اتاق خارج بشم و یا زبونم به شکایت باز بشه...آره به نیهاد نگم به کی بگم ناسلامتی ما داریم چند ماهه کنارهم زندگی میکنیم و رابطه داشتیم...اون شبا منو بغل می‌کنه می‌خوابه ما زنو شوهریم حالا هرچند تصمیم داریم یعنی تصمیم داره طلاقم بده ولی برایه منه خاک بر سر آویزون الان مهمه یعنی باید مهم باشه...

نیهاد:تو که خیلی چیزا رو می‌دونی اینم روش...عصبانیتمم بخاطر غافلگیر شدنم بود حواسم نبوده درو باز گذاشتم...

بازم سرم پایینه دلم میخواد ادامه بده...الکی نیست که دختر کدبانویی مثل من عاشقش شده ها ادامه میده...

نیهاد:حالا واسه چی ناراحتی؟؟اونم تو این روز...

وقتی قطره اشک از چشمم میچکه نزدیکم میشه و از بازوم میگیره...

نیهاد:تو داری گریه میکنی؟؟

دلم تنگ میشه ،تنگ میشه برایه این رویه نیهاد من می‌خوام تو حال زندگی کنم ولی این آینده مزخرف دست از سرم بر نمی داره...مطمعنم اون ترکم می‌کنه چطوری بازم غرورمو زیر پام بزارم و بهش بگم عاشقشم؟؟
می‌دونم گفتنم فایده نداره...

با بغض میگم...

نازان:اون رامین عوضی زنشو برداشته اومده ایران...یه جشن گرفتن همه رو دعوت کردن...

دستش از بازوم میفته...سامین بچم چقدر آروم شده...

نیهاد:و تو حسودیت شده...

مثل باروتی که آماده انفجار بود و نیاز به یه جرقه کوچیک...بوممم منفجر میشم...یعنی خراب میشم رو سر نیهاد...

نازان:نخیررر....کی گفته این حالو روز من حسادته؟نه اصلا من حسودم خبیثم،جادوگرمو هر جونور دیگه چرا حسود نباشم؟...یه دلیل بیار چرا باید حسودی نکنم؟...وقتی زن اون از من خوشگلتره؟زندگیش آرومه،خوشبخته،خوشحاله...ولی من چی؟؟منه بدبخت چند ساله میدوم سمت سراب خوشبختی ولی بهش نمیرسم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_162

مکثی میکنم به نفس نفس افتادم نیهاد مقابلم قد علم کرده بود...
نیهاد:آهان پس تو بخاطر اون بیشرف داری حرصو جوش میخوری؟؟

دوباره جوش آوردم...
انگشتمو مقابلش گرفتم و با تکون دادنش به حرف اومدم...

نازان:این آخرین بارت باشه همچین حرفی میزنی...من تو رویه اون نامرد تفم نمیندازم چه برسه بخاطرش ناراحت باشم...اون برایه من مرده و اصلا نمی‌خوام بهش فکر کنم...دردم اینه چرا من رویه خوشبختی رو نمی‌بینم...اون ظلم کرد خوشبخت شد من ظلم دیدم و شدم بدبخت...

نیهاد:آهان پس بدبختی؟بدبختی که کنار من و سامینی؟؟

تا خواستم جوابشو بدم...مغزم به زبونم دستور داد خفه بشه...عصبانی بودم ولی این باعث نمیشد نفهمم نیهاد داره چیکار میکنه، اون داشت منو به حرف میکشید تا خودمو خالی کنم تا آروم بشم رفتارش خیلی مصنوعی بود آره به نیهادی که تا الان به درده دله من اهمیت نداده نمیاد که گوش به حرفایه چرت و پرت من بده...البته از نظر اون چرتو پرته اینا عقده و حرفایه چند ساله منه که گوشی نبوده برایه شنیدنش...

اصلا من الان به یه نفر نیاز داشتم که دم گوشش وز وز کنم و حرصو جوش بخورم و به خودمو عالمو آدم فحش بدم...اونطرفم یا ساکت گوش بده یا گاهی بگه حق با منه یا هم مثل الان نیهاد منو بیشتر جوشی کنه...

وقتی مکثمو دید بیتفاوت به چشمام نگاه کرد...نمی‌خواستم غرق بشم تو نگاهش برایه همین چشم ازش گرفتم و به سامینی دادم که آروم تو آغوش نیهاد به خواب رفته بود خوش بحالش اصلا نمیدونه داره تو دنیا چه اتفاقایی میفته هنوز آروم نشده بودم و قلبم محکم میکوبید...

خواستم بچرخمو برگردم تو اتاق قبلیم خودمو زندونی کنم برایه دیوارا کمد یا پنجره حرف بزنم وخودخوری کنم ولی نیهاد نزاشت...پشتم بهش بود که خواستم با قدمایه سست وکم جون ازش فاصله بگیرم ولی اون نزاشت از پشت بهم نزدیک شد و یه دستشو دور شکمم قفل کرد از پشت بهم چسبید...سرشو آورد کنار گوشم...

نیهاد:چیشده؟چرا آروم نیستی؟؟

احساس خفگی میکردم...بغلش گرم بود ودلچسب...

نازان:همین آروم نیستم...دردم آروم نبودنمه...می‌خوام آروم باشم آرامش داشته باشم ولی نمی‌دونم چجوری؟

صداش آروم بود و خشدار...

نیهاد:تو آرومی نازان...خیلی آرومی،آرامشم داری...خودت باورش نداری...به آینده فکر نکن چون خیلی چیزا داره که آدمو میترسونه...به گذشته فکر نکن گذشته هم ظالمه اصلا رسم زمونه همینه ظلم می‌کنه این ماییم که باید بسازیم...با هر شکستی که تو گذشته داریم و با هر از دست دادنی که تو آینده خواهیم داشت مهم حاله... الانو سفت بچسب نازان...

با این حرفش منو محکم به خودش فشار داد و بینشو به گوشم مالید و نفس عمیقی کشید...اون راست میگه عین جادوگری که وردی رو دم گوشم زمزمه کرده باشه...پر شدم از عطر و حضور نیهاد...وسوسه عشقش منو وادار به تسلیم شدن کرد...مگه میشه تو آغوش معشوق باشی و به چیز دیگه ای فکر کنی منکه دارم به خودش فکر میکنم... بخاطر حس امنیتی که از حضورش و حرفاش گرفتم دستامو بالا آوردم و بازو عضلانیشو دو دستی چسبیدم...

نیهاد:بیا زندگی کنیم نازان...هرچند کوتاه...هرچند زود گذر ولی بزار خاطرات سرنوشت سیاهمون یه برگه سفید داشته باشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_163

آره میخواستم بیشتر از اون میخواستم یه مدت به هیچی فکر نکنم و بفکر خودم باشم...خیلی دلم میخواد روزایه خوش مشترک با سامین و نیهاد داشته باشم...وقتی به گذشته فکر میکنم میبینم من یه روز خوشم با رامین نداشتم که بخوام بخاطرش افسوس بخورم ولی نمی‌خوام با نیهادم اینجوری باشم...چون اون فرق می‌کنه چون من عاشق اونم...

خودم بحرف اومدم...آره منه پر از عقده زبون باز کردمو این حرفو زدم حالا که اون خواسته من چرا ناز الکی بیام؟...

نازان:باشه...باشه...قبوله...یه مدت هرچند کوتاه بشیم زنو شوهر واقعی...من زنت میشم تو هم شوهرم...سامینم بچمون...یه مدت هرچند کوتاه خوشی زندگی رو بچشیم سیراب کنیم روح پر از عقده و تشنمونو...

پر از خواستن پر از تمنا پشت سر هم تکرار می‌کنه...

نیهاد:آره...آره...خوبه...خوبه

و همون‌طور مشغول بوسیدن گردنم میشه...انگار با لبهاش نوازشم می‌کنه چشم می‌بندم....چه اتفاقی افتاده که سبک شدم؟

میچرخم سمتش دستامو دور کمرش گره میزنم و سفت بغلش میکنم...
اونم آروم می‌خنده...اون اولا نمی‌دونستم نیهاد شخصیتش اینجوریه اونو خشکو مغرور و دیوونه میدونستم ولی این نیهاد پر از عشقه...نمی‌دونم چیه که باعث میشه همه وعده هاش مارک به مدت کوتاه روش بخوره ولی این نیهاد خیلی خواستنیه...اگه تا آخرش میموند میشدم خوشبخت ترین زنه دنیا...ولی اشکالی نداره حتما سهم من ازش همون به مدت کوتاهه...

گره دستامو سفتر میکنم...می‌خوام حس کنم که اون برایه منه...بینیمو به سینش میچسبونم و نفسی میگیرم بویه یه آشنایه دیگه میاد...بویه نفس من سامین سرمو که میچرخونم صورتش مقابل صورتمه خوابیده...چقدر دلم ضعف میره برایه این حالتمون...من و سامین ونیهاد...

نیهادم مشغول نوازش موهامه...اون مثل یه کوه پشت من و سامینه هرچند به مدت کوتاه...این حسی که الان من درگیرشم یعنی نیهاد درگیرم کرده هیچ نقطه سیاهی نداره و شک دارم تو دروغ بودنش...نیهادم حسش پاکه اصلا اون چرا باید دختری با شرایط منو بازی بده؟...این دستی که الان داره گردنمو نوازش می‌کنه طمع و هوس رو بهم انتقال نمیده...اون عاشقم نیست ولی بی علاقه هم نیست بهم...

زمزمش دمه گوشم منو دچار آلزایمر می‌کنه...

نیهاد:چی داری که منو درگیرت کرد...

دیگه همه چیز رو فراموش میکنم...به قول خودش حالو سفت میچسبم...

سرمو فاصله میدم و به چشماش نگاه میکنم...چشماش پر از خواستن و گرماست...چشماش میدرخشه...

نازان:این تویی؟؟نیهاد؟؟تو که مغرور بودی؟از من خوشت نمیومد،سامینو نمیخواستی؟؟

شاید منم باید با جمله هایه عاشقانه شور شوق این عشقو بیشتر میکردم ولی چیکار کنم که نا خوداگاه این حرفو زدم...

نیهاد:شاید برایه تو اینکه رفتارم عجیب غریبه عادی باشه اونچیزی که غیر عادیه اینه که من دیگه خودمو نمیشناسم...تو جنگ با خودم مدام شکست خوردم...مثل الان که با خودم تو جنگم که نبوسمت...

با این حرفش قلبم بیشتر به تپش میفته...عه لعنتی آرومتر بزن الان رسوام می‌کنی...
اون داره با خودش میجنگه تا منو نبوسه؟؟یعنی درگیر من شده؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_164

نازان...هی نازان...بیدار باش...این یه رویا نیست واقعی واقعیه...

نیهاد:نمیخوای چیزی بگی؟

چرا می‌خوام ولی هیچی یادم نمیاد...دستپاچه شدم...اون نگاهش به لبامه...با چشمام به سامین اشاره میکنم...

نازان:بچه تو بغلته....

چشماش می‌خنده و گوشه چشماش چین میفتن و لباش کمی به سمت بالا متمایل میشن...این همون نمیچه لبخنده...قلبم با این نمیچه لبخندش به رقص بندری افتاده اگه قهقه بزنه چیکار می‌کنه؟؟

نیهاد:اینکه پسر خوبیه فهمیده باباش کار داره زودتر خوابیده...

سوالی نگاهش میکنم...ولی اون با بوسیدنم جوابمو میده...این بستن چشمام یعنی من خیلی پرو تشریف دارم و از خدام بوده زودتر نیهاد دست به کار بشه...
اون بیقرار منو میبوسه و من غرق در آرامشم اصلا درگیرشم...یه دستمو بالا میارم و میزارم پشت گردنش وموهایه کوتاه پشت سرشو نوازش میکنم...از این کارم خوشش میاد که هیجان کارشو بیشتر می‌کنه...
این عجول بودنش منو به خنده میندازه...من سعی میکنم مزاحم خواب سامین نشم ولی اون مواظب هر دومونه...

چشمامو محکم به هم فشار میدم و به صدایه نفساش گوش میکنم...چند دقیقه تو همون حالتیم...خسته که میشم صورتمو ازش فاصله میدم و سرمو تو سینه اش قایم میکنم چرا هرچقدر میگذره بیشترم از بودن با نیهاد خوشم میاد...

منو محکم بغل می‌کنه...

نازان:من...من...

نیهاد:تو چی؟؟
نازان:من الان حالم خیلی خوبه...

لبمو میگزم...جاشه آیلار بود و یه دختر چش سفیدی حوالم میکرد...

نیهاد:خوبه...خیلی خوبه...

دارم به صدایه تپش قلبش گوش میدم...تند تند میزنه...چه خوب که سرم رو قلبشه...بگیر سامین مامانت صاحب قلب باباته جایه من همیشه اینجاست...همیشه؟؟
نمی‌خوام حال خوبمو بد کنم...
آه چقدر زندگی این حال خوش رو بهم بدهکار بود...
پاهام خسته شده از نیهاد کمی فاصله میگیرم...
ولی بازم انگار قلبش دمه گوشمه من صداشو می‌شنوم و حرکتشو احساس میکنم...چقدر خوبه نیهاد شوهر واقعی من باشه و بابایه واقعی سامین...بابایی که اونو از خونه نندازه بیرون...یعنی انتخابم درسته که دارم برایه مدت کوتاه خودم و سامینو درگیر عشقی عجیب میکنم؟؟
یعنی سامین بعدن ازم متنفر نمیشه؟؟
نه چرا متنفر بشه...بزار اونم حس واقعی پدر داشتنو بچشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_165

این عید یکی از بهترین عیدهایی بود که داشتم تو این چند سال که اصلا روحیه درست درمونی نداشتم ولی امسال خیلی فرق کرده بودم...شده بودم همسر مردی که بنظرم لنگه اش تو دنیا پیدا نمیشد مادر پسری که جونم شده بود...

سه روز دیگه سیزده بدر بود و قراره همگی که شامل خانواده من و سالار خان میشه بریم یه جایه سرسبز...وقتی بچه بودیم یک ماه قبل عید بابارو مجبور میکردیم برامون خرید کنه و تا عید هزار بار اون لباسارو میپوشیدیم و امتحان میکردیم مگه خسته میشدیم؟مگه شور اشتیاقمون برایه پوشیدنش کم میشد؟ اون زمان تنها دغدغه من برایه عید این بود که خوشگلترین لباس برایه من باشه سر گلسر با نازنین دعوا میکردیم ولی هربار این من بودم که کوتاه میومدم...آه عجب روزایی داشتیم...چقدر اون دو هزار تومنی هایه نو و تازه که آیلار بهمون میداد برکت داشت و خرج کردنش چقدر کیف میداد...قبل تحویل سال چقدر جنبو جوش داشتیم...به یاده قدیما آهی میکشم همه چیز تغییر کرده ولی چیزی درون قلبم هنوز منو وصل می‌کنه به اون روزا...روزهایه خوشبخت بودنم شاد بودنم...

سامین:مام...

نگاهم از نیهاد که مشغول کباب کردن بال هایه مرغه کشیده میشه به سامین...وقتی مام صدام میزنه می‌خوام هزار بار ببوسمش انقدر ببوسم که خودم خسته بشم که صدایه جیغ و گریه اش در بیاد ولی دلم میسوزه آره دلم بحال اون لپا که الان بخاطر بوسیده شدن زیاد کمی قرمز و دون دون شده میسوزه البته این امر اون لپا رو که شبیه توت فرنگی کرده بیشتر بوسیدنی کرده والا...

نازان:جانم پسرم...عزیزم...

وقتی توجهمو میبینه لبخندی میزنه که من تسلیم خواسته قلبیم میشم و لپشو محکم ماچ میکنم تا صدایه جیغش بلند میشه پشت بندش صدایه نیهادم میاد...

نیهاد:عه نازان رحم کن به اون بچه صورتش زخم شده...

نگاه چپی به اونکه با خنده مشغول تماشایه ماست میندازم...

نازان:خودم حواسم به پسرم هست بابایه دلسوز...

حرفی نمیزنه و دوباره مشغول کارش میشه...من و نیهاد پایبندیم به قولو قرارمون به اینکه تو حال زندگی کنیم و سفت بچسبیم به خوشی هایه این روزامون...این روزا و این کارارو من تو رویاهام می‌دیدم...وقتی دکتر گفت دیگه هرگز نمیتونم مادر بشم دنیام سیاه شد از این صحنه بچه حذف شد و نور اطراف تصوراتم کمرنگتر وقتی رامین حتی یه روزم صبر نکرد تا جوهر مهر دکتر رو نسخه داروهام خشک بشه و گفت باید طلاق بگیریم من موندم تنها با محیطی که غرق تاریکی بود با منقلی که فقط دود ازش بلند میشد هیچکس نبود من محکوم شده بودم به تنهایی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_166

چقدر احمق بودم که فکر میکردم با رفتن رامین زندگی من تموم شده...ما آدما با طرز فکر و انتخابهایه احمقانمون خودمون میندازم تو چاه بدبختی و شریکی برایه ادامه زندگی انتخاب میکنیم که وصله ما نیست اونی نیست که رویاهامونو باهاش به واقعیت تبدیل کنیم ولی سفت میچسبیم بهش حالا از ترس تنها موندن یا مثل من از ترس حرف مردم...این جور مواقع

باید فکر کنیم آره باید فکر کرد فقط به خودمون فکر کنیم من میخواستم رامین تو زندگیم بمونه حتی بهش التماس هم کردم، وقتی یاد حماقتهام میفتم از خودم متنفر میشم...چه خوب که راه ما از هم جدا شد چه خوب که خدا نخواست زندگی من با رامین عوضی ادامه پیدا کنه...طلاق اصلا چیز خوبی نیست و اولین راه نیست که چنگ انداخت بهش برایه رهایی ولی وقتی راه و چاره ای نیست، راه نجاتیه برایه بعضیا...چه خوب که رامین با پیشقدم شدن لطف بزرگی در حقم کرد رامین مرد موندن نبود تلاش کردم،محبت کردم،شدم زن زندگی وقتی از زن بودن و زندگی چیز زیادی نمی‌دونستم ولی اون پشت پا زد به تموم رویاها و خواسته هایه من...جسم و روحمو تقدیم اون عوضی کردم ولی اون در عوض قلبمو زخمی کرد...یک ماه بعد از جداییمون خبر ازدواج و عروسیش تو بهترین هتل و تالار دبی مثل بمب ترکید قلبم بیشتر زخمی شد،بیشتر شکسته شدم مگه همه چیز کشکی و الکی بود من با اون اولین هارو تجربه کردم من اونو درک کردم زمانی که وقتی برایه محبت کردن بهم نداشت...اصلا بهم حسی نداشت وقتی عکسایه عروسیشو تو اینستا به اشتراک گذاشت؟ وقتی عکسایه سفر هایه تفریحیشو با زنش میزاشت؟ وقتی خبر بابا شدنشو استوری کرد؟...به فکر من نبود که ناراحت میشم؟...این چیزا بود که منو محکم کرد که نشینم بخاطر شکستم آه و ناله کنم...

هوا هنوز کمی سرد بود و نیهاد راضی شده بود بخاطر من این بساطو راه بندازیم ...پتویی که دور سامین پیچیده بودم رو درست کردم از بس شیطونی میکرد میترسیدم دوباره سرما بخوره...دوباره صدام زد

سامین:مام...

با انگشتش نیهادو که داشت کبابارو باد میزد نشون میداد...البته بگم که هدف کبابا بود نه بابا...

نازان:الان میاره میخوریم شکمو من...

با این حرفم زبونی برام در آورد که ضعف کردم براش اینو نازنین یادش داده بود...بد جور دلبری میکرد شیطون خان...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_167

انقدر کباب خورده بودیم که نایه تکون خوردن نداشتم به اجبار بخاطر سامین رفتیم تو خونه...سامینم زیاد خورده بود داشتم شکمشو نوازش میکردم اونم تو خلسه ای فرو رفته و از دهنش آوایه نا مشخصی در می‌آورد...انگار داشت خودشو آروم میکرد...

نیهاد هم بعد گفتن اینکه کار داره وارد اتاقش شده بود...هنوز ازم رابطه نخواسته بود خودمم خجالت می‌کشیدم آخه خیلی چیزا بینمون فرق کرده بود...شبا تو بغل هم می‌خوابیدم و عشق بازی میکردیم ولی نمی‌دونم چرا نیهاد پیش روی نمی‌کرد شاید نمی‌خواست دوباره به اون حال و روز بیفتم...

با زنگ خوردن گوشیم برش داشتم شماره ناشناس بود سامین دست از سرو صدا کردن برداشت و صاف تو جاش نشست و منتظر به گوشی خیره شد...با پدرم و نازنین خوب صمیمی شده بود وقتی با اونا تماس داشتم بیشتر این بچه با اونا حرف میزد و دلبری میکرد تا منه بدبخت...

جواب دادم...

نازان:بله؟

با پیچیدن صدایه برلیان تو گوشم تعجب کردم...

برلیان:الو سلام نازان جون خوبی؟؟شناختی برلیانم؟زندابیت...

چشمامو تو حدقه چرخوندم خواستم عادی باشم...این وسط صدایه گریه بچه ای میومد...

نازان:سلام خوبم شما خوبین دایی چطوره؟؟

برلیان:همگی خوبیم...غرض از مزاحمت نازان جون میخواستم خودم شخصا زنگ بزنم و برایه جشن فردا دعوتت کنم...گفتم شاید مادرت اینا بخاطر اینکه ناراحت نشی بهت نگن...

این زن دیگه چه موجودیه...باید جوابشو میدادم با عادی ترین لحن گفتم

نازان:نه برلیان جون گفتن،خبر دارم...تصمیم به اومدنم داریم فردا مزاحمتون میشیم...

دروغ گفتم نمی‌خواستم برم و با اینا چشم تو چشم شم...الانم بخاطر جو موجود و این حرفا یه زری زدم...

برلیان:هلن جان این بچه رو آروم کن داره گریه می‌کنه...

اینبار مثلا مخاطبش من بودم...

برلیان:راستی بهت گفتن پسر رامین بدنیا اومده؟؟

بند یکی از زخمایی که تازه تازه داشت خوب میشد پاره شد...

برلیان:اصلا مناسبت جشن فردا هم بیشترش بخاطر رادینه...نوه عزیزم پسر رامینم...

دروغه اگه بگم ناراحت نشدم چون شدم...ولی نباید برلیان میفهمید...

نازان:بسلامتی برلیان جون پا قدمش خوش باشه...فردا حتما میایم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_168

اینبار صدایه آشنایه دیگه ای اومد...میشناختمش رامین بود...همونی که دیگه هیچ حسی بهش نداشتم اون حتی لایق این نیست که دیگه ازش متنفر باشم...

رامین:شیشه شیر رادین کجاست مامان؟...اصلا داری با کی حرف میزنی؟؟

برلیان:دارم با دختر امید،نازان حرف میزنم پسرم...الان میام...

وقتی سامین منو مام صدا زد...گفتم

نازان:انشالله که فردا همو میبینیم برلیان جون...من برم بچم سامین داره گریه می‌کنه...شما هم انگار کار دارین...

پوزخندشو وقتی اسم سامینو آورم شنیدم...بعد چند تا تعارف گوشی رو قطع کردم پووف کلافه ای کشیدم نگاهم رفت سمت سامین که آروم شده بود و سرشو گذاشته بود رو پام و خوابیده بود موهایه کم پشت سرشو نوازش کردم...چطور بهش ابراز علاقه کنم تو بهترین موقعیت منو مام صدا زده بود چجوری خودمو کنترل کنم تا نبوسمش با صدایه نیهاد دم گوشم سریع سرمو چرخوندم و نگاهش کردم...

نیهاد:داشتی با کی حرف می‌زدی؟

نازان:برلیان...زندااییم فردا مهمونی گرفتن ماروهم دعوت کردن...

اخماش با این حرفم تو هم رفت...

نیهاد:خب؟؟
آب دهنمو قورت دادم...اگه بهش بگم دعوتشو قبول کردم حتما ناراحت میشه...

نازان:من نمی‌خواستم قبول کنم...ولی...ولی مجبور شدم...یعنی اون مجبورم کرد...

ابروهاش بالا انداخت

نیهاد:میشه بگی چجوری مجبورت کرد؟؟

بازم آب دهنمو قورت دادم که نگاهش به گلوم کشیده شد و بعدش به سامین نگاه کرد...

نازان:خب باشه ،خودم قبول کردم...حالا مجبور نیستیم که بریم...

با حرفی که زد اینبار من بودم که از تعجب ابروهام شکل پرانتز به خودشون گرفتن

نیهاد:ما میریم...

بخاطر سامین نمیتونستم تکون بخورم بچم خوابیده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_169

نازان:چی؟؟

نیهاد:خیلی واضحه...مهمونی دعوتمون کردن بده نریم...نه؟؟

عه بازم اون رویه مرموز نیهاد پدیدار شده بود...

اومد کنارم نشست با نگاه گذاریی به سامین دستشو انداخت دور گردنم و کنترل تلویزیون رو برداشت...با یه دستش مشغول نوازش گردنم شد...کاری که وقتی کنارم بود انجام میداد یعنی شده بود عادتش منم با اینکه یجوری میشدم عادت کرده بودم...جام خوب بود و تصمیم نداشتم بلند شم...شایدم عقدهام بازم سرباز کرده بودن و میخواستم حس کنم که نیهاد و سامین واقعا کنارمن...

نازان:حالا من چی بپوشم؟؟

بعد مدتها دغدغه زنونه پیدا کرده بودم...روزایی بود که اصلا مهم نبود چی می‌پوشم و...

نیهاد بدون اینکه نگاهم کنه پوزخندی زد

نیهاد:خب یچیزی بپوش دیگه...نداشتیم می‌خریم...

به فکر فرو رفتم...اگه بگم می‌خوام فردا تو اون مهمونی بهترین باشم بده؟؟خودنمایی به حساب نمیاد؟؟اصلا بیاد من می‌خوام خوب بنظر برسم بزار رامین ببینه بعد اون من هنوزم حالم خوبه...بزار ببینه خوشبختم...بعد طلاق که حال اوضام خوب نبود همون زمانی که رامین زندگی راحت و خوشبختیشو تو اینستا به رخ میکشید...

نیهاد داشت شبکه هارو عوض میکرد...نوازش گردنمو قطع نکرده بود...سرمو تکیه دادم به شونش دستش از حرکت ایستاد ولی طولی نکشید که دوباره مشغول نوازشم شد...چقدر خوبه تو این شرایط الان کنارمه...رابطمون خوبه ونمیزاره بهم بد بگذره...چقدر خوبه سامینو دارم...ولی کاش نیهاد بیخیال همه چیز میشد و کنار ما میموند...وقتی تو اوج لذت از همدیگه هستیم به این نموندنش فکر میکنم و می‌خوام حرف موندنشو پیش بکشم ولی نمیتونم نمی‌خوام به این فکر کنه که دستو پاگیرش شدم...نمی‌خوام فکر کنه دارم پشت پا میزنم به قول و قرارمون...

دم گوشم با صدایه خشدار و مردونه ای میگه....

نیهاد:سامین دیگه بزرگ شده بهتره یاد بگیره تو اتاق خودش بخوابه...

چشمام گرد میشه می‌دونم داره از چی حرف میزنه و منظورش چیه...خشکم زده...

نیهاد:نظرت چیه؟؟

لبامو محکم به هم فشار میدم...

نازان:اون هنوز بچه ست شاید شبی نصفه شبی بیدار بشه ببینه ما نیستیم گریه کنه...بترسه...

معلومه خودشم می‌دونه اینا همش بهونه ست...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_170

با صدایی که سعی داره خندشو کنترل کنه میگه

نیهاد:خب پس بهتره به سالار بگم بیاد اینجا مادر بزرگتم میاد...هم ثواب میکنیم و هم...

ادامه نمیده می‌دونم میخواد چی بگه این گرگ گرسنه...اصلا می‌دونم در انتظاره...میبینم دیگه خبری از دوست دخترایه رنگارنگش نیست و همه رو دک کرده...

با بینیش گوشمو قلقک میده که سرمو ازش فاصله میدم...نمی‌دونم اوندفعه چطوری اون رابطه بینمون شکل گرفت..
ولی الان با پیش کشیدن این بحث قلبم به هیجان افتاده...بین خواستن و تن ندادن دوباره به اون حس و اتفاق درگیرم...

سامینو آروم تو بغلم میگیرم و از جام بلند میشم...

نازان:من برم سامینو بزارم رو تخت...

حرفی نمیزنه و من بعد گذاشتن سامین رو تخت اتاق مشترکم با نیهاد دوباره برمی‌گردم تو پذیرایی...

دستامو تو هم گره میزنم...استرس دارم بهم نمیاد یعنی نبایدم بیاد ولی دارم...
تا میخوام برم سمتش زنگ خونه بصدا در میاد پا تند میکنم تا صداش سامینو بد خواب نکنه...

آیلار بود البته با صدایه گریون...

دم در ورودی منتظرش بودم که در باز شد و اون چمدون به دست و گریون وارد خونه شد...پشت بندش سالار خان با قیافه اخمو

نازان:چیشده آیلار؟؟

بی توجه بهم وارد خونه میشه و چمدونشو وسط خونه رها می‌کنه خودشم می‌ره رو مبل میشینه سالار خانم کنارش قرار میگیره...منم وارد خونه میشم...

نیهاد از جاش بلند میشه و سمتم میاد همون‌طور که چشماش برق میزنه میگه

نیهاد:دلم نمی‌خواد بگم کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم چون درست همینو میخواستم....

با تعجب ودهن باز نگاهش میکنم که از کنارم میگذره و با برداشتن چمدون آیلار می‌ره سمت اتاق خالی...سمت آیلار میرم و روبه روش می‌شینم
..

نازان:آیلار میگی چه اتفاقی افتاده؟نصف عمرم کردی...

آیلار همون‌طور که اشکشو با دستمال کاغذی پاک میکرد بهم توپید

آیلار:میخواستی چی بشه...امید فهمید شوهر کردم...

یخ زدم...بابا الان حالش چطوره؟

نازان:چیییی؟؟بابا فهمید؟؟چیکار کرد؟حالش چطور بود؟

آیلار:میخواستی چیکار کنه حرفمون شد...نترس حالش خوبه دقیقه به دقیقه زنگ میزنم حالشو از نازنین میپرسم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_171

خیالم کمی از خوب بودن حال بابا راحت میشه...

نازان:آخه چجوری فهمید؟کی بهش گفته؟؟

آیلار با دلخوری نگاهی به سالار خان که عین جوونا که بخواد دله زنش به حالش بسوزه آروم و ساکت نشسته بود...

آیلار:قبل ازدواج با سالار چندتا کپی از تمام صفحات شناسنامم گرفته بودم تا اگه امید خواست و لازمش شد اونارو بهش بدم...اینبار گیر داد تا اصل شناسنامه رو بهش بدم آخه میخواد با حقوق من وام بگیره از خونه رفت بیرون و نیم ساعتم نگذشته بود که با چشمایه به خون نشسته برگشت خونه...

آیلار دوباره شروع کرد به گریه کردن...پالتو پوست پشمی سیاهی که پوشیده بود انگار داشت خفه اش میکرد که با حرص از تنش درش آورد...مطمعنم این پالتو پوست گرون قیمت هدیه سالار خانه وگرنه آیلار پول این چیزا رو از کجا داره که بده...نگران بابا بودم حتما خیلی ناراحت و عصبانیه آیلار دوباره شروع کرد به آه و ناله...

آیلار:برگشت خونه اونم چه برگشتنی...خدا باید جونمو می‌گرفت و نمیزاشت اینجوری پیش بچم بی آبرو بشم...دوست داشتم از خجالت یه قطره آب بشم تو زمین فرو برم...بچم خیلی دلش شکست نازان گفت اونو پیش دوست و آشنا رو سیاه کردم گفت دیگه نمیتونه از خجالتش سرشو بالا بگیره،گفت که از فرداست سر پیری و معرکه گیری من متلک بارش کنن...ای خداااا

سالار:آروم باش خانوم...حالت بد میشه...

آیلار:چطوری آروم باشم سالار،نبودی ببینی بچم چطوری رگ غیرتش باد کرده بود...

آروم و ناراحت نشسته بودم...یعنی نباید ما روزی بدون دردسر و نگرانی داشته باشیم؟...آهی کشیدم و نگاهی به آیلار انداختم تو این موقعیت خندم گرفته بود در عین حال که از سالارخان ناراحت بود داشت براش ناز و غمزه هم میومد،اونا داشتن آروم باهم پچ پچ میکردن و من عین یه مزاحم نشسته بودم و به دستاشون که تو هم گره خورده بود نگاه میکردم که متوجه نگاه آیلار به خودم شدم...چشم غره ای بهم رفت و توپید

آیلار:من به امید گفتم دیگه پامو تو اون خونه نمیزارم و نمی‌خواستم بدونه از اون خونه اومدم بیرون تا برم خونه سالار بخاطر همین اومدم اینجا...معلوم نیست تا کی ولی هستم...

سری تکون دادم و گفتم

نازان:اینجا خونه خودته آیلار نیازی به گفتن این حرفا نیست...

چهره اش دوباره گریون شد و رو به من گفت

آیلار:پاشو برو یه اسپندی چیزی دود کن...همش تقصیر این منیژه خانومه که چشمش شوره یالا پاشو...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_172

از جام بلند شدم
زندگی ما پر از دردسر و بدبختیه منیژه خانوم چه گناهی داره؟قبلا هم تا تو خونمون یه استکان می‌شکست آیلار میناخت گردن منیژه خانوم بدبخت...

بین راه گوشیمو از رو عسلی بر میدارم و نگاهی به اطراف میندازم،نیهاد کجا رفت؟؟

تا وارد آشپزخونه میشم میبینمش که سرش تو یخچال نمی‌دونم دنبال چیه،نگاه ازش میگیرم همون‌طور که مشغول دود کردن اسپند میشم شماره نازنین رو میگیرم بعد از چند بوق جواب میده اوضاع و احوال خونه رو ازش میپرسم که میگه فعلا تو سکوته و بابا رفته تو اتاقش و درو بسته مامانم با درست کردن یه لیوان شربت بهار نارنج رفته پیشش گفت حال جسمی بابا خوبه ولی روحیش نه گفت بابا خیلی ناراحته ،جوری که خوده نازنینم جرعت نمیکنه جلو چشمش باشه...
بعد از کمی صحبت کردن با نازنین تماسو قطع کردم که از پشت تو آغوشی فرو رفتم...خدارو شکر حتما تا الان بویه اسپند به بینی آیلار خورده که ساکته...

نازان:عه نیهاد چیکار می‌کنی زشته الان آیلار یا سالار خان میان تو آشپزخونه؟؟

تقلا کردم از آغوشش خارج بشم ولی اون دستاشو دورم حلقه کرده بود و سفت منو چسبیده بود تا نتونم ازش فاصله بگیرم...

نیهاد:بیان...مگه داریم چیکار میکنیم؟؟نا سلامتی زنو شوهریما...

به خنده میفتم این نیهاد یجوریه که باید کنترل بشه وگرنه مراعات نمیکنه سامینم که در حال رشد و یادگیری وگرنه سامین میشه بی‌تربیت ترین بچه و کسی نمیزاره بچه اش با پسر تپل بی‌تربیت من بگرده...ولی نازان، نیهاد که معلوم نیست کی بره،معلوم نیست چه بلایی سر زندگیتون بیاد برایه همین حتی به شوخیم بهش فکر نکن...همون‌طور خشکم میزنه...نمی‌خوام به فکرو خیال بیفتم و آخرش به این نتیجه برسم که نباید اجازه بدم نیهاد بیشتر از این بهم نزدیک بشه ولی نمیشه...خوبه که نیهاد منو با صداش از اون دنیایه تیره و تاریک که بجز خودخوری و حرصو جوش چیزی نداره خارج می‌کنه...

نیهاد:من گشنمه نمیخوای چیزی واسه شام درست کنی؟؟

چشمام گرد میشه
نازان:پس اون همه کبابی که خوردی کجا رفت...

گازی از لاله گوشم میگیره و بعد جاشو میبوسه با صدایه خشدار و گرفته ای میگه

نیهاد:به خودت نگاه نکن،این عضله و هیکل نیاز به کالری و انرژی داره...

نمی‌خوام به این فکر کنم که حرفش بودار و منظور داره برایه همین ازش فاصله میگیرم انتظار این کارو نداشته چون دستاش شل شده بود بخاطر این کارم نوچی میگه که به خنده میفتم در یخچال رو باز کرده و الکی نگاهی به داخلش میندازم نمی‌دونم دنبال چیم ولی خدا پدر و مادر سالار خانو رحمت کنه که خوب زمانی به دادم رسید

سالار:خب نیهاد من دیگه میرم...

هنوز نگاهی به نیهاد نداختم...با چشمایه گرد شده سمت سالار خان میرم

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_173

نازان:عه سالارخان کجا؟؟

سالار:دیگه برم دخترم...مزاحمتون نمیشم آیلار خانوم اینجا باشه فکر کنم یکم به تنهایی نیاز داره...

این مرد هرچند که پیر شده بود و فرتوت ولی شعور داشت...آیلار شانس آورده که باهاش آشنا شده اون واقعا عاشقانه مادربزرگ لج باز ولی دوست داشتنی منو دوست داره...

نمی‌دونم دیگه چی بگم...چون اون واقعا تصمیم به رفتن گرفته و این حرفش تعارف نبود...

نیهاد:بابا سالار صبر کن باهات کار دارم...

با این حرف نیهاد من و سالارخان خشکمون زد...سالارخان به آنی بغض کرد و نگاه لرزونشو اول به من و بعد به نیهاد دوخت...لرزی که به تن و دستاش نشست رو من دیدم...نتونست سرپا وایسته تا خم شد نیهاد سمتش رفت و اونو گرفت تا نیفته...نیهاد محکم پدربزرگشو گرفته بود تا سرپا وایسته...سالار خان دوباره با خواهش و التماسی که تو صدا و نگاهش بود به نیهاد گفت...

سالار:دوباره بگو...دوباره بگو بابا سالار...فکر کنم پیر شدم گوشام سنگین شده،فکر کنم درست نشنیدم...

چقدر این پیرمرد محتاج این کلمه بوده...سالار تاجیک صاحب کارگاه بافندگی بزرگ تاجیک،صاحب ثروت و احترام داشت یه کلمه رو از نوه اش گدایی میکرد ماتم برده بود...

آیلار:خدا مرگم بده چیشده؟؟

آیلار دستپاچه اومد سمت سالارخان...اونم با دستش اشاره کرد که حالش خوبه...
آیلار رو به من توپید...

آیلار:چرا عین چوب خشکت زده...یه آب قندی چیزی بیار برایه شوهرم...

تا خواستم تکون بخورم نیهاد سریع گفت

نیهاد:نمی‌خواد سالار قند داره...قرصت کجاست سالار؟؟

یه لیوان برداشتم و از شیر آب گرفتم...

سالار بیخیال حاله بدش بود چرخید سمت نیهاد و دستشو گذاشت رو صورتش...

سالار:سالار خالی به دردم نمیخوره نیهاد،دوباره بگو بابا،اگه بمیرم نزار آرزو به دل بمونم،دوباره بهم بگو بابا مرتیکه گردن کلفت...

سالارخان بعد گفتن این حرفا اونم با صدایه خیلی گرفته ای سرشو گذاشت رو شونه نیهاد و گریه کرد...

آیلار بازو سالار خانو گرفت و اونم گریون گفت

آیلار:آخه چرا خودت انقدر اذیت می‌کنی بیا بریم قرصاتو بهت بدم...

نیهاد اما آروم بود سالار خانو کشید سمت اتاق قبلی من...از آشپزخونه خارج شدیم آیلار کیسه ای از قرصهایه رنگارنگ رو از کیفش در آورد...نگرانی از سرو روش میبارید با بلند شدن صدایه گریه سامین لیوان آب رو به آیلار دادم و خودمو رسوندم به سامین...بویه بدی میومد و این یعنی سامین جاشو خراب کرده بود تا بشورم و تمیزش کنم چند دقیقه طول کشید...بغلش کردم و از اتاق خارج شدم تا بفهمم حال سالار خان چطوره که نیهاد از اتاق خارج شد و درو پشت سرش بست...

سریع رفتم سمتش

نازان:چیشد،حالش خوبه؟؟

نیهاد آرومو ناراحت آره خوبه ای گفت و رفت سمت مبل و روش نشست تا خواستم درو باز کنم و وارد اتاق بشم نیهاد با حرفی که زد مانعم شد

نیهاد:بزار تنها باشن...

نیهاد خیلی ناراحت بنظر میرسید نگاهی به سامین انداختم دستشو مشت کرده بود و میلیسید،صورتمو جمع کردم و دستشو گرفتم

نازان:نکن مامان جان...اخه...

وقتی دید تقلاش فایده نداره سرشو گذاشت رو شونه من و خمیازه ای کشید رفتم کنار نیهاد نشستم

سکوت کردم میخواستم اون بحرف بیاد که اومد..

نیهاد:من سالارو خیلی اذیت کردم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_174

نیهاد:من گیر کردم...نمیتونم کاری براتون بکنم،اولش میخواستم یجوری باشم که ازم بدتون بیاد،همه از من بدشون بیاد که اگه یه روزی نبودم کسی ککشم نگزه...ولی تو نزاشتی نازان نزاشتی من همون نیهاد وحشی از خود راضی بمونم من مریضم نازان یه بیمار که تازگیا احساس می‌کنه یکم حالش خوبه تو و سالار خیلی سمج بودین...همه رو از سرم باز کردم ولی شما دوتا گیر سه پیچ دادین به منه روانی...

نیهاد سامینو از بغلم میگیره و بغلش می‌کنه سامین آرومه، سرشو می‌زاره رو شونه نیهاد و به من نگاه میکنه...

نیهاد:دل کندن از شما سخته...دل کندن از بچه ای که بعد تو فهمیدم صاحبشم سخته...

قلبم تیر می‌کشه...هان چته!؟اون ناراحته داره دردو دل می‌کنه بچتو نخورد که بچه خونی خودشه...
سعی میکنم آروم باشم...

نیهاد:وقتی به این فکر کردم اگه معجزه ای شد ومن بعدا با سامین روبه رو شدم اگه منو نشناخت اگه خیلی بی احساس اسممو صدا زد چه حسی بهم دست میده؟
من به شما وابسته شدم بالاخره کار خودتونو کردین...امروز سالار با این حالش منو بیشتر به خودم آورد وقتی پدر مادرم مردن...

دستاش رو مشت شدن...
این وسط منه دیوونه حال بدشو بهونه کردم و سامینو ازش گرفتم...

نیهاد:وقتی اونا رفتن وقتی درست روز مرگشون فهمیدم زنم بهم خیانت کرده به هم ریختم،دیوونه شدم...من باعث مرگشونم اونا بخاطر من الان کنار سالار نیستن...سالار مرد بود که ازم متنفر نشد اون هنوز خیلی چیزا رو نمیدونه...

بعد این حرفش نیهاد سکوت کرد...اون آشفته بود و دنبال آرامش از کنارم بلند شد و رفت سمت اتاقمون...این چه کاریه که نیهاد نمیتونه ازش صرفنظر کنه؟؟چه کاریه که نیهادو گیر انداخته؟

سر سامینو می‌بوسم...تو ماله منی عزیزم من تو رو به هیچکس نمیدم،تو ماله منی...
کنار گوش سامین اینارو زمزمه میکردم اگه نیهاد بره و سامینو هم با خودش ببره من نابود میشم...
بخاطر ترس از دست دادن سامین اونو محکم تو بغلم میفشارم که صداش در میاد...
آیلار همون‌طور که با گوشه شالش اشکاشو خشک می‌کنه از اتاق خارج میشه با این حالشم به من گیر میده...با صدایه گرفتش میگه

آیلار:نچ...نچ...این بچه رو کم فشار بوده دلو رودش از مخرجش میزنه بیرون ندید بدید...پاشو یچیزی بده من گلوم خشک شده انقدر حرصو جوش خوردم...

سامینو میزارم زمین و از جام بلند میشم...

نازان:حال سالار خان چطوره؟؟ببریمش دکتر بهتره ها...

آیلار:حالش خوبه...یه سوپی چیزیم بار بزار بدم شوهرم بخوره...ما پدر مادرا فقط باید حرص شماهارو بخوریم دیگه کشتین مارو...

آیلار همینجوری حرف میزد و دقو دلیشو با صدایه آروم سر من و سامین خالی میکرد وارد آشپزخونه شدم...اما قبلش دیدمکه سامین چسبیده بود به مبل و کنار پایه آیلار سر پا وایستاده بود و با دهنی باز به اون نگاه میکرد...همچنان صدایه آیلار میومد...

آیلار:عمر و جوونیتو بزار بزرگش کن به امید اینکه زمان پیری بشه عصایه دستت ولی زهی خیال باطل که چماق میشه و کوبیده میشه به کمر آدم...هی خدا آخه منو سالار بیچاره چه گناهی به درگاه تو کردیم که اینارو گذاشتی تو کاسه ما...

اینبار مخاطبش سامین بیچاره من بود...

آیلار:هی بچه تو هم کم بخور روز به روز داری تپلتر میشی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_175

همگی شام خورده بودیم آیلار که بعد بیدار شدن سالار خان سوپی که آماده کرده بودیم رو به خوردش داد صداشونو می‌شنیدم وقتی سالار خان اصرار داشت حالش خوبه ولی آیلار گوشش بدهکار نبود و مجبورش کرد که تو تختش بمونه و استراحت کنه...پدرم به من زنگ زد میدونستم این مادر و پسر طاقت دوری همو ندارن پدرم تا مطمعن نمیشد آیلار اینجاست امشب نمیخوابید وقتی مطمعن شد آیلار اینجاست بعد گفتن اینکه چیزی از تماسش به مادربزرگم نگم تماسو قطع کرد...پدر مهربون و دل نازک من...منم نتونستم چیزی از دعواش با آیلار بپرسم ولی معلوم بود نازی خانوم خوب براش نازو عشوه اومده که کمی آروم شده بود...آیلار هم از اینطرف چند ساعت یکبار به نازنین زنگ میزد و حال بابارو ازش میپرسید و نازنین رو جوری تهدید میکرد که چهار ستون فقرات من این طرف به لرزه میفتاد،تهدیدش میکرد اگه چیزی از تماساش به بابا بگه وقتی نازنین رو دید به روش خودش از خجالتش در میاد و این شامل خیلی از شکنجه ها میشد ، روحی و جسمی...داعش انقدر ابهت و ترس نداشت پیش آدما که این مادربزرگ ما پیش نوه هاش داره...این تنبیه ها فقط شامل ما نمیشد بلکه صابون این تنبیه هایه آیلار به تنه بچه هایه عمه هامونم خورده...

ذرت هایه بو داده ی که آماده کرده بودم ریختم تو ظرفی و از آشپزخونه خارج شدم...

ساعت ده شب بود...نیهاد نشسته بود و داشت تلوزیون تماشا میکرد و این یه فرصت بود برایه آیلار که سوال پیچش کنه از کار و در آمدش میپرسید از خواهراش...این مادر بزرگ من زرنگتر از منه چون من باید اینارو از شوهرم بپرسم ولی اون بجایه من داره زحمت شناخت من از نیهادو می‌کشه...

سامین داشت با اسباب بازیاش بازی میکرد نیهاد براش یه ماشین کوچیک لنگه همون ماشین قرمزی که داشت و عاشقش بود خریده که رنگش آبیه سامین اونارو تو دو تا دستاش میگیره و از نیهاد یاد گرفته که بین اونا مسابقه راه بندازه که راننده هر دوتاش خودشه...

وقتی ظرف پاپ کورنو تو دستم میبینه ماشینا از دستاش میفته و خودشو بهم می‌رسونه...دلم میخواد رو فرش بشینم و می‌شینم به یاد خونه خودمون هر چند که مبل داشتیم ولی رویه زمین میشستیم و این یه صفایه دیگه داشت برایه

ما...سامین بهم میرسه و دستشو می‌کنه تویه ظرف و مشتی پاپ کورن بر میداره هر چند که تو مشت به اون تپلی و کوچیکی بجز چند تا دونه بیشتر جا نمیشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_176

آیلار:خب برایه ما تو ظرف جدا گانه میریختی؟؟از اون اولشم بی سلیقه بودی...

لبام آویزون میشه بجایه اینکه مادربزرگم پیش شوهرم از من تعریف کنه برعکس مارو از سکه میندازه...هرچند که آیلار اخلاق هایه خاص خودشو داره...

نازان:همگی دور همیم دیگه شریکی میخوریم...

آیلار نگاه چپی بهم می‌کنه...در کمال ناباوری من نیهاد یه حرکت بنظر من نینجایی میزنه اونم اینه که میاد کنار ما رو فرش میشینه...آیلارم با دیدن این حرکت از رو مبل بلند میشه و میاد رو فرش میشینه پاپ کورن رو وسط میزارم و هر کی یه مشت بر میداره...آیلار هر چقدرم به آدم گیر بده ولی آدم پایه ای

آیلار:فقط امیدوارم همگی دستاتونو شسته باشین...این بچه که از صبح تا شب مشغول خوردنه...چاقم شده

بجز این توصیه هاش...

نگاه مهربونی به سامین میندازم...

نازان:مرد باید شکم داشته باشه دیگه مامانبزرگش...

آیلار پوزخندی میزنه...مثلا خواستم از تپل بودن سامین دفاع کنم ولی در حقیقت کی بدش میاد از سیکس پکو بازو و...خوبه خوبه بسه دیگه...

آیلار:کی گفته؟؟ مرد باید شکمش تخت باشه تو هم برو یه رژیمی واسه این بچه بگیر...

نیهاد فقط به مکالمه ما می‌خنده...چه خوبه دیدن لبخندش...

وقتی آیلار شروع می‌کنه به تعریف دوران طفولیت و نوجوونی من خودمو لعنت میفرستم برایه تشکیل این گردهمایی...

آیلار:نیهاد خان یعنی این نازان یه پر خوری بود یه پرخوری بود که نگو از بسم ورجه وورجه و شیطونی میکرد چاق نمیشد اسمشو گذاشته بودیم زلزله...

آب دهنمو قورت میدم...

نازان:ساعت دهو هم گذشته بریم استراحت کنیم بهتره...

نیهاد بی توجه به حرف من به آیلار میگه...
نیهاد:پس خیلی شلوغ بوده...

این یعنی داشت آیلار و بحرف می‌گرفت تا بیشتر آبرویه منو بریزه...

آیلار:شلوغ؟؟بگو وحشی،بگو تارزان...این چینو چروک رو صورت من از پیری نیست پسرجان از حرصو جوشی که بخاطر این بچه خوردم...

خودمو مشغول ذرت خوردن میکنم ولی مثل اینکه دارم خار قورت میدم...زهرمارم شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_177

آیلار:این نازان از همون بچگیش شر بود و همه پسرایه فامیلو میزد...یه بار یادمه شاهین بدبختو سیاه وکبود کرده بود...

با آوردن اسم شاهین ذرت پرید تو گلوم...داشتم کبود میشدم که آیلار لیوان آبی که رو میز بود رو دستم داد...و نیهاد با خنده به پشتم میکوبید

آیلار:چخبرته یواشتر بخور...

گلومو ماساژ دادم...

نازان:آیلار جون من دیگه بیخیال شو...بریم بخوابیم...

نیهاد بی معرفت وقتی دید انگار ماجرایه شنیدنی پشت این شاهین نام هست پیگیر شد...

نازان:نه آیلار جون تعریف کنید...

چشم غره ای به نیهاد میرم...

نازان:نه لازم نکرده سامینم خوابش میاد..

همگی به سامین نگاه کردیم که بی توجه به ما داشت ذرت بو داده میخورد...نا امیدم کردی بچه...

آیلار که بخاطر آیلار جون خطاب شدنش از طرف نیهاد ذوق کرده بود شروع کرد با آبو تاب تعریف کردن...یعنی منو آدم حساب نمی‌کردنا...

آیلار:شاهین پسر ،دختر خاله نازیه،مادر نازان...قدیما زیاد رفتو آمد داشتیم...هر وقتی اینا میومدن خونه ما نازان یه جایه سالم تو تن این بچه نمیزاشت...

نازان:خب اون همش موهایه نازنین رو میکشید...

آیلار باز بهم پوزخند زد...نیهادم انگار داره به شنیدنی ترین داستان و خاطره عمرش گوش میده که با کنجکاوی گوش میداد این وسط بجز صدایه آیلار صدایه خرچ خرچ موش کوچولو من میومد که به ما میفهموند اون بازم در حال خوردنه...

آیلار:مادرش با این حال بازم خونه امید میومد...از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون نیهاد جان ما بین نازی و ثریا مونده بودیم که خواستگاری کدومشون بریم که کاشف به عمل اومد امید عاشق نازیه بخاطر همین موضوع این ثریا از نازی کینه به دل گرفته بود وقتی دید نازی صاحب پسر نشده و اون یه پسر داره مدام خونه ما میومد بهش سرکوفت میزد...انگار شاخ غول شکسته بود...

این حرف آیلار برایه من تعجب آور بود...یعنی اون پسر دوست نیست؟؟

آیلار:حالا بگذریم که آرزو به دل موندم و پسر امید رو ندیدم...

نه هست...

آیلار:یه بار که اینا اومده بودن خونه ما نازان و شاهین و چند تا از بچه ها رفتن تو حیاط بازی کنن که یدفعه صدایه جیغ و گریه به گوشمون رسید رفتیم دیدیم نازان چهارده ساله این شاهین پونزده ساله رو که ریزه میزه هم مونده بود گرفته زیرش و کتکش میزنه بیچاره بچه کبود شده بود بزور نازانو ازش جدا کردیم...

من سر به زیر نشسته بودم...

نیهاد:آخه چرا؟؟؟

آیلار:چراشو دیگه از زنت بپرس من برم به سالار سر بزنم...شب بخیر...

ای آیلار بی معرفت بالاخره زهرتو ریختی...
خب ادمشو هم خودت میگفتی دیگه؟

رفتن آیلارو تماشا کردیم...با بسته شدن در اتاق چرخیدم و نیهادو نگاه کردم...با قیافه خندون و کنجکاو منو نگاه میکرد...

خودمو زدم به اون راه و از جام بلند شدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_178

مثلا خواستم سامینو بخوابونم خلاصه هر کاری کردم تا نیهاد بخوابه و از یادش بره ولی نشد مدام از من میپرسید چرا شاهینو زدم و من بالاخره تسلیم شدم...

نازان:هیچی بابا این ثریا همش سرکوفت این پسره نازک نارنجی شو میزد تو سر مادر من...یه بار که با شاهین بازی میکردیم دیدم نگاه بدی به من می‌کنه فکر کردم بچه پرو داره منو دید میزنه تا بهم نزدیک شد و دستشو برد بالا تا به بالا تنم دست بزنه گرفتم زیر مشتو لگدم ولی بعدن کاشف به عمل اومد که اون بیچاره ترنس بوده و ما نمی‌دونستیم مادرشو که نگم خودشم رفت آلمان...من موندم عذاب وجدانی که بخاطر کتکاریم باهاش مونده بود زود قضاوتش کرده بودم...

نیهاد بعد این حرفام بخاطر اخمام قهقهه ای میزنه...

یاد شاهین بیچاره میفتم که چقدر تو فامیل حرف شنید و گوشه گیر شد خبر دو جنسه بودنش تو فامیل و همه جا پخش شده بود اون زمان خیلی دلم براش می‌سوخت حتی یه بار با پدرم به دیدنش رفتم و باهاش حرف زدم ولی این چیزی از عذاب وجدانم کم نکرد...ثریا بعد از هجده سالگیش اونو فرستاد آلما خبرشو داشتم که جراحی کرده و تغییر جنسیت داده و زن شده...شاهین از اولشم مثل دخترا رفتار میکرد و ما چه دیر فهمیدیم دردش چیه...و همبازی بچگیمونو به سخره می‌گرفتیم ثریا وقتی فهمید پسرش ،دختره رابطشو با ما قطع کرد البته که یه توهماتی زده بود و می‌گفت آه نازی دامن گیرم شده چقدر اون زمان شاهین تنها شده بود...

نازان:بعضی از آدما خیلی بدن نیهاد...خیلی زود بقیه رو قضاوت میکنن...

نیهاد با این حرفم آروم شد...

نیهاد:تنها راهش بی محلیه...آدم فقط باید به خودش فکر کنه این زندگی منه پس خودم پایه بدو خوبش میمونم...همون آدما مگه تو شرایط بد به کمکت میان؟؟
پوزخندی میزنه...

نیهاد:تو بدبختیامون میگن طرف عرضه نداره نه اصلا خوبه که حالش بده و تو خوشیامونم هزار حرف دیگه میزنن...بنظرم شاهین کار خوبی کرده که با تصمیم خودش زندگیشو ادامه داده...این وسط اون باید میموند بین عده ای که هر کدوم یه حرفی میزنن اگه شاهین با ساز هر کدوم می‌رقصید آخرش ترنس که جایه خود داره تکلیفش معلوم نمیشد به خودش میومد و به آدم بودن خودش شک میکرد...

با این حرف نیهاد موافق بودم...ماها چقدر خودمونو عذاب میدیم بخاطر حرف مردم

نیهاد تا سکوت و ناراحتیم دید دستمو کشید سمت خودش سامین رو بازوش به خواب رفته بود...

نیهاد:راست گفتی مرد باید شکم داشته باشه...خوبه؟؟اونجوری دوست داری؟؟

من نمی‌دونم بخندم یا چی...
پارت۱۷۹در اینستا👇
lovin_roman_sm@

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_179

چایی شیرین رو جرعه جرعه به خورد سامین میدادم ولی اون دو دستی چسبیده بود و قصد داشت استکان رو همراه چایی قورت بده...

آیلار لقمه می‌گرفت و دست سالار خان میداد این وسط نیهاد خان با چشماش اشاره میکرد که یاد بگیر و جواب من تاب دادن به چشمام بود...

کسی حرفی نمیزد و این باعث ناراحتیم بود خواستم کمی جو رو عوض کنم...

نازان:سالارخان شما گفتین بی بی گل اینا عید میان تهران پس چیشد؟؟

سالار:هیچی عزیزجان عروسی دختر گل بهار خدمتکار بی بی گل بود،موند تا به امور رسیدگی کنه گفت اونجا بیشتر بهش نیاز دارن...گفت به احتمال زیاد بعد عید میام ... حال شمارو هم پرسید و شمارتو ازم خواست منم بهش دادم بهت زنگ نزده؟؟

نازان:نه زنگ نزده..خوب کاری کردین منم دلم میخواد باهاشون حرف بزنم شاید اصلا خودم بهشون زنگ زدم...

آیلار حرفی نمیزد و ناراحتیش کاملا معلوم بود دیشب یکم به لطف کنجکاوی نیهاد سر حال اومده بودو باهامون حرف زد ولی الان...

آیلار:نازان اون بچه خودشو خفه کرد با چای شیرین...الان میترکه کار دستمون میده ها...

نه فکر کنم آیلار هرچقدرم ناراحت باشه باز حواسش به اطراف هست اینبارم سامین زیر ذره بینش قرار گرفته بود...

بعد صبحانه نیهاد و سالار خان با هم رفتن کارگاه بافندگی و بخاطر همراهی نیهاد سالار خان از خوشحالی تو پوست خودش نمی‌گنجید...به یاد مهمونی امشب افتادم اصلا آماده نبودم سر وضع صورتم که نگم بعد عروسی آرایشگاه نرفته بودم و تو وضعیت خوبی به سر نمیبردم...

آیلار نشسته بود رو صندلی راک سفید رنگ و بافتنی می‌بافت...فکر کنم شالگردن بود که رنگ کامواش صورتی بود تنها اشخاصی که از این رنگ تو لباساشون استفاده میکردن نازنین و آیلار بود برایه نازنین که تو فصل پاییز یکی بافته بود حتما اینو داره واسه خودش میبافه ولی آخه تو این فصل؟؟

سامین کارتون تماشا میکرد نزدیک آیلار نشستم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_180

نازان:میگم آیلار؟؟

جوابی نداد دلم براش سوخت تو فکرو خیال غرق شده انگار، آیلار الان رنگ قرمز شالش شاده نه دلش میدونستم الان پراز غصه و غمه و بفکر بابا...

نازان:آیلار؟؟

بازم جوابی نداد...دستش داشت می‌جنبید پس خداروشکر حالش خوبه،یعنی انقدر تو فکرو خیاله که صدامو نمیشنوه...دلم گرفت با دستم به زانوش زدم و صداش کردم که مثل برق منو گرفت...

آیلار:هان چیه؟؟چته؟حالا ببین پشیمونم می‌کنی از اینکه اینجا اومدم دارم آهنگ گوش میدما...

با چشمایه گرد شده نگاهش کردم...وقتی هندزفری صورتی خرسیشو از گوشش در آورد بیشتر چشمام گرد شد سیم هندزفری که از زیر شالش رد شده بود هیچی من چرا گوشی به اون بزرگی روندیدم...چی؟؟آیلار گوشیشو عوض کرده؟؟ اونم گوشی به این گرونی؟؟

همه چیزو فراموش کردم...

نازان:آیلار گوشیتو عوض کردی؟؟

لبخندی زد
آیلار:آره خوبه نه؟؟چند میلیونی پولشه...سالار کادو ولنتاین برام خریدش...

عین خنگا نگاهش میکردم...خدایا کرمتو شکر یعنی آدم دیگه ای نبود مامور به رو آوردن بدبختیامون باشه من باید به مامانبزرگ پیرم حسودی کنم؟؟

نازان:مبارکت باشه...
آیلار:ممنون...

سعی کردم از گیجی در بیام...شانسم ندارم که ولنتاین؟؟اصلا کی بود؟؟

نازان:میگم آیلار...امشب مهمونی برلیان میری؟؟

اخماش تو هم رفت...

آیلار:کی به تو گفته؟؟
نمی‌خواستم نازنین رو لو بدم...
نازان:خوده برلیان دیروز بهم زنگ زد و دعوتم کرد...

پووفی کشید
آیلار:من میگم بزارین این زنیکه رو...استغفرالله...فقط بخاطر مامانت بهش هیچی نمیگما...آخه بگو یه پسر پفیوز با زنه بدتر از خودش مهمونی دادن داره نوشونم بوره و چشم آبی مگه رامین چشماش آبیه اصلا ما تو فامیل بجز تو بور نداریم...تو هم که بوره بور نیستی مخلوطی اونم به سرهنگ خدا بیامرز رفتی...

آیلار داشت حرف میزد و به برلیان بدو بیراه می‌گفت...

سامین:مام...مام

آیلار خشک شده سامینو نگاه کرد...

آیلار:این بچه مام صدات می‌کنه یعنی همون مامان؟

با خوشحالی گفتم آره...آیلار دوباره مکثی کرد انگار داشت فکر میکرد...از جاش بلند شد...

آیلار:شبیه کیوی شدی پاشو باید بریم آرایشگاه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_181

چند ساعتی تو آرایشگاه بودیم چون هم سر آرایشگر شلوغ بود و هم بدون وقت قبلی رفته بودیم ولی چون آیلارو می‌شناخت حرفی بهمون نزد...من گوش به فرمان آیلار بودم و اون دستور میداد منو چه شکلی کنن فقط وقتی ازشون خواست رو موهام رنگ فانتزی اونم صورتی بزارن لب به شکایت گشودم که این لب گشودن برام گرون تموم شد چون آیلار زیر لب هم کلی بدو بیراه بارم کرد و هم نیشگونهایه مخصوص این حالشو ازم گرفت من گشنه و تشنه تا عصر تو آرایشگاه اینور اونور میشدم و آیلارم داشت خوب به خودش می‌رسید تنها شخصی که این وسط آب و غذا و خواب ازش دریغ نشد سامین بود چون به لطف خوراکی هایی که تو کیفم براش برداشته بودم گشنه نموند الانم به خواب رفته بود نمیتونستم بزارمش رو صندلی و...برایه همین آیلار و من به نوبتی تو بغلمون میگرفتیمش...

منکه خیلی از خودم راضی بودم ،هم آرایش ساده مو صورتم و هم ناخن هایی که دیگه وقت رسیدگی بهشون بود...مقابل آینه با نیش باز به خودم نگاه میکردم و هندونه میزاشتم زیر بغل خودم...

الهی،پروردگارا این چیه آفریدی؟فرشته ست یا پری؟وای چقدر با یه اصلاح و آرایش قیافم تغییر کرده بود داشتم تو آینه واسه خودم چشم ابرو میومدم که یه نفر هلم داد کنار...بله آیلار بود رنگ موهاشو عسلی کرده بود و با گریم و میکاپی که رو صورتش پیاده شده بود جوونتر میزد...

آیلار:همین خوشگلیت به من رفته...اگه تو این خانواده ژن من نبود تو و اون چش سفید شبیه دایی کچل و دماغ گندتون میشدید...

همون‌طور خشک شده نگاهش میکردم منکه جرعت جواب دادن بهشو نداشتم برایه همین بی حرف رفتم سمت زنی که آیلار سامینو بهش سپرده بود با تشکری سامینو که بیدار شده بود بغل کردم...

نازان:داریم میریم عزیزم خسته شدی؟گشنته مامانی؟؟

آیلار همون‌طور که پول آرایشگرو حساب میکرد بعد تنظیم کردن روسری خوش طرح رو سرش سمتم اومد مکالمم با سامینو شنیده بود...

آیلار:بیا بریم مادر نمونه کم بلمبون تو کاهدون اون بچه...

لبو لوچم آویزون شد...

نازان:عه مگه سامین چقدر میخوره بیا انقدر غذا خوردن این طفل معصومو گفتین لپاش آب شده...

آیلار پوزخندی زد و گفت

آیلار:آره بچه یه تیکه استخون شده...

دیگه ادامه ندادم و با خداحافظی که از آرایشگر و شاگرداش کردیم از اونجا خارج شدیم راننده سالار خان امروز در خدمت آیلار بود...تا سوار شدیم گفت

راننده:ببخشید خانوم آقایه تاجیک زنگ زدن پرسیدن کجا رفتیم منم گفتم اومده بودیم اینجا...گفتن به شما زنگ زدن ولی جواب ندادین...

با این حرف راننده منو آیلار همزمان شروع کردیم به گشتن دنبال گوشیامون...هر دو همزمان صفحه گوشی رو روشن کردیم...

آیلار:ده تماس بی پاسخ از سالار...

البته دیدم سالار خانو آقامون سیو کرده بود...

نازان:سه تماس بی پاسخ از نیهاد...

این چرا کم زنگ زده...اخمام تو هم رفت...

تو طول راه آیلار همش از کار آرایشگره و رنگ موهاش و... تعریف میکرد و منم فقط سر تکون میدادم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_182

نیهاد وقتی منو دید مثل گربه ای که جوجه زرد و تپل مپلی دیده باشه چشماش برق زد...آیلار و سالار خانو نمی‌دونم چون اونا رفتن تو اتاقشون...

نیهاد:خوشگل شدی...

تو کمد دنبال لباس مناسبی برای پوشیدن تو مهمونی بودم که این حرفو زد اونم نشسته بود رو تخت و منو تماشا میکرد...سامین بیچاره منم اون وسط با ماشیناش بازی میکرد...
نمی‌دونستم در جوابش باید چی بگم...از گونه هام آتیش میزد بیرون حتی احساس سرگیجه هم داشتم یعنی واقعا خاک تو سر بیجنبه من...

نازان:ممنون...

نیهاد:واقعا خوشگلتر شدی...

ای بابا باید در جوابش چی بگم که این نیهاد بیخیال پرتاب گوی هایه آتشین سمتم بشه...آره انگار با این حرفاش داشت آتیشم میزد...

نازان:خیلی ممنون...

کت با دامن ست به رنگ آبی کاربنی، کوتاه برداشتم و چرخیدم سمتش...

نازان:بنظرت اینا واسه مهمونی امشب خوبه؟؟

نیهاد با اخم نگاهم کرد وگفت...

نیهاد:من دارم ازت تعریف میکنم و تو فقط میگی ممنون و میپرسی لباسم خوبه؟؟

بیچاره وار نگاهش کردم...

نازان:خب مرسی،سپاس فراوان...انتظار داری چیکار کنم؟

نیهاد:بابا بیا یه تشکری چیزی...بوسی...

چشمام گرد شد منظورشو خوب گرفتم...سرم چرخید سمت سامین که بیخیال داشت با ماشیناش بازی میکرد و از دهنش صدا در می‌آورد که مثلا صدایه ماشین بود...

نیهاد رد نگاهمو گرفت و با حرص زمزمه کرد

نیهاد:جوجه مزاحم

بعد سرشو چرخوند سمت من و نگاهی به لباسا انداخت...

نیهاد:نه این لباس مناسب اون مهمونیه و نه اصلا ازش خوشم اومد...یه چیز درست درمون و پوشیده انتخاب کن...

بعد گفتن این حرف از جاش بلند شد و بعد بوسیدن لپ سامین رفت سمت حموم...نمی‌دونستم بخاطر حرص نگاهش بخندم یا چی...

دوباره تو کمد گشتم و بالاخره یه ماکسی پوشیده و البته شیک پیدا کردم...این همون لباسیه که تو خرید عروسیم آیلار انتخاب کرده و سالار خان خریده بود و نیهاد خان با اون اخماش حتی نیم نگاهی حوالش نکرده بود...

بعد انتخاب لباس خودم برایه سامین و نیهاد هم لباس انتخاب کردم...شاید بدجنسی باشه ولی برایه سامین بیشتر وسواس خرج دادم...بالاخره بچه من باید امشب تو اون مهمونی بدرخشه یانه...ناراحت نگاهی به سامین انداختم...

نازان:شازده پسر مامان می‌دونم امشب چشم میخوری ولی مامانو ببخش مجبوره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_183

همگی نشسته بودیم که با صدایه جیغو سوت و دست سرمون چرخید همونطرفی که همه نگاه میکردن رامین و هلن در کنار هم و همون‌طور که هلن از بازو رامین که پسرشو تو بغلش گرفته بود عین عروس دامادایه خارجی و از پله هایه خونه بزرگ دایی پایین اومدن...

رامین تغییری نکرده بود بنظرم همون عوضی هست که بود اصلا هیچ حسی بهشون و این نمایشی که به راه انداخته بودن نداشتم البته جز کمی حسادت که سعی در کنترلش داشتم...

از کنار همه میگذشتن و سلام و احوالپرسی میکردن...هلن یه ماکسی سفید و بدون آستین پوشیده بود و رامین کت و شلوار سیاه انگار که عروسی دوباره گرفته باشن...

مقابل ما که رسیدن...دیدم هلن گره دستشو محکم تر کرد پس منو می‌شناخت...این حرکتش باعث شد حالت تهوع بگیرم...آه...نگاهش تو صورتم و شال رو سرم و لباسم چرخوند...

رامین نگاه مغروری به نیهاد و من انداخت...

رامین:سلام دختر عمه خوبی؟؟همسرتون ایشون هستن؟؟

وجدانن اگه بگم شانس آوردم دروغ نگفتم بجز این پایدار نبودن ازدواجمون باید گفت نیهاد از هر لحاض از این رامین سرتر بود و همین امر باعث نگاه خصمانه خیلیا تو این مهمونی به من شده بود...و این رامین مثلا میخواست بگه از نیهاد سر تره؟؟

نگاهی به نیهاد انداختم آروم داشت به رامین نگاه میکرد ولی میدونستم اگه دست خودش بود یه مشت میزد تو صورت این رامین که نظم موهاش و دکور صورتش به هم می‌ریخت...

رامین دستشو سمت نیهاد دراز کرد...

رامین:من رامینم پسر دایی نازان جان...فکر نکنم حرفی از من به شما گفته باشه ولی خوشحال میشم اگه کاری از دستم بر بیاد براتون بکنم...متخصص مغز و اعصاب هستم و سهامدار شرکت دوستم جناب جهانشاه ارجمند...

نیهاد پوزخندی زد و دست رامینو گرفت...

نیهاد:نیهاد تاجیک هستم...

نمی‌دونم کجایه اسم و فامیل نیهاد تعجب داشت چون رامین بعد گرد شدن چشماش پنجر شد...

رامین:سهامدار همون شرکت...؟؟

نیهاد نزاشت ادامه بده و سریع جواب داد بله...
رامین بعد از چنتا چرتو پرت دیگه سریع از مقابلمون گذشت..
رو به نیهاد گفتم

نازان:چیشد الان؟چی باعث کنف شدن این روباه شد؟؟

نیهاد پوزخند زد و گفت

نیهاد:یارو صاحب یه درصد از اون شرکت م نیست داشت دروغ میگفت...

نازان:تو از کجا میدونی؟؟

نیهاد:اون شرکت ماله دوست منه جهانشاه ارجمند سی درصد از سهامش ماله منه...این یارو حتما از اون آویزوناست که جهانشاه ردش کرده...

بفکر فرو رفتم...یعنی نیهاد سهامدار یه شرکته؟؟یعنی کارش اینه؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_184

سالار خان و پدرم تو این مهمونی حضور نداشتن پدرم که دلش با خانواده داییم صاف نیست ولی وقتی میان خونمون بعنوان مهمان حرمتشونو نگه میداره،حتی همیشه به ما میگه مهمون حبیب خداست و حرمت داره اگه دشمنتونم اومد خونتون نباید بهش بی احترامی کنید،سالار خانم که دعوت نبود و فکر کنم کلا دلش رضا نبوده که این مهمونی رو بیاد ...آیلار ومادرم با تعدادی از زنهایه فامیل دور هم جمع شده بودن و نازنین هم با چند تا دختر دیگه از حرکت لب و قیافشون معلوم بود که حالشون خوبه و دارن در مورد من و نیهاد به اونا جواب میدن...

رامین و زنش همچنان مشغول سلام و احوالپرسی بودن...نگاهم سمت نیهاد کشیده شد سامینو از من گرفته بود و داشت بهش آب پرتغال میاد هر دوتاشون خوش تیپ بودن...

کنار نیهاد رو مبل نشستم و به بقیه نگاه کردم بیشترشون یجوری لباس پوشیده بودن که آدم خجالت زده میشد...قبل اومدنمون خواستم حداقل تو این مهمونی دیگه شال سرم نندازم و یجوری بنظرم بی کلاسی میومد ولی با حرفی که نیهاد زد نتونستم حرفی رو حرفش بیارم بهم گفت نازان تو الان همسر منی و من اصلا دوست ندارم لباس باز بپوشی و یا موهاتو بندازی بیرون حالا اسمشو عقب افتاده بودن و یا سنتی و هرچیز دیگه ای که میخوای بزار...

و من یاده حرف مادرم افتادم که همیشه می‌گفت اگه مرد زنشو دوست داشته باشه یکی از راه هایه نشون دادن این دوست داشتن غیرتی شدنش سر زنشه حالا نه اینکه شورشو در بیاره ولی هر چیزی حد خودشو داره...

با شنیدن صدایه نیهاد دم گوشم و گرمایه نفساش که حتی از رویه شال به گردن و گوشم برخورد میکرد سرمو چرخوندم سمتش...

نیهاد:میگم خیلی مهمونی کسل کننده ای...

جوابی ندادم و فقط با چشمایی که ازشون قلب پرتاب میشد بیرون به چشمایه نیهاد که میدرخشید نگاه کردم وقتی نگاه خیرمو دید ابروهاش بالا پرید و تمام اجزایه صورتش خندید...

از وقتی با بعد دیگه ای از شخصیت نیهاد آشنا شده بودم یکم طرز فکرمم عوض شده بود و دیگه فکر و نظر مردم برام اهمیت نداشت بزار همین الانش هر فکری میخوان راجبم بکنن بگن دختره داره با چشماش شوهره رو قورت میده یا هر حرف مضخرف دیگه من به دیدن این چشما و حضور جسم و روح این فرد در کنارم نیاز دارم...

نیهاد:دوستت دارم...

لبام یه خط صافه،چشمام تو حالت عادی خودشونن و ابروهامم سرجاشون و کلا حالت صورتم خنثی است...ولی این قلبمه که سرجاش نیست شاید بهتره بگم خشکم زده و زوق مرگ شدم و یا شاید سکته کردم و بدنم قادر به نشون دادن علائمش

نیست ولی می‌خوام سرمو بندازم پایین و دنبال عضوی از بدنم بگردم که سمت چپ سینم حسش نمیکنم...الانکه باید از شور عشق و هیجان به تپش افتاده باشه ولی نه روح من از تنم پرواز کرده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_185

نیهاد سرمست بخاطر این حالتم می‌خنده و بازومو میگیره و تکونم میده...

نیهاد:کجا رفتی تو نازان خانوم؟؟نازان؟

منه بیجنبه دوباره جونم در میاد آخه تو چقدر نازان رو خوب تلفظ میکنی...اول نا رو تلفظ می‌کنه و بعد زان رو کشیده نه خیلی کشیده کوتاه می‌کشه مثل کسی که داره عاشقانه و احساسی کلمه به کلمه از بیت شعر حافظ خدابیامرز رو میخونه...

سعی میکنم به خودم بیام یعنی مجبورم وگرنه اگه این وضعیت یکم دیگه طول بکشه آیلار متوجهم میشه و میاد به روش خودش جمعم می‌کنه...

نازان چش سفید زبونی رو لبهایه خشک شده که رژ بیستو چهارساعته مخملی صورتی کمرنگ زده می‌کشه و گیج به حرف میاد...

نازان:تو چی گفتی؟؟

چشمایه نیهاد می‌خنده...

نیهاد:تو کلا فرق داری دختر...

سامین:مام...

نگاهم سمت پسرکم کشیده میشه که بهم لبخند میزنه هنوز گیج میزنم،با نگاهش انگار داره بهم میگه بهت تبریک میگم مام بلاخره بابام زبون قلبش باز شد

نیهاد:میگم دوستت دارم به هیچکی نگی...

این شیطونی از نیهاد بخدا بعیده بابا تو اون اولا سعی داشتی به هزار روش سامورایی منو سر به نیست کنی ولی حالا اعتراف می‌کنی دوستم داری؟؟خب منم دوستت دارم حتی عاشقتم،حتی دیوونتم بگم پرو نمیشی؟؟بگم زودتر موعد جداییمون نمیرسه؟؟

همه اینارو دارم تو فکرم بیان میکنم و نگاهم بازم به نیهاده که سرخوش نگاهم می‌کنه...

نیهاد:این حرفم جوابی نداشت؟؟

ناخوداگاه منه دیوونه زمزمه کردم...

نازان:جوابم بمونه برایه خلوتمون...

سریع میفهمم چه زری زدم و این دهن مبارک رو می‌بندم خنده نیهاد بلند میشه ولی صدایه خنده دلبر تو صدایه آهنگ هایی که متنش پر از چرتو پرته و فقط موزیک شادی داره گم میشه...

نازان فیروز(عمو فیروز) تویه خلوت قلبم میره اون وسط و همون‌طور که بشکن میزنه میخونه...
دلبر جانان من برده دلو جان من،برده دلو جان من دلبر جانان من،از لب جانان من زنده شود جان من،زنده شود جان من از لب جانان من...

من یک نمونه از انسان بی جنبه هستم و اعتراف میکنم الان دل تو دلم نیست اگه جایه خلوتی بودیم که این دلبر جان باید...
هه نازان دیگه خودتو جمع کن،شدم شبیه مرد هیز و سیبیل کلفت که به زنش میگه بیبین ضعیفه خیلی میخوامت...

با این طرز جواب دادنم...آخه اون باید بدنبال خلوت با تو باشه نه تو بیجنبه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_186

اونایی که منو میشناختن یک به یک گیرم میاوردن و سوال پیچم میکردن از ازدواجم با نیهاد بگیر تا اینکه سامین چی میخوره که انقدر تپل مپله...دیگه فکم درد گرفته بود و البته گونه هام که بخاطر خوش خنده بودنم بود امشب خیلی حال خوبی داشتم که همش به اون حرف جادویی نیهاد مربوط میشد...

آیلار:چیشده از وقتی اومدیم نیشت همش بازه؟؟

نازان:هیچی آیلار حالم خیلی خوبه...آیلار خیلی خوشگل شدی امشب مثل ماه میدرخشی...

آیلار:آره سالارم همینو گفت...بعدشم گفت که لباسم پوشیده نباشه و شال سرم نباشه ناراحت میشه و نمیزاره این مهمونیو بیام...

میخوام دلمو بگیرم وقهقهه بزنم وای از دست تو آیلار...ولی جرعتشو ندارم

مادرم به ما ملحق میشه...

نازی:دارین به چی میخندین؟؟
آیلار:هیچی...عروسم انقدر فضول...

مادرم قیافش درهم میشه...میپرسم

نازان:حال بابا چطوره؟؟تو خونه تنها مونده؟؟

نازی:حالش خوبه ولی خیلی ناراحته...امشبم با همکارایه قدیمیش دورهمی داشتن رفت اونجا...

با صدای دستو جیغ نگاهمون به سمتی کشیده میشه که رامین و زنش دارن عاشقانه با هم میرقصن...

آیلار:نگاشون کن تو رو خدا اینا همش نقشه برلیانه ها...

برلیان:منو صدا زدی آیلار جون؟؟

بسم الله این زن مثل جن میموند...

آیلار:با تو چیکار دارم برلیان جون داشتیم در مورد طلا و جواهر حرف می‌زدیم به نازان گفتم چرا اون سرویسی که نیهاد برات خریده و پر از برلیانه رو نداختی...

برلیان نگاه حسودی بهم انداخت...بچه رامینو تو بغلش بود...

برلیان:نیهاد برایه نازان سرویس برلیان خریده؟؟

من زیاد اهل این جور حرفا و خاله زنک بازی ها نبودم ولی آیلار استادش بود یعنی بهتر بگم یجورایی بخاطر اینکه یه حرفی تو آستینش داشت تا جواب آدمایی مثل برلیانو بده خوشم میومد...

آیلار:بله آقا،آقا نیهاد واسه روز زن براش خرید...

روز زن کی بود؟؟ بیخیال مهم الانه که نیهاد دوستم داره...

برلیان:نگاه کنید مغز بادوممو نازی جون رادین منو نگاه کنید چقدر شبیه رامینه...

بچه پسر بود و بچه خونی برلیانم داشت اونو مقابل مادرم تکون میداد...و بعد دادش دست من همینجور مثل فلک زده ها تو دستم نگهش داشتم بچرو

آیلار پوزخندی زد گفت

آیلار:والا این مغز بادومت بیشتر شبیه ترامپه تا رامین آخه رامین کجا انقدر بوره زنشم که چشم ابرو مشکیه...

آیلار:وای خدا نکنه آیلار خانوم...

خواستم بخاطر این حرف آیلار قهقه بزنم... آخه ترامپ؟؟؟برلیان اخماش تو هم رفت...

سامین:مام...مام

با صدایه سامین همگی اونو نگاه کردیم که نزدیک به ما تو بغل نیهاد داشت خصمانه پسر رامینو نگاه میکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_187

پدر و پسر جوری منو نگاه میکردن که ترسیدم و بچه رو دادم به خوده برلیان و رفتم سمتشون...سامینو از نیهاد گرفتم و محکم بغلش کردم ولی سامین مثل جوجه تپل اخمو همچنان داشت بچه رامین رو نگاه میکرد انگار اگه میتونست حمله میکرد سمت بچه بیچاره و...

نازان:مامان من دیگه میرم پیش پسر و همسرم باشم...

اهمیتی به پوزخند برلیان ندادم و این جوجه جنگ جو رو از اونجا دور کردم نیهاد آروم کنارم قدم بر می‌داشت...دیگه حوصله خودمم سر رفته بود و اصلا بهم خوش نمی‌گذشت فکر میکردم وقتی بیام خیلی بهم سخت میگذره و شاید خیلی ناراحت بشم ولی اینجوری نبود یه بیتفاوتی در من بوجود اومده بود که خودمو هم متعجب کرده بود...سامین سرشو گذاشته بود رو شونم و چسبیده بود بهم فکر کنم احساس خطر کرده بود...آخه تپل خان من تو رو با دنیا هم عوض نمیکنم چه برسه به بچه ترامپه...

نیهاد:میگم نازان نمیشه ما زودتر بریم واقعا دیگه نمیتونم اینجا بمونم...

نگاهی بهش انداختم معلوم بود حالش خوب نیست...

با صدایه دایی و برلیان که همه رو دعوت به صرف شام میکردن دهنم که باز شده بود تا با نیهاد موافقت کنم بسته شد...راضی نبودم به رفتن چون نمی‌خواستم مادرم و آیلار و خواهرم ناراحت و سرخورده بشن ولی بازم حال نیهاد برام در الویت بود...

نازان:بعد شام بریم؟؟

نیهاد با لبخندی موافقت کرد...

چند نوع غذا تدارک دیده شده بود که من نمی‌دونستم از کدوم بردارم حتی سامین شکم پرست من بخاطر تنوع و رنگ غذا ها دهنش باز مونده بود این بچه اگه کل دنیارو هم بخوره باز مقابل غذا بی جنبه ست...

به نیهاد گفتم به انتخاب خودش برامون غذا بکشه...وقتی نیهاد دست به کار شد سامین انگشت اشارشو گرفت سمت بره ای که درسته پخته شده و وسط میز قرار داده شده بود...

سامین:باب...اووو...

بخاطر رفتار سامین من و نیهاد خندیدیم...

نازان:باشه بچه شکمو من از اونم برات بر میداریم...اصلا دهنتو باز کن ببینم چندتا دندون داری که میخوای مثل شیر گرسنه رون بره به دندون بکشی...

سامین که فقط نگاهش به غذا ها و دست نیهاد بود توجهی به من نکرد...

بعد خوردن شام آماده شدیم که دیگه برگردیم خونه موضوع رو به آیلار گفتم اونم گفت اول مادرم و نازنین رو برسونیم خونه و بعد خودمون بریم...آیلارم مدام از خوب نبودن مهمونی و خوشمزه نبودن غذاها گله میکرد...

هنگام خداحافظی با برلیان و دایی رامین و همسرش هم سر رسیدن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_188

رامین:دارین به همین زودی
تشریف میبرین؟؟

همگی یه لبخند ساختگی و مسخره بهش زدیم...سامین بعد خوردن غذا و یکم دست به دست شدن توسط آیلار و مادرم و نازنین تو بغلم بیهوش شده بود...

آیلار:بله دیگه میبینی رامین جان آماده شدیم و می‌خوایم دیگه رفع زحمت کنیم...

این حرف آیلار یعنی مرتیکه عوضی مگه کوری نمیبنی؟همون دوران نامزدی من با رامین آیلار آبش با رامین تو یه جوب نمی‌رفت...می‌گفت آدم درستی نیست از همون اولشم مخالف ازدواجم باهاش بود ولی به قول خودش از پس زبون و زور ما بر نیومد...

رامین:شماها که غریبه نیستین که زودتر تشریف میبرید بمونید یه گپی باهم بزنیم...

بعد این حرفش دستشو گذاشت رو بازو نیهاد...که نمیدونم تو نگاه نیهاد چی دید که دستشو سریع کشید...

مادرم اینا مشغول صحبت با برلیان و دایی بودن...دستم دیگه خشک شده بود...نیهاد نمی‌دونم از کجا فهمید که آروم سامینو از من گرفته و به آغوش کشید و روبه رامین گفت...

نیهاد:نه دیگه مزاحم نمی‌شیم همگی خسته ایم بریم بهتره...دست همگی درد نکنه...

و با بفرماییدی رو به مادرم و آیلار به این تعارف هایه الکی خاتمه داد...

نگاهم که به رامین افتاد سریع چشم ازش گرفتم...عوضی جوری نگاهم میکرد که...

چون عقبتر از همه بودم تا وارد حیاط شدم رامین صدام زد...اولش جوری رفتار کردم که انگار صداشو نشنیدم ولی وقتی بهم نزدیک شد و صدام زد به اجبار ایستادم...مادرم اینا چند قدم جلوتر از من داشتن میرفتن سمت در حیاط...

رامین:دختر عمه؟؟

صورتمو با چندش جمع کردم و گفتم

نازان:بلههههه؟؟

مقابلم وایستاد...با چشمایه هیزش نگاهی به صورت و هیکلم انداخت که احساس بدی بهم دست داد...

رامین:انگاری شوهرت خیلی دوستت داره که تو مهمونی یه دقیقه هم تنهات نزاشت تا بیشتر باهم حرف بزنیم...

جوابی بهش ندادم و همون قیافه چپکی و اخمو خودمو حفظ کردم...

نازان:بله بهتره بگی ما دوتا عاشق همدیگه ایم حالا انگار حرف مهمی نداری من باید برم نیهاد منتظرمه...

رامین کمی بهم نزدیک شد که سریع فاصله گرفتم...لحنش عوض شد

رامین:خوشگل شدی،آب زیر پوستت رفته برلیان می‌گفت شوهرت از اون میلیادراست...

پوزخندی زدم و بهش پشت کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم که بازومو گرفت...با وحشت چرخیدم سمتش...

رامین:اون موقع ها که من ازت فراری بودم تو خودتو میچسبوندی بهم حالا چی شده طاقچه بالا میزاری...

یه نفر چقدر میتونست عوضی و حال به هم زن باشه...

آروم جوری که کسی متوجه صدام نشه ولی با حرص غریدم...

نازان:کثافت عوضی دستتو بکش به چه جرعتی به من دست میزنی؟؟

رامین خنده ی کرد و گفت

رامین:با همون جرعتی که یه زمانی زنم بودی،عاشقم بودی،میدونم الانم دوستم داری ولی ناراحتی که ولت کردم حالا یکاری باید برایه این عشق اولت بکنی به شوهرت بگو کارمو تو اون شرکت داروسازی راه بندازه...منم حواسم بهت هست عزیزم

تفی تو صورتش انداختم

نازان:تو یه آشغالی،عوضی عیاش...تو زن داری بچه داری خجالت بکش کثافت...

بخاطر تفی که تو صورتش انداخته بودم

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_189

و حرفایی که بارش کرده بودم جری تر شد تا دستش بالا رفت که منو بزنه دستی بازوشو گرفت...

نگاه ترسیدم به چشمایه به خون نشسته نیهاد افتاد الان اون بود ولی وقتی رامین میخواست طلاقم بده و من راضی نبودم و چند باری که رفتم دنبالش منو می‌گرفت زیر مشت و لگدش من دیگه عاشقش نبودم فقط بخاطر نجابتی میرفتم برایه التماس و گدایی که بدست این عوضی لکه دار شده بود...

نیهاد دست رامین رو پیچوند و غرید

نیهاد:به چه جرعتی میخواستی دست رو زن من بلند کنی؟هان؟

نمی‌دونم چرا کسی تو حیاط نمیومد...

نیهاد رامینو کشوند پشت درختایه تویه حیاط می‌شنیدم صدایه فحش ها و مشت هایی که نیهاد نثار رامین عوضی می‌کنه و آخ اوخ اونم بلند میشد...

میخواستم برم جلوشو بگیرم نه بخاطر رامین فقط بخاطر نیهاد چون نمی‌خواستم بمیره خون کثیفش بیفته گردن شوهرم...ولی یه حسی تویه دلم بود حس خنک شدن...یه حس شیطانی تو قلبم داشت بهم میگفت بزار بزنه بزار بکشه اون نامردو اون عوضی قاتلو،قاتل روح و جستمو قاتل بچتو...

ولی به خودم اومدم دیگه بسش بود رفتم سمتشون و بازو نیهادو که از حرصو عصبانیت به نفس نفس افتاده بود گرفتم...

نازان:دیگه بسه نیهاد بلند شو...

با چشمایه به خون نشسته اش نگاهی بهم انداخت که هینی کشیده و یه قدم عقب رفتم...
یه قسمت از صورتش قرمز شده و چند تا از دکمه هایه بالایی از پیراهنش کنده شده بود و موهاشم که پریشون...باید یجوری آرومش میکردم...

با بغض و گریه گفتم

نازان:این خوک عوضی لیاقت کتک خوردن و نداره عزیزم بلند شو بریم قربونت برم دیگه کافیه میمیره خون کثیفش میفته گردنت نیهاد...

دوباره بهش نزدیک شدم و از بازوش گرفتم با حرص رامینو رها کرد تا خواست ازش فاصله بگیره دوباره لگدی بهش زد که رامین از درد به خودش پیچید دست بزرگ نیهادو بین دستام گرفتم و فشردم...از در حیاط خارج شدیم خبری از مادرم اینا نبود...

نازان:پس مامان اینا کجان؟

همون‌طور که سوار ماشین می‌شدیم و من گریه میکردم این حرفو زدم...

نیهاد جوابی نداد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد،با سرعت رانندگی میکرد حالش اصلا خوب نبود رگایه صورت و گردنش زده بود بیرون...

تازه داشتم گوشه لبشو که زخمی شده بود و خونی می‌دیدم...

نتونستم طاقت بیارم و اسمشو صدا زدم

نازان:نیهاد...

ولی اون با هیسی خفه ام کرد تو یه کوچه تاریک و خلوت گوشه ای پارک کرد...قرصی از جیبش در آورد و با آبی که تو بطری کوچیک آب معدنی بود قورتش داد...ولی من صورتشو که از درد تو هم رفت رو دیدم با ترس نگاهش میکردم

سرشو تکیه داد به فرمون و بعد از چند دقیقه صدایه گرفته و خشدارشو شنیدم...

نیهاد:نگران اونا نباش تا اومدم وضعیت تو حیاطو دیدم براشون ماشین گرفتم قبل اومدن ما حتما رفتن...سامینو هم مادربزرگت برد...

کت کوچیک سامینو که تو دستم مونده بود رو بالا آوردم و بوییدم عطر تنشو میداد...

صورتم بینش قایم کردم و هق زدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_190

کمی که آروم شدم گفتم

نازان:نیهاد من با اون عوضی کاری نداشتم اون بود که...

نیهاد:نمی‌خواد توضیح بدی می‌دونم...

میدونی؟پس این اخمایی که دله منو میسوزنه برایه چیه؟...دستمال کاغذی از جیب کت سامین در آوردم همیشه تو جیب لباساش دستمال میزارم چون می‌دونم بچم همیشه صورتشو با رنگ و غذاها کثیف میکنه برایه اطمینان منم این کارو میکنم...

بطری آب رو از کنار نیهاد بر میدارم و بعد خیس کردن دستمال...دست دیگمو میزارم رو شونش با همون قیافه پریشون نگاهم می‌کنه منم آروم دستمالو میبرم سمت زخم گوشه لبش و میکشم روش خیره به چشمام فقط تماشا می‌کنه بعد پاک کردن خون دستمالارو از پنجره ماشین میندازم بیرون...

نمی‌دونم با چه حسی و فکری ولی کفشامو از پام در میارم و با گرفتن گوشه مانتو و لباس بلندم خودمو میکشم سمت نیهاد و می‌شینم رو پاهاش...

متعجب نگاهم می‌کنه...سرمو میزارم رو گردنش...جام راحت نیست ولی بسوزه پدر عاشقی که انگار حالم بهتر و آرومتر شده...

نازان:چه خوب که تو امشب بودی چه خوب که اون رامین عوضی فهمید دیگه نمیتونه کاری بهم داشته باشه...

بوسه ای پر از تشکر و عشق رو گردنش میکارم...

اونم خشکی و تعجبو کنار میزاره و دستاشو دور کمرم گره می‌زنه...

نازان:بخاطر حال بابا نمیتونستم از کارایه رامین بهش بگم ولی وقتیم فهمید کمرش خم شد که من چقدر زجر و بدبختی کشیدم...

صورتمو مقابل صورتش میگیرم...بعد بابا نیهاد اولین مردیه که با بودنش احساس امنیت میکنم و دوست دارم همیشه باشه...

نیهاد:هیچوقت ضعیف نباش...حتی اگه یه روزی نباشم...

نمی‌خوام همش از نبودنش حرف بزنه برایه همین خودم پیشقدم میشم و مهر سکوت به لباش میزنم...بوسه ای پر از عشق ،پر از خواستن ، پرا از خواسته هایه زنونه...

نیهاد منو رها نمیکنه بلکه بیشتر هیزم می‌ریزه تو هوس خواسته هایه من...می‌دونم نمیرسه روزی که هوس عشقش از سر من بیفته چون با نیهاد بود که من عشق واقعی رو تجربه کردم...درسته اخلاق هایه خاص خودشو داره ولی منه بی حیا اعتراف میکنم عاشق این مردم...آه چقدر خوبه که من خانوم خونه ای باشم که نیهاد مردشه...

الان دیگه افسار این بوسه آتشین رو نیهاد بدست گرفته و منو رها نمیکنه...عجب غلطی کردما فکر کنم یادم رفته بود بازی با دم شیر چنین عواقبی هم داره...

نفسم تنگ شد و چشمام گرد ولی نیهاد بازم بیخیالم نمیشد مجبور شدم از همون راهی که روز اول رفتم برم اینبار موهاشو چنگ زدم و محکم کشیدم...که با آخی که گفت فاصله گرفت...

محکم نفس می‌کشیدم و بریده بریده حرف میزدم...

نازان:بابا یه...یه...فاصله ای چیزی...نفسم
...گرفت...

نیهاد که فکر کنم حالش عوض شده بود...سرشو ماساژ داد و با صدایه خشدار و مردونش گفت

نیهاد:خیلی وحشی هستی...تا میام فکر کنم یه زنه ظریف و هات گیرم اومده میزنی تو کاسه کوزمون...

نگاه چپی بهش میندازم...نشسته بودم بغل طرف و ازش میخواستم جلویه خودشو هم بگیره...

سریع از بغلش خارج شده و خیلی عادی بعد مرتب کردن خودم نشستم سر جام...

نازان:دیگه را بیفت من دلم برایه سامین تنگ شده...

نیهاد کمی با کلافگی منو نگاه کرد ولی بعدش ماشینو روشن کرد و به راه افتاد...
زمزمشو شنیدم که گفت

نیهاد:محاله امشب بزارم اون بچه مزاحم خلوتی که بهم قول دادی بشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_191

امروز سیزده بدر بود ولی به لطف پر بودن دل آسمون خونه نشین شدیم بیرون بارون میومد و طوفان بود مادرم اینا هم تو خونه مونده بودن تصمیم داشتیم دسته جمعی امروز بزنیم به دل طبیعت که انگار امسال طبیعت پیشقدم شده بود...داشتم ناخن هایه دست و پامو لاک میزدم...رنگ انتخابیمم قرمز بود...دیشب هر کاری کردم نتونستم از دست نیهاد خلاص بشم و

اون با اصرار و البته من با ناز و عشوه یه رابطه پر شور دیگه ای رو رقم زدیم وقتی به یاد دیشب میفتم دلم میخواد با خجالت دستامو مقابل صورتم بگیرم و نیش شل کنم اصلا دلم قنچ میره...دیشب میتونست بدترین شب عمرم باشه البته اگه نیهادی نبود، با اون حرف رامین و رفتارش جا داشت من مدتها خودخوری کنم و گوشه گیر بشم ولی من نیهادو دارم و سامینی که به من نیاز داره...لاک رویه انگشتایه دستمو فوت میکنم تا زودتر خشک بشه دیشب نیهاد انقدر از دستو پام تعریف کرد که من الان به این حالو روز افتادم و نازانی که قبلا هیچی خوشحالش نمی‌کرد الان بخاطر یه لاک زدن انقدر ذوق داره و خوشحاله...

سالار خان و آیلار رفتن بیرون اونم تو این هوا و طبق معمول حتما در پی خوشگذرونی خب حقم داشتن اونا تو این سن فقط باید بفکر سلامتی و خوشیشون باشن تا نالیدن از زندگی و...،وقتی داشتن میرفتن گفتن شب دیر وقت بر میگردن که من جرعت نکردم از آیلار بپرسم کجا میرن؟ ...نیهادم سرخوش و خوشحال بود که پختن ناهار امروز رو به عهده گرفته البته فعلا بویی هم نمیومد که حدس بزنم چی داره درست میکنه؟؟
با صدایی که اومد به در نگاه کردم سامین بود که مقابل در باز اتاق وایستاده بود و با دهنی باز منو تماشا میکرد تیشرت و شلوارک سفیدی تنش بود که به لطف بابایه آشپزش کثیف شده بود و آثار هر چی خورده بود دور دهنش مونده و اونو شیرین و خوردنی تر از هر موقعی کرده بود...
با قدمایه آروم نزدیک اومد نشسته بودم رو تخت و اینبار نوبت ناخن انگشتایه پام بود که رنگیشون کنم...

سامین اومد و چسبیده به تخت وایستاد ماشین کوچیک قرمزش دستش بود و با کنجکاوی به شیشه لاک و ناخن هایه من نگاه میکرد...

سامین:مام...من...

چشمام گرد و لبام به خنده باز شد...سامین دستشو گذاشته بود کنار پام و انگاری ازم میخواست به ناخن هایه اونم لاک بزنم وقتی تعللمو دید دوباره صدام زد...

نازان:عه پسر کوشولوم مگه تو دختری؟؟تو که نباید لاک بزنی مامان...

انگار حرفم به مزاقش خوش نیومد که با چهره جمع شده دوباره اصرار کرد...منم با نوچی مشغول لاک زدن به ناخن هایه خیلی کوچیک دست این تپل خان شدم وقتی کار ناخنهایه یه دستش تموم شد با ذوق به دستایه تپل و سفید سامین که رنگ قرمز بهش خیلی میومد خیره شدم...

سامین لباشو غنچه کرد و فوت کرد که یعنی انگشتایه اونو هم فوت کنم...

چند بار کف دستشو محکم بوسیدم که قلقلکش اومد و خندید...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_192

نازان:آخ مامانی فدات بشه که همه چی بهت میاد...آجی میخوای سامین؟؟

خندیدم یه نظریه آیلار که هیچ پایه و اساس علمی نداره اینه که اگه بچه ای دختر باشه و رفتار پسرونه داشته باشه پشت سرش بچه پسر میاد یعنی صاحب داداش میشه و برعکس این...سامین که رفتار دخترونه داره...یهو خشکم زد...خب رفتار

دخترونه داشته باشه... خواهر از کجا براش میاد؟؟...تو که هیچوقت نمیتونی صاحب بچه بشی؟؟نیهادم که...چرا نیهاد میتونه به سامین خواهر بده و حتما هم میده وقتی از پیشتون رفت با فکر به ازدواج دوباره نیهاد و اینکه بعد من دوباره زن بگیره اعصابم به هم ریخت سامین که انگار با همون یه دست لاکی شده سرش گرم شده بود با برداشتن ماشینش و در آوردن اصوات نا مشخصی از دهنش اتاقو ترک کرد و من موندم و روحیه ای که خوده،خود آزارم تضعیفش کرده بودم...

یعنی ناز و نوازش هایه نیهاد نصیب یه زن دیگه میشه؟یعنی با اونم مثل دیشب رفتار می‌کنه...از دست پایه زنه دیگه هم تعریف می‌کنه؟؟...
نازان این راهیه که خودت انتخابش کردی...زندگی با نیهاد...برایه به مدت کوتاه...چشیدن حس خوب خوشبختی...

خودمو به پشت میندازم رو تخت تن و بدنم شل و بی حس شدن...اصلا اگه نیهاد بره سراغ یه زن دیگه خودم پیداش میکنم و خفه اش میکنم...آره..خودم...خودم میکشمش...
قطره اشکی از چشمام که مات و بی روح خیره به سقف موندن میچکه...نیهاد شوهر منه...فقط من...اون ماله من و سامینه...ما اصلا دیگه بچه نمیخوایم...

به پهلو میچرخم...کار از کار گذشته و من شیفته و دلباخته نیهاد شدم منه بی تجربه بد باختم خوشبحال نیهاد که می‌تونه دل بکنه...من بد بازی کردم...تو این حال و احوالم صدایه نیهاد و سامین به گوشم میرسه پدر و پسر خیلی بهشون خوش میگذره که صدایه خنده هاشون بلند شده ولی اینجا زنی رو به موته زنی که قول داده نه به گذشته و نه به آینده فکر کنه ولی نمیتونه...چطوری آخه وقتی ینفرو با تموم وجودت دوست داری و بدونی برات نمی‌مونه میتونی بیخیال باشی؟؟ چطوری خوش باشم وقتی ناخوشم...ولی نازان مظلوم و رنج دیده که گوشه ای از قلبم گز کرده و نشسته میگه...کاش حداقل اگه نیهاد پیش ما نباشه دور از ما خوش باشه و سالم و سلامت ...کاش نیهاد فقط باشه و من خوش باشم به بودنش نابود نکنه خودشو تو ماجرایی که معلوم نیست تهش چی میشه...

نیهاد:نازان...

قلبم تیر می‌کشه...یادم باشه صداشو ضبط کنم...وقتی اینجوری صدام میزنه من میفهمم که زنده ام...

نگاهش میکنم جلو در همون‌طور که سامین بغلشه و دو دستی داره گوجه میخوره و خودش و نیهادو آب گوجه ای کرده به تماشایه من ایستاده...
لبخند تلخی بخاطر این صحنه ناب میزنم...

نیهاد:پسرت همه جارو کثیف کرد...باعث شد اون دستمال آشپزخونه ای که خریده بودی هم بسوزه....

می‌دونم دسته گل به آب داده و میندازه سر سامینی که با خوراکی گولش زده

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_193

نیهاد مثل همیشه تقصیری نداره...این منم که گناهکارم...از جام بلند میشم و سعی میکنم خودمو جمعو جور کنم...متوجه حالم شده که با چشمایه ریز شده نگاهم میکنه...

نیهاد:حالت خوبه نازان؟؟

با خنده از جام بلند میشم...

نازان:معلومه که خوبم،بهتر از این نمیشم...فدایه سرتون یه دستماله دیگه...

شاید بهتره فکر کنم ما هم مثل آیلار و سالار خان پیر شدیم و آخر عمری باید فقط بفکر خودمون باشیم شاید اینجوری زندگیم قابل تحملتر بشه...

از کنارش می‌گذرم و جلوتر از اون سمت آشپزخونه راه میرفتم...موهامو باز گذاشتم...

نفس عمیقی میکشم ومیگم...

نازان:ببینم چی درست کردی که بوش نمیاد؟؟حالا چقدر به آشپزخونه من خسارت زدی؟؟

تا وارد آشپزخونه میشم هنگ میکنم...اینجا آشپزخونست یا...

نازان:نیهاددددد؟؟

با جیغ صداش میزنم ولی صدایی نمیاد پشت سرمو نگاه میکنم میبینم همچنان مقابل در وایستاده...لجم میگیره اگه اینجارو که مثل بمب ترکیده تمیز کنم باید قید ناخن هایه خوش رنگ شدمو بزنم...

آهی میکشم...

نازان:تو اومده بودی ناهار بپزی یا میم خنثی کنی؟؟من حالا اینجارو چجوری تمیز کنم؟؟

با خنده ای که سعی در کنترلش داره بهم نزدیک میشه همچنان اخمو و با حرص نگاهش میکنم...خودشم به گندی که زده نگاه می‌کنه...برایه راضی نگه داشتن من میگه

نیهاد:عیبی نداره عزیزم زنگ میزنم چند تا کارگر بفرستن واسه تمیز کاری...

نازان:وای نیهاد نمی‌خواد تو روخدا...خودمون تمیز میکنیم...امروز اونم تو این هوا کارگر پیدا نمیشه...

نیهاد:من پیدا میکنم...ولی لازانیا درست کردم اول ناهار بخوریم بعد...

گفتم نیهاد خان خیلی پر رو تشریف داره؟؟...بویه سوختنی که از داخل فر میاد سریع سمتش میرم... ظرف لازانیا که جزقاله شده رو می‌خوام با دستم بردارم که لعنت به حواس پرتیم ،با داغ شدن کف دستم جیغم به هوا می‌ره...

من با اخم نشستم رو صندلی آشپزخونه دستم خیلی نسوخته فقط کمی قرمز شده بود و داشتم نیهاد و سامین رو تماشا می‌کردم...نیهاد داشت ظرفارو جمع میکرد و تو ماشین ظرف شویی میچید...سامینم مثلا در حال کمک بود دستمالی برداشته بود و کف آشپزخانه رو پاک میکرد البته فقط مثلا و اصوات نا مشخصی از دهنش خارج میکرد که بیشتر شبیه جیغ بود...اینم از سیزده بدر ما که تو خونه هم کوفتمون شد...سامین و نیهاد الان شباهت زیادی به پت و مت داشتن تو سایز هایه متفاوت...

بعد تمیز شدن آشپزخونه بلند میشم سامینو که همچنان مثلا در حال کمک به پدرشه میزنم زیر بغلم تا ببرمش حموم ولی جیغ میزنه و تقلا می‌کنه منم اهمیتی نمیدم چون واقعا احتیاج به یه حموم حسابی داره بعد حموم هم از یخچال گوجه و تخم مرغ بر میدارم که املت درست کنم تا از گشنگی سامینو نخوردیم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_194

پشت سر هم آه میکشم و از پنجره بیرون رو تماشا میکنم...اگه اینجوری پیش بره سیل به راه میفته...درسته سیزده بدری نداشتیم ولی همینکه کنار سامین و نیهادم برام بهتر از هر طبیعت گردیه...با یاد آش دوغ هایی که آیلار تو هر سیزده بدر رو شعله آتیش میپخت و هیزماشو من و نازنین جمع میکردیم آب دهنمو قورت میدم...چه خوشمزه هم میشد...

نیهاد:نازان بسه دیگه بیا قهوه بخور...کم آه بکش و با حسرت بیرونو تماشا کن...

میچرخم سمتش ماگ قهوه منو می‌زاره رو میز و خودش می‌ره سمت تلویزیون...
لبام به سمت پایین متمایل میشن با این هوایه ابری دلم گرفت سامینم که بعد اون همه جنب و جوش و خوردن طبق معمول بیهوش شد و نیهادم بعد اون دسته گلی که به آب داده بود کم حرفتر شده بود...

نگاهی بهش انداختم داشت پشت سر هم شبکه هارو عوض میکرد انگار حوصله اونم سر رفته...خب چش سفیدیه که من بگم بابا زنت اینجا حاضر و آماده وایستاده خب...خب...یه حرکت عاشقانه ای چیزی...

نیم ساعت به همین کندی وکسلی گذشت و من و نیهاد خیره سریال طنزی بودیم که داشت پخش میشد...

نمی‌دونم امروز مغازه ها و پاساژ ها باز بودن یا نه ولی آیلار تو تلگرام عکس سه،چهار تا تیشرت مردونه فرستاده بود که کدومش بهتره البته کلی تو دلم خندیدم فکر کنم آیلار میخواست تیپ سالار خان رو عوض کنه ولی فکر کنم داشت دیگه زیاده روی میکرد چون این عکسایی که برایه من فرستاده بود تیشرت رنگی و مناسب جوونا بود...

یکدفعه صدایه باز شدن در ورودی اومد..
ترسیده چرخیدم و نگاه کردم و مات موندم آیلار و سالار خان بودن بهمراه مادرم و نازنین...
تو دست سالار خان یه کیک بزرگ آبی رنگ وجود داشت و تو دست نازنین و آیلار بادکنک با چشمایه گرد شده نگاهشون میکردم...شوکه شده بودم،اینجا چخبره؟

سالار:تولدت مبارک نیهاد بابا...

هان؟؟؟؟تولد نیهاد؟؟سیزده فروردین؟؟روز سیزده بدر؟؟
پس چرا به من زودتر نگفتن...یعنی خاک بر سر سربه هوام،خودم آی کیوم در حد کلم بروکلیه بعدش توقع حرکت عاشقانه از نیهادو دارم...

نیهاد زودتر از من به خودش اومد و رفت سمتشون...به این فکر میکردم که چرا من توجه نکردم تولد نیهاد کیه؟؟

داشتم خودمو سرزنش میکردم و همینجوری خشکم زده بود که توجهم به سامین جلب شد همون‌طور که با مشت تپلش چشمشو ماساژ میداد و نامتعادل راه میرفتم اومد بیرون...با دیدن کیک چشماش درخشید و سریع رفت سمت اونا که بهتره بگم سمت کیک...ومن همچنان سرخورده تو جام خشکم زده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_195

سالار:روز سیزده بدر بود و منو علی داشتیم کبابارو باد می زدیم همون‌طور که بگو بخندمون براه بود یکدفعه صدایه جیغ عروسم سارا بلند شد علی بیچاره پسرم که خودشو گم کرد ولی حاج خانوم خدابیامرز اون زمان بودن با کمک دخترا سوار ماشینش کردیم و رفتیم سمت بیمارستان همگی نگران بودیم چون زمان ببخشید زایمان مادر نیهاد نبود که کلی نذرو نیاز کردیم که اتفاق بدی نیفته خلاصه درست روز سیزده بدر بود که نیهاد خان، شاخ شمشاد بابا بزرگش شش ماهه بدنیا اومد...

سالار خان داشت چگونگی تولد و روز بدنیا اومدن نیهاد خان رو برامون تعریف میکرد که با شنیدن اینکه نیهاد شش ماهه ست با نیش باز سرمو چرخوندم سمتش و نگاهش کردم نمیتونستم جلویه لبخند بزرگمو و حرف چشمامو که پرا از متلک بود و خودمختار سمت نیهاد پرتاب میشدن رو بگیرم...

نیهاد چشم غره ای بهم رفت و مشغول کیک دادن به سامینی شد که مثل ماهی داشت کیک خامه ای می‌بلعید...

کیک بریده شده بود و همگی مشغول خوردن کیک و بگو بخند بودیم...تو دلم کلی دعا کردم که کسی حرفی از کادو و...نزنه نمی‌دونم اینبار شانس بهم رو کرده بود یا چی که کسی حرفی از کادو و...نمیزد...

سالار:نیهاد با اومدنش برکت آورد به زندگیمون بعد پنج تا دختر که کمتر از نیهاد برام عزیز نیستن شاید بیشترم دوستشون داشته باشم نیهاد خوشیمونو تکمیل کرد...دخترایه علی همگی زبرو زرنگ و مستقل بودن نگرانی بابتشون ندارم ولی نیهاد فرق داره نیهاد عصایه دستمه یه روز اگه نباشه نیستم...اگه به دلش غم بشینه نابود میشم...بعد علی و سارا با وجود نیهاد بود که سرپا موندم دخترا هم که همگی از من دورن...

با این حرف سالار خان همگی شروع به دلداری دادن و آروزیه خوشبختی برایه نوه هاش شدن ولی من نگاهم به نیهاد بود که داشت با خیرگی خاصی سالار خانو تماشا میکرد...چقدر حسرت تو نگاهش بود مثل کسی که میخواست کار بدی انجام بده و پیش پیش عذر خواهیشو میکرد...نیهاد میخواد چیکار کنه که حالش اینه؟؟

آیلار:خب سالار جان بسه دیگه از ناراحتی برگردیم به قسمت شاد جشن تولد نیهاد جان...الان وقت کادو دادنه...

با این حرف آیلار گلوم خشک شد...این آیلار همیشه منو میزاره تو شرایط سخت...حالا بین این آدما من چی تقدیم همسر عزیزم بکنم؟؟
دوباره دلگیر میشم از آیلار و سالارخان که حتی اشاره ای در مورد امروز به من نکردن و خودشون تنهایی رفتن برایه سورپرایز نیهاد...لبو لوچم از ناراحتی آویزونه حالا همون نگاهی که چند ساعت پیش از پنجره به بیرون داشتم رو به نیهاد میندازم و آهی میکشم...

آیلار از جاش بلند شد و از من خواست دنبالش برم...رفت سمت اتاقش با سالار خان،حتما سنگ تموم گذاشتن برایه نیهاد تا اونو خوشحال کنن ولی من امروز هدیه ای ندارم که تقدیم شوهر جان بکنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_196

تا وارد اتاق میشم آیلار با صدایه آروم ولی حرصی غرید...

آیلار:اه چرا انقدر لفتش میدی،نا سلامتی امروز روز تولد همسر جنابعالیه اونوقت ما داریم براش شادی میکنیم...

مثل دختر بچه ها لجم گرفته...

با حرص پامو زمین میکوبم و میرم و به دیوار تکیه میدم و دستامو مقابل سینم به هم گره میزنم اخمام تو هم میشه شدید...

نازان:اصلا نمیخوام...من نمی‌دونستم امروز تولد نیهاده...تو و سالار خان رفتین دنبال سور و سات تولد نیهاد اونوقت حرفی به من نزدید،من حالا چه خاکی تو سرم بریزم جلویه سالار خان و مادرمو نازنین برایه نیهاد بد نمیشه زنش روز تولدشو نمیدونسته؟؟

صدام داشت رو به گریه می‌رفت...با لب هایه آویزون سکوت اختیار میکنم یا شاید بهتره بگم بخاطر حرصی که الان در وجودم هست خفه خون میگیرم...

آیلار بی توجه به حال من به چشماش تابی میده و میگه

نازان:خوبه خوبه...خودت جمع کن خرس گنده لباتو شتری نکن شبیه میمون میشی...مغز نداری که لااقل قد یه الاغ هم فهم شعور نداری...ما باید به گوزن خانوم می‌گفتیم امروز تولد شوهرته...

چشمام گرد میشن یعنی حیوونی موند که آیلار به من نسبت نده؟؟...با این اوضاع من متعلق به حیات وحشم نه دنیایه انسانها...نمی‌دونم چرا یه لحظه احساس کردم صدایه آقایه داوود نماینده به گوشم خورد...این حیوانی که مشاهده میکنید...

آیلار:بفرما میگم گاو تشریف داری قبول نمیکنی...بیا بابا همون تی‌شرتی که مورد تایید تو بدسلیقه قرار گرفت رو خریدم...مارکه وگرون قیمت...

سرتا پام گوش شد...

آیلار:تو این تیشرت خوشگلو بهش بده...

خوشگل؟؟منکه بد سلیقه بودم حالا چیزی که انتخاب کرده بودم خوشگل حساب میشد؟؟

آیلار:منم ست کمربند و کیف پول و...براش گرفتم...سالارم میخواد نصف کارگاهو بزنه به اسم نیهاد...

آیلار تیشرت کادو پیچ شده رو دستم داد و کادو خودشم برداشت...

آیلار:مادرت اینا هم وقتی داشتیم میومدیم تو راه برایه نیهاد کادو خریدن...

چیزی نمیشنیدم و فقط داشتم به این فکر میکردم نیهاد متوجه بی‌خبریم شده یا نه و یا این کادو هرچند که من نخریدمش و فقط بین چندتا لباس انتخابش کردم به دلش میشینه یا نه...

تا وارد پذیرایی میشیم میبنم بازم مشغول صحبت باهمن و نازنینی که داره به ناخنهایه لاک خورده سامین نگاه می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_197

نیهاد:نه فقط حرفشو زد...گفت یه مدارکی هست که باید امضاش کنم بعد به نامم میشه...

نیهاد تو اتاق راه میرفت و با مخاطب پشت تلفن که فهمیدم دوستش الهامه حرف میزد ومن داشتم هدیه هایی که بابت تولدش گرفته بود رو تو کمد جا میدادم...ولی طبق معمول گوشام تیز بود برایه فضولی البته برایه جمع آوری اطلاعات از نیهاد...

نیهاد:نه الهام همینکه من میگم فقط از سود اون کارگاه استفاده میکنی،اگه بفهمم تو باز یه گافی این وسط دادی دمار از روزگارت در میارم...همینم از سرتون زیاده...هیششش دیگه زر زرتو کم کن خوابم میاد...

منکه دقیقا نفهمیدم منظور نیهاد از این حرفا چیه ولی بعد قطع کردن تماس گوشی رو پرت کرد رو میز و خودشو انداخت کنار منکه رو تخت نشسته بودم ومثلا سرگرم گوشیم بودم...

اندکی نگذشت که نیهاد کمی چرخید و سرشو گذاشت رو پاهام...خشکم زد...

نیهاد:سرم درد می‌کنه نازان لطفاً یکم شقیقه هامو ماساژ بده...

منه نازان الان براش جون میدادم ماساژ که چیزی نیست...

گوشی رو کنار گذاشتم و مشغول ماساژ دادن سرش شدم...حرفی نمیزدم فکر کنم منظورمو گرفته بود...

نیهاد:نمیپرسی دارم چیکار میکنم؟؟

نازان:نوچ...چون می‌دونم خوابت میاد میخوای بخوابی؟؟

نیهاد:پس به حرفام گوش میدادی...

لعنتی به این حواس پرتیم فرستادم ولی سعی کردم خودمو جمع کنم...

نازان:آره نه تنها من شنیدم حتی حتما الان با صدایه تو سامینم از خواب پریده...

دوتامونم میدونستم دارم اغراق میکنم چون نیهاد بخاطر حضور سالار خان داشت آروم با دوستش حرف میزد...آهی کشیدم و گفتم...

نازان:چرا باز بچمو ازم دور کردی...

چشماشو باز کرد...فکر کنم واقعا سرش درد میکرد که چشماش قرمز شده بود...

نیهاد:عه من کجا از تو دورش کردم خودتم دیدی مادر بزرگت بردش...اگه میگرفتمش حتما بهش بر میخورد...

ناخوداگاه با دستم زدم رو پیشونیش و گفتم

نازان:هه آره جون خودت...

که آخش بلند شد...

نیهاد:آخ سرم...

سریع سرشو بغل کردم و پیشونیشو بوسیدم

نازان:عه چیشد نیهاد؟...ببخشید ببخشید حواسم نبود عزیزم...

سر اونم خوب جایی افتاده بود که انگار داشت بهش خوش می‌گذشت...با صدایه خفه ای گفت...

نیهاد:به معذرت خواهی بعدش می ارزید حاضرم تو این حالت خفه بشم و بمیرم چه مرگ باشکوهی...

خندم گرفت و سریع رهاش کردم...

نیهاد:عه چه جایه گرمو نرمی رو ازم دریغ کردی...داشت سرم خوب میشد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_198

بخاطر این رویه شیطون و زبل نیهاد خندم گرفت سعی کردم سرشو از رو پام بردارم....

نازان:پاشو ببینم انگاری تو حالت خیلی خوبه...

نیهاد تو یه حرکت خیلی سریع سرشو از پام برداشت و با حلقه کردن دستاش دور کمرم منو کشید تو بغلش...

نیهاد:بیا اینجا ببینمت...

نازان:از پیراهنی که بهت دادم خوشت اومد...

همون‌طور که موهامو نوازش میکرد گفت

نیهاد:آره خیلی خوشم اومد ممنون عزیزم...

و بعد گونمو بوسید...به منکه خیلی چسبید

نیهاد:ولی نگو نفهمید...فهمیدم که نمیدونستی امروز تولدمه...

ساکت شدم...

نیهاد:ساکت نباش دوست دارم مدام دم گوشم حرف بزنی حتی اگه از بیهوده ترین چیزا بگی...

هه آقا تا دیروز می‌گفت دم گوشم وز وز نکن حالا میگه مدام دم گوشم چرت و پرت به هم بباف...یعنی امیدوار باشم که این معجزه عشقه؟...که نیهاد عاشقم شده؟؟

سرشو بین موهام فرو برد و عمیق بو کشید...پشتم بهش بود و اون پشت سرم نمی‌دونم در چه حالی...

ولی بدون اینکه حرفشو پیش بکشم ویا چیزی ازش بپرسم خودش بحرف اومد...

نیهاد:اگه من تنها خودم بودم نیازی به پولایه سالار نداشتم ولی بخاطر کارایی که میکنیم نیاز به پول بیشتری داریم...الهام میخواد کارگاهو هم آلوده این کار کنه تا راحتر به هدف برسیم ولی من نمیزارم...نمیزارم روزی اون کارگرایی که تو اون کارگاه کار میکنن آجر بشه...

با این حرف نیهاد انگار که نسیم ملایم و خنکی به صورتم خورده باشه و یا گوشنواز ترین آهنگو شنیده باشم،خوشم اومد...آره خیلی خوشم اومد...معلومه نیهاد هنوز همون دل مهربونی که سالارخان ازش حرف میزد رو داره...دستشو که رو شکم صاف و تختم قرار داشت رو نوازش کردم...چقدر من عاشق این دست و انگشتایه بزرگ و برنزه و مردونه نیهادم...خندم میگیره حالا چرا دست؟؟

اصلا من عاشق همه وجود نیهادم...

نازان:این روزا یه تصویر مدام جلویه چشممه همون تابلو عکسی که تو عمارت سالار خان هست اون روز که منو سامینو از خونه انداختی بیرون رفتیم اونجا وقتی اون تابلو رو دیدم به مهارت نقاشش آفرین گفتم ولی نیهاد من الان دارم اون شادابی و اون خنده رو و اون برق چشماتو تو واقعیت میبینم و از این بابت خوشحالم...

منو سفتر بغل کرد...

نیهاد:پس از من خوشت میاد؟؟خندمو دوست داری؟؟

خندیدم...چقدر این روزا خندیدن خوب بود چقدر محتاج این روزها بودم...چقدر تو تصوراتم خودمو خوشبخت می‌دیدم و با آهی میگفتم محاله من رنگ خوشی رو ببینم...

نیهاد:حالا نمیخوای کادو تولد منو بدی؟؟

به فکر فرو رفتم چه کادویی؟؟

نازان:منکه هدیتو دادم...اون همه هدیه خوبم گرفتی...

تا خواستم بچرخم و نگاهش کنم منو قفل کرد و با صدایه خشداری گفت

نیهاد:نه من یه هدیه دیگه می‌خوام...واقعی واقعی...از خوده خودت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_199

به خودم تو آینه حموم نگاه کردم...چقدر تغییر کرده بودم...اون زنه افسرده ولی زبون دراز کجا و این زن کجا؟؟این زنی که تصویرش تو آینه ست لبخند رو لباش داد میزنه خوشحاله کبودی رویه گردن و سینه هاش میگن که یه عشقبازی با عشقش داشته ولی امان از این چشما که یاد آوری می‌کنن...خوشحالن،خوشبختن،امید دارن،ولی میترسن ،می‌ترسن...

با تقه ای که به در میخوره تو جام میپرم....

نیهاد:نازان...رفتی اون تو خوابیدی؟منکه گفتم بزار بیام کمکت...

پر رو خان فکر می‌کنه داره بچه گول میزنه آخه من تو حموم چه نیازی به کمک اون داشتم...

میتونستم بفهمم که نیهادم می‌ترسه اون دوست داره بیشتر کنارم باشه...بیشتر باهام خاطره داشته باشه...ولی این خودخواهی نیست؟؟اون خودخواه ترین مردیه که تو عمرم دیدم،اون میخواد خودشو ثبت کنه تو قلبم ذهنم،خاطراتم میخواد وقتی که رفت مطمعن بشه حالا حالا ها جاشو کسی پر نمیکنه...این نامردی نیست؟؟چرا اون مردترین نامردیه که دیدم همون‌طور که به ما خوشی میده به خودشم خوش میگذره ولی داره قلبمونو واسه خودش میکنه...

به یاد صبح لبخند میزنم...وقتی با صدایه پچ پچی برایه لحظه ای چشم باز کردم...بخاطر گریه هایه سامین آیلار مجبور شده بود صبح زود به ما رجوع کنه منکه از فرت خستگی حتی متوجه در زدنش نشده بودم ولی دیدم نیهاد با بالاتنه لخت و موهایه آشفته و صورتی که بیخوابی رو فریاد میزد سامین رو بغل گرفته بود و تو اتاق راه میرفت و کنار گوشش زمزمه میکرد...امید بخشه دیدن این صحنه چون همون مردی که از این بچه دوری میکرد و مدام ازش میخواست بابا صداش نزنه اینجوری قربون صدقه لپا و انگشتایه سامین می‌رفت...و چه کیف میکرد سامین که با خیال آسوده سرشو تکیه داده بود به شونه امن و پهن پدرش و به خواب فرو رفته بود...

نیهاد دلش نیومده بود منو بیدار کنه...اصلا من عاشق این رفتارام...چقدر دوست داشتم همسرم همچین اخلاقایی داشته باشه...اون درک بالایی داره...

نگاه از آینه که دیگه بخار نمیزاره صورتم ببینم میگیرم...
صدایه نیهادم نمیاد...حتما از اتاق خارج شده...

زیر دوش قرار میگیرم و تن کوفته شدمو میسپارم به آب گرم تا خودش دوایی باشه برایه این تنه خستم...خب با اون هیجان و انرژی که دیشب نیهاد داشت بایدم اثراتش باقی بمونه ولی پس من چی چرا باهاش راه میومدم و حتی ازش

بیشترم میخواستم...جوابش یه چیزه چون به قول آیلار چش سفیدم و من بخاطرش به خودم می بالم...چه بهتر که برایه همسرم بیحیایی کنم و چش سفید باشم ،فقط و فقط برایه شوهرم...

بعد از حموم از اتاق خارج میشم بعد پوشیدن لباسا و خشک کردن موهام میرم که ببینم اهل خونه کجان که هیچ سرو صدایی نمیاد...مثل دیروز داره بارون می‌باره و چقدر صدایه برخوردش به شیشه پنجره ها بهم آرامش میده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_200

با نگاهی به ساعت فهمیدم که ساعت یازده و دیگه دیره برایه صبحانه خوردن گرسنه هم نبودم که تنهایی برم چیزی بخورم...آیلار و سالار خان تو پذیرایی کنار هم نشسته بودن و داشتن چایی میخوردن سامین مشغول دفتر نقاشی بود و مداد شمعی هایه رنگی بود که دیروز نازنین براش آورده بود ولی اون فقط صفحه رو خط خطی میکرد و یا کاغذ رو مچاله و چند باریم مچشو که میخواست مداد شمعی رو بخوره گرفته بودیم که بعد چشیدن طعم تلخش دیگه اینکارو تکرار نمی‌کرد...خبری از نیهاد نبود...بهشون نزدیک شدم سلامی دادم که جوابشو گرفتم وکنار سامین رو زمین نشستم...

نازان:نیهاد کجا رفت؟؟

آیلار بی توجه به سوال من رو به سالار خان گفت

آیلار:بفرما نگفتم سالار خان دور زمونه عوض شده زمان ما عروس جرات نمی‌کرد خودشو به پدرشوهرش نشون بده چه برسه با این وضع بیاد سراغ شوهرشو هم ازش بگیره...

بعد آهی کشید و سری به افسوس تکون داد...سالار خان برام سری به معنی اینکه ناراحت نشم تکون داد و خندید...این مادر بزرگ عروسه یا مادر شوهرش؟؟

حرفی نزدم و مشغول سامین شدم آیلارم اینجوری بود دیگه کاریش نمیشه کرد...

سالار:دخترم نیهاد گفت کاری براش پیش اومد رفت بیرون مگه بهت نگفت کجا میره؟؟

نازان:نه ندیدمش...

اگه الان میگفتم حموم بودم آیلار نطقی در مورد بی‌تربیتی و بی حیایم میکرد که من حوصلشو نداشتم...

پیراهن آستین بلند پوشیده بودم که قسمت هایه کبود شده بدنم مشخص نباشه چون واقعا باعث خجالتم بود اونم با حضور سالار خان...

نازان:آیلار از بابا چخبر بهت زنگ نزده؟؟

آیلار آهی کشید و انگار ناراحتیش یادش افتاده باشه با صدایه بغضداری گفت

آیلار:نه خبری ازش نیست...چشمم به گوشیه که الان این بچه بهم زنگ میزنه میگه برگرد خونه ولی امید بی وفایی می‌کنه...این زندگی شخصیه منه کار خلاف شرعی هم نکردم که باعث بی آبروییش بشم به هیچکس ربطی نداره که من تو

این سن ازدواج کردم...فقط دلم برایه امید تنگ شده بچه نامرد نکرده خودی نشون بده تا من یه لحظه صورت ماهشو ببینم انگار من جنم اون بسم الله هر جا من هستم اون نیست...

دلم بخاطر آیلار گرفت...سالارخان دست پر از چین و چروکش رو گذاشت رو شونه آیلار و بهش دلداری داد...

سالار:ناراحت نباش خانوم اون پسره زنه دل نازک و مهربونی مثل توه...من مطمعنم دلش نرم میشه و می‌فهمه داره اشتباه فکر می‌کنه...

خب این چیزی بود بین پدرم و آیلار،هر اتفاقی بینشون میفتاد من حق دخالت نداشتم...

آیلار اشک کنار چشمشو با شالش خشک کرد و تو همین حالم گفت...

آیلار:این بچه از وقتی بلند شده داره عین جاروبرقی غذا قورت میده...

نگاه خندونی به سامین که با مداد شمعی قرمز کاغذ سفید رو خط خطی میکرد انداختم ...پسر عزیز من...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_201

مشغول خوردن ناهار بودیم ،طبق معمول آیلار غذارو پخته بود... که سرو کله نیهاد پیدا شد بعد شستن دستاش به ما ملحق شد چهرش کمی آشفته بود و حدس زدم اتفاقی افتاده...سره منو بوسید و سامینو از بغلم برداشت و تو بغل خودش نشوند...آیلار برایه اونم غذا کشید...

نیهاد:ممنون آیلار خانوم...

آیلار:نوش جونت پسرم...

سالار:چخبر نیهاد؟با عجله کجا رفتی بابا؟؟

نیهاد غذا تو دهنشو کمی جوید و بعد قورت داد، با کنجکاوی نگاهش کردم...

نیهاد:رفتم یکم کارامو سرو سامون بدم یه سریم به کارگاه زدم...

دیگه حرفی زده نشد نیهاد آروم رو به منکه با اخم مشغول خوردن غذام بودم گفت

نیهاد:یه لیوان آب میریزی برام عزیزم...

نگاهش کردم که چشم تو چشم شدیم میخواست دلیل اخممو بدونه لبخند آرومی زدم و یه لیوان آب بهش دادم...سالارخان با خنده و پر از عشقو محبت مارو نگاه میکرد مایی که یه خانواده سه نفره بودیم که زیر شاخه نسل اون بودیم...

ناراحت بودم چون فهمیدم نیهاد ناراحته هر چند اون داره نقش یه آدم خوشبخت رو بازی می‌کنه یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟

شستن ظرفارو به عهده گرفتم هرچقدرم آیلار اصرار کردبریزیم تو ماشین نزاشتم و گفتم دوست دارم خودم بشورم اونم با گفتن هرجور خودت راحتی آشپزخونه رو ترک کرد انگار سامین خوابش نبرده بود که صداش میومد نیهادم حواسش بهش بود تا چیزی رو قورت نده...

بعد شستن ظرفا و رسیدگی به اوضاع آشپزخونه دنبال کاری گشتم تا از اینجا خارج نشم ولی کاری نبود از آشپزخونه سرک کشیدم نیهاد با سامین که میخ کارتون شکرستون شده بود تلویزیون تماشا می‌کردن...

عین موش ترسیده بودم نکنه روزایه خوشمون تموم شده...ولی ما که هنوز زیاد کنار هم نبودیم....

سریع از آشپزخونه خارج شدم و رفتم سمت اتاقم سریع درو باز کردم و وارد شدم...تا خواستم نفس راحتی بکشم و خودمو بزنم به خواب در باز شد و نیهاد غافلگیرم کرد پس فهمید اومدم تو اتاق...و دارم فرار میکنم...

با اخم پرسید

نیهاد:چیشده؟؟چرا ناراحتی؟؟چرا از من فرار میکنی؟؟

چی بگم؟چجوری بگم توهم زدم یا نه از حال تو پریشونم...

گلومو صاف کردم و رفتم رو تخت نشستم...

نازان:تو صبح حالت خوب بود...هر کی حالتو ندونه من می‌دونم...میفهممت...چیشده؟؟چه اتفاقی افتاده؟؟

اولش چشماش گرد شد...هه حتما فکر کرد این دختری که عقب افتاده میخوندش چه تیزه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_202

خوبه که نخواست بپیچونه...نخواست دروغ بگه...کلافه دستی به صورتش کشید و اومد کنارم نشست...
باید آرومش میکردم نه بیقرارش...

نزدیکش شدم و بازوشو نوازش کردم...

نازان:چه اتفاقی افتاده نیهاد؟به من بگو...

با صدایه خشدار و گرفته ای شروع کرد به حرف زدن...

نیهاد:فکر نمی‌کردم الان سرو کله اش پیدا بشه ولی...ولی...هوشنگ و شیوا اومدن ایران...

دستم رو بازوش خشک شد...ترسیدم...بخاطر نیهاد...بخاطر سامین و در آخر بخاطر خودم که باید قولی که بهش دادمو عملی میکردم...

نیهاد:قبل عید اومدن ولی من تازه امروز فهمیدم...هنوز هوشنگ کاری نکرده ولی اون عوضی یه کاری داره که اومده اینجا می‌دونم یه نقشه ای داره آره ... یه اتفاق بد پیش رومون هست...

تنها به اندازه چند سانتیمتر ازش فاصله گرفتم...من یادم نرفته بود یعنی نتونستم خودمو بزنم به فراموشی...قلبم تند تند میتپید...من آدم این کارا نبودم حداقل خشکی گلوم و این دستایه لرزون و عرق کردم اینو ثابت میکرد...

نازان:من باید چیکار کنم؟؟

نیهاد سریع سرشو چرخوند سمت من...

نیهاد:هیچکار؟؟

چشمام گرد شد...

نیهاد:تو هیچ کاری نمیکنی...فراموش کن...

چشمام.....دستو پاهام...لبام...قلبم...آره قلبمم لرزید...

نازان:یعنی چی؟؟

با دستاش صورتشو پوشوند و کلافه تر شد...الان داشتم می‌دیدم تی‌شرتی که دیروز برایه تولدش بهش هدیه دادم تنش بود...چقدر بهش میومد...تو این ژست که تیشرت به تنش چسبیده بود بازو هاش و و شونه هاش از من میخواستن نوازششون کنم و تکیه بدم بهشون و یا...

تا فکرم خواست به اتفاقات دیشب کشیده بشه صدایه خشدارش منو به خودم آورد...

نیهاد:دیگه نمیتونم، نمیتونم بزارم تو به اون عوضی نزدیک بشی...نقشه رو عوض میکنم...فقط یه چیزی می‌خوام وقتی رفتم با سامین برو خونه سالار اینجا تنها نمون...

تا حرف رفتنش شد...مغزم سوت کشید و انگار آب جوش ریخته باشن رو سرم...

نازان:میری؟؟کی میری؟؟کجا میری؟؟

بخاطر فشاری که روم بود به گریه افتادم...

نیهاد منو به آغوش کشید...

نیهاد:الان وقتش نیست...الان نمیرم نازان...فقط اینو یادت باشه وقتی رفتم تنها نباش...

دلم گرفت...

نازان:تو که گفتی تنها راه اینه من نقش یه خیانت کارو بازی کنم ولی الان یه حرف دیگه میزنی...

آهی کشید که دله من سوخت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_203

نیهاد:نازان الان دیگه نمیتونم خودم بفرستمت تو دهن شیر تو اون هوشنگو نمیشناسی اون به مردش رحم نمیکنه چه برسه به تو...

نازان:پس الهام چی؟...نیلوفر و شوهرش چی؟...به اونا میخوای چی بگی...چیکار میخوای بکنی نیهاد؟؟

بوسه ای رو شقیقه ام کاشت...

نیهاد:تو بفکر این چیزانباش...فقط مادر خوبی برایه سامین باش...

میدونستم راه چاره ای نداره ولی میخواست منو از این قضیه دور کنه...باید تن میدادم به این خواسته؟

بالاخره به زبون آوردم حرف دلمو

نازان:نیهاد من نگران توام...لطفاً فراموش کن هوشنگ وخیانت شیوارو...زندگی هنوز خیلی به ما بدهکاره...بیا باهم زندگی آرومی داشته باشیم دل خوش باشیم به اتفاقایه خوب کوچیک...

منو رها کرد...خشک شده نگاهش کردم...دلیلش چی بود که نمیتونست مثل زمانی که پیش سالار خانه پیش منم نقش بازی کنه؟

از جاش بلند شد یک قدم برداشت سمت در ولی مکثی کرد...

نیهاد:قول قرارمونو فراموش نکن نازان...کاش هیچوقت پامو تو اون خونه نمیزاشتم کاش همون نیهادی بودم که از زندگی بریده بود...کاش هیچوقت نمیدیدمت تا اینجوری...

ادامه نداد و از اتاق خارج شد...ناراحت نشدم بلکه بیشتر عاشقش شدم این حرف نیهاد بهم بر نخورد اون منو دوست داشت اونم بهم دلبسته بود اون ناراحت بود که تو این وضعیت منو داره و نمیتونه باهام بمونه...

همونجا نشستم و گریه کردم بخاطر این زندگی آشفته من هنوز آماده نبودم من باید سامین و نیهادو بیشتر داشته باشم...

با صدایه سامین که بابا بابا میکرد و پشت بندش صدایه بسته شدن در از جام بلند شدم...این بچه رو فراموش کرده بودم...

رفتم تو پذیرایی داشت گریه میکرد...تا منو دید دستاشو سمتم باز کرد ...

تا بغلش کردم با گریه شروع کرد به گله و شکایت که فقط بابش قابل تشخیص بود...سامین نیهادو صدا زده و وقتی توجهشو ندیده به گریه افتاده بود پسرمم مثل خودم دل نازک شده بود و به توجه نیهاد عادت کرده بود که اینجور گله میکرد...
اونو به خودم فشردم...

نازان:آروم باش، آروم باش سامینم...بابایی کار داشت الان بر میگرده...

آب دماغ و دهن سامین بخاطر گریه به راه افتاده بود کم کم داشت آروم می‌گرفت که آیلار با موهایه پریشون از اتاق خارج شد...

آیلار:چیشده؟؟این بچه چرا بی‌قراری می‌کنه...تو چرا داری گریه میکنی؟؟...

اومد سمتم و سامینو ازم گرفت و همون‌طور که داشت غر میزد شروع کرد به آروم کردن سامین

آیلار:عرضه آروم کردن بچه رو نداره باهاش به گریه افتاده...هی امید دست خوش بخاطر این دختر بار آوردنت...آروم باش تپلی آروم آروم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_204

ساعت دوازده شب رو هم گذشته بود ولی نیهاد هنوز نیومده...می‌دونم اونم ناراحته ولی با این رفتارا مشکلی حل نمیشه اصلا کشیدن حرف از زبون نیهاد اونم درباره این موضوع سخت ترین کار دنیاست...سامین بعد بی محلی پدرش خیلی گریه کرد و منو آیلار کلی نازشو کشیدیم تا آروم شد...الآنم مثل گربه ای ملوس و بامزه به خواب رفته بود...من مشکلی چیزی دارم که چشمم به سینه و شکم سامینه که ببینم نفس می‌کشه یا نه یا پره هایه بینی کوچولوش تکون میخوره یا نه؟؟خیلی میترسم از نبودنش...یعنی نبودنشون...کاش قدرتمندترین زن دنیا بودم و می‌تونستم مراقبشون باشم که آب تو دلشون تکون نخوره،قهرمان بودن ربطی به جنسیت نداره...ولی حیف که من خیلی ضعیفم و این منو آزار میده...

من با سامین حس مادر بودند تجربه کردم...به والله مادر شدن و مادر بودن به دنیا آوردن بچه نیست...چه بسا مادرایی هستن که نمیگم هیچ حسی ندارن ولی بخاطر منافع خودشون بچشونو فدا میکنن ولی مادرایی هم داریم که جونشونو فدا میکنن تا بچشون تو آسایش و راحتی باشه...

من سامینو بیشتر از جونم دوست دارم و نمی‌خوام کسی اونو از من دور کنه که اگه این اتفاق بیفته من دیوونه میشم...بخاطر این فکرا ترس تمام وجودمو میگیره و بیشتر بهش نزدیک میشم و لپ تپلشو می‌بوسم...

نازان:تو راحت بخواب اگه هیچکس تو این دنیا تو رو نخواد،منی هست که تو رو بخواد،که عاشقت باشه...تو نفس مامانی هستی...

دوباره لپشو می‌بوسم...چقدر وقتی مادر و بچه ای رو می‌دیدم حسرت می‌کشیدم چقدر اون روزا حالم بد بود...اگه الان نازان افسرده نیست باعث و بانیش سامینه اگه من دارم مثل آدم زندگی میکنم بخاطر انرژیه که این بچه بهم میده...مادر بودن خیلی خوبه خیلی...

صفحه گوشی رو باز میکنم ساعت دوازده رو هم گذشته ولی خبری از نیهاد نیست...دل نگرانشم ولی اون نه پیامی داده و نه زنگی زده...خب نامرد من به اندازه کافی تو استرس و تشویشم تو با بی‌خبری دق مرگم نکن...

آیلار و سالار خان تا ساعت یازده بیدار بودن اونا هم نگران نیومدن نیهاد شدن ولی من گفتم که براش کاری پیش اومده و شاید دیرتر بیاد با نگران شدن اونا چیزی درست نمیشه که...

آیلار اینجا بود ولی تمام فکر و ذکرش پیش پسر شاخ شمشادش یعنی بابا امید...البته قبل خواب با فحش هایه مخصوص خودش عمه هامو هم مستفیض کرد...

چرا که اونا هم باخبر شده بودن آیلار شوهر کرده و زنگ زده بودن برایه گله و شکایت به آیلار گفتن که اونارو پیش شوهراشون شرمنده کرده...آیلارم حرص میخورد و گفت چه بهتر که اونارو به بردپیت و تام کروز و دی کاپریو شوهر نداده وگرنه از دست فیس و افادشون نمیدونست باید به کدوم کشور پناهنده میشد...گفت به دختراش گفته برن خجالت شوهراشونو بکشن که هر کدوم با رفتارشون باعث خجالتمون تو فامیلن...

اینارو آیلار گفت و من فقط شنونده بودم...اون گوشی میخواست برایه شنیدن و گوش من دربست در اختیارش بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_205

وقتیم سعی داشتم آرومش کنم منو هم از فحشاش بی نصیب نمیزاشت...آیلار امروز دومین نفری بود که آرزو کرد کاش اونروز من به اون خونه نمی‌رفتم و این باعث ناراحتی من شد...دوباره همه تقصیر ها افتاده بود گردن من...

وقتی آیلار ناراحت و پر از بغض و آروم از من پرسید ازدواجش اشتباه بوده با قاطعیت گفتم به هیچ وجه...شاید اگه نازان قبل سامین و نیهاد بود منم جزو همون افراد کم اطلاع و بی احساسی بودم که ازدواج پیرمرد و پیرزن رو اشتباه میدونن ولی الان می‌دونم که عشق و عاشقی اصلا به سن و سال ربطی نداره...این زندگی آیلاره اون فقط یک بار فرصت زندگی کردنو داره...پس چرا تو این مسیر زندگی تنها باشه تنهایی مثل سمیه که به تدریج آدمو از پا در میاره...

با باز شدن آروم در اونطرفو نگاه کردم نیهاد وارد اتاق شد و به همون آرومی درو بست فکر میکرد خوابیدیم ولی مگه من خواب به چشمام میومد...به تنش، به حضورش موقع خواب عادت کرده بودم مثل بچه ای که عادت کرده قبل خواب مادرش براش لالایی یا داستان بخونه...

آروم تو جام نشستم...
سرشو بالا آورد و متوجه بیداریم شد...با صدایی آروم و خشدار پرسید...

نیهاد:نخوابیدی؟؟
نازان:نه منتظر تو بودم...

با نور اندکی که به اتاق می‌تابید صورتشو می‌دیدم...وقتی بویه سیگار به مشامم خورد فهمیدم انقدر سیگار دود کرده که باعث این بویه آزار دهنده شده...

رفت سمت کمد...
از تخت پایین اومدم و رفتم سمتش الان پشت به من مقابل کمد مشغول در آوردن تیشرتش بود...کتف لختشو از پشت لمس کردم که سرشو چرخوند سمتم...

آروم پچ زدم
نازان:کجا بودی؟؟نگرانت شدم؟

جوابی نداد و داخل کمد دنبال چیزی گشت...

نازان:معلومه خیلی سیگار کشیدی که بوش اینجوری میاد...حالا آروم شدی؟؟مگه من و سامین چی از اون سیگار کم داریم که خواستی با اون خودتو آروم کنی... بعد از ظهر وقتی رفتی سامین خیلی بهونتو گرفت بخاطر بی محلیت کلی گریه کرد...

بدون حرکتی وایستاده بود...الان دیگه وقت یادآوری قول قرار و حرف زدن در مورد روزایه گندی که شاید در پیش داشتیم نبود...الان فقط وقت آرامش دادن و آرامش گرفتن بود...
دستامو دور کمرش گره زدم و از پشت نیهادو بغل کردم...البته که هیکلی بود و از من بزرگ ولی همسرانه اونو بغل کردم و کتفشو بوسیدم...

تغییر جهت داد خواست ازم فاصله بگیره که من محکم‌تر گرفتمش...

با صدایه خشدار و مردونش گفت...

نیهاد:ولم کن نازان...الان حوصله هیچکس و هیچ چیزو ندارم...

ولی من گول این حرفشو نخوردم یعنی رهاش نکردم بلکه محکم‌تر بهش چسبیدم...

نازان:ولت نمیکنم...اگه میخوای ولت کنم به حال خودت بهم بگو این آرامشی که من از تو میگیرم تو از من نمی‌گیری...بگو که حضورم برات مهم نیست...بگو تا مزاحمت نشم...

منقبض شدن عضله هایه کتف و بازوشو فهمیدم...حرفی نزد این بار رو نوک پاهام بلند شدم و پشت گردنشو بوسیدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_206

تو یه حرکت چرخید از بازوم گرفت و منو چسبوند به کمد اجازه نفس کشیدن بهم نداد و لبامو به اسارت برد...با حرص،با دلتنگی،بخاطر عذابی که تحمل میکرد عمیق و زخمی منو می‌بوسید...

ولی من خوش خوشانم بود...مرد من تسلیمم شده بود و در مقابل من بی اختیار بود چطوری میتونست از من دوری کنه وقتی هنوز از من سیراب نشده بود و این نیهاد هیچوقتم سیراب نمیشد...

با نفس هایه عمیقی که از بینیش میکشید این صحنه هارو برایه من به یاد موندنی تر میکرد از لبام دست کشید و سراغ گردنم رفت و می‌بوسید با دلتنگی انگار که سال ها بینمون جدایی افتاده بود...دستامو رو شونه پهن و لختش گزاشتم تنش کوره آتیش بود...

با نفس هایه گرم و داغش کنار گوشم پچ زد...

نیهاد:چطور میتونم بهت بگم مزاحمی وقتی درمونی شدی برایه دردام...وقتی اون زبون درازت منو وادار می‌کنه به روش خودم کوتاهش کنم...وقتی در مقابلت کم میارم...وقتی بخاطر آرامشی که ازت میگیرم چند روزه قرص نخوردم...تو کی

هستی نازان؟کی هستی که یکدفعه سرو کله ات وسط زندگیم پیدا شد...چرا وقتی فکر میکنم زندگی قبل تو یادم نمیاد...چرا این کارو باهام کردی؟؟

گلویه منو هم بغض گرفته بود...نمی‌دونم نیهاد از کدوم کار حرف میزنه ولی می‌دونم عشق تنها چیزیه که می‌تونه آدمو اینجوری به زانو در بیاره تنها عشق به جنس مخالف نیست عشق به پدر و مادر و... هم همین بلارو سر آدم میاره...

دوباره با احساس و خیس گلومو بوسید...

نیهاد:من همه راهو رفتم دیگه برگشتی تو کار نیست...نمیتونم برگردم نازان منو درک کن عزیزم...

انگار از بلندی سقوط آزاد داشته باشم...پس اون فکرش موندن نیست..گفت نمیتونه برگرده...

نیهاد:میخوامت خیلی میخوامت نازان ولی نمیتونم بخاطر خودم نیست نازان که اگه اینطوری بود تو همون دیدار اولمون پا پس می‌کشیدم از این کار سفت میچسبیدم به تو...دست من نیست عزیزم...

این نازان و عزیزمی که می‌گفت مثل زلزله چند ریشتری بود که خشت به خشت قلب منو متلاشی میکرد...

نازان:بمون نیهاد...

خودمو زدم به زبون نفهمی اصلا نمی‌خوام، مثل بچه ای که پاشو میکوبه زمین و لج می‌کنه تا پدرش اسباب بازی که میخوادو براش بخره دیگه فکر نمیکنه که پدرش پول خرید اون وسیله رو نداره و فقط با اخم به اون اسباب بازی نگاه میکنه و میگه من اونو می‌خوام...من نیهادو میخواستم...

جوابی نداد و این منو بیشتر نا امید کرد به اندازه یک قدم از من فاصله گرفت با چشمایه گرسنه اش به صورتم و سرتا پام نگاه کرد و گفت...

نیهاد:من میرم دوش بگیرم...بویه سیگار اذیتتون می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_207

نیهاد بازم همون همسر مهربون و عاشق شده بود و با سامین وقتشو میگذروند انگار نه انگار که چیزی مثل خوره وجودشو از درون میخورد...وقتی دیشب به بهانه اینکه بویه سیگار میده وقتشو تو حموم تلف کرد من نتونستم در مقابل خواب شیرینم مقاومت کنم و بهتره بگم بیهوش شدم،خب وقتی مطمعن شدم نیهاد پیشمونه و اتفاقی براش نیفتاده تا حدودی احساس آرامش کردم البته خیلی کم چون این دلشوره منو عذاب میداد...

امروز هوا صاف و آفتابی بود انگار نه انگار که دو روز پشت سر هم بارون سیل آسا میبارید در عوض کف حیاط از تمیزی برق میزد و چند تا درخت تو حیاط انگار جون تازه ای گرفته بودن و نسیم خنکی هم که می‌وزید به آدم آرامش میداد بهار فصل زیبایی که به من روحیه میده نشون میده که زمین چطوری دوباره زنده میشه...

سالار خان و آیلار بساط چایی و...تو حیاط راه انداخته بودن و سامینم پیششون بود داشتن میگفتن و میخندیدن و من از پشت پنجره نظاره گرشون بودم طبق معمول آیلار داشت با اشاره به سامین چیزی رو به سالار خان می‌گفت که برایه من

حدس زدن موضوع بحث خیلی سخت نیست...

آیلار تا متوجهم شد با دست اشاره کرد پیششون برم...تو باغچه کوچیک جایی رو درست کرده و هیزم ریخته بودن تا آیلار آش دوغی که از پختنش تو این سیزده بدر محروم شده بود بپزه...سالار خانم سامینو نگه داشته بود...آیلار از هم زدن آش دست کشیده بود و این یعنی آش در حال جوشیدنه...

نگاهم سمت در حیاط کشیده شد که نیهاد همون‌طور که داشت با گوشی حرف میزد بازش کرد و وارد حیاط شد حتما آیلار ازش خواسته بود تا نون بربری تازه بگیره چون با آش دوغ خیلی میچسبید و بخاطر ناهار سبکی هم که خورده بودیم حتما اونا هم گشنشون بود...نیهاد رفت سمتشون و بعد تحویل دادن نونا به آیلار کنارشون نشست منم مثلا اومده بودم کاسه و قاشق ببرم که الان اینجا وایستاده بودم...

آیلار با دست دوباره به من اشاره کرد که برم بیرون...منم سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه تا ظرفارو ببرم مشغول در آوردن کاسه ها از کابیت بودم که از پشت تو آغوشی فرو رفتم...

نیهاد بود با همون بویه عطر، همون آغوش گرم و همون امنیتی که با حضورش پیدا میکردم...نه ازش ناراحت بودم و نه قهر...

نیهاد:قهری؟؟

نه بهش اخم کرده بودم و نه حرفی زده بودم...

نیهاد:نازان...چرا ساکتی عزیزم؟؟

فقط ساکت بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_208

و این فقط از نگرانیم بود وقتی منو تو آغوشش فشرد تنم درد گرفت...مثل معتادی که بخاطر خماری تن و بدنش و بند بند وجودش تیر بکشه...من معتاد نیهاد شده بودم...

نیهاد:با من این کارو نکن...همه چیزو برام سخت نکن...بزار این مدتی که کنارتونم رویه خوشبختی رو ببینم...

اون به من می‌گفت نکن،نکن...ولی خودش هرکاری که دلش میخواست میکرد...مثل وابسته کردن من و بعد رها کردن این دلم به حال خودش...گفتم من الان خودرای شده بودم و فقط میخواستم نیهاد باشه شده بودم زبون نفهم و اصلا نمی‌خواستم به قولی که دادم فکر کنم...اصلا به من چه؟؟ چک و سفته دستش ندارم که بتونه وصولش کنه یه حرفی زدم الانم پایه حرفی که زدم وای نمیستم...اصلا کدوم حرف؟منکه چیزی یادم نمیاد...

انگار از من نا امید شد که فاصله گرفت و با برداشتن کاسه و قاشقا که آماده کرده بودم از آشپزخونه خارج شد البته میدونستم الان مثل خرگوش زخمی شده که گوشاش آویزونه و پر از مظلومیت...تو داری کیو شبیه چی میکنی؟؟نیهاد با اون قد و هیکلش بیشتر شبیه شیر بالغ و زخمیه تا خرگوش گوگولی...

از ظواهر امر پیدا بود نیهاد قصد کوتاه اومدن نداره..اون گفت اگه فقط خودش بود از این کار صرف نظر میکرد...یعنی بخاطر کی نیهاد میخواد پا تو همچین جریانی بزاره...کجایه کاری تو نازان اون خیلی وقته درگیر این ماجراهاست...

همینجوری خشکم زده بود که صدایه نچ نچی به گوشم رسید...آیلار بود که چپ چپ نگاهم میکرد و سری به افسوس برام تکون میداد...

آیلار:فرستادمت برو دوتا کاسه و قاشق بیار اومدی چپیدی اینجا...حالا چرا خشکت زده؟؟

جوابی نمیدم که سمتم میاد و از بازوم میگیره و منو سمت در می‌کشه...

آیلار:هی خدا از بچه خودم که شانس نیاوردم حداقل تو نوه یکم شانسو بهم میدادی...

توجهی به حرفایه آیلار ندارم چون من مدهوش شدم بهتره بگم از عشق دارم دیوونه میشم...وارد حیاط که میشم بخاطر هوایه دلنشین و خوبی که هست نفس عمیقی میکشم...

آیلار:آفرین آفرین بکش نفس عمیق بکش تا اکسیژن به تمام مغزت برسه...خدایا خودت شفا بده...

خندم گرفته بود انگار که من مریضی داشته باشم و آیلار متوسل شده بود به دعا و شفاعت گرفتن از خدا برایه من...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_209

سعی کردم به خودم مسلط باشم خنگ بازی چیزیو حل نمی‌کرد...

آیلار:آشم دیگه آماده است...پاشو نیهاد جان پاشو که زور بازو تو الان لازمه این دیگو از رو آتیش بردار پسرم...

نیهاد سریع از جاش بلند شد و کاری که آیلار ازش میخواست رو انجام داد...

سالار خان شاکی گفت

سالار:دستت درد نکنه خانوم یعنی من زور بازو ندارم؟؟...من وقتی همسن نیهاد بودو هیکلم دو برابر نیهاد بود...

این لحن شوخی و مثلا حسودی سالار خان به نیهاد منو به خنده وا داشت...

آیلار:وا سالار تو هم چه فکرایی میکنیا...ما دیگه وقت استراحتمونه بزار جوونا بهمون خدمت کنن...

سفره کوچیکو باز کردم و نمک و نون و...رو هم گذاشتم...سامین طبق معمول که جو جو خوردن و... بود شور اشتیاق از خودش نشون میداد قاشق بزرگتر از دهن خودش برداشته بود و منتظر به دستایه آیلار نگاه میکرد...

آیلار آشو که خوبم جا افتاده بود تو کاسه بزرگی ریخت و سمت ما اومد...تا نیهاد خواست کنار سالار خان بشینه...

آیلار:نیهاد جان تو کنار سامین و نازان بشین من اونجا بشینم تا بتونم آش بریزم...

نیهاد سریع قبول کرد و کنار من جای گرفت...بازم نگاهش نمی‌کردم...آیلار حتما فکر میکرد ما باهم قهریم و حرفمون شده که از نیهاد خواست کنارم بشینه...

آیلار اول برایه سالار خان آش ریخت و بعد به ترتیب برایه ما آخرین نفر سامین بود که از هول آش اومد چسبید به من که گذاشته بودم آشش کمی خنک بشه چون خیلی داغ بود...

سالار:به به...به به عجب کدبانویی گیرم اومده...دستت طلا خانوم...

نیهاد:دستت درد نکنه آیلار جون...

آیلار:نشون جونتون بخورین که آش زیاده...

همگی مشغول شدیم...اونا مشغول خوردن شدن و من مشغول فکر و خیال حتی وقتی سامین دید از من چیزی بهش نمی‌رسه رفت سمت نیهاد تا اون بهش آش بده...فکرم درگیر مردی بود که درست کنار من نشسته بود ولی انگار من براش اهمیتی نداشتم...هی کجایه کاری نازان بیشتر مردا فقط بفکر خودشون و نیازاشونن نیهاد فقط وقتی به من نیاز داره بهم توجه نشون میده...این فکر مثل زهرماری بود که انگار کم کم داشت تو تنم پخش میشد و نفسم رو می‌گرفت...نخود ها رو نجویده قورت میدادم و این باعث درد گلو و معدم میشد...

آیلار:آه خدا کاش بچم امید هم از این آش میخورد آخه آش دوغ خیلی دوست داره...

با این حرف آیلار بغضم گرفت و قطره اشکی از چشمم چکید...کاش من همون دختر بچه شر بودم که بابا بعد هر دعوا و جنگم با پسرا موهامو نوازش میکرد و می‌بافت واین بیشتر بهانه ای بود برایه نصیحت کردن من که حرف تو گوشم نمی‌رفت...کاش الان بابا بود و موهامو نوازش میکرد می‌گفت تو شیر دختر منی تو نازان منی...تو رو به هیچکس نمی‌دم تو برایه بابا میمونی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_210

با این فکر دلم بیشتر گرفت...و چند قطره اشک دیگه از چشمم فرو ریخت...

آیلار:عه نازان عزیزم تو چرا گریه می‌کنی؟؟

با این حرف آیلار نگاه سالار خان و نیهاد سمت من کشیده شد...سامین سرگرم آشش بود تا سرشو بلند کرد و چشمایه گریونمو دید قاشق از دستش افتاد و بعد گفتن مام و با دهنی باز شروع کرد به گریه کردن...

آیلار:نگا این بچه رو هم به گریه انداختیم...دختر تو که هر وقت دلت بخواد میتونی بری اون امید بی وفا رو ببینی دردت چیه؟؟

بعد این حرفش اونم شروع کرد به گریه کردن...نیهاد سامینو به آغوش کشید و سعی کرد آرومش کنه ولی سامین خودشو کشوند سمت من بعد خشک کردن چشمام سامینو بدون نگاه کردن به نیهاد از دستش گرفتم...

نیهاد:نازان گریه نکن...دلت برایه بابات تنگ شده؟؟

صداش مثل پسر بچه هایه خطاکار و مظلوم بود...نمیدونست برایه دلداریم چی بگه به چشماش که نگاه کردم دوباره افتادم تو دامش...اصلا این چشما منو طلسم میکرد...

سامین آروم شد و بی توجه به آشش خودشو چسبوند بهم منم صورتشو میبوسیدم و قوربون صدقه اش میرفتم...

همگی دست از خوردن کشیده بودیم که آیلار سعی کرد جو رو عوض کنه...

آیلار:حالو هوامونو غم گرفت...اصلا سالارجان یه دهن برامون بخون دلمون باز بشه...

سالار خان برایه اینکه مارو شاد کنه با نگاهی عاشقانه به آیلار شروع کرد به خوندن یه آهنگ قدیمی و شاد و آیلارم مثل دخترایه جوون وبا حجب و حیا سرخ و سفید میشد و خجالت می‌کشید...

نمی‌دونستم متنش چیه چون منم نگاهم کشیده شد سمت نیهادی که با لبخند منو تماشا میکرد و من غرق شدم در اوشون...فقط تو شعرش چند تا کلمه به گوشم میخورد مثل بلبل،و گل و زندون و یار...

کی فکرشو میکرد این نگاهی که اون اولا مثل شیر گرسنه به گورخر،چیز آهو گریز پاست الان پر از احساس باشه...نگاهی که منو گیج می‌کنه بخدا حیف این مرده زندگی رو برایه خودش جهنم کنه...بابا بیا بچسب به زنه خوشگلت و کیف دنیارو بکن...حیف این نگاه نیست که پر از شور و شوق زندگیه...منکه فقط بفکر خودم نیستم بفکر همه مونم...آره جون خودم...

دیگه صدایی نمیومد تا متوجه نخوندن سالار خان شدم نگاهش کردم سالارخان با خنده و عشق مارو تماشا میکرد و آیلارم با چشم غره که دارم چش سفیدی میکنم و خودمو جمع کنم عه... سرمو پایین انداختم الان باید خجالت میکشیدم...نمیکشم ولی باید ظاهر سازی کرد...بچم سامین خوابیده آشم نخورد شکمو من...

وقتی آیلار و سالار خان میان خونه ما احساس میکنم صمیمیت بین من و نیهاد بیشتر میشه حالا این می‌تونه بخاطر موقعیت هایی باشه که برایه ما فراهم می‌کنن...در اقصی نقاط خونه و بیرون...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_211

مشغول شستن ظرفا هستم و غرق در فکر یعنی واقعا ناراحتی من برایه نیهاد مهم نیست؟؟همینکه هر از گاهی حالمو بپرسه منو قانع نمیکنه یعنی باید به دوست داشتنش شک کنم...

آیلار:نازان بقیه آشو گذاشتم اینجا سرد شد بزارش تو یخچال...بچه ها جمع شدن تو گروه دارن درباره موضوعی حرف میزنن من برم ببینم چی میگن...

فقط سری به معنی باشه برایه آیلار تکون میدم و اون از آشپزخونه خارج میشه می‌دونم منظورش از بچه ها چندتا پیر زن هم سن و سال خودشه که از دوران مدرسه باهم رفیقن و یه گروه تشکیل دادن اسم گروهشونم مرواریدی در صدفه...حتما که منظورشون خودشونن...

آخرین ظرفو هم آب میکشم و شیر آبو میبدنم تا می‌خوام بچرخم نیهاد از پشت منو به آغوش می‌کشه...همینو بلده که اینجوری منو خفت کنه با برخورد چیزی سردی به سینم به گردنم نگاه میکنم...

نیهاد:آروم وایستا اینو ببندم...

نازان:این چیه؟؟چیکار میکنی؟؟

به گردنبند خوشگل و ظریفی نگاه میکنم که نیهاد دور گردنم انداخته...گردنبندی به شکل بینهایت ظریف که روش دوتا نگین کوچیک قرار داره...نپرسیده میدونم طلاست...

منو میچرخونه سمتش سرم پایینه و سعی دارم گردنبندو خوب ببینم...انگشتشو می‌زاره زیر چونم و سرمو بلند می‌کنه...

نیهاد:خوشت اومد؟؟

آره خیلی خوشم اومده بود یک دقیقه هم از اینکه داشتم به خشک و بی احساس بودن نیهاد فکر میکردم نگذشته...

نازان:آره خوشگله...

میخندم...

نیهاد:فقط همین؟؟

سوالی نگاهش میکنم...

نیهاد:بوسی،بغلی،چیزی...

دوباره میخندم...این اولین هدیه ای که من از نیهاد گرفتم اونم بدون مناسبت خاصی...با عشق نگاهش میکنم...

نازان:تو هم تا یچیزی میشه شروع می‌کنی به سو استفاده گری...

منو به آغوش می‌کشه و با صدایه خشدار و مردونش کنار گوشم پچ میزنه...

نیهاد:آخ که چه کیفی داره دیدن خنده هات...وقتی این برق چشاتو میبنم دوست دارم فرش زیر پاتو هم طلا بگیرم...

نیهاد بفکر خندیدن منه...اون برام هدیه گرفته...خوشش میاد خوشحال باشم... بوسه ای رو گونش میکارم و با خنده ازش جدا میشم خشک شده منو نگاه میکنم وارد اتاق شده و مشغول دیدن گردنبند دور گردنم تو آینه میشم که نیهاد وارد اتاق میشه و پشت سرش درو هم می‌بنده...اول نگاهی به سامین میندازه و بعد منی که مقابل آینه وایستادم ... تمام حرکاتشو از تو آینه میبینم...

دوباره بهم نزدیک میشه اینبار کنارم قرار میگیره دسته راستمو گرفته و و روش بوسه ای میکاره...آخ که دل من ضعف میره...من ندید بدیدم اگه الان از خوشحالی غش کنم؟...آخ که من جون میدم واسه این رمانتیک بازیایه نیهاد...

چیزی از جیبش در میاره...دارم نگاهش میکنم که دستبند ظریف و زنجیریی که وسطش عین بی نهایت گردنبندم وصله دور مچم می‌بنده...با چشمایه گرد شده نگاهم بین نیهاد و دستبند در گردشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_212

نازان:نیهاد؟؟

لبخندی به اینکه اینجوری شیفته و ناباور صداش میکنم،میزنه...

دوباره رو دستمو میبوسه...

نمیتونم جلویه احساساتمو بگیرم و دو نوک پام بلند میشم و دستامو دور گردنش گره میزنم اونم محکم منو بغل می‌کنه...

با بغض میگم...

نازان:اینارو کی خریدی؟؟

تابی به من و خودش میده...

نیهاد:امروز وقتی رفتم بیرون...گفتم برات یچیزی بگیرم شاید خوشت اومد...خوشت اومد واقعا؟؟

دستامو دور گردنش محمکتر میکنم و بیشتر بهش میچسبم عطر تنشو نفس میکشم...

نازان:خیلی خوبی نیهاد...ممنون عزیزم...

چند سالی بود که بجز روزایه تولدم اونم از مامان و بابا و آیلار و نازنین از هیچکس دیگه هدیه نگرفته بودم...

سرشو ازم فاصله میده منم سر بلند کرده و نگاهش میکنم...چشماش بین اجزایه صورتم در گردشه...

نیهاد:خیلی زیبایی عزیزم...

نفسم میره...دهنم باز میمونه...آب دهنم میپره به گلوم و سرفه ام میگیره...ازش فاصله میگیرم...هول شدم مدام سرفه میکنم...با خنده منو تماشا می‌کنه...

سعی میکنم خودمو جمع جور کنم...آخه من الان چیکار کنم خیلی بی جنبه ام و صورتم بخاطر رفتارهایه احمقانه ام گر میگیره...

شوهرم برام کادو خریده و بهم ابراز علاقه می‌کنه اونوقت من مثل احمقا رفتار میکنم ای خاک بر سرم که یکم سیاست ندارم...

منو به آغوش می‌کشه و با بوسه ناگهانیش باعث میشه خشکم بزنه ولی این بهترین راه برایه فرار از نمایش احمقانمه منم میبوسمش با عشق...نیهاد من دوستت دارم...دوستت دارم عزیزم...

بعد از چند دقیقه سرهامون از هم فاصله میگیره نیهاد با چشمی که ستاره بارونه منو نگاه می‌کنه...و من با چشمی که پر از قلب هایه کوچیکه و قلبم که پروانه ها درش در حال پرواز و بال زدنن...

نیهاد:خیلی شیرینی...

واقعا من شیرینم؟...با کاری که رامین باهام کرد فکر میکردم گوشت تلخ ترین دختر رویه کره زمینم...اون نامرد اعتماد بنفسمو برده بود زیر صفر...چه خوب آدم شوهر به این ماهی داشته باشه اصلا روحیه میگیرم الان من زنه بدعنق چند دقیقه پیش نیستم...گردن نمی‌گیرم...من نبودم...

آخه من چطوری بیخیال این مرد بشم و عین خیالم نباشه که یه روزی می‌ره...بعد عمری شوهر باب میلمونو پیدا کردیم اونم دائمی موندگار نیست...

نیهاد:باید از این خونه بریم نازان...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_213

بین این جو عاشقانه و شعر هایی در وصفش تو دلم در حال سرودنم این چی چی حرفه؟؟

نازان:چی؟؟

لبخندی به قیافه سوالی و متعجب و عاشق و گیجم میزنه و بعد از بوسه ای رو گونه ام بحرف میاد...

نیهاد:نمیگم که از این شهر یا از این کشور بریم که اینجوری شدی عزیزم...
بهتره خونمونو عوض کنیم...

آخه دلیلش چیه؟ می‌دونم میخواد بپیچونه ولی من اگه دلیل اصلیشو ندونم نازان نیستم...

نازان:آخه برایه چی اینجا خونمونه...من دوسش دارم...دلیل این تصمیمت چیه نیهاد؟؟فقط ازت خواهش میکنم باهام رو راست باش...

دستاشو از دور کمرم باز می‌کنه و ازم فاصله میگیره میره سمت پنجره...منم روتخت میشینم.

یجوری انگار خورده تو ذوقم... من اینجارو دوست دارم تو همین چند ماه به اینجا عادت کردم یجوری برایه من مثل همون، خونه آدم مثل پناهگاه امنه هستش...پس این گردنبند و دستبند پیش زمینه ای بوده برایه گفتن این حرف...لبو لوچم آویزون میشه...

نیهاد:تو خودت آدم بزرگ و بالغی هستی البته اگه از بعضی کارات چشم پوشی کنیم و رفتارایه وحشیانتو فاکتور بگیریم...

به کی میگه وحشی؟؟با گفتن این حرف مچ دستشو میاره بالا و با دسته دیگه اش لمس می‌کنه...

نیهاد:هنوز که هنوزه وقتی به اون روز فکر میکنم مچ دستم درد میگیره...

آهان پس اون حرکت دفاع از خودمو میگه...انگار که سفر در زمان میکنم و فکرم میره به همون روز که باهم تو اون خونه گیر افتادیم...آهی میکشم...

نازان:پس کار تو چی بود؟؟مانتورو تو تنم تیکه پاره کرده بودی...ماموره جوری نگاهت میکرد که انگار داره...

کف دسته چپمو میزارم رو دهنم و میخندم...آیلارم وقتی منو با اون وضع دید فکر کرد تب نیهاد چقدر تند بوده...

نازان:حالا گازی که از شونم گرفتی بماند...

اون روز برام روز خوبی نبود و من چقدر حرصو جوش خوردم ولی الان داریم ازش به عنوان خاطره خوب یاد می‌کنیم...

نیهاد:من نگران تو و سامینم...آدرس اینجارو بیشتر آدمایی که منو میشناسن دارن پس بهتره حداقل برایه مدتی از اینجا بریم...میریم همون آپارتمانی که برایه اولین بار با هم آشنا شدیم و مارو توش دستگیر کردن...

بعد گفتن آخرین جمله اش چرخید سمتم و من اون لبخند زیباشو دیدم...چشماش پر از نگرانی بود ولی سعی داشت با اون لبخند و حرفاش بهم بگه که اتفاق خاصی نیفتاده و اون فقط بفکر ماست...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_214

نیهاد:اون خونه از اینجا بزرگتره...سه تا اتاق داره اصلا یکیشو میدیم به آیلار و سالار که برایه همیشه با ما زندگی کنن و یکیشم برایه سامین...

باز داشت اون رویه شیطون نیهاد خودنمایی میکرد و از جدا کردن اتاق سامین حرف میزد... ولی خوبه، خوبه که داره از ما حرف میزنی مایی که اونم عضوشه...

شونه ای بالا انداختم...

نازان:برایه من فرقی نمیکنه کجا زندگی کنیم...فقط کنار هم باشیم...

منم دارم از جمع حرف میزنم...من می‌خوام کنار هم باشیم ولی اون بخاطر دلخوشی من از ما حرف میزنه دیگه اینو خودمم می‌دونم...

نازان:این گردنبند و دستبند بخاطر...

نیهاد:نه...

اون باهوشه می‌دونه منظورم چیه...

نیهاد:اونا هدیه من به زنمه...زنی که با اومدنش ،بودنش و موندش خیلی چیزارو بهم ثابت کرد...اونا از حسی که من بهت دارم سرچشمه گرفتن...من بلد نیستم زیاد عاشق پیشه بازی در بیارم این دیگه ته ته فکر و تصمیم عاشقانه من بود...نگهشون دار می‌خوام از من چیزی به یادگار داشته باشی...

دلم خوش شد بخاطر اون حرفایه اولش ولی وقتی از یادگاری حرف زد...

نیهاد:می‌خوام بهت خیلی حرفا بزنم ولی نمیشه نمی‌خوام بیشتر از این عذابت بدم...شاید بعدن یادم بره بهت بگم یا فرصتشو نداشته باشم پس الان میگم...

مکثی می‌کنه...اون همینجوری مقابل پنجره وایستاده و با اون هیکلش مانع تابیدن نور به صورتم میشه و من رو تخت نشستم ...تشنه بخاطر شنیدن حرفاش با چشمایی که می‌دونم بغض و عشقو فریاد میزنه به چشماش و لباهش خیره شدم...

نیهاد:منو ببخش نازان اگه ناراحتت کردم اگه دوباره دلت شکست و اونی که این کارو کرد من بودم...نتونستم مقابل حسی و انرژی که ازت می‌گرفتم مقاومت کنم و تو رو کشیدم تو این بازی...ولی بدون دوستت دارم...

نگاه ازش میگیرم و به زمین خیره میشم جاذبه زمین به چشمام غلبه می‌کنه و اشکام قطره قطره میچکه...من باید الان خوشحال می‌بودم وبالا و پایین میپریدم ولی با این حرفاش غم منو گرفت...ناراحت بودم...با صدایه سامین که بیدار شده بود هم تکونی نخوردم...

از صدایه قدمایه نیهاد فهمیدم رفت سمتش بعد بغل کردنش اومد کنار من نشست یه دستشو دور سامین حلقه کرده بود و یه دستشو هم دور کمر من حلقه کرد و سرمو بوسید...یه زمان با فکر از دست دادن سامین عذاب کشیدم حالا هم بخاطر نیهاد...

نیهاد:دوست دارم همیشه بخندی...

زندگی من خنده داره...بایدم به سرم بزنه و مجنون وار بخندم زندگی من خوده خوده جونونه...نیهاد داره به جنگی می‌ره که از بازگشتش حرفی نمیزنه و من نمی‌دونم بایدچیکار کنم...باید بخندم...باید بخندم...دارم به خودم دستور میدم دارم به خودم امر و نهی میکنم...و این جواب میده..با درونی پر از اندوه و شکست و با ظاهری بیتفاوت میخندم با بغض میخندم...وقتی صورتمو بین گردن و شونش قایم میکنم هم میخندم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_215

نیهاد و سالار خان دارن شطرنج بازی میکنن و آیلار ترازو و متر رو برداشته و سامین رو اندازه میگیره و وزن میکنه...

آیلار:نه وزنش و اندازش که نرماله فقط این لپاش...

سالار خان و نیهاد با خنده نگاه از آیلار که داره با سامین که با چشمایه گرد شده نگاهش می‌کنه حرف میزنه، میگیرن...

کنترلو میزارم رو میز و بلند میشم هوایه دلم ابریه ولی سعی میکنم خودمو لو ندم...می‌خوام برم تو آشپزخونه تا چایی دم کنم که زنگ خونه به صدا در میاد بعد از نگاه به اون جمع که بیخیال نشستن سمت آیفون میرم...ماکه کسی رو نداریم که فکر کنیم مهمون داریم بابام اینا هم محاله بیان اینجا...

وقتی جواب میدم به این نتیجه میرسم که سخت در اشتباه بودم...

نازان:بله...

نازنین:سلام نازان ماییم درو باز کن اومدیم منت کشی...

این صدایه نازنینه که داره با خنده این حرفو میزنه...

امید:نازنین بسه دیگه بابا...

و این صدایه بابامه که مثلاً داره به نازنین تشر میزنه...

بابام اینا اونم اینجا؟؟برایه منت کشی؟

با صدایه مادرم به خودم میام و کلید درو میزنم...

نازی:نمیخوای درو باز کنی نازان؟؟

میرم سمت جمع اونا هم بیخیال نشستن آیلار بیتفاوت از سر کنجکاوی همون‌طور که سرش پایینه می‌پرسه...

آیلار:کی بود؟؟

آب دهنمو قورت میدم...

نازان:بابام اینا...نازنین گفت اومدن منت کشی...

آیلار سریع از جاش بلند میشه... و دستشو میکوبه به صورتش...

آیلار:خدا مرگم بده...

پرواز میکنه سمت اتاقش...نیهاد از جاش بلند میشه و میره به استقبال مهموناش و من سامینو که دستاشو سمتم دراز کرده رو بغل میگیرم نگاهم به سالار خان میفته که با نگرانی به در ورودی نگاه می‌کنه...حتما داره به این فکر می‌کنه کاش الان تو این موقعیت اینجا نبود تا شاید میونه بابام و آیلار خوب میشد...

برایه دلگرمی دادن بهش نزدیک شدم و آروم گفتم...

نازان:بابام هر چقدرم ناراحت و عصبانی باشه به بزرگتر از خودش بی احترامی نمیکنه...هیچوقت ندیدم...

نگاه مهربونی بهم میندازه...

نازان:اون شمارو دوست داره فقط یکم از آیلار ناراحت بود...

با ورود بابام اینا میرم سمتشون و روبوسی و احوالپرسی میکنم...بابا امید وقتی نگاهش به سالار خان میفته اخماش تو هم می‌ره ولی سر سنگین میاد میشینه رو مبل...نازنین سامینو ازم میگیره وبوسه بارون می‌کنه و اونم می‌خنده و قند تو دل همه آب می‌کنه...یعنی من اگه یکم از سیاست این فسقلی رو داشتما الان...پووووف...

نگاهی به در اتاق آیلار میندازم...کجا رفت؟؟انگار دختر جوونه که براش خواستگار اومده و اون چپیده تو اتاق خندم میگیره...

با گفتن اینکه میرم چایی و میوه و... بیارم وارد آشپزخونه میشم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_216

همه منتظر و با استرس به پدرم نگاه میکنیم هیچکس حرفی نمیزنه...بجز صدایی که سامین از دهنش در میاره هیچ صدایی نمیاد... راحت تو بغل نازنین نشسته...آیلار سر تا پا مشکی پوشیده و بدون آرایش اومد نشست کنار سالارخان و من می‌دونم داره مظلوم نمایی می‌کنه که حالش خوب نیست...ای آیلار زرنگ...

با به حرف اومدن پدرم سامین یدفعه ساکت میشه...تپل با تربیت من...بابا می‌ره درست سر اصل مطلب...

امید:من ناراحت بودم از دستت مامان...هم سر ازدواجت هم سر اینکه این موضوع رو از من قایم کردی...

خب بابا حتما انتظار داشته سالار خان بیاد خواستگاری آیلار و یه عروسی توپ براش بگیره شاید خنده دار باشه و این فکر بابام نباشه ولی هیچ چیز از آیلار بعید نیست و من چقدر غبطه اینو میخورم که آیلار بفکر خواسته و انتخاب خودشه و حرف هیچکس براش مهم نیست...

امید:قدیما زود رنج نبودی آیلار...فراموش کردی من پسرتم...کاش منو از اون خونه پرت میکردی بیرون ولی خودت قهر نمی‌کردی...

آیلار شروع می‌کنه به گریه کردن و هنوز حرفی نزده...

امید:دیشب خواب خانجونو دیدم...نشسته بود تو ایوون خونش...عین همون موقع ها که می‌رفتیم روستا...صداش زدم ولی برعکس همیشه نگام نکرد...هرچقدر مثل اون قدیما نازنشو کشیدم و طلا خانوم صداش زدم ولی فایده نداشت...چقدر گلایمو بهش کردی که یه نگاهم نداخت بهم؟؟

آیلار با گریه از جاش بلند شد و سمت بابا اومد بابا هم با بغض از جاش بلند شد و همدیگرو بغل کردن...

آیلار:من نمی‌خواستم تو رو سکه یه پول کنم من نمی‌خواستم آبروتو بریزم امید...فقط خواستم به فکر خودم باشم نه بفکر حرف چند تا آدم که تو خوشی و ناخوشیمون کنارمون نیستن و برعکس جلو پامون چاه می‌کنن...

بابام آیلارو بیشتر بغل کرد...

امید:می‌دونم آیلار...می‌دونم منو ببخش اصلا بفکرت نبودم...ببخش اگه دلتو شکستم...
مادرم داشت همپایه اونا گریه میکرد و سالار خان هم با ناراحتی نگاهشون...نیهاد خیره زمین بود و نازنین سامینو برده بود تو اتاق تا شاهد گریه و... نباشه...

بابا گفت خواب خانجونو دیده...خانجون مادر آیلار بوده که من ندیدمش همیشه آیلار از علاقه خانجون و بابا به همدیگه حرف میزد و می‌گفت هر وقت امید دسته گل به آب میداد و میخواستم با لنگه دمپایی حسابشو برسم خانجون طرف

امیدو می‌گرفت و نمیزاشت می‌گفت خانجون از بچگی امیدو بزرگ کرده و امید بیشتر از آیلار خانجونو مادرش میدونسته...وقتیم از روستا اومدن شهر مدام میرفتن روستا یا بابام میرفته پیشش میمونده... بعد مرگش حتی بابا که نوجوون بوده مریض میشه...بابایه آیلار خان روستا بوده از اون خانا که مروت و مردونگی سرشون می‌شده که بابابزرگ منکه مامور بوده و هر از گاهی برایه سرکشی میومده روستا عاشق آیلار میشه...من عکس جوونیایه آیلارو دیدم با نازنین مو نمیزنن نازنین خیلی شبیه آیلاره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_217

الان دیگه آیلار کنار بابا نشسته بود...

امید:این عروست از وقتی رفتی افتاده به گریه و شکایت هی به جونم نق زد که تو رو ناراحت کردم و باید از دلت در بیارم...

آیلار نگاه چپی به بابا انداخت و گفت...

آیلار:تو که گفتی خواب خانجونو دیدی...معلوم شد که به حرف زنت اومدی دنبالم...

امید:عه مامان...

آیلار:هان چیه من فقط از عروس شانس آوردم شما ها که...

منو بابا همزمان اسم آیلارو صدا زدیم که بهمون محل نزاشت...ولی من دیدم بابا چقدر خوشحاله اصلا رنگ به صورتش برگشته بود و چشماش میدرخشید...

سالار خان و نیهاد آروم نشسته بودن...بابا آروم رو به سالار خان گفت...

امید:من دیگه از ازدواج شما ناراحت نیستم...شما بزرگتر از منین و احترامتون واجب پس نیازی به نصیحت و حرفایه دیگه نیست فقط باید اینو بگم که مادرم از جونمم برام با ارزش تره...

سالار:ما دیگه پیر شدیم پسرم دنبال امیال دنیوی هم نیستیم آخرین خواستمونم آرامشه منو آیلار خانوم کنار هم خوشحالیم...من فقط خواستم بجایه اینکه جام تو خونه سالمندان باشه و یه پام پیش دکتر و... کنار آیلار خانوم باشم...ما پیرا خیلی بیشتر به توجه نیاز داریم...شما گاهی اوقات مارو فراموش میکنین...

بابا سرشو پایین انداخت و حرفی نزد...ما جوون بودیم و شاید نمیتونستیم اونارو درک کنیم...شاید پیوندی که بین اوناست از پیوند ماها محکمتر باشه چون اونا بیشتر قدر همدیگرو میدونن...

بعد از کمی گفتگو و اینکه آیلار دیگه با سالارخان زندگی می‌کنه بابا اینا عزم رفتن کردن...همه ما میدونستیم بابا هنوز کمی ناراحت و ناراضیه ولی اون سعی میکرد خواسته و انتخاب آیلار و تو الویت قرار بده...

آیلار:عه وا...انقدر شوکه شدم اصلا یادم رفت جاتون خالی امروز تو حیاط آش دوغ پخته بودیم...چقدر دلم میخواست امید و شماهم بودین و از این آش می‌خوردین...نازان برو بریز تو یه ظرف بیار بده بچم ببره...

لبخندی به مهربونی آیلار زدم اون واقعا مادر خوبی بود حتی مادر بزرگ خوبی البته اگه به قول نیهاد بعضی اخلاقایه خاصشو فاکتور بگیرم ولی آیلار با همون اخلاقاشه که آیلاره...
چقدر خوشحالم بابا و آیلار آشتی کردن و دیگه هیچ کدورتی بینشون نیست...چقدر خوبه آیلار حالش خوب شده و اینجوری از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_218

احساس دلتنگی میکردم میدونستم تا بیام عادت کنم کمی طول می‌کشه...اسباب کشی کرده بودیم به خونه جدید البته که این خونه تکمیل بود و ما فقط وسایل شخصی خودمون و چند تا چیز که لازممون میشه رو با خودمون آوردیم وقتی وارد خونه شدم تمام خاطرات اونروز برام زنده شده بود...نازان و نیهادی رو دیدم که باهم غریبه ان و دارن باهم بحث میکنن...نیهادی رو دیدم که با ساطور داشت قفلی که الان درست شده بود رو می‌شکست و زیر لب فحش میداد...نازانی رو دیدم که از دست نیهاد به پشت مبل ها پناه میبرد و در آخر صحنه گل آویز شدنمون و اومدن مامورا... برام هم تلخ بود و هم شیرین...

اول از همه من و نیهاد اومدیم تا ببینیم خونه در چه حاله آیلار و سالار خان به همراه سامین هم راه افتاده بودن...قبل اومدن ما معلوم بود خونه تمیزکاری شده و این کار نیهاد بود البته کار خودش که نه حتما کار کارگر و ...بوده.

وسط پذیرایی وایستاده بودم و خونه رو نگاه میکردم...خیلی بزرگ و شیک بود از همسایه ها خبری ندارم وقتی اومدیم هم بجز دوتا نگهبان تو طبقه اول کسی رو ندیدم...

احساس غریبی داشتم ولی بازم نیهاد با حضورش بهم دلگرمی میداد درست جایی که اونروز با نیهاد گل آویز شده بودم وایستاده بودم که نیهاد مقابلم ظاهر شد...با لبخند نگاهم کرده و خیلی شیرین منو بوسیده بود با خنده هر از گاهی فاصله میگرفت و با یادآوری قیافه وحشت زده ای که اونشب داشتم دوباره با اشتیاق بیشتر منو می‌بوسید...از زبون درازیام گفت و بعد دوباره فاصله رو به صفر رسوند...از فرارام،از اینکه دوست داره دوباره از دستش فرار کنم و پشت همین مبلا پناه بگیرم و اون منو گیر بندازه و بقیه ماجراهایه مثبت هجده...با یادآوری دعوامون دیگه نتونست ازم فاصله بگیره و پشت سر هم منو بوسید...
چقدر خوب بود خاطره بازی با نیهاد که برسه به این بوسه هایه شیرین و غیره...واین غیره کارهایه زیادی مثبت هجده نبود چون میدونستیم امروزم دیگه اینجا انگار تو مکان عمومی قرار خواهیم داشت...

وقتی تقسیم اتاق میکردیم نیهاد دوباره بحث جدا کردن اتاق سامینو پیش کشید و جوابش شد یه جیغ با حرص از طرف من و یه خنده از ته دل از طرف اون که دله عاشق پیشه منو شیفته خودش کرده بود...

این روزا همه چی خوبه و این یجورایی آرامش قبل طوفانه...البته که هیچ خطری برایه ما نیست چون نیهادی هست که عین یه دیوار محکم مقابل این طوفان وایستاده ونمیزاره به ما آسیبی برسه...نمی‌خوام فقط فکرایه بد بکنم چون من به این روزا نیاز دارم چه الان و چه بعد ها بزار وقتی یاد این روزا میفتم خبری از بدی و فکرایه منفی نباشه...

همه چیز سرجایه خودش بود و یخچال پر پر بود...سالار خان و آیلار تصمیم داشتن برن عمارت ولی نیهاد اصرار کرد که باهم زندگی کنیم اولش سالار خان شک کرده بود وقتی از من پرسید اتفاقی افتاده و...من هم بهش دلداری دادم... باید چی میگفتم وقتی از چیزی خبر نداشتم؟خواستم همون اندک حرفی که نیهاد بهم زده رو هم به سالار خان بگم ولی دلم نیومد اونکه نمیتونست جلو نیهادو بگیره با گفتن من فقط آرامش همه به هم میخورد اگه قرار بود چیزی جلو دار نیهاد باشه اون سامین بود وقتی اونم نمیتونه دیگه از ما چه انتظار...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_219

درو پشت سرم بستم و سامینو محکم‌تر گرفتم تا نیفته مشغول خوردن آبنبات چوبی با طعم توت فرنگی بود که نازنین بهش داده بود و دستو دور دهنش نوچ شده بود از بس این بچه تو خوردن هوله...با آیلار اومده بودیم خونه بابا اینا ولی اون موندگار شد و گفت شب با راننده بر میگرده...منم عصر بود که عزم رفتن به خونه رو کردم یه چندتا چیز نیاز داشتم میخواستم اول اونارو بخرم و یکم تو این هوا قدم بزنم درسته با وجود سامین که بغلش کردم کمی سختم میشد ولی من فراموش نکردم که قبلا در آرزویه همچین روزی بودم...

چند قدم بیشتر نرفته بودم که ماشین سفید و شاسی بلندی چند متر جلوتر از من زد رویه ترمز و کنار خیابون پارک کرد... با تعجب مکثی کردم و به اونایی که داشتن از ماشین پیاده میشدن نگاه کردم...همینو کم داشتیم..رامین عوضی به همراه زنش بود...

از ماشین پیاده شده و سمت من اومدن...

رامین:عه دختر عمه کجا؟؟پا قدم ما سنگین بود که داری میری؟؟

این بشر عوضی تر از اونی بوده که فکرشو میکردم...به یه قدمی منکه رسیدن زنش با اخم سلام داد و منم جوابشو دادم...پسرش بغلش بود اسمش چی چی بود؟؟

رامین:رادینو آوردیم دایی ببینه...دستور مامان بود باید خدمت می‌رسیدیم شوهر عمه که به ما افتخار نمیدن...

هه آره بابا حتما خوشحال میشه...برلیان،ای برلیان خبیس...لبخندی زدم و با متانت گفتم...

نازان:خوش اومدین...نه منو آیلار از ظهر اینجا بودیم منم کار و خرید دارم باید برم...ولی بابا خونه نیست رفته پیش چند تا از دوستایه قدیمیش ولی عمتون هستن حتما خوشحال میشن شمارو ببینن...

اصلا به صورت رامین نگاه نمی‌کردم و همه اینارو به هلن میگفتم...از اونشب به بعد تنفرم بهش بیشتر شده بود...نگاه هلن به سامین بود که داشت با اخم بچه اونو نگاه میکرد...

رامین:عزیزم تو برو من یه گپ کوچیک با دختر عمه دارم...

رامین اینو رو به زنش گفته بود ولی اون تا خواست اعتراض کنه من زودتر جواب دادم...

نازان:بزارید برایه بعد من الان دیرم شده...

و با خداحافظی سرسری ازشون فاصله گرفتم...مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه...
آخه عوضی من چه حرفی با تو دارم؟؟گوشی هم ندارم برایه شنیدن مضخرفات تو...تو دلم داشتم رامینو فحش کش میکردم که خوده عوضیش از پشت منو صدا زد...ای خدا چه گیری افتادما...به یاده اونشب و حرفاش ضربان قلبم بالا رفت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_220

رامین:نازان؟؟نازان وایستا کارت دارم...

اهمیتی به صدا زدناش ندادم...آخه پر روتر از این بشر هم مگه داریم؟...هنوز اثر کبودی دور چشم و گونه اش که نیهاد زحمت حکاکی رو چهره شیطانیش رو کشیده مونده بود ولی این باز به من گیر داده... وقتی مقابلم قرار گرفت یدفعه زدم رو ترمز...معلوم بود پشت سرم دویده چون نفس نفس میزد...یعنی من با چه سرعتی داشتم قدم بر میداشتم؟؟

رامین:میگم وایستا چرا حرف گوش نمیدی؟؟

نگاهی به پشت سرم انداختم جایی که هلن چند دقیقه پیش وایستاده بود ولی الان خبری ازش نبود این آشغال زنشو چجوری دک کرده ؟؟

خدارو شکر هوا روشن بود و مردم تو رفتو آمد بودن ولی بازم با ترس و استرس گفتم...

نازان:چی از جونم میخوای عوضی؟؟منکه گفتم وقتی برایه تو ندارم...

پوزخندی زد با پرویی گفت...

رامین:هه قبلنا که رامین جونت بودم...عشقت...

بعد انگار ادایه منو در بیاره گفت...

رامین:رامین تو رو خدا منو طلاق نده...بهت التماس میکنم...

دوباره پوزخندی زد و شیطانی گفت...

رامین:انگار حرفات یادت رفته؟؟بچمون چی اونم فراموش کردی؟؟

یچیزی تو گلوم بود که داشت منو خفه میکرد یچیزی مثل بغض کهنه یا کینه...فکر کردم منو صدا زد تا ازم معذرت خواهی کنه ولی این شغال عوضی...

رامین:به حرفایه اونشبم فکر کردی؟؟

سامین آروم سرشو گذاشته بود رو شونم و مشغول آبنباتش بود...با حرص وکینه گفتم...

نازان:حیف...حیف اون عشق و وقتی که من پایه تو گذاشتم...اصلا فکر نمی‌کردم انقدر وقیح باشی...عوضی اون زمان که به من ظلم کردی... بگیم من به درک تو الان زن داری بچه داری کثافت چرا به من گیر دادی بیشرف؟؟

انگار که حرفا و فحشام بیشتر براش مثل این بود که کسی قلقکش داده که به خنده میفته....

رامین:وسط خیابون جایه خوبی برایه صحبت کردن نیست بهتره بریم یجایه دنج با هم گفتگو کنیم باشه عزیزم؟؟

چیکار کنم من؟تف بندازم تو رویه این حیوون؟...د آخه لایق تفم نیست...

صورتم گر گرفته بود و میدونستم الان بی شباهت به فلفل قرمز نیستم...غریدم...

نازان:دست از سرم بردار...منو نابود کردی احساسمو به بازی گرفتی منو گول زدی و بچمو کشتی بعد رفتی دنبال زندگی خودت...من ازت متنفرم وقتی می‌بینمت چندشم میشم...من الان شوهر دارم بچه دارم بفهم عوضی دست از سرم بردار بزار با آرامش زندگی کنم...

تا خواستم از کنارش بگذرم دوباره سد راهم شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_221

با تمسخر و حرص بهم گفت...

رامین:بچه گیر آوردی؟؟ببین هرکیو هم بتونی گول بزنی منو نمیتونی...از کدوم شوهر حرف میزنی همونی که نصف دخترانه این شهر باهاش خاطره دارن یا این بچه که معلوم نیست حاصل کدوم کثافت کاریشه و از خون خودت نیست...تو داری عمرتو میزاری برایه بزرگ کردن یه حروم زاده...

انگار که وجودمو به آتیش کشیده باشن اون به بچه من به سامین من توهین کرد و به نیهاد؟...نمی‌دونم با چه قدرتی ولی محکم بود سیلی که بهش زدم ،جوری که باعث سوزش کف دسته خودم شد صورت قرمز شده اونکه بیشتر از اینو نشون میداد...

با خشم منو نگاه کرد ولی باز کم نیاورده بود که با چشمایه به خون نشسته دوباره پیشنهاد بی شرمانشو به زبون آورد..

رامین:هرچی شوهرت داره رو ازش بگیر از اینجا میریم منو تو اصلا میریم یه کشور دیگه می‌دونم هنوزم دوستم داری...اصلا بچه دار میشیم یه بچه از خودمون...

اینبار دیوونه شدم که با تمام حرصم گفتم

نازان:رامین برو گم شو...گورتو گم کن عوضی بچه من حلال زادست و پاک...نیهاد یه مویه گندیدش میارزه به صدتایه مثل تو...

دیگه منتظر حرفی از جانبش نشدم...نمی‌دونم این قدرت و از کجا پیدا کردم بودم با همون دستی که بهش سیلی زده بودم کنارش زدم...قلبم به آتیش کشیده شده بود...سامین من...

آروم قدم بر میداشتم رامین عوضی هم انگار دیگه دنبالم نیومد...وقتی آبنبات زمین افتاد نگاهی به سامین انداختم بچم به خواب رفته بود...
مطمعن بودم سامین من پاکه اون عوضی روح و روانش بیماره...اون حتی به زن بچه خودشم رحم نمیکنه حالا بیاد به طفل معصوم من رحم کنه...هه اون عوضی فقط بفکر پول موقعیت خودشه به همین خیال باشه که نازان براش پول می‌بره تا اون حرص و طمع کفتاریشو از پول اینو اون سیر کنه...از کدوم بچه حرف میزد؟ همونی که خودش باعث خشک شدن ریشه اش شد...بچمو سقط کرد و من دیگه نمیتونم مادر بشم...

قطره اشک از گوشه چشمم چیکد هرکی از کنارم رد میشد یه زنه شکست خورده رو میدید که با وجود سن کمش...تو زندگی کم سختی و حقارت نکشیده...

اون میخواد سامینو هم ازم بگیره...این بار دیگه فرق می‌کنه اگه بازم باعث رنجشم بشه بی جواب نمیزارمش...

سامینو محکم‌تر بغل میکنم...روزمو برام زهر کرد دیگه دلو دماغ خریدم نداشتم تاکسی گرفته و آدرس دادم تا منو مستقیم برسونه خونه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_222

طبقه ما سه تا واحد وجود داشت که از قرار معلوم ماله نیهاده و خالی...

ولی وقتی میخواستم سوار آسانسور بشم با چند تا از همسایه ها هم روبه رو شدم...یکیشون خانوم جوانی بود که انگار داشت با دخترش از خونه مادر شوهرش بر میگشت گفت که دندون پزشکه و خوشحال میشه بیشتر باهم آشنا بشیم یه دختر پنج ساله خوشگل و خجالتی داشت گفت که طبقه هشتم میشینن...

بقیه هم فقط در حد سلام و... بود ولی خوشحال بودم که تو یجایه شلوغ زندگی میکنیم وقتی آسانسور تو طبقه دهم ایستاد پیاده شدم سامین بیدار شده بود ولی هنوز بخاطر خواب بی حال بود...

نمی‌خواستم به حرفایه رامین فکر کنم اصلا نمی‌خواستم قیافه اش یادم بیفته...من همینم باید از کنار آدمایی که ازشون حرف می‌شنوم و متنفرم بگذرم بدون کینه ای و فراموش کنم چه بدی در حقم کردن باید همون دقیقه هایه اول فراموش کنم چون کینه ریشه احساس و عاطفه آدمو میسوزونه نمی‌خوام فکرم مشغول آدمایی باشه که در حقم بدی کردن چون این یه لطف در حق اوناست جوری زندگی میکنم و زندگیمو می‌سازم که همه اونایی که میخواستن زندگیمو به سیاهی بکشونن مات بمونن اینه شکست دادن دشمن نه اینکه بشم یکی مثل رامین، منم میتونم با چند تا حرف و کار زنو زندگی و کارشو ازش بگیرم ولی این برایه من سودی نداره و فقط قلبمو سنگین و سیاه می‌کنه من نازانم نه برلیان و رامین یا یکی مثل اونا...

با کلید درو باز میکنم...همه جا تاریکه...

نازان:خسته شدی مامانی؟؟

نیهاد:چرا دیر رسیدی؟؟

ترسیده هینی کشیده و بسم اللهی گفتم و به در چسبیدم... با دیدن نیهاد که مقابل اتاق وایستاده بود نفس راحتی کشیدم فضا تاریکه ولی من دیگه شوهرمو نشناسم باید...

نازان:چرا یدفعه ظاهر میشی؟؟چرا چراغارو روشن نکردی؟؟

نیهاد:چرا چایی داغه چرا دایی چاغه؟؟سلامت کو؟

میخندم و جواب سلامشو میدم و بعد در آوردن کفشام کامل وارد خونه میشم...
نیهاد یکی یکی چراغارو روشن می‌کنه...از لباس راحتی که پوشیده و صورتش و موهایه آشفته اش معلومه خوابیده بوده...سمتم میاد و سامین ساکت رو از بغلم جدا کرده و می‌بوسه...

نازان:تو ترافیک گیر کرده بودیم...آیلار موند خونه بابا...چیزی خوردی؟؟

فقط میگه آره و میره رو مبلا میشینه...

دوباره من بحرف میام...چون الان به حرف زدن نیاز دارم...

نازان:خوابیده بودی؟کاری که گفتی رو کردی؟؟

دوباره فقط میگه آره...سر میچرخونه و با خنده نگاهم می‌کنه...قرار بود بره خونه قبلی و سرو سامونی به اون اتاق کوچیک که من فکر میکردم اتاق لباساشه بده حالا نمی‌دونم اونجا چیکارا کرده...زیادم کنجکاو نبودم درباره این موضوع بپرسم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_223

نیهاد:ببند...

و من دو طرف مانتومو به هم نزدیکتر کردم...نگاهم به نیهاد بود که با اخم و بدون نگاه به اون چیزی که بر میداره وسایلو بر می‌داشت و میانداخت تو سبد چرخدار...مانتو گشاد جلو بازی تنم بود که زیرش تیشرت سفید تنگ پوشیده بودم هر وقت که حواسم نبود،پاهام که ساپورت مشکی پوشیده بودم نمایان میشد نیهاد مثل عقاب تیز بین هشدار میداد و این یازدهمین هشدارش بود من موندم این آقا با اون سابقه درخشان در دختر بازی و قرتی بازی حالا چرا به من گیر میده؟؟
اصلا فکر نمی‌کردم نیهاد تا این حد غیرتی باشه...نگاهم کشیده شد سمت سامینی که تو سبد نشونده بودیمش و نیهاد بسته ای پاستیل پرتقالی دستش داد بود و اون بی‌توجه به همه جا داشت اون پاستیلایه نرم و خوشمزه رو میخورد یدونه از تو پاکتی که دست سامین بود کش رفتم که گریه اش در اومد بچه حسود شیکمو...

اخمایه نیهاد هنوز تو هم بود و من سعی داشتم رعایت کنم دیگه آخرین بارم باشه اینجوری هول هولکی لباس می‌پوشم...آره دیگه آخرین باره نازان باشه...نازانی که عاشق نیهادو این اخلاقاشه...اصلا تو بگو گونی بپوش من می‌پوشم عشق جانم اگه نازان قبل بود حالا مثل خروس جنگی بهش میپریدما ولی دیگه خانومی شدم واسه خودم...

با نیهاد و سامین اومده بودیم خرید نیهاد پیشنهادشو داد که هم بیرون غذا بخوریم و هم خرید کنیم...

دیگه نتونستم تحمل کنم و بحرف اومدم...

نازان:جناب اخمو خان اگه لطف کنید و تشریف بیارید اینطرف خیلی خوب میشه چون من یچیزی به اسم لیست خرید تهیه کرده و آوردم اینجوری فقط باید با دوتا گونی ماکارونی و نمک از اینجا بریم...

بعد این حرفم همه وسایلی که نیهاد برداشته بود رو سر جاش برگردوندم و خودم مشغول انتخاب و خرید شدم...

داشتم بین چیپس سرکه ای و لیمویی یکی رو انتخاب میکردم که صدایه خوشو بشی توجهمو به خودش جلب کرد و نیهاد بود که داشت با یه مرد و دوتا زن که همراهشون یه پسر بچه بود حرف میزد ده قدمی ازشون دور بودم چون بین یه عالمه چیس و پفک و کرانچی و لواشک با دهن آب افتاده گیر افتاده بودم و نمی‌دونستم کدومو انتخاب کنم...

با نزدیک شدن یکی از اون زنا به سامین چشمامو ریز کردم همون‌طور که بسته چیپس دستم بود خشکم زده بود...در حال آنالیز همون زنی بودم که داشت سر کم مو و کچل سامینو نوازش میکرد...

جانم ایشون کی باشن؟؟
نازان حسود که داشت از این زاویه نگاه میکرد چیز خیلی خوبی ندید چون اون زنه چاپلوس که خیلی خوشگل و خوشتیپ بنظر میومد و مانتو بلند و جلو بسته یشمی پوشیده بود و انگار که با پیراهن مردونه نیهاد که از قضا و قدر الهی اونم یشمی بود ست کرده بودن و الان خیلی شبیه به خانواده سه نفره ای بودن که داشتن با یه خانواده سه نفره دیگه خوشو بش میکردن...هان؟؟اینجا داره چه اتفاقی میفته؟؟

با نگاه نیهاد به من نگاه اونا هم سمت من کشیده شد...منی که چیپس به دست عین بدبختا خشکم زده بود...

د یالله نازان یه حرکتی چیزی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_224

چیپسارو انداختم تو قفسه و رفتم سمت اونا...اول رفتم سمت سامین و بغلش کردم همون زنه که داشت موهایه سامینو نوازش میکرد الان با اخم نگاهم میکرد و بعد رفتم کنار نیهاد یعنی چسبیده بهش وایستادم...

و این یعنی این دوتا ماله منن...یعنی هرکی طرف عشقام بیاد جنازشو،چیز باز منو جو گرفت...

به خودم اومدم و با لبخند جواب سلام اونارو دادم...

نیهاد:ایشونم نازان هستن همسر بنده...

همون زنه اخموه با تعجب و ناراحتی پرسید:همسر؟؟

مرده که آدم خوش خنده ای هم بنظر می‌رسید گفت

مرده:چه بیخبر نیهاد جان...ما اصلا اطلاع نداشتیم...اگه عروسی گرفتی و مارو دعوت نکردی که خیلی نامردیه...

بعد مرده به من نگاه کرد و با خنده گفت

مرده:با آرزویه خوشبختی براتون خانوم نازان...من امیر دوست دوران دانشجویی نیهادم...
و بعد به خانومی که کنارش وایستاده بود و نگاه از بالا به پایین و خصمانه ای به من میانداخت اشاره کرد و گفت

امیر:ایشونم همسر من ملیکا خانوم و...

به زنی که چند دقیقه پیش داشت سر سامین رو نوازش میکرد اشاره کرد

امیر:ایشونم خواهر خانومم مریلا خانوم...هان نیهاد؟مریلارو که فراموش نکردی؟؟

چشمکی که زد خیلی حرف پشتش بود...

مریلا:فکر نکنم آقا نیهاد اون همه خاطره خوبو فراموش کنن...

و این وسط من بودم که عین طفل معصوما به دهن اونا نگاه میکردم...این مریلا کی بود که خاطره هایه خوبی با نیهاد خان داشتن که نمیتونه فراموششون کنه...

دیگه نفهمیدم به هم چیا گفتن یا از منم سوال پرسیدن یا نه اصلا نفهمیدم چند دقیقه گذشت که با صدایه خداحافظی همون مرده که خودشو امیر معرفی کرد فقط سر تکون دادم و نگاهم رفت سمت ملیکاو مریلا که چپ چپ نگاهم میکردن و وقتی از کنارم گذشتن پوزخندی بهم زدن و رفتن...هه من چه زود خودمو باختم...

مگه نمیدونستم نیهاد دوست دختر زیاد داشته و ممکنه با همچین چیزی روبه رو بشم؟؟...
نه من تحمل اینو ندارم که دوست دختر سابق شوهرم که معلوم نیست چه خاطره کوفتی باهم دارن بهم پوزخند بزنه...من اصلا چشم چال این نیهادو از جاش در میارم...

نازان مظلوم شد و بق کرده و با بغض فقط کنار نیهاد راه رفت دیگه توجهی نکردم که نیهاد چیا بر میداره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_225

برعکس الانکه باید نیهاد حرفی بزنه و خودشو توجیه کنه کم حرف شده...

دلم گرفت ،نیهاد فقط سامینو از من گرفت و سبدو برد سمت صندوق...

تو سفره خونه نشسته بودیم و منتظر سفارشامون بودیم البته باید بگم سفارشایه نیهاد... سامین بخواب رفته بود و نیهاد کتشو تا کرده و زیر سرش گذاشته بود...

منکه دیگه عملا لال شده بودم این اخمو هم خاورم نمیتونست از صورتم تکون بده...

نیهاد:نازان حالت خوبه؟؟

آهان بالاخره...بالاخره بحرف اومدی؟...بالاخره بعد کلی فحش که تو دلم بهت دادم زبون باز کردی؟

توجهی بهش نکردم...حقش بود...اصلا نگاهشم نمی‌کردم...اینجانب نازان جلالی به مقدار قابل توجهی کشیدن نازم و توجیه نیازمندم...

نیهاد:نازان...باتوام به من نگاه کن...

بازم نگاهش نکردم...

جایی که نشسته بودیم تویه دید نبود...

نیهاد:وقتی اینجوری لبات آویزونه...

خوبه خوب داری پیش میری...

نیهاد:شبیه شتر میشی...

با چشمایه به خون نشسته به اونکه داشت با خنده منو نگاه میکرد،نگاه کردم...

نیهاد:آهان دیگه قلقت دستم اومد...

تلخ شدم مثل زهرمار...

نازان:قلق به کارت نمیاد...به کار اونایی که موندگار نیستن اصلا نمیاد...

صورتش یدفعه خنثی شد...

نیهاد:تو چت شده؟؟

با بغض آروم گفتم...

نازان:بعد یکساعت الان میپرسی چم شده؟

درست رفتم سر اصل مطلب...

نازان:با اون دخترا سودابه بود ملیکا بود چی بود؟چه خاطر فراموش نشدنی داشتی که دختره اونجوری نگاهم میکرد؟

دوباره صورتش خندون شد...

نیهاد:حسودی که اصلا بهت نمیاد...

پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم ولی اون اومد نزدیکتر و کنارم نشست دستشو دور گردنم انداخت و کنار گوشم لب زد...

نیهاد:من با اون دختره هیچ خاطره مشترکی ندارم دیوونه...من با امیر دوست بودم داشتن از همون دوران حرف میزدن...امیر اون موقعا هی میگفت ما باید باجناق شیم و از این مزخرفات...چرا اجازه میدی آدمایه مریض که دوست دارن بقیه رو ناراحت کنن زودتر به هدفشون برسن؟؟

با چشمایه اشکی نگاهش کردم...من داشتم لوس بازی در میاوردم؟

نازان:دروغ که نمیگی؟؟

سوالم و لحنم خیلی بچگونه بود که نیهاد نتونست جلودار خودش باشه و بوسه ای رو گونه ام کاشت و دم گوشم زمزمه کرد...

نیهاد:من اونقدرام کثیف نبودم که به هر دختری که می‌رسیدم بخوام باهاش نیازامو برطرف کنم...همه اون دوستیا بخاطر کارم بود...من واسه خودم ارزش قائلم...چون تو نصیبم شدی شاه ماهی من...

و بعد دسته راستمو برداشت و بوسید...

چشمام گرد شد تا همین چند دقیقه پیش که شتر بودم حالا شدم شاه ماهی...

نازان نخندا، ذوق نکنا،آبرو داری کن...

تا غذارو آوردن سامینم چشماشو باز کرد فکر کنم بویه غذا به دماغش خورده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_226

نیهاد پشت به من با بالا تنه لخت خوابیده بود و من با نوک انگشت اشاره ام رو کتفش اشکال و حروفی می‌کشیدم...

سامینم کنارم فقط با یه رکابی خوابیده بود و تو خواب نفسایه عمیق میکشید که صداش برام خوشایند بود نازان فدایه اون نفسات فسقلی من...

بعد از رستوران یکراست برگشتیم خونه هنوز سالار خان و آیلار نیومده بودن و پرسیدن اینکه کجان فضولی بیش نبود اونا اختیار دار خودشونن و اینجا خونه اوناست...

نفسی عمیقی با آسودگی کشیدم و سرمو تکیه دادم به کتف نیهاد و بویه تنشو با هوا بلیعدم...

احساساتم به آخرین درجه خودش رسیده بود و خدارو شکر که نیهاد خوابیده بود وگرنه نمی‌دونم چه اعمالی از من سر میزد...من شاه ماهی نیهادم...حالا درسته خودمو در حد همون ماهی قرمز سفره هفت سینم نمی‌بینم ولی چه کنم که نظر آقامون مهمتره،لبخندی رو لبام میشینه،وقتی مریلا رو کنار نیهاد و سامین دیدم حسادت کل وجودمو فرا گرفت بخاطر همون آژیر خطری که تو سرم به صدا در اومد رفتم سمتشون،من آدمی هستم که بخاطر از دست دادن عزیزام همیشه نگرانم مثل بچه ای که همش همه شوکولاتارو تو چنگ خودش نگه میداره و به بقیه بچه ها نمیده من همه آدم هایه مهم زندگیمو واسه خودم می‌خوام...نیهاد و سامینو که اصلا با کسی شریک نمیشم اینا فقط ماله منن...کاش میشد رو پیشونی اونایی که

دوست داریم یه مهری چیزی می‌زدیم که بقیه نتونن بهشون نزدیک بشن یعنی به قصد و هدف دیگه ای نخوان که نزدیک بشن...اصلا من در میارم چشم اون دختری که بخواد به قصد دیگه به نیهاد و سامین من نزدیک بشه ...ولی امشب دوباره چند تا چیز مهم برام یادآوری شد...که چقدر من سامین و نیهادو دوست دارم،که یدفعه زندگیم شده پر از عشق و گرما، که نیهاد اصلا اون آدمی که من فکر میکردم نبوده...

و این خیالمو راحت می‌کنه، خیلی خیلی راحت می‌کنه...که نیهاد اونی نبوده که هر شبشو با یه نفر بگذرونه رفتار نیهاد عاشقانه هاش خیلی نابه اصلا بکر بکره...انگار که داره اولین بارهاشو با من تجربه می‌کنه...

قلب من بتپ با هیجان پمپاژ کن خون تویه رگامو که من می‌خوام زندگی کنم اصلا زندگی یه رنگ و بویه دیگه ای پیدا کرده...من دیگه تو زندگیم هدف و امید دارم دیگه با امید صبحا بیدار میشم یه کارایی دارم که انجامشون بدم آدمایی هستن که وجود من براشون مهمه و به من نیاز دارن...

کتف نیهادو بوسیدم و بیشتر بهش چسبیدم که تو جاش چرخید...ای وای بیدارش کردم...

نیهاد خواب آلود و با صدایه خشداری گفت

نیهاد:بگیر بخواب نازان وگرنه با این کارات دیگه مراعات حضور این توله رو هم نمیکنم...

خندم گرفت...منم مردم آزارما...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_227

زندگیمون داشت رو روال عادی پیش می‌رفت و من خواهان همین عادی بودن،بودم...
اصلا هیجان و ...نمی‌خوام من یه زندگی ساکت و آروم و با عشقو می‌خوام...

سالار خان و آیلار راهی سرعین و آبگرم شده بودن... منم دلم میخواست بریم ولی نیهاد گفت که کار رو سرش ریخته و نمی‌تونیم بریم منکه میدونستم کدوم کارارو میگه...نیهاد دیگه چیزی رو بروز نمیداد بازم گاهی اوقات دیر وقت میومد ولی من دیگه بهش اعتماد داشتم...نمی‌خواستم زندگی و روزایه باهم بودنمونو با سوالا و بحث هایه بیهوده تلف کنم...

نیهاد گفت می‌ره بیرون که به کاراش برسه سامینو گذاشته بودم رو میز بزرگ غذا خوری و خودمم در حال پختن ناهار بودم ولی همه حواسم به سامین بود که با مداد شمعی هاش در حال کشیدن اشکال نامفهمومی رو صفحه سفید کاغذ بود...

ای کاش که بچم زود استعداد هاش شکوفا بشه استعدادش که تو خوردن خوبه حالا بقیه چیزارو نمیدونم...

سامین:ماما...

نگاهش کردم...هر وقت که منو ماما صدا میزد کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد...

نازان:جانم پسرم...

مداد شمعی رو بهم نشون داد که شکسته بود رفتم سمتش تا با مداد تراش درستش کنم...که زنگ خونه به صدا در اومد...نیهاد که کلید داره یعنی کی می‌تونه باشه؟؟

سامینو بغل کردم تا تو نبود من خدایی نکرده از رو میز نیفته...

شالمو از رو اوپن برداشتم و بعد انداختن رو سرم رفتم سمت در از چشمی در نگاه کردم...یه زن بود که پشتش به در بود و فقط شالش معلوم بود...

...کمی درو باز کردم و از لایه در نگاهی به زنه انداختم...

که چرخید سمتم...

نمی‌دونم چی باعث شد ولی بیشتر درو باز کردم حتما زیباییش یا لبخند شیرینی که رو لباش بود...مات چشمایه خوشرنگش مونده بودم...

ولی اون نگاهش فقط به سامین بود سعی کردم به خودم بیام لبخندی زدم و پرسیدم...

نازان:سلام بفرمایید؟؟

اون بالاخره چشم از سامین گرفت و نگاهی از سر تا پام بهم انداخت...

دستشو سمتم دراز کرد...

شیوا:سلام...تو باید نازان باشی؟من شیوام؟زنه نیهاد...

پوزخندی زد...

شیوا:آخ یعنی زنه سابقش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_228

مثل همیشه هنگ کرده باهاش دست دادم...اون اینجا چیکار میکنه؟؟

نمی‌دونستم باید چه واکنشی نشون بدم...وقتی دوباره نگاهش به سامین افتاد احساس خطر کردم و محکم سامینو چبسیدم حتما اومده بچمو بگیره...آره...

بدون اینکه بهش تعارف کنم یا حرفی بزنم و با همون کفشایه پاشنه بلند مشکیش وارد خونه شد...خیلی خوشتیپ و زیبا بود و اینو حتی منم انکار نمی‌کردم و این بویه دلنشین عطرش که آدمو مست میکرد...مادوتا اصلا قابل مقایسه باهم نبودیم...

نگاهی به خونه انداخت و بعد رفتم سمت عکس سه نفره ما که منو نیهاد و سامین بودیم...یه عکس بزرگ که همین تازگیا به خواسته من رفتیم آتلیه و گرفتیم...

شیوا:پس درست اومدم اینجا خونه نیهاده...

مگه بچشو نشناخته بود؟؟

بازم حرفی نزدم اصلا نمی‌دونستم چه بگم یا چیکار کنم...نازان دیوونه اون به نیهاد خیانت کرده بندازش بیرون...

رفت رو مبل نشست...و صورتشو چرخوند سمت من...

شیوا:شما نمیخوای یه چایی شربتی چیزی دست من بدی؟؟من چند سال ایران نبودم ولی فکر نمیکنم رسم مهمونوازی هم تو ایران از بین رفته باشه...

چه پررو...

نازان:من نمی‌دونم شما برایه چی اومدین اینجا...فکر نکنم نیهادم از دیدنتون خوشحال بشه...

راحت رو مبل لم داد و پا رویه پا انداخت...و پوزخندی زد...

شیوا:عزیزم بهتره تو نگران نیهاد نباشی،امروز اولین ملاقاتمون نخواهد بود...چند روز پیش همدیگرو دیدیم...

چیزی تویه دلم تکون خورد...نه نازان خودتو نباز...نزار ناراحتت کنه اون معلوم نیست هدفش چیه...

نمی‌خواستم سامینو با اون تنها بزارم...سامینم انگار غریبی کرده بود که آروم به من چسبیده بود...

رفتم و براش یه لیوان شربت آوردم و مقابلش گذاشتم...

نگاهی پر از تحقیر به من انداخت و دست برد و از کیفش پاکت سیگاری در آورد تا خواست با فندک روشنش کنه...

نازان:لطفاً اینجا سیگار نکشید...برایه سامین ضرر داره...

پوزخندی زد و پاکت سیگارو پرت کرد تو کیفش...

شیوا:خوب همه چیزو صاحب شدی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_229

نمی‌خواستم باهاش بحث کنم...این اصلا از کجا پیداش شد؟؟

با چشماش به سامین اشاره کرد و گفت

شیوا:بزرگ شده...خوب به خودت وابسته اش کردی...

بازم جوابی ندادم...انگار حرصش گرفته بود...

شیوا:نمیخوای حرفی بزنی؟؟ناسلامتی من مثلا هووتم...

این کلمه منو آزار می‌داد و این زن نمی‌دونم قصد و هدفش چی بود...

نازان:من نمی‌دونم برایه چی اومدی اینجا؟؟میبنی که نیهاد خونه نیست...فکر کنم اگه میخوای باهاش حرف بزنی اینکارو بیرون انجام بدین بهتره...

دوباره پوزخند زد...این قیافه و این زیبایی حیف بود همچین اخلاقی داشته باشه...

شیوا:نه میبینم زیادم پخمه نیستی...سابقه ات که همچین خوبم نیست ولی خوب واسه خودت خونه زندگی ساختی...

دستام از حرص مشت...

نازان:لطفاً بگو چی میخوای و بعد از اینجا برو...

شیوا:اومدم اول با تو در مورد این موضوع حرف بزنم...بهتره تو نیهادو حالی کنی،من سامینو میخوام...

انگار که تیری به قلبم خورده باشه...نه من سامینو به اون نمی‌دادم...

اون انگار عصبی بود که دوباره سیگاری بیرون کشید و بی توجه به ما روشنش کرد...

شیوا:نیهاد هنوزم عاشق منه فکر می‌کنه اگه سامینو به من نده دوباره بر میگردم تو این زندگی کوفتی...بهتره بهش بگی بچمو بهم پس بده...از اولشم نیهاد در حد من نبود و من اینو خیلی دیر فهمیدم...بگو پاشو از تو کفش هوشنگ بکشه بیرون هرکاریم بکنه من دیگه بر نمی‌کردم به این زندگی نکبت بار...

نیهاد دنبال اون نیست...زندگی با نیهاد نکبت بار نیست...اون سامینو میخواد پسر منو؟؟

با صدایی که سعی میکردم لرزشی نداشته باشه ولی موفق نبودم گفتم...

نازان:سامینو برایه چی میخوای!؟

نگاه عصبی بهم انداخت...

شیوا:منظورت چیه؟اون بچه منه...من مادرشم نه تو...

اینبار من بودم که پوزخند زدم...

نازان:بچه تو؟؟اصلا می‌دونی بچه چیه...

کمره سامینو نوازش کردم اون بازم مثل همیشه که من ناراحت و عصبی بودم آروم بود..

نازان:تو این بچه رو نخواستی...شنیدم که چجوری آواره کشور غریب شده بوده..تو حتی همین چند دقیقه پیش سامینو درست حسابی نشناختی...تو اصلا از موقعی که اومدی سعی نکردی بغلش کنی...حالا از حس مادرانه حرف میزنی؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_230

عصبی شده بود و اینو از پک هایه محکمی که به سیگار میزد فهمیدم از جام بلند شدم تا پنجره رو باز کنم...اینکه اصلا بفکر سامین نبود...

شیوا:بهتره با من درست حرف بزنی زنیکه عوضی...من حوصله کل کل با تورو ندارم...تو هم انگار مثل نیهاد زبون نفهمی...

بغض کرده بودم و اشکام داشت به چشمام فشار می‌آورد...نمی‌خواستم پیش این زن گریه کنم...پنجره رو باز کردم تا هوا تازه استشمام کنم...تمام کابوسام به واقعیت تبدیل شده...نازان احمق اون هیچ حقی رو سامین نداره نمیتونه اونو ازت بگیره...

چرخیدم سمتش...

نازان:من سامینو بهت نمی‌دم...قانونی هم نمیتونی کاری بکنی می‌دونی که از پس نیهاد بر نمیای...

دوباره سامینو محکم تو آغوشم فشردم...

از جاش بلند شد...

شیوا:کی از قانون حرف میزنه...من راه هایه خودمو برایه بدست آوردن چیزی که می‌خوام دارم...

بعد این حرفش مهلت این نشد که جوابی بهش بدم...چون در خونه باز شده و نیهاد وارد خونه شد...

اول نگاهی به من انداخت... و بعد وقتی متوجه شیوا شد با چشمایه گرد شده نگاهش کرد صورت قرمز شده و رگ پیشونیش که بیرون زده بود نشون میداد عصبانی شده...اومد داخل...

نیهاد:تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

شیوا که انگار همون زن حرصی و حق به جانب نبود که الان عین موش شده بود...

شیوا:نیهاد عزیزم اومدم باهات حرف بزنم...

این زن واقعا وقیح بود...این زن نبود که گفت نیهاد دنباله اونه و پا تو کفش شوهرش نکنه...

نیهاد بیشتر بهش نزدیک شد...

نیهاد:همین الان گورتو از اینجا گم می‌کنی سگ کثیف...با پا گذاشتنت به این خونه همه جارو نجس کردی...به صلاحته،به صلاحته همین الان از اینجا بری...

شیوا که حرفایه نیهاد ناراحتش نمی‌کرد و انگار که غرورش دیگه مهم نبود گفت...

شیوا:عزیزم می‌دونم ناراحتی...می‌دونم من بهت بد کردم ولی اومدم جبران کنم...می‌دونم اون هوشنگ عوضی بهتون ضربه زده...من میتونم کمکت کنم نیهاد بخدا پشیمونم...هرکاری بگی میکنم عزیزم ولی فقط منو ببخش...من از هوشنگ خیلی چیزا می‌دونم...اینم می‌دونم ازدواجت زوری بوده...من میتونم بهت خیلی کمک کنم...

نیهاد حرفی نمیزد و این قابل درک نبود...دیگه از اون عصبانیت چند ثانیه پیش خبری نبود ظواهر امر که اینو نشون میداد...اون داشت خودشو کنترل میکرد...

جلویه چشمایه من نیهاد وارد اتاق شد و به شیوا گفت دنبالش بره حتی نیم نگاهی هم حواله من نکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_231

چه اتفاقی داشت میفتاد؟
این اون نیهاد عاشق نبود...

یعنی اون شیوارو میبخشه؟...دارن اون تو چی به هم میگن...چیشد چه آروم این سیل اومد و آرامشمونو به هم زد...

از تو داشتم فرو میپاشیدم...همه چی رو اعصابم بود حتی صدایه حرکت عقربه هایه ساعت ده دقیقه ای میشد نیهاد و شیوا تنهان...آره تنها تویه اتاق خواب مشترکمون بودن و این داشت تا حد مرگ منو عذاب میداد سامین گشنه اش شده بود و داشت نق میزد...براش غذا کشیدم داشتم کم کم بهش میدادم تا بخوره نگاهم به در اتاق بود وقتی به خودم میومدم که سامین نق میزد و من متوجه میشدم دارم قاشقو تو هوا میگردونم و سامین نمیتونه غذارو بخوره...ظرفو و مقابلش گذاشتم قاشق کوچیکشو هم دستش دادم تا خودش بخوره حتی اگه همه جارو کثیف کنه چون من الان همه حواسم به در اتاقی بود که نیهاد و شیوا داخلش بودن...

چند بار تا مقابل در رفتم تا منم وارد اتاق بشم تا ببینم دارن چیکار میکنن...ولی میدونستم کارم درست نیست اونم تو شرایطی که ما داریم...این بی اعتمادیم به نیهادو میرسوند و من نمی‌خواستم اونا همچین فکری کنن...بالاخره بعد بیست دقیقه در اتاق باز شد سریع از رویه میز بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم...شیوا بود که با قیافه شاد و خوشحال از اتاق خارج شد و منه احمق نگاهم رفت پی رژلبش که کمرنگ شده بود شاید شاید خودش کمرنگش کرده یا شده...

با همون چشمایی که پر از خباثت بود بهم نزدیک شد...

شیوا:خب معلوم شد که من درست حدس زده بودم...

چیو درست حدس زده بوده؟؟

نگاه بیتفاوتی به پشت سرم انداخت...به سامین که داشت با غذاش بازی میکرد و لباساشو کثیف کرده بود...

بعد به من نگاه کرد...عمیق بو کشید...

شیوا:فکر میکردم زدی به هدف ولی اشتباه فکر کردم...نیهاد از کوفته بدش میاد نازان جان...

پوزخندی زد و سمت در رفت و خارج شد...

انگار که اصلا همچین آدمی وارد این خونه نشده و مثل طوفان زندگیمو به هم نریخته بود...من باید با نیهاد حرف میزدم اون باید به منم توضیح میداد...کم مونده بود به گریه بیفتم از فکرایی که به سرم میزد...از حس مضخرفی که الان داشتم...نه نمی‌خواستم بپذیرم دارم شکست میخورم که دارن منو بازی میدن...

چیشد دل شکستن که تو این بازی نبود...شایدم بود نازان احمق تو قاعده بازی رو نمیدونی یعنی هیچوقت نفهمیدی...

نه نازان این فکرارو بریز دور نیهاد دوستت داره...آخه اصلا بازی دادن تو چه سودی براش داره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_232

چند قطره اشک رو صورتمو با دستام پاک کردم... و رفتم سمت اتاق...

نه نازان خودتو ناراحت نکن حرفایه اون زنیکه چرت و پرت بودن...بسه خودتو نباز مثل همیشه این وسط تو مثل گوسفند قربونی نباش احمق...

بدون در زدن وارد شدم...نیهاد نبود و صدایه آب از حموم میومد نگاهم سمت رو تختی رفت که نامرتب و چروک شده بود... سعی داشتم اون افکار مرگ آوری که به سرم هجوم میاوردن رو پس بزنم...

در حموم باز شد و نیهاد حوله به کمر خارج شد...این منه احمق بودم که با دیدنش خودمو باختم نه نیهاد منو اینجوری رها نمی‌کرد...

نگاهشو از من گرفت و رفت سمت کمد...

نازان:نیهاد عزیزم ما باید باهم حرف...

خیلی بی حوصله پرید وسط حرفم...انگار که از من فرار میکرد...

نیهاد:بزار برایه بعد نازان الان اصلا حوصله ندارم...

یخ زدم و خودمو باختم...این نیهاد امروز صبح نبود...این نیهاد داشت منو از سرش باز میکرد این نیهاد حوصله منو نداشت...نازان لجباز درونم هی بهم سرکوفت میزد...چیشده حوصله تو رو نداره ولی خوب با شیوا خلوت کرده بود؟خوبه حوصله زنشو نداره و با زنی که شوهر داره می‌پره...لجم گرفت و نمی‌دونم از حرصم بود یا هرچی که از دهنم پرید

نازان:به درک...

خشمگین چرخید سمتم...

نیهاد:میفهمی داری چی میگی؟؟

هه خوبه عصبانی هم شد...

به خودت بیا نازان نباید نیهادو از خودت زده کنی اون فقط الان حوصله نداره...

از اتاق خارج شدم و درو محکم به هم کوبیدم...دیگه خسته شدم از جنگیدن...از خواهش و التماس از اینکه من سفت بچسبم به ینفر و اون ینفر منو آدم حسابم نکنه...چرا رک و راست بهم نمیگه مزاحمشم و گورمو گم کنم؟...

گورتو گم کنی؟؟کجا میخوای بری احمق؟؟پس سامین چی؟؟

رفتم سمت سامین صورتش و لباساش چرب شده بود و اثر ناهاری که خورده بود رو لباساش مونده بود...لختش کردم و بردمش سمت حموم دیگه...
شاید اگه خلوت دو نفره داشته باشیم یکم آروم بشم...

وان کوچیک سامینو پر کرده و شامپو بدن مخصوص خودشو توش ریختم سامینو داخلش گذاشتم و اون آروم داشت تو آب بازی میکرد به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم...با حسرت با ناراحتی...

نازان اصلا شاید سامینم سهم تو نیست نیهاد می‌تونه اونو به تو نده...می‌تونه اونو ازت بگیره و بده به عشق سابقش...حتی با فکر کردن بهش اعصابم خورد میشد...پشیمونی اومد سراغم نباید اونجوری با نیهاد حرف میزدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_233

کاش الان آیلار اینجا بود شاید اگه اونا اینجا بودن من شاهد صحنه هایه امروز نمی‌شدم...گاهی نازان حسود درونم منو شماتت میکرد...هه ناراحتی؟؟پشیمونی؟؟نمیدونی تو اون اتاق چه اتفاقایی افتاده و چه قولو قرارایی گذاشته شده...به خودت میای میبینی بازم مثل یه تیکه آشغال پس زده شدی...

نازان:هیس...خفه شو...خفه شو...

داشتم به خودم میگفتم خفه شو ...حالم اصلا خوب نبود...یعنی نیهاد نمیدونست الان چقدر بهش نیاز دارم...فکر اینکه منو بازی داده باشند داشت عذابم میداد...

سامین:ماما...

بهش نگاه کردم تنها موجودی که میتونست منو الان آروم کنه فقط این بچه ست ...

نازان:جانم
با خنده کف شامپو رو دستشو بهم نشون داد...

سامین:ماما...آب...

رفتم سمتش و آروم شستمش...بدجور احساس تنهایی میکردم...بدتر از همه چیزی که منو میترسوند اتفاقایی بود که بعدن خواهد افتاد...من تو زندگی با رامین کم نکشیدم اصلا دلم نمی‌خواد دوباره تجربه کنم...حالا چی میشه؟؟بابام؟؟

تنها کسی که من بفکرشم بابا امیدمه...اگه زندگیم دوباره از هم بپاشه من نابود میشم زندگی با رامین خوب نبود،نبود که من دوباره هر چند نصفه نیمه ولی خودمو ساختم و سرپا شدم ولی نیهاد فرق می‌کنه حتی با این اتفاقات من اعتراف میکنم که دیوانه وار عاشقشم اگه حرفی بزنم اگه ناراحتش کنم اگه کاری انجام بدم حتی اگه حسادت کنم همش از این عشقه که نشات میگیره...

وای نیهاد تو با من چیکار کردی؟؟چیکار کردی که با فکر نبودنت،رفتنت و اینکه با شیوا باشی دلم میسوزه...مگه من به راحتیا میزارم منو بازی بدی هرچقدر میخوای مرموز باش،حرفی نزن،بدرفتاری کن تا وقتی که با زبون خودت نگفتی گورمو گم کنم جایی نمیرم...

مگه میتونی سامینو از من بگیری؟؟مگه اونی که این وسط اضافه است منم؟بخدا من نیستم،حقم نیست دیگه اینبار اضافی باشم و تو منو پس بزنی...نیهاد پس زده شدن توسط رامین عوضی درد نداشت بخدا که درد نداشت دردش به غصه هایه بابام بود به آهایی که وقتی کارت دعوت عروسی یکی از دختر یا پسرایه فامیل به دستمون می‌رسید و مادرم میکشید بود...دردش بخاطر ناراحتی بود که آیلار میکشید که حتی اگه با نیش و کنایه جواب اونی که منو مسخره میکرد رو میداد ولی من میدونستم چقدر بخاطر بختم ناراحته دردم بخاطر آینده نازنین بود بخاطر اون مردمی که عقلشون به چشمشونه و واقعیتو همونی میدونن که از دهن چهارتا خاله زنک می‌شنون...دردم بخاطره خوده تو نیهاد نمیتونم ازت دل بکنم...چطوری روزایه بدون تورو بگذرونم...تو برو یجایه دور اصلا سراغ ما نیا با هرکی میخوای باش ولی فقط نزار من بدونم،بزار فکر کنم تنهایی وسالم...نزار فرو بپاشم و دیگه چیزی ازم باقی نمونه نیهاد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_234

سکوت و کم حرفی و بی محلی نیهاد باعث شده بود به این باور برسم ما به خط پایان نزدیکیم من حضور یه زنو تو زندگیم احساس میکردم و عذاب میکشیدم...

سالار خان و آیلار از سفر چند روزشون بر نگشته بودن...تا میخواستم با نیهاد حرف بزنم جوری رفتار میکرد که من مجبور به سکوت میشدم...سامین خوب بود خوشحال بود چون اون تنها کسی بود که ما دوتارو باهم داشت...نیهاد بهش توجه میکرد من بهش می‌رسیدم...

انگار تنها کسی که این وسط اضافی بود من بودم...
شبها پشت به ما می‌خوابید...فکر کردم حضورم باعث ناراحتیش میشد...دلم شکسته بود چی سر نیهادی که تا منو نوازش نمی‌کرد خوابش نمی‌گرفت اومده بود؟

امشب وقتی وارد اتاق شد و سامینو همراه خودش برد من یه اتاق دیگه رفتم...دلم میخواست دنبالم بیاد و نازمو بکشه...بگه هیچ ارتباطی با شیوا یا هیچ زنه دیگه ای نداره بگه که این مدت فکرش مشغول بوده و...ولی اون نیومد تا ساعت یک منتظر موندم ولی اون نیومد...

داشتم میسوختم انگار تو جهنم گیر افتاده بودم داشتم حرص می‌خوردم ولی دلتنگ بودم دلتنگ آغوش نیهاد داشتم بخاطر دوری کردنش ازم عذاب میکشیدم ولی معلوم بود اون عین خیالشم نیست...و این نشون میداد اون دوستت دارم ها دروغ بود ولی آخه چرا؟

این سوالی بود که تو این چند روز مدام از خودم میپرسم و به نتیجه ای نمیرسم...من عاشقشم از دوریش دارم می‌سوزم ولی اون...

نبود سامین داشت بیشتر عذابم میداد...من خودم اتاقمو جدا کرده بودم ولی پشیمون شدم...چقدر دلم میخواد الان نیهاد بود و منو محکم بغل میکرد چقدر محتاج صدایه نفساش کنار گوشم بودم...چقدر با بوسه هاش منو پابند خودش کرده بود...

کلافه پتو رو کنار میزنم انگار تب کردم سمت پنجره میرم و بازش میکنم وقتی هوایه خنک به پوست تنم برخورد می‌کنه لرز میکنم و پنجره رو می‌بندم
حالم دست خودم نیست بدنمم باهام راه نمیاد...

از اتاق خارج میشم دوست دارم وارد اتاقش بشم و ببینم بخاطر نبود من بیخواب شده...

وارد اتاق میشم ولی اون بیخواب نشده برعکس راحت گرفته خوابیده...قلبم یه ترک دیگه بر میداره...چجوری بهش نزدیک بشم وقتی هربار پسم میزنه دیگه کافیه چقدر باید غرورم شکسته بشه...چقدر باید اونیکه زانو میزنه من باشم؟؟

منو میخواد باید بیاد دنبالم...من تنهایی نمیتونم چنگ بزنم به تیکه هایه این زندگی که در حال جدا شدنن...

میرم سمتشون سامین بی معرفت و نگاه چه آروم خوابیده ولی من از تو یکی نمیتونم بگذرم...

آروم بغلش میکنم و از اتاق خارج میشم...اگه نیهاد کنارم نیست بزار یه تیکه ازش که من بهش قانعم کنارم باشه...نفس بکشم عطر تنی رو که بویه نیهادو میده...حضورش باعث کمرنگ شدن دردام میشه
....

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_235

افسرده و ناراحتم آیلار بهم زنگ زده بود و گفت یه مدت تو سرعین میمونن گفت خونه دوست سالار خان جاشون خوبه و حالا حالا ها دلشون نمیاد اونجارو رها کرده و بیان تو این شهر پر دود و دم گفت که برایه خودشم خوبه که کم حرص مارو بخوره...

بعد از تماس آیلار من خودم به مادرم زنگ زدم تا صدامو شنید بنا به گله و شکایت گذاشت که بچه بدی براشون هستم که دیر به دیر بهشون زنگ میزنم یا خونشون میرم تو دلم گفتم همین روزاست که دوباره برگردم اونجا مادر من البته اینبار با

یه مهمون کوچولو...محال ممکن بود سامینو رها کنم هرچند پدرش نیهاد باشه و مادرش شیوا با همشون می‌جنگم تقصیر خودشونه که باعث شدن به این باور برسم من تنها صاحب این بچه ام...
شبا خواب میبینم خوابایه خوب که انگار واقعین...که نیهاد از پشت منو به آغوش می‌کشه و صورت و گردن و شونه هامو بوسه بارون می‌کنه حتی زمزمه هاشو که چقدر دوستم داره...حداقل تو خوابام باهام خوبه...ولی وقتی بیدار میشم میبنم همش یه رویایه شیرین بوده و اون نیست...

نیهاد بخاطر کدوم گناهم داره تنبیهم می‌کنه؟؟

داشتم آبگوشت بار میزاشتم که نیهاد وارد آشپزخونه شد...با هر بار دیدنش این قلب من بیجنبه میشد اگه لطفی شامل حالم میشد و من چند سالم باهاش زندگی میکردم بازم قلب من با هر بار دیدنش اینقدر بیجنبه بازی در می‌آورد می‌دونم چون اسیره چون ذلیل عشق شده...

نیهاد:سلام...

آروم جوابشو میدم...

سامینو رو میز نشونده و مقابلش میوه پوست گرفته و گذاشته بودم و اون در حال خوردن بود...نیهاد به ظرف میوه اون ناخنک زد که صدایه شکایت سامین بلند شد...

از تو یخچال میوه بر میدارم و میزارم تو پیش دستی...آرومم تنها عضوی از من که ناآرومه این قلب لامصبمه...

براش اول سیب پوست میکنم و بعد پرتقال...و بعد پیش دستی رو میزارم مقابلش تا می‌خوام از جام بلند بشم که دستمو میگیره...

نیهاد:ازم نارحتی؟؟

مشکل نیهاد اینه که دیر میاد سراغم وقتی خیلی فکرا راجبش کردم وقتی کلی عذاب کشیدم وقتی کلی حرص خوردم... بعد میاد و می‌پرسه ناراحتی؟؟باهام قهری؟؟

نیهاد:قهری؟

بهش نگاه نمیکنم...بعد چند روز محتاج اینم که به چشماش نگاه کنم ولی الان نه...

نازان:من؟؟

نیهاد:من این چند روز اصلا تو حال خودم نبودم...یه اتفاقایی افتاده که به کارام مربوط میشه...نمی‌خوام تو قاطی این مسائل بشی...

بغضم میگیره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_236

نازان:نیهاد من اونکاری که ازم خواستی رو میکنم فقط تو رو خدا این ماجرا رو تمومش کن...یه حسایی بهم میگه ما داریم میرسیم به ته خط اونم وقتی که من تازه شروع کردم...تازه شروع کردم به زندگی کردن...ببین من و تو و سامین کنار هم حالمون خوبه...این چه کاریه که میخوای گند بزنی به زندگیمون...

وقتی به گریه میفتم میفهمم که دلم چقدر پر بوده...

نازان:من میشم جاسوس،خیانت کار اصلا هرچی که تو بخوای ولی نزار بشکنم نزار شکسته بشم...تو این چند روز فقط به این فکر کردم که گناهم چی بوده که اینجوری تنبیهم کردی...

مکثی میکنم و اشکامو با دستام پاک میکنم...

نازان:به جواب این سوالم رسیدم...گناه من اینه دل باختم...تو این بازی که تو بازیکن قهاری بودی کم آوردم تو بفکر این بودی برنده بشی و من بفکر این بودم تو آسیبی نبینی فقط همین اینکه تو خوشحال باشی ولی اشتباه فکر میکردم...

کلافه نگاهم کرد...

نازان:من می مونم هرکی هر حرفی میزنه بزنه...شیوا یا هر دختری میخواد پا به این خونه بزاره...اصلا بیان برن...چون اگه تو برایه من ارزش قائل نیستی ولی من برات ارزش قائلم فقط وقتی میرم که تو بهم بگی برو...میرم و دیگه بر نمیگردم حتی اگه پشیمون بشی چون گفتم همه سختی هارو تحمل میکنم فقط بخاطر تو ولی اگه رفتم دیگه هیچوقت،اینو بدون نیهاد دیگه هیچوقت برنمی‌گردم...

الان دیگه به همدیگه نگاه میکردیم...

با صدایه خشدار و گرفته ای گفت...

نیهاد: از همون اولشم میدونستی موندگار نیستم...گفتم من دارم کاری رو انجام میدم که هیچ بر گشتی توش نیست...

سکوت کرد...و من پرسیدم...

نازان:فقط سامین...

نیهاد:اون ماله توه...

کاش تو هم ماله من بودی نیهاد ای کاش...

نازان:ولی شیوا گفت...

نیهاد:حرف اون مهم نیست...من بهت میگم سامین ماله توه...

سامین:ماما...

فهمیده دارم گریه میکنم اینجوری با بغض صدام زده...
اشکامو پاک میکنم و بهش لبخند میزنم که کمی آروم میشه..

به نیهاد نگاه میکنم...

نازان:چی میشه؟؟

پووووف کلافه ای می‌کشه...

نیهاد:هیچی فقط من میرم...

حرف از رفتن که میزنه قلبمو احساس نمی‌کنم...

نیهاد:همه چیزایی که برام میمونه رو به اسمت میکنم...فقط سامینو خوب بزرگ کن...

نازان:کی میری؟

نیهاد:نمی‌دونم...

نازان:ازم دوری نکن...

نیهاد:نمیتونم...

از جاش بلند شد و سمت اتاق رفت...دلیل دوریش از من چیه...چیه که نیهاد لعنتی خودشو از من دریغ می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_237

مهم این بود سامین ماله منه...پس نیهاد چی؟؟
وای بس کن دیگه نازان...

از اتاقم که خارج شدم نیهادو دیدم که کلافه داشت با گوشیش حرف میزد و قدم میزد...

نیهاد:اگه دلیلشو میدونستم به تو زنگ میزدم...لازم نکرده، به یه تعمیرکار ماهر زنگ بزن بیان این لگنو جمع کنن ببرن...میگم لازم نکرده حسام مثل بچه آدم حرف گوش کن باش دست تو خورده به این ماشین که به این روز افتاده...

نیهاد کلافه پووفی کشید داشتم تماشاش میکردم بین مکالمه اش چند بار به منم نگاه کرد...

نیهاد:من الان باید برم جایی حسام کار واجب دارم...

کار واجبش چی بود؟؟

نیهاد:خدا بگم چیکارت نکنه پسر مثل بابات یکدنده و لجبازی...باشه ماشینتو بیار من جلو در ساختمونم...اگه اینبار درستش نکنی می‌دونم باهات چیکار کنم...

حسام کی بود...وقتی تماسو قطع کرد رو به من که ساکت وایستاده بودم نگاهش میکردم گفت...

نیهاد:ماشینم جلو دره...خراب شده...حسام پسر دوستمه میاد درستش کنه...عشق مکانیک و ماشینه...گفتم وقتی اومد یه چایی چیزی دستش بدی...

مگه من آبدارچیم؟ از طبقه دهم چایی برایه حسام خان پسر دوست نیهاد خان ببرم؟؟

انگار که میخواست یه چیز دیگه هم بگه...سیبک گلوش بالا و پایین شد...

نیهاد:من امروز کارم زیاده شاید شب نتونم بیام...

اینبار من بودم که آب دهنمو قورت دادم...امشب نمیومد؟؟کجا میخواست بره؟یکم مشکوک میزد...

نازان:کجا میخوای بری؟؟

بی‌توجه به حرفم کتش رو برداشت و از در خارج شد...کجا میخواست بره که چشماش پر از ناراحتی و شک بود نیهاد داشت با زندگیمون چیکار میکرد؟؟

کنار دیوار سر خوردم و مثل بدبختا همونجا نشستم...کاش نره سراغ شیوا...کاش این فکرایی که داره تو ذهنم جولون میدن اشتباه باشن...

نمیتونم تنها باشم...کاش آیلار بود...کاش بود...
گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به نازنین...حداقل اون میومد کمی حرف میزدیم شاید فکر و خیالام کمتر میشد..

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_238

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد...حتما نازنینه...
درو باز کردم خودش بود...خندون و خوشحال اومد سمت منه بی‌حال و بغلم کرد...

نازنین:سلام ناژ...وای چه خوب که بهم زنگ زدی...بابا پوسیدم تو خونه...وقتی با بابا حرف زدی تا پیشت بمونم دیگه نتونست بهت نه بگه...اصلا بهتر شد یه سرخر از سرشون کم شد تا زنو شوهری عشق کنن...وای تپل خاله کجاست دلم براش یه ذره شده...

نازنین پر حرفو از خودم جدا کردم و گفتم

نازان:وای نازنین بزار برسی بعد شروع کن به حرف زدن...بعدم سامین خوابیده...

از من جدا شد و کفشاشو در آورد...

نازنین:جلویه در یه پسره رو دیدم که داشت ماشین آقا نیهادو تعمیر میکرد...از وان یکادی که به شیشه آویزون بود مطمعن شدم ماشین خودشه...پسره نچسب هرچقدر پرسیدم داره چیکار می‌کنه جواب نداد...بی‌تربیت...

بخاطر حرص خوردن نازنین خندم گرفت...دوست و اشناهایه نیهادم مثل خودش سوالو بی‌جواب میزارن...آه نیهاد...

با یاد آوری اینکه نیهاد گفته بود بهش چایی و..
بدم رفتم سمت آشپزخونه...

نازان:مانتوتو در نیار نازنین...چایی حاضره بیا براش ببر...دوست نیهاده...

نازنین هم وارد آشپزخونه شد...

نازنین:به اینجور آدما بهتره بجایه چایی کوفتی، زهرماری چیزی بدیم بخورن...بد عنق بی‌تربیت...

بازم خندم گرفت...

نازان:نه که تو با اینجور رفتارو حرف زدنت آخر با تربیت هایی...

کمی حالم خوب بود و این یعنی بهترین آدمو انتخاب کرده بودم برایه تنها نبودن...

سینی حاوی فلاکس چایی و شیرینی رو دستش دادم...

نازنین:حالا نمیشه خودت ببری؟؟من خسته ام کلی راه اومدم...دلم میخواد برم پیش سامین...

آروم سمت در هلش دادم...

نازان:نق نزن زودتر ببر...

نازنین:مگه داره چیکار می‌کنه که باید چایی بخوره؟؟

نازنین همیجوری نق میزد که وارد آسانسور شد و من درو نبستم چون فکر میکردم زود بر میگرده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_239

یک ساعت از وقتی که نازنین رفته پایین گذشته ولی هنوز بر نگشته هم کلافه شدم و هم نگران...بعد پوشیدن مانتو و سر کردن شالم سامینو که بیدار شده بود رو بغل میگیرم و با برداشتن کلید از خونه خارج میشم...

برم ببینم این دختره سر به هوا کجا موند...وقتی اومد خیلی کلافه بود و از دست دوست نیهاد شاکی...یعنی کجا مونده؟؟

با نگرانی بالاخره به طبقه اول میرسم و از ساختمون خارج میشم از همین در ورودی هم میتونم ببینمشون...تو یه قسمت بزرگ و خالی کنار خیابون که ساکته و رفت و آمدی هم نیست وایستادن...یعنی کاپوت ماشین نیهاد بالا زده شده و پسری خم شده و مشغوله و نازنینی که از همینجا هم میتونم ببینم فکش در حال جنبیدنه...خم میشه و از جعبه ابزار چیزی بر میداره و به پسره میده...

سامین:ناژ...

پوزخند میزنم...

نازان:آره سامی ناژه...

سامینم خواهر سربه هوایه منو از این فاصله شناخته که با انگشتش بهش اشاره می‌کنه و اسمشو میگه...

سمتشون میرم...وقتی به دو قدمیشون میرسم وایمیستم و میگم...

نازان:سلام نازنین خانوم...

با شنیدن صدام دستپاچه تکیه اشو از ماشین میگیره و آچارو میندازه زمین...

پسره هنوز پشتش به منه که اونم با شنیدن صدام میخواد بچرخه سمت منکه بخاطر واکنش سریعش سرش میخوره به کاپوت و آخش بلند میشه ولی من عین میر غضب اونجا وایستادم و خیلی مشکوک به اون دو تا نگاه میکنم...

پسره بالاخره می‌چرخه سمتم...رو صورتش لکه هایه سیاه روغن وجود داره و موهاشم به طرز خیلی با نمکی به هم ریخته...همون‌طور که سرشو ماساژ میده و صورتش از درد جمع شده سلامی میده که منم جوابشو میدم...خوش قیافه ست حتی با این لکه ها...

رو به نازنین میگم...

نازان:تو رو فرستادم برایه ایشون چایی بیاری خودت موندگار شدی؟؟

نازنین دستپاچه شده و جوابمو نمیده که اون پسره بحرف میاد یه قدم سمتم بر میداره ولی دیگه بیشتر جلو نمیاد و همونجا وایمیسته...با لبخند میگه...

حسام:شما باید خانوم نیهاد باشید...من حسامم پسر دوست نیهادم و البته با منم دوسته...از نازنین خانوم خواستم به من کمک کنن...واقعا ازشون ممنونم که کمک حال من شدن...و ممنون بخاطر چایی...

آره جون خوده نازنین...بیحرف نگاه از پسره گرفته و رو به نازنین میگم...

نازان:بیا بریم...

حسام:کار ماشینم تموم شده...من مجبورم ماشینو ببرم چون ماشین منو نیهاد برده...

سری تکون میدم و ممنون و خسته نباشیدی میگم که دوباره لبخند میزنه...نازنین سمت من میاد و از پسره خداحافظی میکنه...

از دستش ناراحتم...منم از حسام خداحافظی میکنم...

نازان:سینی رو هم با خودت بیار...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_240

با حرص وارد خونه میشم و نازنین پشت سرم عین مجرما ساکت و سربه زیر میاد...

سامینو میزارم رو زمین که صبر نمیکنه پاش به زمین برسه هجوم میبره سمت میزی که روش شکلات خوری پر از شکلات میوه ای گذاشتم...

می‌دونم نازنین الان داره تو آشپزخونه لفتش میده که جواب سوالامو نده ولی کور خونده...
رو مبل میشینم و با صدایه بلند اسمشو صدا میزنم...

نازان:نازنین...بیا اینجا کارت دارم...

آروم میاد و رو مبل روبه رویی من میشینه...

نازان:من الان به تو چی بگم دختره سربه هوا؟؟

نازنین سرش پایینه ولی آروم جواب میده...

نازنین:مگه چیکار کردم؟؟

نفسمو حرصی از بینیم بیرون میدم و نگاه گذرایی به سامین که دهنشو پر از شکلات کرده و آب دهنشم از کنار لبش سرازیره و کنجکاو مارو تماشا می‌کنه میندازم...شکمو خان دستاشم پره شکلات میوه ایه...

نازان:دختر تو از قضیه پرهام درس عبرت نگرفتی...می‌دونم هر کی از راه میرسه تو خیلی زود بهش دل می‌بندی...

ناراحته ،معلومه...با صدایه گرفته ای میگه...

نازنین:من به هیشکی اعتماد نکردم نازان...من فقط داشتم با حسام حرف میزدم...یعنی اون ازم خواست بهش کمک کنم...

آهان همین...حسام؟؟

نازنین:تو الکی به همه چیز مشکوکی...در ضمن حسامو با پرهام عوضی مقایسه نکن...

نه پس فکرام درست از آب در اومده....حدسم درست بوده...

نازان:نازنین...خواهر ساده من مگه تو همین امروز این حسامو ندیدی چطوری میتونی بگی یکی مثل پرهام نیست...یا از کجا می‌دونی خوبه؟؟

بازم نگاهم نمیکنه...

نازنین:گفتم که تو به همه چیز مشکوکی...تو بگو از کجا می‌دونی اون پسره بده؟...اون پسره رفت دیگه معلومم نیست کی همدیگرو ببینیم...هیچیم بینمون نیست...ما فقط داشتیم حرف می‌زدیم...

کمی خیالم راحت میشه...

نازان:باشه دیگه ولی مراقب خودت باش...من بخاطر خودت میگم...

اینبار سر بلند می‌کنه و لبخند میزنه...

نازنین:می‌دونم نازان...

بخاطر قضیه پرهام چشمم ترسیده دیگه نمی‌خوام همچین اتفاقایی برایه نازنین بیفته...هرچند که این پسره حسام ربطی به نیهاد داشته باشه که این موضوعو بدتر می‌کنه چون معلوم نیست نیهاد خودش چیکارا می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_241

بعد شام با نازنین کلی حرف زدیم در مورد آیلار و سالار خان،سامین،بابا اینا و...
حتی در مورد حسام...نازنین گفت تو برخورد اولشون حسام باهاش برخورد خوبی نداشته و نمیدونسته خواهر خانوم نیهاده و...ولی تو بر خورد دومشون بهتر رفتار کرده و گفته بوده که داره مکانیک میخونه و عاشق ماشین و تعمیرشه...

موقع خواب نازنین اومد و با ما خوابید...فکر کنم خسته بود که سامین خوابالو رو بغل کرد و آروم به خواب فرو رفت...ولی من نمیتونستم بخوابم هرکاری کردم خواب به چشمام نیومد...یعنی الان نیهاد کجاست؟؟داره چیکار می‌کنه...دلم پر از آشوب بود...

وقتی دیدم نمیتونم بخوابم از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم سرم به شدت درد میکرد...بعد از خوردن یه مسکن به هال برگشتم و رو مبل نشسته و تلویزیون رو روشن کردم تا شاید با دیدن فیلم برنامه ای چشمام خسته بشن و خوابم بگیره...ساعت دوازده شب بود...

کمی گذشت ولی من اصلا حواسم به تلوزیزیون و اطرافم نبود فقط حرفا و رفتار نیهاد تو مغزم چرخ میزد...دلم براش تنگ شده بود جوری که کم مونده بود به گریه بیفتم...نکنه اون واقعا منو رها کنه...

چشمم به گوشیم افتاد که رو میز بود بدون فکر اضافه ای که منو به شک و تردید بندازه برش داشتم و شمارشو گرفتم شاید اگه الان صداشو می‌شنیدم آروم میشدم ولی اون جواب نداد..کاش حداقل می‌گذاشت تا آخر بوق بخوره و اون جواب نده و پیش خودم فکر کنم شاید تماسمو ندیده ولی وقتی رد تماس داد قلبم تکون شدیدی خورد...دوباره شمارشو گرفتم و اون دوباره رد تماس داد...

حتما کار داره...آره حتما سرش شلوغه...الان پیام میده...

ساعتها نشستم و منتظر پیام و تماسش شدم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد...این چه حس و فکر مزخرفیه که داره تو سرم جولون میده...اون پیش شیواست نازان...

نه این امکان نداره...شیوا خودش شوهر داره...نیهاد نمیتونه با خیانت کردن به من کاراشو انجام بده...نیهاد من اینجوری نیست...

من به نازنین درس زندگی میدم ولی خودم از قافله عقبم...من شکست خوردم و نمی‌خوام بپذیرم...برایه حفظ این زندگی و نیهاد باید چیکار کنم؟؟
باید به سالارخان همه چیزو بگم؟؟

کلافه دستامو بین موهام میکشم و چنگشون میزنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_242

با صدایی سریع چشمامو باز میکنم...

نازنین:نترس منم...

نازان:چیشده نیهاد اومده؟؟

نازنین:نه عزیزم...خودت گفتی آقا نیهاد رفته سفر کاری...صدات زدم بری سر جات بخوابی من به سامین صبحونه میدم...

سرجام میشینم و چشمامو ماساژ میدم...هواسم نبود که اون سوالو از نازنین پرسیدم...

نازنین وقتی میبنه بلند شدم سمت آشپزخونه می‌ره...صدایه سامینو می‌شنوم که داره منو صدا می‌کنه...می‌دونه اینجا نشستم...نمی‌دونم تا ساعت چند بیدار موندم که اینجا رو مبل خوابم برده...بی‌حال از جام بلند میشم و بعد سرو سامون دادن به اوضاع ظاهریم وارد آشپزخونه میشم...

سامین داره خامه میخوره و دور دهنش خامه ای شده با دیدنم با شوق می‌خنده...
نزدیکش میشم و لپشو می‌بوسم...نازنین استکان چایی رو مقابلم رو میز میزاره...

نازان:دستت درد نکنه...تو چرا زحمت کشیدی؟؟

نازنین:چه زحمتی نازان...یه صبحونه است دیگه در ضمن این تپل خان رحمته...

لبخندی به این حرفش میزنم...

نازان:باشه حاضر شو لااقل به مدرسه است برسی...

نازنین مکثی می‌کنه و صندلی می‌کشه و کنارم میشینه...

نازنین:حواست کجاست نازان امروز جمعه ستا...

سرم درد می‌کنه و می‌دونم دلیل حواسپرتیم چیه...دلیلی که باعث شده دو بار موهامو شونه کنم و وقتی از سرویس خارج شدم از طعمی که تو دهنم پیچیده بفهمم مسواک زدم یا نه...

حتی نمی‌دونم برایه صبحونه چی خوردم فقط تو فکرم این بود که دوباره به نیهاد زنگ بزنم...از جام بلند شده و وارد هال میشم دنبال گوشیم گشتم که رو میز پیداش کردم...

با گرفتن شمارش منتظر وایستادم...

بردار بردار...

با پیچیدن صدایه زنی تو گوشی روح از تنم جدا شد...صدایه شیوا بود...

شیوا:از دیشب داری زنگ میزنی خسته نشدی؟؟نمیخوای بفهمی که نیهاد نمی‌خواد جوابتو بده...

لال شدم و فقط شنونده حرفاشم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_243

یعنی نیهاد از دیروز پیش شیواست...دستام مشت میشن...گوشی رو از حرص به گوشم فشار میدم...

تماسو قطع می‌کنه ولی من دوباره میگیرم...اینبارم اون جواب میده...

شیوا:باز چیه؟؟انگار هنوز متوجه اوضاع نشدی عزیزم...

صدایه نیهاد میاد که به شیوا تشر میزنه...

نیهاد:کی گفته به گوشی من دست بزنی؟؟

شیوا پوزخندی میزنه و میگه

شیوا:بگیر زنه زوریته...جوابشو بده...

این اشکا کی تو صورتم راه پیدا کردن...می‌خوام به این فکر کنم دروغه و نیهاد اینکارو با من نمیکنه...زن زوری؟؟

نیهاد:الو...

هنوز تماس وصله بخاطر حضور نازنین دسته دیگمو مقابل دهنم میگیرم تا هق هقم بلند نشه و سریع وارد اتاق میشم و درو می‌بندم تا صدام بیرون نره...تنم به لرز افتاده...از ترس،حسادت،حرص و عشقی که مقابلم داره میسوزه...

نازان:نیهاد کجایی؟؟

با شنیدن صدام مکثی میکنه...از اولم میدونست مخاطبی که مزاحمش شده منم چون حتما شماره ام افتاده ولی این صدایه پر از بغض شاید اونو به این سکوت وا داشته...

نازان:من از دیشب دارم تو رو میگیرم و تو رد تماس میدی...الانم شیوا جواب داده...بهم بگو فکرایه من اشتباهه...

اینبار به حرف میاد...

نیهاد:بهتره خودتو کنترل کنی نازان...منکه همه چیزو همون اول بهت گفتم...

با صدایی گریون و بغضدار گفتم

نازان:نه نیهاد تو از رفتن حرف زده بودی نه اینکه به من خیانت کنی...من دلم برات تنگ شده نامرد...چجوری میتونی همینجوری رهام کنی...تو فقط بفکر خودتی...تو خیلی خودخواهی نیهاد...

نیهاد:عزیزم...

بعد از این کلمه مکث می‌کنه...اون چجوری می‌تونه تو این موقعیت که نمی‌خواد خودشو توجیه و کارشو انکار کنه منو عزیزم خطاب قرار میده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_244

نیهاد:ببین نازان...من میام حرف می‌زنیم...

شیوا:نیهاد عزیزم نمیای صبحونه بخوری؟؟

صدایه شیوا خط میندازه رو اعتمادم،اعتمادی که به نیهاد دارم...پوف کلافه ای که نیهاد می‌کشه خودش گویایه خیلی چیزاست...

نازان:مزاحمت نمیشم برو صبحونتو بخور...

نیهاد:ناز...

تماسو قطع میکنم و منتظر این نمی‌مونم که اون منو بیشتر از این احمق فرض کنه...دلم گریه بیشتر میخواد...این چه پیشونی نوشتیه که من دارم...همیشه تو این فکرم حتما من خیلی ایراد دارم که این اتفاقات برام میفته...مردایی که به من خیانت می‌کنن...مردمی که منو قضاوت میکنن...دلم سوخته خیلی سوخته که اینجوری به جلز ولز افتاده...

آخه اینکار نیهاد چقدر ارزش داره که با زنه سابقش که شوهرم داره رو هم می‌ریزه اونم وقتی ما هستیم...من هستم...من...

به روزا و شبایه مشترکی که با نیهاد داشتم فکر میکنم چقدر زود من دلشو زدم...عیبی نداره به من ترحم کنه...یعنی دلشم بحالم نمیسوزه همه اون حرفا که باعث میشد فکر کنم نیهاد عاشقم شده دروغ بوده؟؟چه زود براش تکراری شدم؟؟چه زود

دلشو زدم...

چه زود منو با خاک یکسان کرد...حتما اگه شیوا ازش بخواد سامینو از من بگیره میگیره...محاله ،محال ممکنه بچمو بهشون بدم...اون ماله منه...سامین ماله منه...

نیهاد نمیتونه دیگه انقدر نامرد باشه که سامینو ازم بگیره...

تقه ای به در خورده میشه...

نازنین:نازان داری گریه میکنی.؟؟

ساکت میشم بهتره بگم خودمو خفه میکنم...

نازان:نه نازنین...فقط دلم برایه آیلار تنگ شده داشتم باهاش حرف میزدم...تو برو الان میام...

نازنین بیچاره هم بخاطر این دروغم شوکه شده که دیگه هیچ صدایی ازش نمیاد...ما آیلار و دوست داریم ولی نه اینکه اینجوری بخاطرش هق بزنیم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_245

عصر بود که با نازنین سامینو آوردیم پارک ...پیشنهاد نازنین بود وگرنه منه افسرده اصلا نمی‌دونستم این نزدیکیها پارکی هست...هوا خوب بود و این باعث شده بود آدمایه زیادی تو پارک باشن و البته مادرایه زیادی که با دیدن هر صحنه قلب من بیشتر به درد میومد...

نازنین سامینو سوار تاب کرده بود و تمام حواسش به اون تپل خان بود تا از تاب نیفته...

صدایه جیغ و زوق سامین جوری بود که حتی به گوش من هم می‌رسید...منم نزدیکترین نیمکت که خالی هم باشه رو انتخاب کرده و نشسته بودم و نگاهم به اونا بود و افکارم پراکنده...

وقتی مادرارو می‌دیدم که چطوری حواسشون به بچه هاشونه یا بچه هایه کوچیک چطوری دستاشونو محکم دور گردن مادر و پدراشون گره کرده بودن...حسرت به دل من می‌نشست...

من مادر خوبی نبودم که حواسم به بازی سامین نیست که اینجوری داره بخاطر یه تاب سواری ذوق می‌کنه...گاهی اوقات به این فکر میکنم که بودن سامین کنار من برایه اون خوبه یا به نفعش خواهد بود اگه بعد اینکه کمی بزرگ بشه و و بفهمه از پدر و مادرش جداش کردم شاکی میشه و ناراحت...

من دارم زندگی اونو جوری برنامه ریزی میکنم که خودم می‌خوام...یعنی میرسه زمانی که سامین از من بدش بیاد؟؟ خدانکنه...

حال بدم باعث شده بود به خیلی چیزا فکر کنم...خیلی اتفاقا...نیهاد از من خواست تو زمان حال زندگی کنیم ولی این بازم سرنوشت سیاه منو تغییر نداد...

آخه چرا من باید با مردی آشنا بشم که به چیزی جز نقشه و کارایه خودش فکر نمیکنه و از هیچ کاری هم بخاطر به ثمر نشستن نقشه هاش دریغ نمیکنه یکیش همین شکستن قلب زنی که عاشقانه اونو دوست داره...

و الان من فقط به این فکرم چیکار کنم نیهاد از این راه برگرده...

راهکار هایه زنانه و حرف هایه عاشقانه،التماس هایه عاجزانه راهی رو پیش نمیبره...پس منه خاک بر سر چیکار کنم؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_246

یعنی تنها کاری که از دست من بر میاد به تماشا نشستنه؟...تماشایه به گل نشستن کشتی آرزوهام...

روز عروسیمون عین فیلم از جلو چشمام میگذشت...یاده اخمایه نیهاد افتادم که حتی برایه ظاهر سازی هم سعی نمی‌کرد بخنده...
فیلم عروسیمو داشتم ولی تا به امروز یه نگاهم بهش نداختم...

نگاهم به انگشتر تویه دستم کشیده میشه...انگشتر رینگی و ساده...البته انگشتر ازدواجم نبود...انگشتری که سالار خان به من داده بود پر از نگین و بزرگ بود حتی یکبارم تلاش نکردم بفهمم سنگهایه رویه اون انگشتر چیه و فقط آیلار یه حدسایی میزد...آخه منو چه به الماس و برلیان و...اون انگشتر با من جور در نمیومد حق من از زندگی همین انگشتر ساده بود که به دلم می‌نشست و خودم انتخاب کرده بودم...

حتی مثل بیشتر زنها که طلا و جواهرات دوست دارن توجهی به طلاهایی که سالار خان تو خرید برام خریده بود نکردم...

من از زندگی پول و ثروت و خونه و ماشین نمی‌خوام منه دلشکسته شاید قبل رامین مدام به این چیزا فکر میکردم ولی بعد ها نه...خواسته من از این زندگی و سرنوشت فقط عشق و آرامش بود دو چیزی که از من دریغ شده و من در حسرتشم...خیلی حسرت‌ها به دلم مونده...مثل مادر شدن...الآنم که مادر شدم مدام در ترسم من خودمو مالک بچه ای می‌دونم که هیچ حقی ازش ندارم لااقل تو افکار بقیه...

ولی من خودمو تنها صاحب اون بچه می‌دونم...بچه ای که قبل نیهاد به من امید داد...قبل نیهاد من عاشق اون شدم...عشقی که خیلی فرق داشت دوست داشتنی که جنسش فرق می‌کنه...تا حالا همچین حسی نداشتم بجز اون یک هفته ای که من بچه خودمو تو شکمم حمل میکردم...اون یک هفته خیلی شیرین بود البته اگه حرفایه رامین عوضی رو فاکتور بگیریم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_247

حسم به سامین مثل همون موقع هاست...

ما زنها اگه مادر بشیم دیگه فکر نمی‌کنیم اون بچه،از گوشت و خون خودمونه یا نه...یا پدرش چه اخلاقی داره و... ما زنها وقتی مادر میشیم اگه بدبخت ترین آدم رویه زمین هم باشیم تمام خوشی هارو برایه بچمون می‌خوایم با احساس وجودشونه که امیدوار میشیم...

شاید اگه کسی منو قضاوت کنه بگه حتما خودش نمیتونه بچه دار بشه که چسبیده به سامین ولی اینطور نیست سامین حسیه که من دو دستی بهش چسبیدم و هرگز رها نمیکنم...من حتی اگه معجزه ای بشه و خودم بچه دار بشم چیزی از دوست داشتن سامین در من کم نمیشه من عاشق اونم و عاشقش میمونم...لااقل اون فعلا نمیتونه دلمو بشکنه و شاید بعد ها هم دلش نیاد اینکارو بکنه...
کاری که پدرش به بهترین نحو داره انجامش میده...یعنی شکستن قلبی که به زور سروسامون گرفته بود...

آهی میکشم...
به یاد نیهاد لبخند به لبم میاد...آره شاید زده به سرم و دیوونه شدم که به یاده اون بی وفا میخندم...

ولی چطوری اون عشق و گرمایی که بینمون بود رو فراموش کنم؟...چطوری به این فکر نکنم که تی‌شرتی که برایه تولدش خریده بودم رو مدام میپوشه و چقدر بهش میاد؟...چطور باور نکنم اون دوست داشتن و اون بوسه هارو؟

آخ دیوونه ام که هوس بوسه هاشو کردم...اون هست و من تو این حالم اگه رفتنش قطعی بشه من چی میشم حتما مجنون میشم و سر به کوه و بیابون میزنم...
چقدر الان محتاج آغوش گرمشم...

فکرایی که به ذهنم میاد رو با تمام توان پس میزنم...فکر خیانت نیهاد به من...بزار دلم خوش باشه بزار احمق باشم و به بدی هاش فکر نکنم...چه سودی برایه من داره منفی فکر کنم و دل سوختمو بیشتر بسوزونم...خودتو گول بزن نازان بزن به در بی‌خیالی...

سرخوش باش فقط بخاطر سامین...بخاطر بقیه...

حتی فکر کردن به اینکه بعد رفتن نیهاد من باید چیکار کنم مغزمو به حد انفجار میرسونه...

سامین:ماما...

سرمو سریع بلند میکنم و به سامین نگاه میکنم که یدفعه صداش به گوشم خورده...بغل نازنین در حال خوردن بستیه که صورت و لباس و حتی شال نازنین رو کثیف کرده و نازنین بجایه اخم و ناراحتی با ذوق صورتشو میبوسه...

نازنین کنارم میشینه و بستنی سمتم میگیره...بستنی چوبی میوه ای...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_248

درو باز میکنم...اول نازنین سامین به بغل وارد خونه میشه و بعد من...

نازنین:من سامینو میبرم دستو صورتشو بشورم...

نیهاد:کجا بودین؟؟

نازنین می‌چرخه سمت آشپزخونه و من جلو در ماتم میزنه...

پس اومده؟؟

سرو صدایی از آشپزخونه میاد...صدایه نیلوفر؟و؟

نازنین:سلام...عه برگشتین...جاتون خالی با نازان و سامین رفته بودیم پارک...ببخشید من برم دست و صورت سامینو بشورم نوچ شده...

سامین:باب...

نیهاد نگاه مهربونی به سامین انداخت ولی نازنین وارد اتاق شد...

نیهاد بعد از مکث چند ثانیه ای نگاهشو از در بسته اتاق میگیره و به منکه جلو در ورودی خشکم زده نگاه می‌کنه و نگاهش پر از اخمه...

آره دیگه مثل همیشه حتما من بدهکارم...منم اخمامو تو هم میکشم...

پشت سر نیهاد نیلوفر از آشپزخونه خارج میشه...

نیلوفر:عه وا بالاخره اومدین؟؟...

سعی میکنم این زبون که عین چوب خشک شده رو به حرکت در بیارم...گلومم خشک شده حتما بخاطر بستنیه که خوردم تشنمه...خیلی تشنمه...

نازان:س...سلام...

نیلوفر:عه وا سلام...خواستم چایی درست کنم چایی خشک رو پیدا نکردم...آشپزخونه ات خیلی به هم ریخته ست...

نرسیده داره برایه من خواهر شوهر بازی در میاره...نگاهم کشیده میشه سمت شکمش که یکم بیرون زده...

نازان:خوبی؟؟

چهره اش آروم میشه خوبم تو چطوری رو آرومتر زمزمه می‌کنه حداقل منصف تر از برادر بی وفاشه شمشیرشو خیلی زود غلاف کرد...

نازان:چایی خشک تو همون کابینت بالایه ست...همون جایی که قابلمه هایه تفلون رو چیدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_249

فقط سری تکون میده و دستشو رو شکمش می‌زاره و بعد با نگاهی به من و نیهاد دوباره وارد آشپزخونه میشه...

دوباره صدایه یه نفر دیگه میاد که نیهادو صدا میزنه...نیهادی که همون جوری با اخم منو تماشا می‌کنه...

این صدا آشناست...صدایه دوست نیهاد الهامه...و بعد صدایه شوهر نیلوفر امیر حسام خان که با خنده داره حرفی میزنه...گوشام تیز شده که می‌شنوم.؟

امیرحسام:بابا چیکارش داری بزار یه دقیقه با زنش خلوت کنه...ندیدی...

دیگه بقیشو نمی‌شنویم حتی صدایه پچ پچی هم نمیاد ولی خنده الهام رو می‌شنوم...و بعد صدایه نیلوفر که ازشون میخواد آرومتر حرف بزنن...

به پاهام حرکت میدم و وارد خونه میشم...کت نازک و بهاری سامینو که تو دستمه رو مبل میندازم و بی توجه به نیهاد رو همون مبل میشینم...صدایه تقلایه سامین از اتاق میاد...بچه بی‌تربیت داره از تمیزی فرار می‌کنه...

نمی‌دونم الان نیهاد کجاست چون دیدی بهش ندارم...چند دقیقه بعد نازنین از اتاق خارج میشه در حالی که قربون صدقه سامین می‌ره که صفایی به صورت و موهاش داده شده و لباسش عوض شده...چه مامان شدن به نازنین من میاد...خواهر کوچیکم که عاشق مامان شدن حتی تو بازیامون بود...داره عین همون عروسکاش به سامین میرسه...

با سرو صدایی که از آشپزخونه بلند میشه نگاه نازنین به اون سمت کشیده میشه...و بعد سوالی نگاهم می‌کنه...

نازان:نیهاد مهمون داره دوستا و همکاراشن...

سری تکون میده و سامینو می‌زاره تو بغلم و سامین پناهنده میشه به من مثل گربه ای که از نظافت خوشش نمیاد...نمی‌خوام از وجود نیلوفر چیزی بهش بگم...

نازان:باشه پس منم رفع زحمت میکنم...فردا کلاس دارم...اگه زحمتی نیست برام یه ماشین خبر کن...دیرتر برم مامان پوستمو می‌کنه...تو هم که دیگه شوهرت اومد...

هه شوهر...آره حتما که بخاطر من اومده...

نازان:حالا بمون عجله ای که نیست...بعد شام برو عزیزم...

نازنین که انگار واقعا عزم رفتن کرده مخالفت میکنه...وارد اتاق میشه و بعد همراه با کوله و شالی که عوض شده از اتاق خارج میشه...

اگه بره بیشتر احساس تنهایی میکنم ولی انگار چاره ای نیست و نازنین خود رای ما تصمیمشو گرفته...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_250

نازنین رفت و من بعد اینکه وارد آشپزخونه شدم و به بقیه سلام دادم و آبی خوردم و دوباره چپیدم تو اتاق...

حتی شنیدم که نیهاد سفارش غذا داد...پس امشبو اینجا هستن...بجز سفارش شام اون کاغذ و نقشه هایی که رو میز بزرگ آشپزخونه پهن بود منو به این حدس وا داشت...جوری باهم حرف میزدن و بحث میکردن انگار دعوا داشتن نیلوفر دور تر از بقیه نشسته بود و میوه میخورد و کتاب بچه داری میخوند...اینو از رویه جلدش فهمیدم و چقدرم که غرق در خوندن بود...می‌دیدم که امیر حسام شوهرش چجوری هم با نیهاد و الهام حرف میزنه و هم برایه اون میوه پوست میگیره...

آب خوردنو بهونه کرده و چند دقیقه ای اونجا لفتش دادم...سامین رو میز نشسته بود و کاغذایه سفید نقاشیش و مداد شمعی هاش جلوش ریخته شده بود ولی اون انگار کاغذ هایه نقشه و...نیهاد بیشتر دوست داشت که داشت اونارو رنگی میکرد و الهام هراز گاهی نکن بچه ای حواله اش میکرد و کاغذارو عقب میکشید ولی سامین تا حواس‌پرتی بقیه رو میدید با دستایه کوچیکش دوباره اون کاغذارو رنگ میزد...

نیهاد اونجا بود پس حواسشم بهش هست...و بی حرف از آشپزخونه خارج شده بودم...بغض داشتم بخاطر بی توجهی نیهاد...حق ندارم؟؟

اون باید الان میومد با من حرف میزد و منو توجیه میکرد نه اینکه با دیدنم اخم کنه و عین طلبکارا رفتار کنه...

تو اتاق قدم میزنم و به خودم و عالم و آدم فحش میدم...مدام دسته راستمو مشت میکنم و تو کف دسته چپم میکوبم...

نازان:عه عه نگاش کن...نگاش کن...پسره سه نقطه نکرد یه حرفی به من بزنه...خاک تو سر من خاک تو سر من...

سمت کمد میرم و لباسایه خودم و سامینو میریزم بیرون...قصد ندارم جایی برم...یا مثلا قهر کنم و لباسامو جمع کنم و بزنم بیرون...فقط الان باید یکاری انجام بدم تا حرصم کمی بخوابه...

همون‌طور که یدفعه بیصدا به گریه میفتم...لباسایه خودمو تو کمد می‌چینم کمی زمان می‌بره...میرم سراغ کوه لباسایه سامین هر کدومو به نوبت می‌بوسم و بو میکنم و بعد تا زدن میزارم تو کشو...

به جون سامینم غر میزنم...

نازان:بچه بی تربیت تو هم وفا نداری...یاد من نمیفتی و راحت اونجا کنار بابا جونت نشستی...

اشکامو پاک میکنم لباسایه سامین خیلی زیاده و دستم به درد افتاده و من خودمو لعنت میکنم بخاطر این کارم...

یاده این حرف آیلار میفتم که همیشه می‌گفت جایی رو خراب و ویران کردن آسونه آباد کردنش سخته و این واقعا شرح حال منه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_251

نمی‌دونم چقدر گذشته که من همچنان مشغول مرتب کردن لباس و اسباب بازی هایه سامین تو اتاقم که در باز میشه و نیهاد وارد اتاق میشه...

خشکم میزنه ولی به خودم میام و دوباره مشغول لباس سامین میشم سینیه تو دستشو می‌زاره رو تخت و خودش صاف وایمیسته...اینارو از گوشه چشمم میبینم

خداروشکر میکنم چند دقیقه ای بود که اشکام خشک شده بود ولی دیگه از اوضاع صورتم خبر نداشتم...

با روشن شدن اتاق میفهمم که منه احمق از وقتی وارد اتاق شدم داشتم تو تاریکی و با همون نور کمی که بخاطر چراغهایه کوچیک تو حیاط روشن بود کار میکردم...

کار نیهاد بود که چراغ اتاقو روشن کرده...

نیهاد:بیا غذاتو بخور...

هه بیشتر لجم گرفت...انگار که من زندونیشم و برام غذا آورده...

توجهی بهش نمیکنم و همچنان مشغول لباسایه کوچیک سامینم...بیشترشون براش کوچیک شده و باید براش لباس جدید بخرم و اینارو بدم به کسی که بهشون نیاز داره و...

آفرین دختر خوب تو به اونی که اونجا وسط اتاق وایستاده فکر و توجه نکن...فقط بفکر لباس خریدن برایه سامین باش...

حتی باید چند تا کفش هم براش بخرم...

آفرین...

نیهاد:نازان...

بی هیچ حرکتی مکث میکنم...منو از نقطه ضعفم زده...آره من...نازان...زنی که حضور زنی رو تو زندگی مردم فهمیدم و حتی همین صبح فهمیدم که از دیشب پیشش بوده...احمقم؟؟سست عنصرم؟؟بی جنبه ام؟؟بدبختم؟؟

من همه اینام...همه اینا...

وقتی مکثمو میبینه بحرف میاد...

نیهاد:چند ساعته رو کاشی سرد نشستی و معلوم نیست داری چیکار میکنی؟؟

چند ساعت؟؟!!
یعنی چند ساعت؟؟
مثلا الان باید خوشحال باشم که بفکرمه...اصلا اون از کجا فهمیده؟

بهم نزدیک میشه کنارم میشینه ولی به کمد تکیه میده...

نیهاد:چرا وقتی ناراحتی میریزی تو خودت؟؟چرا غر نمیزنی؟؟چرا همیشه منتظر اینی من بیام بهت توضیح بدم؟؟

سرم کمی به پایین خم میشه و من دوباره مشغول انجام کارم میشم...

نیهاد:من به اندازه کافی دارم عذاب میکشم نازان تو بیشتر عذاب و زجرم نده...

...این عطر زنونه ای که به بینی کوفتی من میخوره و گیرنده هایه بویایمو تحریک کرده ماله شیوا نیست؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_252

اینه اون عذاب و زجری که آقا نیهاد میکشه؟؟
نازان سست نشو...دوباره خودتو نباز...

نا خودآگاه پوزخند میزنم...که انگار بهش بر میخوره...بازومو میگیره و منو تکون میده ولی نه بشدت...

نیهاد:بجایه پوزخند زدن جواب منو بده نازان...

هه اون جواب میخواد...اون داره کوه آتش فشانی رو تحریک می‌کنه به فوران که حرکات بعدیش و گدازه های که پرت خواهد کرد اصلا دست خودش نیست...

بالاخره به حرف اومدم با حرص،بغض و شکسته...

نازان:چی بگم...چی میخوای بشنوی وقتی عوضی بازی در میاری وقتی نمیدونی باید چجوری باهام رفتار کنی...از خونه میزنی بیرون و شبو تو خونه زنه سابقت صبح می‌کنی...بنظرت اگه من جایه تو بودم و همیچین کاری میکردم خوب بود؟؟

داشتم به صورتش نگاه میکردم و حرفامو با حرص و بغض ولی جوری که صدام بیرون نره بهش میزدم که با حرف آخرم صورتش قرمز شد و اینبار از دوتا بازوم گرفت و منو بشدت تکون داد...

نیهاد:هر غلطی رو به زبونت نیار...من میکشم تو و اون رامین عوضیو...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با صدایه خفه ای که از حرصم داشتم منفجر میشدم مشت هایه پی در پی امو تو سینش کوبیدم و بغضم ترکید...

نازان:من فقط این غلطو به زبون میارم و تو انجامش میدی...با گفتن من به این حال میفتی...چرا؟؟ چون تو مردی و من زنم؟؟

خودمو میکشم عقب و همون‌طور که خودمو رو زمین به عقب میکشم پشتم به دیوار برخورد می‌کنه...

پاهامو تو شکمم جمع میکنم و سرمو میزارم رو زانوهام...هق هقمو سعی دارم خفه کنم ولی نمیشه...

آخرین تصویرم ازش صورت قرمز شده و چشمایه شوکه شده و تنی خشک شده بود که چسبیده بود به کمد...

نازان:اونشب که مقابل رامین وایستادی و مشت کوبیدی تو دهنش بهت امیدوار شدم...بیشتر عاشقت شدم بیشتر خواستمت...کار منه احمقه که همیشه اول من به تو اعتراف کنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_253

نازان:ولی چند روز پیش که دوباره جلو در خونه بابام مزاحمم شد...بهت نگفتم...خودت باعثشی...نا امیدم کردی...میرم...میرم...میرم...زودتر برو...زودتر برو نیهاد...

این خواسته قلبیم نبود...دلم نمی‌خواست اون بره ولی بخاطر ناراحتیم داشتم سرزنشش میکردمو عقده هامو به زبون میاوردم...

نازان:منو کشتی دیگه نیهاد...با کارات...با حرفات...تو دیشب پیش شیوا بودی نیهاد...

سرمو به زانوهام فشار دادم و با کشیدن چشمام به زانوهام سعی کردم اشکامو پاک کنم که فایده ای نداشت چون اشکی بعد از چکیدن جایگزینی داشت که جاشو پر میکرد...

نازان:منو به خودت وابسته کردی نیهاد گفتی میرم راضی نبودم الکی بهت گفتم تو زمان حال زندگی میکنم الکی وارد بازیت شدم تا رویه خوشبختی رو ببینم ولی تو نامردی کردی...کدوم زنی حتی بخاطر بازی و نقشه راضی میشه شوهرش همخواب زنه دیگه بشه...برام غذا آوردی؟؟مثلا بفکرمی؟؟

سرمو تکیه داده بودم به زانوهام و نگاهش میکردم که چه درمونده نشسته مثل همون روز که نتونست در اون خونه رو با ساتور بشکنه و باز کنه و درمونده کنار در سر خورد و نشست با همون ژست ولی الان در مونده تر...

نازان:بفکرمی که رو کاشی سرد نشستم...منو بازی میدی؟؟...قلب من مثل قلب تو مسافر خونه نیست که هر روز و هر چند وقت یکبار یکی بشه مهمونش...تا الان من فقط یکبار عاشق شدم اونم عاشق تو رامین فقط یه حماقت بود بخدا حماقت بود و عشق نبود...ولی تو منو پشیمون کردی...

حرفی نمیزد انگار جونی تو تنش نمونده بود...

نازان:اومدی سامینو هم با خودت ببری؟؟میخوای منو شکنجه بدی؟؟لازم نیست بخدا من تو این دنیا کم شکنجه نشدم کم عذاب نکشیدم تو دیگه از چه عذابی حرف میزنی؟؟

خیلی حرفا تو دلم بود ولی نمی‌دونستم کدومشو بگم...

نیهاد تو یه حرکت غافلگیر کننده خودشو سمتم کشید و با کشیدن تنه بی جونم مجبورم کرد رو زمین دراز بکشم...رو همین کاشی هایه سرد و بعد گرمایی بود که به من تزریق شد...

انقدر حرص خورده و گریه کرده بودم که منگ بودم و نیهاد از این گیجیم به نفع خودش استفاده میکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_254

حرفی نمیزد و فقط عمیق منو می‌بوسید و من بی حرکت مونده بودم...لبام به گز گز افتاده بود ولی تنم خسته بود جوری خسته که نتونم حتی به لبهام تکونی بدم...

نه برایه پاسخ به بوسه هاش بلکه برایه منع کردنش از اینکار...
مسیرشو تغییر داد...لب هاش جای جای صورتمو گشت...با این تنی که بویه اون غریبه رو میداد...

وقتی لبهاش از حرکت ایستاد و زل زد تو چشمام بی حس نگاهش کردم تا خواست دوباره منو ببوسه...انگار جونمو دوباره پس گرفته باشم...خودمو عقب کشیدم...

کافی بود...اون باید تکلیف خودشو روشن میکرد و تکلیف من و...و...تکلیف سامین...

از جام بلند شدم...درده تنم بخاطر چی بود؟؟

شالمو که دور گردنم افتاده بود رو باز کرده و نمی‌دونم کجا پرت کردم...مانتومو که الان می‌دیدم درش نیاوردم و تو تنم مونده از تنم کنده و اونو هم گوشه ای پرت کردم...

پشت به اون رو تخت نشستم...موهامو پشت گوشم دادم...باید میرفتم سراغ سامین...اون باید کنار من باشه...

نازان:دیگه چه اتفاقی میفته؟؟میخوای چه بلایی سرمون بیاری؟؟

صدایه بلند شدنشو شنیدم...

نیهاد:من تو رو بازی ندادم نازان...حسم به تو واقعی بود...

بود؟؟الان دیگه نیست؟؟

نیهاد:من بخاطر تو بخاطر سامین...بخاطر آدمایی که گرفتارن تو این کار مجبورم...مجبورم...

همیشه همینو میگه...پوزخند زدم...

نازان:مجبوری با زن سابقت که شوهرم داره باشی؟؟

نیهاد:اون شوهر نداره...یعنی اصلا با هوشنگ ازدواج نکرده بود...هوشنگ اونو بازی داده اونم پشیمونه...و کمک خوبی برایه ما...

قلبم سوخت...پشیمونه برگشته...اون عشق اول نیهاده...می‌تونه بهشون کمک کنه...
نیهاد آدمیه که بخاطر نقشه اش بچه خودشو نمی‌خواست...حالا هم می‌تونه منو نخواد...یعنی نخواسته...

تو این فکرم که توجهم به سوزش لبام جلب میشه...سوالی رو میپرسم که همین الان بفکرم رسید و فقط میخواستم دلیل کارشو بدونم...

نازان:چرا منو بوسیدی؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_255

خونه تو تاریکی فرو رفته بود تمام تنم عرق کرده و قلبم از ترس عین گنجشک می‌لرزید تو این لحظه به هیچکس و هیچ چیز فکر نمی‌کردم بجز نیهاد...

تو خونه دنبالش می گشتم در اتاقارو یکی یکی باز میکردم و داخل میرفتم حتی آشپزخونه رو هم گشتم ولی نبود...

پریشون بودم و گریه میکردم نمی‌دونم داشت چه اتفاقی می افتاد فقط صدایه گریه ای عده ای به گوشم می‌رسید ولی من فقط بدنبال نیهاد بودم...

وقتی نمیتونستم پیداش کنم احساس پشیمونی میکردم حتی احساس میکردم دیگه نیهادو نمی‌بینم و این عذابم میداد که باید بهتر باهاش رفتار میکردم...

صدایه گریه قطع شد و اینبار صدایه آب بود که میومد همه خونه رو با نگاهم گشتم و گوشامو تیز کردم صدا از حموم میومد...سریع و دستپاچه رفتم سمتش و درو یهویی باز کردم با تصویری که مقابل چشمام نقش بست اول شوکه شده و بعد جیغ بلندی کشیدم همون‌طور که دستامو مقابل صورتم گرفته بودم تا مچ خونی و صورت بخواب رفته نیهادو که انگار مرده بود و تویه وان پر از آب غرق شده بود رو نبینم صدایه گریه و جیغ بچه ای به گوشم رسید...

چشمام یهویی از ترس باز شد و تو جام نشستم نفس نفس میزدم تمام تنم عرق کرده بود ولی تنم سرد بود انگار که من مرده باشم با شنیدن صدایه گریه سامین به کنارم نگاه کردم بیدار شده و به گریه افتاده بود...

خدارو شکر خواب دیده بودم...نمیتونستم فکرمو جمع کنم چون هنوز ترسی که از خوابم دیده بودم تو جونم بود...

هیچوقت دوست ندارم سامین گریه کنه چون این منو ناراحت می‌کنه ولی الان مدیون همین گریه کردنشم که منو از یه کابوس وحشتناک نجات داده...آره نجات داد...

بغلش میگیرم تن خودم لرزونه ولی من مادرم باید اونو آروم کنم...

انگار که مسافت زیادی رو دویده باشم هنوز نفسم جا نیومده...

نازان:آروم باش عزیزم...آروم باش فرشته قشنگ من...

با شنیدن صدام آروم میگیره عادتی که تازگیا پیدا کرده و من ازش خوشم نمیاد رو تکرار می‌کنه...انگشت شست دست راستشو تو دهنش می‌کنه و میمکه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_256

الان اصلا حال مخالفت باهاشو ندارم حداقل الان آرومه...

سرشو تکیه داده به گردنم...لپش گرم و نرمه و رویه شاهرگم قرار داره...من الان آرومم...خوبم...خوبم...چشمامو می‌بندم...

ولی با یاد نیهاد چشمام باز و گرد میشه...

نگاهم از پنجره به بیرون میفته هوا کامل روشن شده...

به ساعت نگاه میکنم ساعت نه صبحه...

دیشب بعد اون بوسه و حرفها...نیهاد بدون اینکه جواب سوالمو بده اتاقو ترک کرد تا ساعت ها من اینجا تنها بودم که به خواب رفتم ولی سامینو کی آورده تویه اتاق؟...به حتم که نیهاد...نیلوفر که بارداره و نمیتونه سامین رو بلند کنه و امیر حسام و الهامم که وارد اتاقم نمیشن...

بوسه ای رو صورت کثیف سامین میکارم...معلوم نیست دیشب چی و چقدر خورده که صورت و لباساش کثیف شده؟

هیچ صدایی جز صدایه حرکت عقربه هایه ساعت به گوش نمی‌رسه...

همون طور که سامین بغلمه از جام بلند میشم...هنوز لباس بیرون تنمه و فقط شالم افتاده...برایه احتیاط با یه دستم شال سیاه و سادمو رو سرم میندازم سیاهه مثل زندگی من سادست ولی بر عکس زندگی پر از ماجرا و اتفاق من...

از اتاق خارج میشم سامین با ولع انگشتشو میمکه و به من چسبیده...بازم هیچ صدایی نمیاد حتما کسی نیست وقتی وارد آشپزخونه میشم به یقین میرسم که هیچ کس تو خونه نیست ولی آثاری که بجا گذاشتن باعث میشه اخمام تو هم بره مثل ظرفایه کثیف رو هم انباشته شده تو سینک ظرفشویی و یا کاغذ هایه مچاله شده و لیوان و فنجان هایی که از قرار معلوم توش چایی و نسکافه و قهوه میل کردن...

وقتی دوباره بر میگردم تو پذیرایی میبینم اونجا هم کثیف شده و پر از پوست میوه و تخمه ست...آهی میکشم اصلا حال تمیزکاری ندارم و زورم میاد کثیف کاری اونارو من تمیز کنم...ولی انگار مجبورم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_257

خونه رو تمیز کردم ولی با بی حوصلگی و بی سلیقگی...همینکه به هم ریخته نباشه کافیه...نمی‌دونم کی شروع و کی تموم کردم چون همش تو فکر بودم...تو فکر نیهاد...حرفامون...و بیشتر اون بوسه...منه احمق و سست بازم دلم براش می‌لرزید نمیتونستم انکار کنم که دوسش دارم...

دوباره عرق کرده بودم ولی اینبار تب داشتم...با فکر کردن به نیهاد، کارهایی که نیازی به انرژی زیاد نداشت ولی من جوری حرکت و تمیزکاری میکردم که انگار دارم دشوار ترین کار دنیارو انجام میدم و نتیجه مطلوبی هم نداشت...

صدایی از سامین نمیومد اسباب بازی ها و خوراکی براش گذاشته بودم تا دو دقیقه پیش مشغول مداد شمعی هاش بود ولی الان رو نمی‌دونم اول اونو حموم بردم...درسته الان برایه کار خونه وسواس بخرج نمی‌دادم ولی پسرمو خوب شسته و تمیز کردم چون اون مهم تر از همه چیز بود برام...

ظرفارو هم که جابجا کردم رفتم سراغ سامین ولی با چیزی که دیدم آه از نهادم بلند شد سامین رو پاهاش وایستاده و یه دستشو تکیه داده بود به دیوار سفید پذیرایی و با دست راستش مشغول کشیدن اشکالی رو دیوار بود آخه این بچه تو این دو دقیقه چقدر سرعت عمل داشته که اینهمه شکل رو دیوار کشیده؟

نازان:سامین...

با شنیدن صدام سرشو چرخوند سمتم...نگاهمو که دید لبخند دندون نمایی زد با دیدن اون دندونایه ریز و لبخند و لپا و حتی چشمایی که می‌خندید دلم براش ضعف رفت من الان چجوری تو ذوقش بزنم؟

بهش نزدیک شدم و کنارش رو زمین نشستم...

نازان:آخه مامان جان تو چرا رو دیوار نقاشی کشیدی؟؟

دفترشو برداشتم و نشونش دادم...

نازان:باید تو این نقاشی بکشی...

به طرح های رو دیوار نگاه کردم دایره هایه کوچیک و بزرگ و مربع هایی که دوتا خط زیرشون کشیده و بهشون وصل بود فکر کنم مثلا آدم کشیده...

سامین:ماما...

نازان:جانم...

مداد شمعی رو سمتم گرفت...فکر کنم میخواست منم رو دیوار نقاشی کنم... یعنی اینکه بیخیال دنیا بزار دلت خوش باشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_258

از صبح با سامین تنهایی سر کردیم نیهاد نه خونه اومده بود و نه زنگ زده بود...کمی با سامین بازی کردیم و وعده هایه غذاییمونو خوردیم...من فکر میکردم که میلم به غذا نکشه ولی عین چی غذامو خوردم حتی الان داشتم با ولع میوه میخورم فکر کنم اگه اینجوری پیش بره دیگه نمیتونم خودمو تکون بدم...

سامین داشت همینجوری که میوه میخورد کارتون مورد علاقه اش که شکرستون بود رو میدید...و تو بعضی از صحنه هاش ذوق میکرد و می‌خندید...

دوباره نگاهم به نقاشی رویه دیوار افتاد...با اینکه نازنین مداد شمعی خریده بود که بشه از رو دیوار و...پاکش کرد و من تا مرحله آب کفی و دستمال پیش رفتم ولی نتونستم پاکش کنم...

نقاشی من تعریفی نداشت و به هیچ عنوان استعدادی توش نداشتم و هنر من خلاصه میشد تو کشیدن خونه قارچی و درخت و سبزه هاش و گل و کوه و...

الآنم کنار دوتا آدمک سامین یه آدمک کوچیک هم کشیدم و دورش خط قرمز کشیدم یعنی اون سه تارو انداختم تو یه بسته...من و سامین و نیهاد...حداقل تو نقاشی کنارهم باشیم...

با صدایه جیغ با ذوق سامین نگاهی بهش انداختم شخصیت هایه کارتون داشتن می رقصیدن و اینم خوشحال بود و دستاشو تو هوا تکون میداد...

بچه داشتن برایه اینجور موقع ها خیلی خیلی بهتر تره...زمان تنهایی زمانی که به کسی نیاز داری به کسی مثل سامین...خدا بهم لطف کرد که سامینو بهم داد وگرنه من بخاطر محروم شدن از مادر بودن خیلی بیشتر داغون میشدم...

همین حضورش،صداش،حتی دردسراشم شیرینه... منه تنها،منه افسرده حداقل می‌دونم باید بخاطر یه نفر زندگی کنم به یه نفر رسیدگی کنم...

همین بچه کوچیکا بهتر از صدتا آدم بزرگ هستن حداقل اونا دل نمیشکنن...سامین که دلمو نمیشکنه بلکه حتی وصله ای برایه شکسته هایه دلمه...

با باز شدن در ورودی سامین نگاه از تلویزیون میگیره و پشت سرشون نگاه می‌کنه منم همین کارو میکنم نیهاده...

سامین:باباااا...

نیهاد خسته که از اوضاعش آشفتگی می‌باره با شنیدن صدایه با ذوق سامین که خوشحال تر از وقتیه که شخصیت هایه کارتون مورد علاقشو میبینه هست،لبخند میزنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_259

سامین همون‌طور که سعی می‌کنه تعادلشو حفظ کنه میدوه سمت نیهاد...

نیهاد پاکتی که دستشه رو می‌زاره کنار در و سامینو بغل میگیره...این پدر و پسرم خوب آدمو میچزوننا حالا لازمه اینجوری هندی بازی در بیارن...

حسادت میکنم به سامینی که بغل نیهاده و عین بچه گربه محتاج نوازش نیهاد که اونم ازش دریغ نمیکنه و سامین خودشو لوس می‌کنه و به نیهاد که اینهمه سامین دوسش داره...

نه نازان سامین تو رو هم دوست داره شاید بیشترم دوست داشته باشه...آره اینجوریه سرمو میچرخونم و به تلویزیون نگاه میکنم ولی مثلا...

یاد روزی میفتم که نیهاد با من تند برخورد کرد و سامین خودشو سمتمون کشیده ومکوبید رو کفشش تا مانعش بشه و اینجوری اعتراضشو بهش نشون میداد...آه بچه من...

آره روح پر از عقده ام به این خاطره و یاد آوری هم نیاز داره...یه نگاهم به نقاشی رو دیوار میندازم...آره آروم باش...اون نقاشی مادر پسریه...سامین تو رو دوست داره...

پس نیهاد چی؟؟اون منو می‌بوسه...نوازش میکنه...حتی تا قبل شیوا رابطه ما تا حدودی عادی بود...ولی الان چی؟؟

اصلا نیهاد تکلیفش با خودش مشخص نیست...

با اومدن صداهایی از آشپزخونه میفهمم نیهاد سامین به بغل وارد آشپزخونه شده و رفته سراغ غذا...

دلم کمی آروم میشه...با همین یه حرکت کوچیک برایه رفع نیازش که خوردنه...حداقل به این فکر میکنم بیرون با کسی غذا نخورده،با کسی مثل شیوا...بویه عطرش که با وارد شدنش به خونه به مشامم رسید فهمیدم اینبار تنها خودش بوده نه عطر دیگه ای که به تنش بشینه و باعث عذاب من بشه...

از فضولی دوباره اول یه نگاه به پاکت کنار در و یه نگاه به در آشپزخونه میندازم...یعنی تویه اون پاکت چیه؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_260

بعد از چند دقیقه نیهاد همون‌طور که با دستمال کاغذی دور دهن سامین رو پاک میکنه از آشپزخونه خارج میشه...این بچه بازم غذا خورده؟

خب معلومه با دیدن نیهاد و با داشتنش خوش اشتها میشه نه مثل منکه یا میلم نمی‌کشه یا هم با حرص انقدر میخورم که معده درد میگیرم...عه نازان اون فقط یه بچه ست...اونم بچه خودت...

پووووف دارم کم کم دیوونه میشم...کسی درونم پوزخندی زد و گفت...از اولشم دیوونه بودی...

خوبه دیوونگی نیهاد رو منم تاثیر گذاشته...

نیهاد پاکت به دست اومد سامینو رو زمین گذاشت و کنارشم نشست...

نیهاد:سلام حالت خوبه؟؟

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...منم مثل خودش

نازان:سلام...آره ممنون...

پاکتو باز می‌کنه و ماشین بزرگ و کنترلی رو مقابل سامین که با لپ هایه آویزون و چشمایه منتظر رو زانو هاش نشسته بود میزاره...خیلی بامزه و خوردنی...

با دیدن ماشین قرمز رنگ مسابقه و کنترلش که نیهاد مشغول راه اندازیش بود با شوق بلند شده و دور نیهاد و ماشین می‌چرخه و با جیغ و خنده سعی داشت کنترلو که نیهاد باهاش ماشینو به حرکت در آورده بودو بگیره با به حرکت در اومدن ماشین سامینم دنبال ماشین راه افتاده بود...

ناخودآگاه به خودم اومدم و دیدم با خنده دارم بازی پدر و پسر رو نگاه میکنم...نیهادم با خنده داشت سامین شاد رو نگاه میکرد که باهم چشم تو چشم شدیم...

خنده ام پاک شد ولی شادی که از خنده و ذوق سامین گرفته بودم هنوز تو قلبم بود...تو این لحظه ناراحتیم از نیهاد بی معنا شده بود و من فقط پدری رو می‌دیدم که پسرشو شاد کرده...

بازم تی‌شرتی که من خریده بودم تنش بود...فکر کنم اگه از رنگ و رو هم بره نیهاد بازم همینو میپوشه...نیهاد هر روز لباسشو عوض می‌کنه ولی وقتی این تیشرتو می‌پوشه انگار دلش نمی‌خواد اونو از تنش در بیاره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_261

نیهاد:مادربزرگت گفت چند دقیقه دیگه تماس تصویری میگیره تا باهم حرف بزنیم...

فکرم تو این موقعیت کشیده شد سمت آیلار...فکر کنم اونجا بهش خیلی خوش می‌گذشت که قصد اومدن نداشتن منکه سفری به اردبیل و سرعین نداشتم ولی تعریفشو خیلی شنیده بودم...

با زنگ خوردن گوشی نیهاد سامینو که ماشینو سفت چسبیده بود و رها نمی‌کردو بغل کرد و کنارم نشست...خوبه...از بعد ازدواجم با نیهاد می‌خوام هر مشکلی هم داشته باشم کسی ندونه خودم بدونم و بسوزم بهتره تا چند نفر دیگرو ناراحت کنم...

با اومدن صدایه آیلار نگاهم به صفحه گوشی کشیده شد...
صورتش بدون آرایش و شال و لباسش تا جایی که دید داشت ساده بود...انگار تو یه اتاقی بود...

آیلار:سلام نیهاد جان خوبی؟؟نازان و سامین خوبن؟؟

که با دیدن من لبخندی زد و باهام حرف زد...

بعد از سلام و احوالپرسی و حرفهایه اینچنینی سالار خان هم خودی نشون داد و با اونم حرف زدیم...

گفتن هوایه اونجا فعلا کمی سرده حتی یکبار برف هم باریده ولی در کل جایه باصفاییه و هواش پاکه...

وقتی نیهاد پرسید کی بر میگرده جواب درست درمونی ندادن حتی سالار خان به شوخی و شاید هم ما فکر کردیم داره شوخی می‌کنه گفت میخواد اونجا خونه بخره و موندگار بشه همینجوری حرف زدیم آیلار و سالار خان قربون صدقه سامین میرفتن و اونم با در آوردن صدایی که مثلا صدایه ماشین بود اسباب بازی جدیدیشو به اونا نشون میداد و ذوق میکرد...

همینجوری حرف می‌زدیم که با حرفی که آیلار ناخودآگاه به زبون آورد هممون برایه چند ثانیه سکوت کردیم...

آیلار:دکترا هم گفتن هوایه اینجا برایه سالار جان...

خودشم مکث کرد...

نیهاد با تعجب پرسید...

نیهاد:چی؟چه دکتری؟؟

سالار خان اخماش تو هم رفت و آیلار لب گزید...

نیهاد که انگار نگران شده بود دوباره پرسید...

نیهاد:سالار میگم چه دکتری؟؟مگه شما برایه تفریح چند روزه اونجا نرفته بودین؟؟چرا انقدر طول کشید...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_262

اونا سکوت کرده بودن و این باعث میشد بیشتر نگران بشیم...واکنش نیهادم برام جالب بود و این یعنی اون سالار خانو هنوزم دوست داره...مطمعنم سالار خانم خوشحاله که نوه اش نگران حالشه...

بالاخره سالار خان خودش بحرف اومد...چون آیلار دیگه ساکت نشسته و فقط گوشی رو نگه داشته بود...

سالار:هیچی چیز مهمی نبود پسرم بالاخره پیریه و هزار تا دردو مرض...تهران که بودم چند بار قلبم بازی در آورد دکتر کاویانی هم گفت باید بری یه جایه خوش آب و هوا...ماهم اومدیم اینجا...

نیهاد بلافاصله پرسید...

نیهاد:الان حالتون چطوره؟؟اونجا دکتر رفتین؟

دیدم که سالار خان کمی قلبشو ماساژ داد و بعد آهی کشید

سالار:خدارو شکر...الان بهترم...منکه دیگه این دنیا آرزو و نگرانی ندارم...تو که خوشبختی تنها نگرانیم آیلاره اونم شمارو داره...آرزوم زودتر پیوستن به علی و ساراست...

آیلار اعتراض کرد...

آیلار:عه سالار این چه حرفیه...

سالار خان لبخند آرومی زد و جوابی نداد...

نیهاد پووف کلافه ای کشید...

نیهاد:من نمی‌دونم بخاطر این مخفی کاری باید چی بهتون بگم...اگه خدایی نکرده اتفاقی برات میفتاد چی؟؟این همه راه تا اونجا رفتین اونوقت من الان دلیلشو می‌دونم...میرفتی شمال اونجا که ویلا داریم...

اینبار آیلار جواب داد...

آیلار:نه نیهاد جان الانکه حال سالار خوبه اینجا هم هواش عالیه...آبگرمم داره برایه پادرد و کمر دردمون خوبه... تا چند روز پیش که خونه دوست سالار میموندیم ولی الان اتاق کرایه کردیم...اگه دکترا از حال سالار راضی بودن باید یه فکر اساسی بابت خونه بکنیم...

نیهاد هم بخاطر خوب بودن حال سالار خان آروم شده بود ولی بازم میدونستم کلافه ست شاید اون ترسیده ...ترسیده که پدربزرگشو از دست بده...اون باید منو درک کنه حال من الان بهتر از اون نیست...

تو این قاب سالار خان و بقیه مارو خوشبخت میبینن چون همه چیز تلنبار شده تو قلبم چون محکومم به سکوت...

نیهاد:من میام اونجا بهتون سر میزنم...یه سفر طولانی دارم باید برم...با دوستم داریم تو آلمان یه شرکت می‌زنیم...قبل سفرم باید از خوب بودن حالتون مطمعن بشم...

قلبم بنایه ناسازگاری گذاشت...دیگه همون لبخند نمایشی هم رو صورتم نبود نمی‌دونم چی گفتیم و چی شنیدیم فقط رو مبل به فکر فرو رفته بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_263

نیهاد باید خیلی چیزارو به من توضیح میداد...این به من بر میخورد که اصلا بحسابم نمی‌آورد...

سفر؟؟کدوم سفر؟؟آلمان؟
ای نازان بی‌فکر سفری در کار نیست نیهاد میخواد بره و بخاطر نبودش میخواد بهونه تراشی کنه توکه می‌دونی اون تصمیم داره بره و دلیل غیبتشو برایه بقیه میخواد اینجوری توجیه کنه...

نیهاد کنارم نشسته بود چرخیدم سمتش...

نازان:نیهاد؟

سرشو چرخوند سمتم...

نازان:من می‌دونم سفری در کار نیست...وقتی رفتی من چیکار کنم...به پدرم خانواده ام چی بگم؟بگم شوهرم کجا رفته؟؟

قیافه اش خسته تر از همیشه شد...انگار اونم به همه اینا فکر کرده بود ولی به جوابی نرسیده بود...

نازان:کارت و نقشه هات برات مهمترن...ولی یعنی اصلا به من فکر نمیکنی؟؟بعد رفتنت که معلوم نیست میخوای کجا بری و چیکارا بکنی من باید جواب بقیه رو چی بدم...من یه بار تو زندگیم شکستم و همه تقصیرا افتاد گردن من...من بعد تو چطوری تحمل کنم؟

نفس عمیقی کشید که همون آه بود سامین تو بغلش به خواب رفته و همون طورم ماشینو تو بغلش سفت گرفته بود...بچه ندید بدید من...

صدایه خشدار و خسته اش بلند شد...

نیهاد:حال من بهتر از تو نیست...سعی نکن منو مقصر جلوه بدی..خسته شدم از بس فکر کردم و بجایی نرسیدم نازان...من سنگدل و بی‌فکر نیستم...به تو فکر میکنم به سامین فکر میکنم به سالار و آیلار حتی به خانواده تو هم فکر میکنم ولی همیشه اینو بهت گفتم من باید اینکارو انجام بدم...

مکثی کرد و دوباره آه کشید...

نیهاد:میگم باید یعنی باید...نیهاد قبل تو...قبل اینکه واقعا قبولت کنمو فراموش نکن...من جونمم برام مهم نبود...الان با وجود توه که سالارخان خوشحاله...سامین تو بغلم آروم خوابیده...من شده بودم سنگی که به خودمم رحم نمی‌کردم...نازان من نمی‌خوام بهت بدی کنم...فکر نکن اونی که داره بازی داده میشه تویی...پس من چی؟؟

با این سوال به چشمام نگاه کرد آروم به حرفاش گوش میدادم...قانع نمی‌شدم ولی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_264

نیهاد:معلوم نیست عاقبتم چی میشه...یعنی برایه سرنوشتم میتونی مرگو هم در نظر بگیری...

ناخودآگاه خدا نکنه آرومی زمزمه کردم...خسته لبخندی زد...

نیهاد:منم زندگی آروم می‌خوام منم می‌خوام کنار بچم باشم...ولی نمیشه...من اونی که باعث مرگ پدر و مادرم شده رو پیدا کردم...اون آدم کثیف ترین موجود رویه زمینه...بودنش باعث نابودی خیلیا میشه...نمی‌خوام فکرتو بیشتر از درگیر کنم...

پریدم وسط حرفش...

نازان:یعنی انتقام ارزششو داره که ما این همه زجر بکشیم؟؟

پوزخند زد...

نیهاد:تو زرنگی میخوای از زیر زبون من حرف بکشی ولی اینو بدون هرچقدر کمتر بدونی به نفعته عزیزم...

بازم به من گفت عزیزم و دل من کمی خام شد...

نیهاد:نه من دیگه بفکر انتقام نیستم نازان...بخاطر آدمایی که گرفتار شدن یا قراره گرفتار اون آدم بشن دارم اینکارو میکنم...ما تازه فهمیدیم اون حیوون داره چیکارا می‌کنه...

میدونستم یقین داشتم داره از هوشنگ حرف میزنه...و اونی که باعث شده نیهاد و دوستاش از کارایه اون عوضی سر در بیارن شیواست...شیوایی که به حتم خواسته هایی بابت این کمکش داره...خواسته های که می‌دونم اصلا به نفع من نیست...

نازان:اون هوشنگه؟؟

نیهاد:دیگه نمیتونم حرفی بهت بگم...فقط اینو بدون دلیل رفتنم تو نیستی...تو از سر منم زیادی...دیگه از گذشته حرف نزن حتی به اون عوضی، رامین هم فکر نکن...بیشتر ما آدما لیاقت اونچیزی که بهمون داده میشه رو نداریم و خیلی دیر، وقتی از دستش دادیم به خودمون میایم و پشیمون میشیم...برایه بعد رفتنم یه فکرایی دارم...

نمی‌دونستم چی بگم...

نیهاد:من نمی‌خوام بهت بدی کنم ولی این روزا یه حسی دارم...حسی که نتونم مهربونی تو رو تحمل کنم و به رویه خودم نیارم...من شرمنده ام نازان...حتی شرمنده سامین...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_265

نمی‌خواستم گریه کنم چون دیگه کافی بود هر چقدر گریه و آه ناله کردم...

نیهاد:فقط همینجوری خوب بمون...خوشحال باش...سامینو مثل خودت بزرگ کن...

تلویزیون رو خاموش کرد و گفت

نیهاد:من برم سامینو بزارم رو تخت...

نتیجه ای که می‌تونستم از حرفایه نیهاد بگیرم این بود که نیهاد داشت با دوری کردن از من خودشو تنبیه میکرد...میخواست منو درک کنه...

برایه همین صداش پر از درد بود...

با صدایه در اتاق که دوباره باز و بسته شد فهمیدم نیهاد از اتاق خارج شده و دیوار نقاشی شده رو دیده...رفت سمتش رو یه زانوش نشست و دستی به اون اشکال کجو کوله کشید...

نیهاد:خوبه...خوبه سامین نقاشی می‌کنه...حتی سامین قبل تو هم خوب نبود روحش در عذاب بود سرگردون بود...ولی الان مثل بچه هایه دیگه زندگی عادی داره...

دلم برایه نیهاد می‌سوخت میدونستم کارهاش به نفع من نیست ولی...گوشیشو در آورد و از دیوار عکسی گرفت...

داشتم نگاهش میکردم...

نیهاد:ممنون نازان...ممنون که بجایه منم هستی بجایه مادرشم هستی...

مادرش؟؟...اخمام تو هم رفت...

صدایه منم گرفته بود...ولی شاکی

نازان:سامین یه مادر واقعی داره اونم منم...فقط من...من جایه کسی دیگه ای رو نگرفتم...

بجایه اینکه ناراحت بشه لبخندی زد و خوبه ای گفت...

نمی‌دونستم الان باید چیکار کنم...یعنی ما دوباره تو یه اتاق می‌خوابیم!

نیهاد:من یه کارایی دارم که باید تا فردا تمومش کنم...

پس اون هنوز تصمیم به فرار داشت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_266

من سکوت کرده بودم چند روز بود که نیهاد خونه نمی اومد و فقط شب ها ساعت ده زنگ میزد و میپرسید همه چی رو به راهه و به چیزی نیاز نداریم و جواب منم نه بود...

صدایه نفساش و خس خسش که میدونستم ناشی از سیگار کشیدن زیاده این روزاشه هم منو بیتاب کرد و هم ناراحت...

من بیتابش بودم اون چطور میتونست بیتفاوت باشه؟...امروز صبح نیلوفر به دیدنمون اومد با همسرش اومده بود کلی خرید کرده بودن که گفتن نیهاد فرستاده...نیهاد بفکر خورد و خوراک ما هم بود...

نیلوفر گفت نیهاد رفته بوده سرعین تا از خوب بودن حال سالارخان مطمعن باشه...گفت خودشم تصویری با سالار خان حرف زده با طرفند هایه خودشون که اونا نفهمن نیلوفر و همسرش ایرانن...نیلوفر امروز مهربون بود..

فکر کنم اونم از عشقی که بین من و نیهاد به وجود اومده بود خبر داشت که وقتی نگاهش میکردم تو چشماش اون ناراحتی و غمو می‌دیدم...

گفت نیهاد حتی اگه از احساسشم حرف نزنه اون میتون عشقو از چشماش و رفتارش بخونه...گفت برایه نیهاد خوشحال بودم ولی این کار لعنتی داره اونو توش غرق میکنه...ناراحت بود و آرزو میکرد کاش از اولش بفکر انتقام نمیفتادن ولی گفت وجدانمونم راحته که بی تفاوت از کنار این قضیه نگذشتیم...خواهر و برادر نم پس نمی‌دادن شاید من بی هنر بودم و اگر آیلار بود الان تا ته ماجرا رو در آورده بود...آخه من برم از کی بپرسم؟ تنها عضو از این خانواده که بامن رابطه خوبی داره و چیزی ازمن قایم نمیکنه سالار خانه که فکر نکنم اونم چیزی بدونه و اگر با این شرایطی هم که داره من حرفی بزنم خدایی نکرده بلایی سرش میاد...

امیرحسام خان از وقتی اومده بود با سامین بازی میکرد رابطه اش با بچه ها خیلی خوب بود و آدمو مطمعن میکرد که اون بابایه خوبی خواهد بود...

نیلوفر حتی بین گفتگو هامون البته که اون بیشتر گوینده و من شنونده بودم به گریه افتاد و من هاجو واج موندم که اون به بالا و پایین شدن هورمانایه زنانه تو دوران بارداری ربط داد...

وقتی از من در مورد بارداری پرسید گلوم خشک شد...و این یعنی اون نمیدونست من نازا هستم...

وقتی ازمن پرسید جلو بچه دار شدنمو خودم گرفتم قرص و... استفاده میکنم و یا نه بچه دار نمیشیم؟...حرفو خیلی ناشیانه عوض کردم...

و یا وقتی دلیل جدایی ام از نامزدم را پرسید اصلا نفهمیدم چی جوابشو دادم و اون با تعجب و مشکوک نگاهم میکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_267

بعد رفتن نیلوفر خودمو با پختن شیرینی مشغول کردم سامینم داشت چرت بعد ناهارشو میزد...

با به صدا در اومدن زنگ خونه ناخودآگاه تو جام پریدم و دستمو رو قلبم گزاشتم سریع رفتم تو پذیرایی تا صداش سامینو بیدار نکرده جواب بدم...

نازان:بله بفرمایید...

نگهبان از پایین زنگ زده بود گفت آقایی به اسم رامین رفیعی اومده و سراغ واحد مارو میگیره گفته که مهمون ماست ولی چون تنها بوده و نیهاد سفارش کرده هواسشونو جمع کنن گفتن اول به من اطلاع بدن...

نمیدونم از ترس بود یا میزان نفرتم به اون رامین که قلبم با سرعت به تپش افتاده بود...

اون عوضی آدرس اینجارو از کجا آورده؟؟ چی از جونم میخواد؟؟

به نگهبان گفتم ما هیچ نسبتی با رامین نداریم و اصلا نمیشناسیمش و نزارن بیاد بالا اونم با گفتن چشم حتما خانوم قطع کرد...

چیزی از استرس و ناراحتیم کم نشد...چه خوب که اون نگهبانا هستن وگرنه از اون رامین دیوونه و بیمار بر میومد که از دیوار و در خونه بالا بیاد و عین دزدا وارد خونه بشه...آخه من با این روانی چیکار کنم؟؟

یعنی باید زنگ بزنم به نیهاد؟؟
نیهادی که این روزا سرش خیلی شلوغه و برایه ما وقت نداره...نیهادی که میخواد مارو تنها بزاره بره...نه نمیتونستم تو این شرایط به اون زنگ بزنم حتما وقتی خودش اومد نگهبانا بهش میگن...

با فکری که به ذهنم رسید گوشی رو برداشتم امروز مطمعن بودم پدرم تو آموزشگاه کلاس نداره...اون پدرم بود اگه از بیماریش و وضع قلبش ترس نداشتم خیلی از حرفایی که تو این دلم تلنبار شده رو با اون در میون میزاشتم...

شماره خونه رو گرفتم از شانسم بابا جواب داد...صدایه ضعیف موسیقی سنتی از ضبط صوتی که هدیه من بود میومد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_268

امید:بله؟

نازان:سلام بابا...خوبی قربونت برم؟؟

با شنیدن صداش درخت خشک قلبم شکوفه زد جوری که از زیباییش روحیه گرفتم و نسیم خنکی که شاخه هاشو تکون میداد منو به وجد آورد...

امید:سلام دختر بی معرفت بابا...شیر دختر یه نوک پا نیای ببینی این پیرمرد مرده ست زنده ست؟؟

نازان:وای بابا خجالتم نده...روم سیاهه...چشم میام...از این حرفام نزنید...خوبید؟؟چیکار میکنید؟؟

خندید

امید:من خوبم...همگی خوبیم...دارم تو خونه بیکار میگردم...اصغری مدیر آموزشگاه آنفولانزا گرفته کل آموزشگاهو تعطیل کرده...بگو به ما چه...ببین حواس برایه آدم نمیزاری...خودت خوبی؟ نیهاد وپسرت چطورن؟؟

از کلمه پسرت بیشتر روحیه گرفتم...

نازان:ما هم همگی خوبیم...شما که امروز کلاس نداشتین...نگین که روزایه تعطلیتونم میرید آموزشگاه.؟؟

امید:ای بابا انگار دارم همه چیو لو میدم...میخوای گوشی رو بدم به مادرت...

حرفم تو گلوم مونده بود...نمی‌دونستم بگم یا نه؟؟یا اگه بگم چطوری بگم؟؟

امید:الو نازان...ناز ناز...دخترم کجا رفتی؟؟

با این ناز نازی که گفتی بابا رفتم به گذشته همون زمانی که پدرانه نازمو میکشیدی و ناز ناز صدام میزدی و اون نازنین ور پریده بچگونه حسادت میکرد...

نازان:اینجام...نههههه...

امید:چی؟؟

با کف دستمو کوبیدم رو پیشونیم...

نازان:یعنی میخواستم با خودتون حرف بزنم...

صدایه آهنگ یدفعه قطع شد و صدایه بابا جدی...

صدایه مامان اومد که پرسید:کیه امید؟؟

و بابام جواب داد:بعدن میگم...

و باز جواب مامان یه: عه وا بود...

امید:یه لحظه گوشی...

اینو با من بود...

فکر کنم بابا الان تو اتاقش بود که صداش آروم ولی جدی شد که پرسید

امید:چیشده دخترم؟؟

نفس عمیقی کشیدم...

بنر زیر را با دقت بخوانید❤️👇

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_269

نازان:نمی‌خواستم مزاحم شما بشم بابا...با اون وضع قلبتم...

امید:میگی یا نه نازان..اینجوری بیشتر ناراحت و نگران میشم...نیهاد کاری کرده؟؟حرفی بهت زده!؟

بابا فکر میکرد می‌خوام شکایت نیهادو بهش بکنم...

سریع جواب دادم...

نازان:نه نه بابا...اصلا موضوع ربطی به نیهاد نداره...زندگی با نیهاد خیلی خوبه و من خوشبخت ترینم...نیهاد خیلی خوبه بابا...

نفس راحتی که کشید رو شنیدم و خدارو شکری که گفت...

امید:خب حرفت چیه دختر قشنگ بابا...نکنه زنگ زدی شکایت پسرتو بکنی؟؟از الان بگم من طرف اونم...

لبخند شیرینی با این حرف بابا رو لبام نشست...تپل خان خوب طرفدارایی داشت برایه خودشا...

نازان:نه بابا اونم مثل فرشته ها میمونه...

درسته در مورد زندگیم با نیهاد دروغ گفتم البته تا حدودی چون اگه این کار و نقشه هایه نیهادو فاکتور بگیریم اون مرد خوبی برایه من و پدر خوبی برایه سامینه...

نازان:قول بدین...به خودتون فشار نیارین و عصبی و ناراحت نشین...

بابا سکوت کرده بود انگار داشت به این فکر میکرد که حرف من چی می‌تونه باشه...

امید:باشه قول میدم...بگو دخترم...

نازان:نخواستم به نیهاد بگم چون می‌دونم واکنشش چی خواهد بود...رامین مزاحم من میشه بابا...

آب دهنمو قورت دادم...وقتی بابا حرفی نزد من جرات کردم ادامه بدم...

نازان:روزی که تو خونه دایی مهمونی گرفته بودن هم مزاحمم شد که نیهاد حسابشو رسید و اگه من نبودم شاید رامینو کشته بود...اونروزم که اومدم خونتون با زنش اومده بود اونجا جلو در خونه سد راهم شد و یه مزخرفاتی رو بلغور کرد...امروزم...

ترسیده بودم...

نازان:امروزم اومده بود اینجا که نگهبانا مانعش شدن بیاد بالا...یعنی من گفتم نیاد...الو بابا...

امید:حرف حسابش چیه؟؟

بابا هم عصبی شده بود...

دوباره آب دهنمو قورت دادم...

نازان:میگم که مزخرفات...نیهاد این روزا سرش شلوغه...حتی یه سفر کاری هم در پیش داره نمی‌خوام اون بیشتر از این در گیر اون خوک کثیف بشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_270

امید:یه بلایی سر اون بیشرف بی همه چیز بیارم که خودش ندونه کی و از کجا خورده...اون مزاحم تو می‌شده و تو الان داری به من میگی؟؟

بابا هم عصبانی بود و هم ناراحت...عصبی از دست رامین و ناراحت بخاطر پنهان کاری من...

امید:یعنی انقدر درپیت شدم که نتونم از خانواده و دخترم محافظت و مراقبت کنم...من از اون رامین عوضی خیلی پرم...اون بیشرف چجوری جرات کرده با وجود زن و بچه اش مزاحم زن شوهر دار بشه...

نازان:بابا تو رو خدا عصبانی نشید واسه قلبتون ضرر داره...

هم پشیمون بودم بخاطر گفتن این ماجرا و هم نه...

امید:نترس دخترم حال من خوبه...اگه بحساب اون بی ناموس برسم بهترم میشم...

این موضوع بهانه ای شد تا سفر کاری نیهادو از الان اعلام کنم...همون دلیل غیبتشو...

نازان:من تو این دنیا با وجود شماست که خوشم نفس شما که گرم باشه...دل منم بیشتر گرم میشه...فقط برایه خودتون دردسر درست نکنین...

امید:گفتم که نگران ما نباش...من خودم می‌دونم چیکار میکنم...ولی دمار از روزگار اون حیوون در نیارم امید نیستم...

بعد کمی صحبت با بابا خداحافظی کرده و تماسو قطع کردیم...

انگار باری از رویه شونه هام برداشته شده بود...هر چقدرم آدم قوی باشه بازم به حامی و همراه نیاز داره...اونم زنایی که تو جامعه ما انگشت اتهام همیشه سمتشون نشونه میره...

اگه کسی جلو رامینو نگیره اون به مزاحمتش ادامه میده و من اینو نمی‌خوام...

بلند میشم تا به سامین سری بزنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_271

درست دو هفته بود که نیهادو ندیده بودم...باید الان ازش دلگیر و ناراحت می‌بودم... راستیتش بودم...ولی بیشتر دلتنگی و نبودش منو آزار می‌داد...

گاهی زنگ میزد و با صدایه خسته اش حال و احوالی ازمون میپرسید ولی من با شنیدن صداش بیشتر دلتنگش میشدم...

گاهی هم به خونه بابا اینا میرفتم چند باریم نازنین اینجا اومده بود...نیهاد به بابا زنگ زده و گفته بوده مدتی مجبوره بره مسافرت بابایه خوش خیال منم مدام ازم میخواست تا اومدن نیهاد برم خونه اونا ولی نمیدونست که نیهاد دیگه نخواهد اومد...

روزها و همه چیز برام تکراری شده بود...روز های عادی برایه دیگران برایه من غیر عادی بود...پر از دلتنگی،افسوس،گریه و ناراحتی...کم بود...عمر خوشبختی من کم بود...سامینه که برام تکراری نمیشه اونه که باعث شده راه برم ،غذا بخورم و کمی به خودم برسم وگرنه من الان باید تو اتاق خودم تو خونه بابا میون یه عالمه کثافت غلت میزدم و با همونا بخاطر شکست دوبارم عزا می‌گرفتم ...شکستی که زخمش عمیق‌تر بود جوری که انگار مثل اسید تا مغز استخونمو سوزنده...جوری که زخمش تو قلبم ترمیم نمیشه...همون شکست عشقیه...

اگه قبلا کسی از عشق و شکستش حرف میزد مسخرش میکردم و میگفتم عشق ماله فیلمها و داستاناست...ولی انگار نبوده تو این دنیایه واقعی هم عشق وجود داشته...

اگه استخون پا یا دست آدم بشکنه میشه کچ گرفت و بعد چند هفته یا چند ماه بالاخره درست میشه و یا اگه دکوری چیزی بشکنه میشه با چسب تیکه هاشو به هم وصل کرد یا اگه دیگه به درد نخورد میشه انداختش دور و نوشو خرید ولی این شکست عشقی کوفتی مثل هیچ کدوم اینا نیست...تمام وجود آدم می‌شکنه جوری که منتظر یه تلنگری تا فرو بپاشی...زمان میبره دوباره تیکه هات به هم وصل بشه و در ظاهر بشی یه آدم ولی بازم وقتی با یه اتفاق یا یه خاطره از دلیل شکست عشقیت مواجه میشی دوباره فرو میپاشی...درد داره کسی رو دوست داشته باشی و اون نباشه...درد داره تو بخوای و اونم بخواد ولی یه چیزی قویتر از خواسته شما دوتا نخواد که شما کنار هم باشید...

با صدایه زنگ گوشیم نگاه خستمو از سامین که مشغول خوردن ژله شاه توته میگیرم و از جام بلند میشم...

حتما مامانه که ازم میخواد برم خونشون و تو خونه تنها نمونم...

ولی اشتباه حدس زدم با دیدن اسم آیلار رو صفحه گوشی سریع جواب میدم...

کم پیش میومد آیلار بهم زنگ بزنه...

نازان:الو...آیلار...

آیلار:الو نازان...بدبخت شدم...دوباره سیاه بخت شدم...سالار مرد نازان...

شوکه شدم...خشکم زد...صدایه گریون و گرفته آیلار که داشت خبر مرگ سالار خان رو میداد باعث شد خشکم بزنه...از فرت ناراحتی و شوک نتونستم سرپا وایستم و همونجا کنار دیوار سر خوردم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_272

سالار خان پیر مرد مهربون...پدربزرگ نیهاد مرده بود اونم تو شهر غریب آیلار تا این خبرو بهم داد از ناراحتی دیگه نتونست ادامه بده و دوست زن سالار خان بهم گفت که صبح سالارخان تموم کرده و حال آیلارم خوب نیست...

جنازه رو به تهران منتقل کردن...همراه آیلاری که پیر تر از همیشه بنظر می‌رسید...

دیگه خبری از اون پیر زن شیطون و خوش پوش نبود...در عوض پیر زنی بود که سرتا پا مشکی پوشیده و ریشه در اومده موهاش که سفید بود و در تضاد با رنگ شرابی موهاش، تو ذوق میزد...زنی خسته و بریده از زندگی...زنی با قیافه بشدت ناراحت...

امروز هفتمین روز بود که سالار خان فوت کرده بود...نیهاد نمی‌دونم کجا بود که روز خاکسپاری خودشو رسوند...مات فقط کنار قبر وایستاد و با دست هایه مشت شده خیره به جنازه ای بود که خاک می‌ریختن روش ...

سالار خان خیلی خوب بود...بهترین و مهربانترین مرد و بابابزرگی که تو کل عمرم دیده بودم...

اون فقط خواسته اش از این دنیا خوشبخت دیدن نوه هاش بود...روز خاکسپاری نیلوفر هم اومد...نیلوفری که خودشو از پدربزرگش قایم میکرد ولی الان دیگه این کار ضرورتی نداشت...

نیلوفری که پا به پایه آیلار اشک می‌ریخت و آه و ناله میکرد...

مراسم تو عمارت سالار خان بود و کلی آدم میرفتن و میومدن و این محبوبیت سالار خان بین دوستا و آشناها و کارگراشو نشون میداد...

با نیهاد هنوز حرفی نزده بودم چون وقت نشده بود ،تمام این چند روز همه در تکاپو و پذیرایی بودیم تا مراسم آبرومندی برگزار کنیم...

حتی سامین بیشتر روز کنار نازنین بود...

تو آشپزخونه بودم و با بقیه نشسته بوده و داشتیم چایی می‌خوردیم...

نمیتونستم حتی لحظه ای به سالار خان فکر نکنم...محبتی که تو قلبم نسبت بهش بوجود اومده بود قابل انکار نبود...

با یادش اشکام از چشمام سر خوردن...بیاد اولین روزی که دیدمش...وقتی واسه کار رفتم کارگاهش وقتی تو کلانتری دیدمش وقتی برام درودل میکرد...وقتی خونه نیهادو به اسم من کرد...وقتی تو آخرین دیدارمون سامین و نیهادو به من سپرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_273

آره به منه ضعیف و ناتوان...

وقتی یادم میفته قبل رفتنش به سرعین چجوری نگاهم میکرد به این نتیجه میرسم اون میدونست این آخرین دیدارمونه...اون نخواست مثلا سربار ما باشه...چه آروم و بیصدا مرده بود...

آیلار با گریه تعریف میکرد شب قبل مرگش حالش خیلی خوب بوده و می‌گفته و میخندیده حتی گفته دلش برایه سامین تنگ شده...ولی وقتی صبح دیر بیدار شده و آیلار سعی داشته بیدارش کنه دیگه بیدار نشده...آیلار میگه هنوزم باورم نمیشه سالار مرده...

هیچکس باورش نمیشه...برایه من سخته قبول این واقعیت...وقتی وکیلش برایه خوندن وصیتش اومد اونموقع هم پی بردم که سالار خان خیلی مهربون بوده...اون اولا فکر میکردم یه پیرمرد خود رایه که میخواد فکر و نظرشو به نیهاد تحمیل کنه ولی کمی نگذشت که فهمیدم اشتباه فکر میکردم...اون تمام دارایشو بین نوه هاش به قسمت مساوی تقسیم کرده و از نیهاد فقط یه خواسته داشت اونم اینکه منو خوشبخت کنه...

آیلار گفت سالارخان همیشه می‌گفت فکر میکنم در حق نازان مرتکب گناه بزرگی شدیم...ولی من کینه ای ازش نداشتم...هرچقدر ناراحت و شکسته باشم ولی اینو می‌دونم این گناه سالارخان نیست من حتی ازش ممنونم بخاطر اینکه اون باعث آشناییم با نیهاد شد،مردی که بی وفاست ولی من عاشقشم...

ازش ممنونم که منو به بزرگترین آرزوم یعنی مادر شدن رسوند...

بقیه داشتن آروم حرف میزدن...

از جام بلند شدم تا به سامین که برایه خودش تو این عمارت اتاق داشت سری بزنم...

نگاه از مادرم اینا و نیلوفر که بازم دور هم نشسته بودن و داشتن گریه و دردو دل میکردن گرفتم...غریبه ای به چشم نمی‌خورد و این یعنی مهمونا دیگه رفته بودن...دیگه آخر شبم بود...

به تنهایی با سامین نیاز داشتم تا با کمی گریه خودمو سبک کنم...

تو طول راه چشمم به تابلو بزرگ از نیهاد افتاد...سالار خان خیلی نیهادو دوست داشت...می‌دونم نیهاد داره از تو فرو میپاشه و البته عذاب وجدان داره ولی بخاطر فاصله ها نمیتونستم کنارش باشم...فاصله ای که خودش بینمون گذاشته بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_274

وارد اتاق سامین که شدم خشکم زد...نیهاد سامینو رو سینه اش خوابونده بود و خودشم چشماش بسته بود...

بعد از چند روز بالاخره خوابیده...زیر نظرش داشتم گریه نکرده بود ولی پر بود از بغض و ناراحتی...

آروم بهشون نزدیک شدم...خوش بحالت سامین که بهترین جایه ممکن خوابیدی...

نمیدونم این مدت کجا بود ولی الان این موضوع اهمیت کمی تو ذهنم داشت...

کنارشون نشستم...تماشاشون کردم...پیراهن مشکی که تنش بود و ریشی که رو صورتش بود اونو خسته تر نشون میداد...خسته از دست دادن...گله مند بود...من عاشقشم از حالتاش میفهممش الان حتی تو خواب هم اخم داشت...

دستمو دراز کردم اول بازوشو لمس کردم...من شاید فرصت طلب باشم ولی نیازمندم...مثل یه گدا...

بعد ریششو لمس کردم...نمی‌دونم متوجهم شده بود یا نه ولی حرکتی نمیکرد...

دستی به صورتش کشیدم...
وقتی خواستم سامینو از رویه سینه اش بردارم سریع چشماشو باز کرد انگار قصد اینو داشتم که عضوی از بندشو ازش جدا کنم...

نیهاد:نه...

مثل اینکه کار بدی انجام دادم سریع دستامو عقب کشیدم...این واکنش سریع نیهاد مثل کسی بود که ترسیده وقتی با چشمایه قرمز شده اش نگاهم کرد انگار خیالش راحت شده باشه تنشو رو تخت رها کرد جرات پیدا کرده و سامینو آروم با بسم اللهی برداشتم و تو تخت کوچیک خودش گذاشتم...

این تخت دو نفره گویایه این بود که سالار خان اینجارو برایه ما آماده کرده بوده...اون می‌خواسته ما باهاش زندگی کنیم ولی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_275

نیهاد آروم بود الان به پهلو خوابیده و منو تماشا میکرد که داشتم پتو رو سامین می‌کشیدم...

بوسه ای رو لپش گذاشتم و نگاه عاشقمو ازش گرفتم...آروم سمت تخت رفتم و روش نشستم...

نیهاد هنوز نگاهش به سامین بود...حتما خواب بدی دیده بود که اون واکنشو نشون داد...

پرسیدم...

نازان:نیهاد...حالت خوبه؟؟

جوابی نداد و فقط مستقیم نگاهم کرد...

به خودم جرات دادم و خودمو کشیدم سمتش اون دراز کشیده بودو من کنارش نشستم جوری که بتونم موهاشو نوازش کنم...موهایه به هم ریخته اش که با روح‌روان منه عاشق بازی میکرد...

نازان:تسلیت میگم...من...منم خیلی ناراحتم...

بعد چند روز اون حضور داشت و داشتم مستقیم باهاش حرف میزدم...

بعد چند روز باهام حرف زد...

نیهاد:من به سالار بد کردم...من یه عوضیم...

صداش غم داشت...پس اون عذاب وجدان داشت...ولی این آخریا که رابطشون خیلی خوب شده بودو سالار خان هم راضی بود...

بازم موهاشو نوازش کردم...

نازان:سالار خان خیلی خوب بود نیهاد...اون عاشق تو بود...خودتم اینو خوب می‌دونی...اون ازت ناراحت نبود اون از خودش ناراحت بود خودشو گناهکار میدونست این آخریا من می‌تونستم اون شور شوقی که با خنده خوشحالی تو ،تو چشماش بود رو ببینم...

نیهاد حرفی نزد که من دوباره بحرف اومدم...

نازان:مطمعنم اون الان جاش خوبه و راضی...اون راضی بود به خوشبختی تو...

با خیس شدن دستم که رو صورتش می‌کشیدم خشکم زد...

اون...اون داشت گریه میکرد؟؟
ولی کدوم دلسنگی گریه میکرد؟؟
من نیهادو دلسنگ میدونستم ولی اون داشت مثل پسر بچه ها گریه میکرد...

منو کشید...جوری که کنارش دراز کشیدم صورتامون مقابل هم بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_276

نیهاد:اون ازمن راضی نبود...خودش گفت...وقتی آخرین بار تو سرعین دیدمش...گفت تا وقتی تو خوشحال و خوشبخت نباشی اون آروم و راضی نیست...

قلبم به درد اومد...سالار خان فهمیده بود ما یه مرگیمون هست...

نیهاد:تو خوشحال نیستی نازان...تو خوشبخت نیستی...این حرفا باعث نمیشه آروم بشم...

چشمایه بخون نشسته اش زجرم میداد...دلم نمی‌خواست اون گریه کنه..همون بی وفا و سنگدل بمونه ولی ناراحت نباشه ولی گریه نکنه...

بخاطر حضور سامین با پچ پچ حرف می‌زدیم و نفسایه گرممون تو صورت همدیگه می‌نشست...

الان وقتشه به این فکر کنم چقدر بخاطر این نزدیکی قلبم آرومه؟؟

نیهاد:سالار خیلی خوب بود ولی من باعث شدم حسرت به دل بمونه و بمیره وقتی اون داشت با مرگ دستو پنجه نرم می‌کرد من کجا بودم؟؟من لعنتی کجا بودم؟وقتی پدر و مادرم مردن من تنها نشدم چون کوهی مثل سالار پشتم بود...وقتی منو به جرم دیوونه بودن بردن تیمارستان سالار بود...باور نداشت...مثل بچه ها بخاطرم گریه میکرد...ازم میخواست با دیوونه بازیام زجرش ندم...ازم میخواست خوب بشم...اون بود نازان همیشه بود ولی منه نامرد نبودم وقتیم بودم زجرش دادم...آخ خدا...

این نیهاد بود که انقدر عاجز بنظر می‌رسید اون داشت از درون نابود میشد و من نمی‌دونستم چیکار کنم...

نیهاد:چرا باور کردم؟؟چرا باور کردم اون حالش خوبه و رهاش کردم رفتم دنبال کار خودم...

دستمو رو بازوش گذاشتم...

نازان:هیسس آروم باش عزیزم...آروم باش...مرگ دست خداست نیهاد...

گندم بزنن که از پس یه دلداری دادن هم بر نمیام...

نازان:نیهاد الان همه ناراحتیم...بیشتر از تو ناراحت نباشیم کمترم نیستیم...ما همه سالار خانو دوست داشتیم...اون مرد خوبی بود...

نمی‌دونستم دیگه باید چی بگم...ولی حرف دلمو گفتم...

نازان:درسته ناراحتم...درسته دلگیرم...ولی از سالار خان راضیم...درسته شکست خوردم...ولی عاشق توام...خوشبختم نیهاد...من خوشبختم...درسته خوشحال خوشحال نیستم ولی بازم خوشحالم که تو وارد زندگیم شدی که سامینو دارم...ناراحت نباش نیهاد چون من راضیم...مگه نمیگی شرط راضی بودن سالارخان راضی بودن منه...پس ناراحت نباش که من روزو شب سالارخانو بخاطر کاری که در حقم کرد دعا میکنم...

مستقیم به چشمام نگاه میکرد تا راستو دروغ حرفامو بفهمه...واقعیتو تو چشمام دید که آروم شد...

صداش بیشتر خش برداشت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_277

نیهاد:تو خوبی نازان...تو مثل فرشته هایی...حتی الآنم با اینکه عذابت دادم بهم آرامش میدی...

بیشتر بهم نزدیک شد...
با لبهایه تبدار و خیسش بوسه ای رو لبام کاشت...بوسه ای آروم که طعم آشنایی داشت...با طعم شیرین عشق...

نیهاد:روزو شب بهت فکر میکنم عزیزم...

دوباره منو بوسید...دلتنگ بود...

خیلی حس هارو در من بیدار کرد...سرشوکمی ازم فاصله داد...دستمو دوباره رو صورتش گذاشتم...ریش بیشتر از ته ریش بهش میومد و من دوست داشتم...

موهاشو نوازش کردم...با انگشت شستم لباشو لمس کردم...بعد بینیشو...بعد گونه ها و بعد ابرو چشماشو...
لمس کردنشو دوست داشتم...منو به این باور میرسوند که خواب نیستم و بیدارم...

نازان:من...منو سامین دلمون برات تنگ شده بود...

حرفی نزد و سرمو به آغوش گرفت...
نفسی از عطر تنش گرفتم...

چه خوب که نیهاد دوباره هست...سالارخان مثل فرشته ها بود که حتی با مرگش اونو دوباره به من و سامین نزدیک کرد...

اون خوب بود که آیلار اینجوری داره میسوزه...که نیهاد اینجوری عذاب می‌کشه...سامین بهترین حامی خودشو از دست داد...

معدم کمی می‌سوخت و تو این چند روز حتی چند باری حالم به هم خورده بود...دلیلشو خودم میدونستم به خاطر حرص و جوش و ناراحتی هایی که تحمل میکردم و این آخری مرگ سالارخان که باعث ناراحتی و غم همه مون شد...چند روزی بود درست حسابی غذا نخورده بودم دلیل حال ناخوشم این بود...

نیهاد دوباره بخواب رفته بود...تو خواب خیلی مظلوم بود جوری که دلم بخاطر ناراحتی و مظلومیتش به درد میومد...

وقتی زیر دلم تیر کشید تو خودم جمع شدم...فکر کنم وقت عادت ماهیانه ام بود که به این حال افتادم...

وقتی شکمم به درد افتاد آروم از نیهاد جدا شده و مجبور شدم برم پی کارهایه مربوطه تا لباسم کثیف نشده...

هنوز نشده بودم ولی اینجوری که شکمم درد میکرد اگه به حالم رسیدگی نمی‌کردم همه جارو به گند می‌کشیدم...

هیچ صدایی نمیومد و این یعنی همه خوابن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_278

ساعت دو نصفه شب بود وقتی رفتم تا از کیف نازنین شی مربوطه رو بردارم صدایه گریه از اتاق آیلار به گوشم رسید...

اتاق مشترک اون و سالار خان...پس هنوز نخوابیده بود...

آروم درو باز کردم و وارد شدم چراغ اتاقش روش بود...

آیلار:نازی کاری نکن تو این اوضاع دوباره برات مادر شوهر بازی در بیارم عروس فوضول گفتم تنهام بزار...

پس فکر میکرد مادرمه...پشت به در رویه تخت دراز کشیده و گریه میکرد...

نازان:منم آیلار...

اولش حرفی نزد ولی با صدایه تو دماغی که بخاطر گریه زیاد به این حال افتاده بود گفت

آیلار:برو بخواب مگس مزاحم...شرتو کم کن الان حالم خوب نیست...

خواستم برگردم ولی دلم راضی نشد با این حالش تنهاش بزارم...

نزدیکتر رفتم...نگاهم افتاد به عکس بزرگی از اون و سالار خان که مثل عروس دامادا انداخته بودن...بازم دلم به درد اومد...

کنارش رو تخت نشستم...شالشو انداخته بود رو صورتش...باید حرفی میزدم هرچند باعث اعصاب خوردی آیلار میشدم و احتمالا اون از گیسام می‌گرفت و منو از اتاقش میانداخت بیرون...همچین بی اعصابی بود مادر بزرگ دل نازک ما...

نازان:آخه قربونت برم...تو که خودتم حالت خوب نیست چرا داری خودتو عذاب میدی؟؟

حرفی نزد و فقط می‌شنیدم که داشت گریه میکرد و آب بینیشو بالا میکشید...

ادامه دادم...

نازان:بخدا الان سالار خانم راضی نیست...همه ما ناراحتیم نیهادم حالش خوب نبود...

صداش زدم...

نازان:آیلار...مامان بزرگ مهربونم...دیگه بسه گریه نکن...

صدایه منم بغض داشت...

ادامه رمان فایل سوم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_279

آیلار یکدفعه از جاش بلند شد که باعث ترسم شد...چشماش بیشتر پف کرده و قرمز شده بود...با بغض به حرف اومد...

آیلار:چطوری گریه نکنم هان چطوری گریه نکنم؟؟...من مثل تو بی احساس نیستم...فکر میکنین پیر شدم باید مشنگم باشم؟؟من عاشق سالار بودم...ما همدیگرو دوست داشتیم تا آخرین لحظه من کنارش بودم...چرا اینو نمیفهمین من یه جواهرو از دست دادم...حتما فکر میکنید چرا انقدر ناراحتم وقتی فردا پس فردا خودمم میمیرم و یه پام لبه گوره...من دارم می‌سوزم هیچکس حال منو نمی‌فهمه...

دلم سوخت براش...نه من همچین فکری نمی‌کردم وقتی خودمم عاشق بودم وقتی خودمم بخاطر نبود عشقم و با فکر از دست دادنش میسوختم...نمی‌دونم با چه فکر و جراتی ولی خودمو کشیدم جلو آیلارو بغل کردم...

شاید من امشب باید نیهادو آیلار و آروم میکردم...

نازان:من همچین فکری نمیکنم آیلار و درکت میکنم...اگه بازم نگی که چشم سفیدم باید اعتراف کنم حالتو درک میکنم چون خودمم عاشقم...فقط تورو خدا به خودت رحم کنه بابا با دیدن حالت ناراحت میشه...

بیشتر بغلش کردم که در کمال تعجب من اونم دستاشو دورم حلقه کرد و بیشتر به گریه افتاد...

آیلار:خوبه...خوبه که اینو می‌شنوم...حلالم کن نازان...

چی خوب بود؟؟برایه چی حلالش کنم؟

آیلار:من بفکر تو بودم و سالار بفکر نیهاد...ما نمی‌خواستم بهتون بدی کنیم...ولی خوبه که الان میگی عاشقی...دلم آروم میگیره...حلالمون کن نازان...

تعجب کرده بودم...آیلار از من فاصله گرفت و به تاج تخت تکیه داد...مثل کسی که گناهی مرتکب شده باشه نگاهم میکرد...شرمنده با همون چشمایه پف کرده و سرخش...

نازان:نه این چه حرفیه...ناراحت نیستم حالتو درک میکنم...

نزاشت ادامه بدم...

آیلار:نه...نه...تو چیزی نمیدونی...ما...من و سالار همیشه بخاطر این موضوع ناراحت بودیم...

گیج شده بودم...نمی‌دونستم آیلار از چی حرف میزنه...فکر کردم خسته ست نیاز به استراحت داره...

نازان:فردا حرف می‌زنیم...فکر کنم نیاز به استراحت داری آیلار...

تا خواستم از جام بلند شم سریع از دستم گرفت...

آیلار:بمون:باید الان بگم...بعدن دیگه نمیتونم بگم...

خشک شده دوباره بلند نشده نشستم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_280

آیلار:نمی‌دونم چجوری بگم...

منتظر نگاهش میکردم...این چه حرفی بود که زنی مثل آیلار داشت اینجوری و با ترس و شرمندگی بیانش میکرد...

آیلار:من فقط میخواستم تو خوشبخت باشی...من و سالار از قبل همدیگرو می‌شناختیم...

گیج بهش نگاه کردم...

آیلار:قبل اینکه، اینکه نیهاد و تو،تو اون خونه گیر بیفتین...

با چشمایه گرد شده نگاهش کردم...

آیلار:یادته گفتم یه نفر تو گروه خانوادگی اعلام کرده تو ازدواج کردی؟

بازم گیج سری به معنی آره تکون دادم...

آیلار:اون آدم...من...من بودم...

چشمام دیگه نمیتونستن بیشتر از این گرد بشن...

نازان:چیییی؟؟

آیلار:من بودم که این خبرو بین فامیل و گروه پخش کردم...

نمیتونستم فکرامو جمع کنم...نمی‌دونستم چی بگم و چی بپرسم؟؟فقط با تعجب نگاهش میکردم...

آیلار:من سالارو تو خانه سالمندان دیدم...همون جایی که هر هفته میرفتم و به دوستام سر میزدم...اونجا باهم آشنا شدیم و حرف زدیم من از شماها گفتم...خدابیامرز با شنیدن سرگذشت تو از نوه اش حرف زد بالاخره بعد یه مدت تصمیم گرفتیم شمارو به همدیگه قالب کنیم...

تازه داشت مغزم کار میکرد...پس این یه نقشه بود نقشه ای که سالار خان و آیلار کشیده بودن...یاد اون روزا که میفتم وکارا و حرفایه آیلار میفهمم چقدر خنگ و ساده بودم...

آیلار:خوشحالم خوشبختی و عاشق نیهاد...بچه دار هم که شدی...من مادربزرگتم بدتو نمی‌خواستم...

نازان:تو چیکار کردی آیلار؟؟

آیلار:تو خودت الان گفتی عاشقی...

نمی‌دونستم چه واکنشی باید نشون بدم...بد بازی خورده بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_281

هیچ حسی نداشتم یعنی نمیتونستم داشته باشم تا میخواستم اعتراض کنم که چرا اینکارو باهام کرده یه چیزی درونم می‌گفت خب کار بدی که نکرده...تو الان سامینو داری نیهادم که خوب بود حداقل برایه یه مدت داشتیش...

و یه حس دیگه درونم جواب میده مگه من دوست پسر میخواستم؟؟من یه شوهر معمولی با شرایط معمولی میخواستم که تا آخر عمر با خوشی و ناراحتیهایه زندگی کنار هم باشیم...

من عاشق نیهادم...دوسش دارم ولی این باعث نمیشه این حقیقت دائم کاممو تلخ نکنه...من گیر افتادم بین یه جریان پلیسی و معمایی که نمی‌دونم نقش معشوقه ام این وسط چیه همه عالم هم جمع بشن بخوان این جریانو برام توضیح بدن بازم نمی‌فهمم چون گوش من فقط یه چیزو میخواد بشنوه و عقل من فقط یه چیزو خوشبختی میبینه اونم اینه که نیهاد کنار ما بمونه کنار من و سامین...

آیلار آروم به چشمام نگاه میکرد...اون بی گناه بنظر می‌رسید...

آروم با همون صدایه خشدار ناشی از گریه و دادهاش گفت...

آیلار:من نمی‌خواستم بهت بدی کنم...

دست چروک شدشو رو دستم گذاشت...

آیلار:وقتی می‌دیدم چطوری مثل شمع میسوزی و آب میشی قلبم به درد میومد...وقتی امیدو ناراحت می‌دیدم...من فقط خواستم تو دوباره بشی همون نازان شر که مجبور میشدم با کتک آدمت کنم...

چشمه اشکش خشک شده بود...اینو از قرمز تر شدن چشماش فهمیدم که چه فشاری رو تحمل می‌کنه...

آیلار:وقتی دیدم اون رامین بی‌غیرت چطوری ولت کرد قلبم تیکه پاره شد نازان...فکر نکن یه پیرزن غر غروام که فقط بفکر خودمم...من عاشق شماهام...

آیلار هم از این حرفا بلد بود؟؟

اون گناهی نداشت میدونستم نیت بدی هم از این کار نداشته فقط چیزی که باعث یادآوری اون روزا و ناراحتیم میشه استرسی بود که من اونموقع تحمل کردم...

پس آیلار و سالار خان دست به یکی کرده بودن؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_282

دوباره خودمو کشیدم سمتش...اگه من الان حرفی بزنم که دل آیلار بشکنه و اون بیشتر غصه بخوره از داعش کمتر نیستم...

بغلش کردم وکمرشو کمی نوازش کردم...

نازان:ممنون آیلار جونم...ممنون مامان بزرگ مهربونم...

آروم شده بود...آخه واقعا دیگه چشم سفیدی بود بعد این عشق و عاشقی و شبایه مشترک با نیهاد بیام اعتراضی هم بکنم...قلبم سریده،بدجورم سریده...

آیلارو مجبور کردم بعد شستن صورتش رو تخت دراز بکشه و بخوابه...اونم منو مجبور کرد کنارش بخوابم می‌گفت میترسم...

این حرفش واقعا برایه منکه تو شرایط شادی و خنده نیستم خنده دار بود...

کنارش دراز کشیدم و موهاشو از پشت نوازش کردم...مادربزرگ مهربون من با اینکه زبون تند و تیزی داشت ولی خیلی مهربون بود...

برایه اون سختره که کسی که دوست داشته رو از دست داده اونم آدمی به خوبی سالار خانو...که تو همین مدت چیزی برایه آیلار کم نذاشته بود...

با یادآوری سالار خان دوباره قلبم به درد اومد...
خوب شد که آیلار و تنها نزاشتم به این آرامش نیاز دارم...
درسته دلم مونده جایی تو چند اتاق اونورتر ولی نمی‌دونم چیه که باعث میشه اینجا موندنو ترجیح بدم...

بابا اینا چند روزی بود بخاطر مراسمات و... اینجا میموندن و هیچکس با همدیگه غریبگی نمی‌کرد...شده بودیم مثل یه خانواده...خواهر هایه دیگه نیهاد نتوانسته بودن این چند روزه خودشونو برسونن وهر روز زنگ میزدن و از پشت تلفن اشک میریختن و آه و ناله میکردن...

کاش این روزا زودتر بگذره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_283

چهلم سالار خان هم گذشت...آیلار کمی فقط کمی آروم شده بود بابا اینا خیلی وقت پیش برگشته بودن خونه خودشون...خواهر هایه دیگه نیهاد اومدن و رفتن با اومدن اونا این داغ چند روزه تازه تر شد و غم اندوه دوباره عمارتو فرا گرفت بود...

نتونستن بیشتر از یک هفته بمونن و مجبور بودن بخاطر کارو زندگیشون برگردن...حرف همشونم یه چیز بود اینکه باید بیشتر کنار بابابزرگشون می‌بودن...همه ما آدما اینجوری هستیم قدر داشته هامونو نمی‌دونیم قدر آدمایی که از طلا هم ارزشمند ترن...و وقتی به خودمون میایم که میبینم دیگه نیستن و ما خیلی دیر جنبیدیم...

آیلار همیشه میگه همه چیز چاره داره بجز مرگ یعنی بدترین مشکلم سرمون بیاد بالاخره یه راه حلی براش هست ولی مرگ نه...
ما باید بیشتر قدر همو بدونیم و بیشتر باهم باشیم ولی حیف که خیلی وقتا این موضوع رو فراموش میکنیم...

عمارت سالار خان خیلی بزرگ بود...ولی پر از عشق زندگی جای جای خونه پر از یادگاری هایه سالار خان بود...

آیلار با هر بار دیدن وسیله ای خاطره ای از سالار خان تعریف میکرد و آه و ناله سر میداد...

نیهاد آروم بود شایدم اینجوری بنظر می‌رسید...شبا تو بغل همدیگه می‌خوابیدم ولی بازم فاصله بینمون بود...احساس میکردم داره دوباره برایه سفری آماده میشه...انگار دوباره تصمیم داشت بره مدام با نیلوفر و امیرحسام خان که تو عمارت مونده بودن پچ پچ میکرد...این بین حواسشم به سامین بود...سامینی که محکم چسبیده بود به نیهاد ولش نمی‌کرد...

بچه باهوش من...حتما نمی‌خواست نیهاد دوباره تنهاش بزاره که تو بغل نیهاد می‌نشست و سرشو تکیه میداد به سینه نیهاد...خیلی آروم شده بود و دیگه اشتها زیادی نداشت ویا توجهی به اسباب بازیاش نشون نمیداد...

براش نگران بودم اونم از این دنیا فقط نیهادو میخواست...یه بابا که کنارش باشه...

نیهاد بالاخره بحرف اومد از من و آیلار خواست که برگردیم خونه خودشم باید دوباره بره مسافرت...

نه می‌تونستم اعتراض کنم نه حرفی بزنم به ناچار قبول کرده و وسایلمو جمع کرده بودم...تا سامینو از نیهاد جدا کنیم مکافات داشتیم چون نمی‌خواست از نیهاد دل بکنه...بعد اینکه خوابید مجبور شدیم از عمارت بزنیم بیرون...

البته که قبلش نیهاد نتونست جلودار خودش باشه و یه جا خفتم کرد...من معتاد بوسه هاش بودم...من بدتر از سامین نمی‌خواستم ولش کنم... این، اون بود که مارو رها میکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_284

بخاطر درد شکمم و کم اشتهاییم آیلار مجبورم کرد بیام دکتر...درد دوری نیهاد داره منو میسوزونه و من با خاطرات زندگی میکنم...سامینو سپردم به آیلار و خودم تنها اومدم...کاش یه قرصی چیزی بده که کمی منو فارق کنه از این زندگی...نه پس سامین چی؟

دکتر که یه زن جوون و زیبایی بود پرسید...

دکتر:چند وقته این حالت هارو دارید؟؟

نازان:یک ماه...نه بیشتر از یک ماه...

دوباره نگاهی به جواب آزمایشم انداخت و لبخندی زد...

دکتر:عادت ماهیانه هم شدید؟؟

بعد این حرف یه نگاه بهم انداخت انگار که داره به یه آدم خنگ نگاه می‌کنه...

نازان:نه...یعنی من پریودام تا منظمه...البته هر ماه شکمم خیلی درد می‌کنه جوری که انگار الانه که عادت ماهیانه بشم...

دکتر:یعنی خودت متوجه نشدی عزیزم با یه آزمایش ساده معلوم شده تو بارداری...

انگار که وزنه صد کیلویی کوبیده باشن تو سرم گیج و منگ شدم،چشمام سیاهی رفت...و بعد انگار خنده دار ترین جوکو شنیدم...بعد مدتها خندیدم...

دکتر با تعجب نگاهم کرد...

نازان:خانوم دکتر شما چی میگین؟؟من نمیتونم بچه دار بشم...نازام...دکتر گفته من تا آخر عمرم اجاقم کور میمونه...

دکتر یه نگاه عاقل اندر سفیح بهم کرد...

دکتر:من اطلاع کلی از شرایطتت ندارم ولی تو این برگه آزمایش نوشته که تو بارداری...اولش فکر کردم شاید یه بیماری عفونی داری ولی اینجوری نبوده...برات آزمایش و سونوگرافی مینویسم امروز وقت داری انجامش بدی...جوابشو بیار برام...البته جواب آزمایش تو بعد پنج روز میدن فعلا همون جواب سونو رو بیاری کافیه...

بعد این حرفش مهرشو محکم کوبید پایه نسخه ام...

گیج رفتم سمتش و نسخه رو از دستش گرفتم...

دکتر:حالت خوبه؟؟

نمی‌دونستم داره چه اتفاقی میفته فقط به گفت آره ای اکتفا کرده و از مطب زدم بیرون...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_285

چی؟؟
این دیگه چی بود؟!
من باردارم؟؟
ولی این امکان نداره...یعنی اصلا امکان نداره...اون دکتر بعد سقطم گفت دیگه تا آخر عمر نمیتونم مادر بشم...با قاطعیت گفت دیگه درمونی واسه این دردم نیست...یادمه رامین گفت من نمیتونم هیچ وقت هیچ مردیو کامل کنم...هیچ وقت

نمیتونم مردی رو پدر کنم...

نسخه بدست وسط پیاده رو وایستاده بودم...دکتر گفت کجا برم؟؟سونو گرافی؟

سونو گرافی کدوم وره؟؟

نگاهی به اطراف انداختم...با بصدا در اومدن گوشی از تو کیفم درش آوردم...نفهمیدم کیه فقط جواب دادم...

نازان:الو...

آیلار:دختر چشم سفید چند ساعته کجا موندی پس؟؟...این بچه کم مونده منو هم بخوره...الآنم داره گریه می‌کنه آروم نمیشه...

چند ساعت؟؟یعنی چند ساعت؟؟

نازان:آیلاررر...

لرزون و گرفته خیلی بیچاره وار اسمشو صدا زدم...ساکت شد...

نازان:دکتر گفت من بار...باردارم...گفت باید برم سونو و آزمایش ولی من نمی‌دونم اصلا کجام...

بغض کردم کم مونده بود مثل بچه ها که مادرشونو گم کردن به گریه بیفتم...

آیلار:یا ابلفضل...

نازان:آیلار بیا...

بعد اینکه به کمک تابلو ها و مغازه ها به نشونی به آیلار دادم اون گفت سریع خودشو میرسونه...کنار درختی وایستادم و بهش تکیه دادم...

آخه من چطوری می‌تونستم باردار باشم؟؟
این حتما یه اشتباهه آره...جواب آزمایشم حتما اشتباهه و تو سونو و... مشخص میشه...

بالاخره نمی‌دونم بعد چقدر انتظار آیلار سامین به بغل از ماشین پیاده شد با دیدنشون رفتم سمتشون...

سامین تو بغل آیلار آروم بود ولی با دیدنم دستاشو سمتم دراز کرد بغلش کردم ولی آیلار نزاشت...

آیلار:عه نه فعلا چیزایه سنگین برندار...

سامین تا خواست اعتراض کنه آیلار آبنباتی از کیفش در آورد و سعی داشت با اون گولش بزنه...

اگه آیلار نمیومد من تا شب کنار همون درخت عین همون درخت وایمیستادم...

آیلار بود که منو کشوند و برد سونو و بعد آزمایش...جواب سونو رو به دکتر نشون داد...آیلار خیلی خوشحال بنظر می‌رسید انگار تو پوست خودش نمی‌گنجید...

وقربون صدقه سامین می‌رفت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_286

دکتر:بله...سونو هم حاملگی رو نشون میده عزیزم...تبریک میگم...

آیلار خندید ولی من همچنان ساکت بودم...

دکتر:دو ماهه که بارداری...اگه میخوای که دکترت من باشم که جواب آزمایشتم میاری تا نگاه کنم الآنم برات قرصو و ویتامین مینویسم...

آیلار:آخه خانوم دکتر...نوه ام قبلا یه سقط داشته یعنی کورتاژ کرد...همسر سابق دربه در شدش باعث و بانیش شد...بعد اون دکتر گفته بوده دیگه نمیتونه بچه دار بشه...

دکتر اخماش تو هم رفت...

دکتر:اینجا که همه چیزو نرمال نوشته...جواب آزمایشو بیارین دیگه از سلامتی مادر و جنین مطمعن میشیم...پرونده ای چیزی بخاطر بیماری یا نازا بودنتون داشتین؟؟

آروم جواب دادم...

نازان:نه همه آزمایشا و جوابارو همسر سابقم نگه داشته بود دکتر بهم گفت دوا درمون فایده نداره...

دکتر:کدوم دکتر؟؟

با گفتن اسمش که یادم مونده بود ابروهایه دکتر بالا پرید...

دکتر:عزیزم این خانوم که خیلی وقته پروانه پزشکیشون باطل شده و دیگه حق طبابت ندارن...بخاطر رعایت نکردن اصول پزشکی و... مطبشونو پلمپ کردن...حتما یه نفعی از این موضوع می‌برده که این حرفو بهتون زده...خدا همچین آدمایی بی وجدان و بی مسولیتی رو ریشه کن کنه...

دیگه متوجه بقیه حرفایه بین آیلار و دکتر نشدم...

کنار آیلار راه میرفتم و هنوز باورم نشده بود...یعنی رامین منو بازی داده بود...پس بگو چرا اونروز از فرار و بچه دار شدن حرف میزد...منه احمق دوباره بازی خورده بودم...

آیلار:خدایا شکرت...خدایا شکرت...من می‌گفتم تو سالمی دوباره بریم دکتر همش میترسیدی...خدا لعنتت کنه رامین...

من باید الان خوشحال باشم...اصلا پدر بچه ام کو؟؟نکنه اونم مثل رامین مجبورم کنه بچمو سقط کنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_287

آیلار به قدری خوشحال بود که میخواست عالمو آدمو باخبر کنه اما اون از چیزی خبر نداشت...اون خبر نداشت که پدر این بچه مارو ترک کرده و به احتمال زیاد هیچ برگشتی در کار نیست...

من الانشم از نیهاد خبری نداشتم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم هنوز تو شوک بودم...بچه ای از نیهاد درون رحم من که از من تغذیه می‌کنه که داره تو وجود من رشد می‌کنه وجود داشت...

به خونه رسیدیم من همچنان شوک زده،خشک شده و مات مونده بودم ولی آیلار هیجان داشت...

آیلار:وای خدا بالاخره امید منم بابابزرگ شد...کجایی سالار که کاش بودیو این روزارو میدی...

نشستم رو مبل...

سامینو گذاشت زمین...سامینم بیحرف منو نگاه میکرد چهار دستو پا سمتم اومد بغلش کردم و رو پاهام نشوندمش...

آیلار گوشی به دست مقابلم ظاهر شد...

آیلار:هی باتوام نازان...چرا مثل چوب خشکت زده...البته حق داری من به این حالو روز افتادم دیگه تو بایدم اینجوری باشی...

تنها چیزی که الان می‌دیدم و درک میکردم آیلار بود...آیلاری که بعد مدتها داشت می‌خندید و چشماش هرچند غم داشت ولی بازم میدرخشید...

آیلار:باید زنگ بزنم به امید و بقیه خبر بدم باید تو گروه ...هم بگم...

نه اون نباید اینکارو میکرد تا خواست گوشی تو دستشو بالا ببره با دستم مانع شدم...

نازان:نه آیلار اینکارو نکن...

آیلار مکثی کرد و با تعجب نگاهم کرد ولی بعد قیافه اش عادی شد و با خنده گفت...

آیلار:عه وا خدا مرگم بده...آره باید اول به نیهاد خبر بدی بعد به بقیه...

کنارم نشست...

آیلار:میگم نیهاد کی میاد؟؟

تو اوج گیجی گیجتر شده بودم...بیچاره بودم بیچاره تر شدم...بچه ای که همیشه در حسرتش بودمو خدا بهم داده بود ولی...ولی...خوشحال بودم...ولی...نمیدونم...نمی‌دونم باید چیکار کنم چجوری نبود نیهادو توجیه کنم...اون گفته رفته

مسافرت ولی این سفر چقدر طول می‌کشه؟؟...من فهمیدم که نیهاد تصمیم نداره برگرده هرچند یه امید خیلی خیلی کوچیک هنوز تویه دلم هست...

من الان باید به آیلار چی میگفتم...

نازان:نمی‌دونم...

آیلار:یعنی چی نمی‌دونم...همین الان یه زنگ بزن به شوهرت ببین کی میاد...وقتی اومد سورپرایزش کن...اگرم دیر میاد یه جور دیگه این خبرو بهش بده...

شونه هام خم شدن و من سرمو پایین انداختم...الان تصویر مقابلم سره سامین بود با چند تا شویداش...بویه خوبی میداد بویه شامپو بچه...سرشو ناخودآگاه بوسیدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_288

نازان:نه...

آیلار پوفی کشید انگار داشتم اعصابشو خورد میکردم و اون آماده حمله بود...

آیلار:نازان این نمی‌دونم و نه چه معنی داره...درست حسابی حرف بزن...

درست حدس زده بودم طاقت نیاورد و نیشگونی از بازوم گرفت وقتی دید هیچ حرکتی نکردم بنظرم بیشتر تعجب کرد...

آیلار:باهم حرفتون شده؟؟

نازان:نه...

آیلار:دعواتون شدید بوده؟قهرین؟

نازان:نه...

دوباره نیشگونی از بازوم گرفت که کمی خودمو کنار کشیدم...

آیلار:خب ذلیل مرده یه چیزی بگو دقم دادی...

نتونستم درد دلمو به سالار خان بگم نتونستم از نیهاد بگم ولی الان دیگه نمیتونستم باید به یه نفر میگفتم باید خودمو خالی میکردم تنها شخصی که من می‌تونستم این حرفارو بهش بزنم آیلار بود و الان موقعیتش...

براش تعریف کردم از همون روزایه اول تا آخرین دیدارمون با نیهاد...

آیلارخشکش زده بود...

گفتم که نیهاد مارو رها کرده و داره یکارایی میکنه...آیلار با تعجب به حرفام گوش میداد و من بین حرفام گریه سر دادم ...

آیلار:یعنی چی؟؟

شونه ای بالا انداختم...

آیلار:من فکر میکردم خوشبختی...نازان چرا زودتر نگفتی شاید سالار میتونست کاری بکنه...

نازان:نمیتونستم الآنم مجبور به گفتنش شدم...آخه قرار نبود بچه ای این وسط باشه...

آیلار آهی کشید...دیگه از اون شور و هیجان خبری نبود...معلوم بود تو فکره...

آیلار:تو باید یکاری میکردی...معلوم نیست اون مرتیکه...

نازان:آیلار...

آیلار:زهرمار...معلوم نیست نیهاد الان کجاست و تو زانو غم بغل گرفتی...

نازان:هرچی باشه اون پدر بچه هامه...و اون با من خوب بوده خودش گفت مجبوره...

آیلار:د بچه تو چقدر دست و پا چلفتی هستی...چرا یه ذره زرنگ نیستی و زنونگی بلد نیستی...همینجوری عین هویج وایستادی تا زن سابقش بیادو شوهرتو ببره...خاک تو سرت نازان...

آیلار با این حرفاش استرس و ناراحتیمو بیشتر میکرد جوری که قلبم به تپش افتاده بود...

نازان:من باید چیکار میکردم آیلار...وقتی که اون تصمیمشو قبل ورود من به زندگیش گرفته بوده...هرکاری کردم نشد...ازش خواهش کردم بمونه ولی نموند...گفت مجبوره...

آیلار:حالا میخوای چیکار کنی؟؟از طلاق حرفی زده؟؟

با شوک و ناراحتی گفتم...

نازان:نهههههه...اصلا...نیهاد منو دوست داره...

آیلار یه نگاه عاقل اندر سفیح بهم انداخت

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_289

با دستش تکونم داد...

آیلار:با توام نازان میخوای چیکار کنی؟؟

نازان:نمی‌دونم...

آیلار:ای نمیدونمو مرگ...آخه بچه من جایه تو بودم گیسایه اون زنه رو از ریشه میکندم ولی تو...پووووف...

آیلار داشت منو ملامت میکرد ولی من ذهنم درگیر بود اون راست میگفت...من باید چیکار کنم؟؟

نازان:فعلا حرفی به بابا اینا نزن ببینم چه خاکی تو سرم میریزم...

آیلار:تا کی؟؟تا کی میخوای مخفی کنی؟؟اصلا تا کی میتونی مخفی کنی؟؟فردا پس فردا که شکمت بالا اومد چی؟؟

نمی‌دونم... نمیدووووونمممم...

آیلار:باعث بانی همه اینا منم...خیر سرم میخواستم خوشبختت کنم...بخاطر حرف مردم بیشتر زدم بدبختت کردم...

سریع واکنش نشون دادم...

نازان:تو هیچ تقصیری نداریم آیلار لطفاً این حرفارو فراموش کن...

آیلار چشماش مهربون شد بغلم کرد...

آیلار:این بچه هدیه خداست...اونم تو این شرایط...ما که بیشتر از خدا نمیدونیم...

با صدایه گریه سامین که بینمون گیر افتاده بود از هم فاصله گرفتیم...

آیلار:میگم یه زنگ بزن به خواهر نیهاد نیلوفر..
شاید اون یحرفایی بزنه...

میدونستم نیلوفر هم حرفی نمیزنه ولی چاره ای نبود باید یکاری میکردیم...

نیلوفر اومد ولی چه اومدنی...

اولش که با آیلار گرم گرفتن و صحبت کردن ...حرفهایه معمولی...آیلار هرکاری کرد نتونست از زیر زبونش حرف بکشه و هر سوالی میپرسید نیلوفر یه جوابی میداد...آیلار وقتی رفت سر اصل مطلب نیلوفر پی برد که همه چیزو به آیلار گفتم...حرف زیادی نزد و تاکید داشت که نیهاد ازش خواسته حرفی نزنه...

سامین تو بغل آیلار آماده خوابیدن میشد بهش عادت کرده بود و غریبگی نمی‌کرد...

نیلوفر با اشاره چشم و ابرو ازم خواست باهم بریم تو اتاق...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_290

دروبستم و چرخیدم سمتش...

نازان:خب بگو...چرا اشاره کردی بیایم تو اتاق؟؟

با دست اشاره کرد برم سمتش و پچ زد...

نیلوفر:بیا بشین...

میدونستم آیلار الان مشکوک شده و یجوری خودشو میندازه تو اتاق ولی سریع رفتم کنار نیلوفر نشستم و نگاهش کردم...

نیلوفر:ببین نازان سریع میرم سر اصل مطلب درسته زنی و من خوب درکت میکنم ولی مجبورم این حرفارو بهت بگم با اون شناختی هم که من از آیلار جون پیدا کردم فهمیدم اگه این حرفو پیش اون میزدم هردومونو بی مو میکرد هیچی، به نیهادم رحم نمی‌کرد...

نیلوفر داشت لفتش میداد و این حرفش باعث شد هیجانی بشم هیجان همراه با ترس...یعنی چه خبریه که این واکنش آیلارو در پی خواهد داشت...الحق که نیلو خوب آیلار و شناخته...

آب دهنمو قورت دادم میدونستم الان چشمام گرد و متعجب بنظر میرسن و شاید کنجکاو...

نازان:تورو خدا زودتر بگو نیلو چه اتفاقی افتاده؟نیهاد حالش خوبه؟؟

نیلوفر نگاهی به در اتاق انداخت...من مطمعنم آیلار الان فال گوش وایستاده بود...این نیلو آدم شناسه ها...

نیلوفر سرشو نزدیکتر آورد و پچ زد

نیلوفر:درسته خواهر شوهرتم و از وقتی با نیهاد ازدواج کردی زیاد همو ندیدیم و رابطه صمیمی نداشتیم ولی می‌دونم دختر بدی نیستی...بیشتر از همه دلم برایه برادرم میسوزه ولی نمیتونم کاری بکنم...اینو باید بهت نشون میدادم...

گوشیشو در آورد و صفحشو باز کرد و مقابلم گرفت...

انگار که در یک لحظه مردم...نمی‌دونستم نفس میکشم یا نه...تصویر مقابلم اصلا چیزی نبود که ببینم و خوشحال باشم...روح از تنم جدا شد...

نیلوفر:ماله پریروزه...منم نرفتم...فقط می‌خوام بدونی نیهاد بخاطر کارش اینکارو کرده...

بغض،نفرت،حسادت،شکست و در آخر مرگ اینایی حسایی بود که بعد دیدن عکس نیهاد و شیوا اونم در کنار هم تو محضر داشتم...

نیلوفر:زنیکه این عکسو برام فرستاده میگه نمیخوای بهم تبریک بگی؟؟

قطره اشکی از چشمم چکید...

نیلوفر بازومو نوازش کرد و گفت...

نیلوفر:نازان تو رو خدا ناراحت نباش من مطمعنم همه چیز درست میشه...

این حرف مضخرف ترین حرفی بود که کسی میتونست تو این موقعیت به من بزنه...پس بگو نیهاد کجا غیبش زده...اون به من خیانت کرد،بخاطر کار و هدف خودش ...نه شایدم فیلش یاد هندستون کرده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_291

احساس میکردم تحقیر شدم...

نیلوفر:نازان...نیهاد...

نازان:نمی‌خوام چیزی بشنوم نیلوفر...

نیلوفر:ولی تو نمیتونی...

نازان:چرا نمیتونم...من میتونم هر کاری که دلم میخواد انجام بدم...تو میگی این ازدواج الکیه ولی من میگم نه...آخه کی این کارتون تموم میشه؟؟کی اون هوشنگ عوضی گیر میفته؟؟اصلا شیوا دست از سر نیهاد بر میداره؟نیهاد طلاقش میده؟؟ اون مادر بچشه معلومه اونو انتخاب می‌کنه؟؟نیهاد اصلا به من فکر می‌کنه؟...من الان با این بچه تو شکمم چیکار کنم نیلوفر...

به گریه افتادم...

نیلوفر با شوک و تعجب پرسید...

نیلوفر:بچه؟؟کدوم بچه؟؟

نتونستم طاقت بیارم و گفتم...

نازان:من باردارم نیلوفر...بچم دو ماهشه...تازه امروز فهمیدم...

نیلوفر حرفی نزد انگار که زبونش قفل کرده باشه...

نازان:میبینی شماها نمیدونین این کارتون چقدر طول می‌کشه من فقط نقش مترسکو تو زندگی نیهاد داشتم...اینه دوست داشتن؟...اینه عشق؟

هنوز باورم نشده بود نیهاد با شیوا ازدواج کرده...

نیلوفر:تو چیزی نمیدونی نازان...

نازان:نمیخوامم بدونم...ولی قول بده...قول بده از اینکه باردارم حرفی به نیهاد نزنی...

نیلوفر:اون برادرمه من...

نازان:نه...نیلوفر نمی‌خوام بدونه...می‌خوام فکر کنم اون این موضوع رو نمیدونه اگه بدونه بر میگرده...در حالیکه هیچ چیزی باعث نمیشه نیهاد کارشو ول کنه...

دلم شکسته بود...هیچ برنامه ای نداشتم ...نمی‌دونستم جواب بابا اینارو باید چی بدم اصلا باید چیکار میکردم...

وقتی اتفاقی میفته و به این فکر میکنم که از این بدتر نمیشه درست بعدش اتفاقی میفته که میفهمم نه از این بدترم وجود داشته...مثل حال الان من...باردارم و شوهرم و زن سابقش به هم رجوع کردن...یعنی من حقمه اینهمه زجر بکشم و تحقیر بشم؟؟

قلبم داشت آتیش می‌گرفت از هر جهت نگاه کنیم این کار نیهاد خیانت حساب میشه...لعنت به منکه دلمو خیلی ساده باختم...آره خیلی ساده...

با باز شدن یکدفعه ای در من با چشمایه گریون و نیلوفر با چشمایه گرد شده آیلاری رو دیدیم که خیلی مشکوک مارو نگاه میکرد...

آیلار:چیه دو ساعته چپیدین تو این اتاق باهم پچ پچ میکنین...تو چرا گریه می‌کنی نازان؟؟چیشده؟؟

نیلوفر با اون شکمش که بزرگتر شده بود از جاش بلند شد...

نیلوفر:من بهتره رفع زحمت کنم...

این بود...نیلوفر اومد و زخم زد به قلبم و رفت...البته که معلومه اون خوشحال نیست و خیلیم ناراحته ولی بیشتر از من نه...خوب شد بهم گفت خوب شد باخبرم کرد...که به این دل زبون نفهمم بفهمونم دیگه بسه...امید نداشته باش...نیهاد دیگه رفته...ولی اگه بتونم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_292

قبل اینکه نیلوفر از اتاق خارج بشه مجبور شدم قسمش بدم...

نازان:تو رو جون سامین...تو رو به روح سالار خان به نیهاد نگو که من باردارم...

آیلار اعتراض کرد...

آیلار:چی چیرو نگه...عه وا...

نیلوفر:مراقب خودتون باشید خداحافظ...

و رفت...

آیلار هاج و واج منو تماشا میکرد...

آیلار:باز بیعرضه بازی در آوردی؟؟بزار بدونه شاید منصرف شد برگشت سر خونه و زندگیش...

با همون صورت اشکی سری به طرفین تکون دادم...

نازان:نه آیلار اون دیگه بر نمی گرده...

حالم اصلا خوب نبود...

آیلار:آخه قربونت برم به منم بگو چی شده...نصف عمرم کردی...

آیلار حتی تو این حال من مثلا میخواست با قربون صدقه رفتن حرف از زیر زبونم بکشه ولی من نمیتونستم حرفی در این باره بزنم...اصلا دلم نمی‌خواست کسی بفهمه همچین بلایی سرم اومده...
نیهاد تو با من چیکار کردی؟؟

نازان:اگه بازم متعقدی باعث بدبختیم شدی؟اگه بازم بر این باوری که تو باعث و بانی این ازدواج بودی کمکم کن
آیلار...کمکم کن...

اومد کنارم نشست...از حال بدم خبر داشت...

آیلار:چیکار کنم نازان؟؟من باید چیکار کنم؟؟

دلم میخواست از اینجا دور بشم...الان دیگه دلم نمی‌خواست نیهادو ببینم یا صداشو بشنوم...اون اگه منطقی ترین دلیلو هم داشته باشه من الان گوشی برایه شنیدنش ندارم...دلم می‌سوخت برایه خودم...بسم بود هرچقدر حرف وزخم زبون شنیده بودم...دیگه طاقتشو نداشتم اگه این جریان به گوش برلیان و الهام و یا بقیه می‌رسید من دیگه نمیتونستم تو این شهر زندگی کنم...

نازان:منو از اینجا ببر...

این تنها خواسته قلبیم اونم تو این موقعیت بود...شاید چند ماه دیگه هم این نظرو داشته باشم شایدم نه...امروز به اندازه کافی شوک بهم وارد شده بود من فکر میکردم هیچوقت مادر نمیشم ولی شدم...فکر میکردم نیهاد هیچوقت بهم خیانت نمیکنه ولی کرد...فکرایه من درست از آب در نیومد و من دوباره شکستم اینارو قلبم شکست و روح و جسمم تحقیر شد...شاید به قول آیلار بخت منو طلسم کردن این بلاها سرم میاد...

اینبار قلبم زخمی برداشته که هیچوقت،هیچوقت خوب نخواهد شد...دارم می‌سوزم...نیهاد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_293

یک هفته گذشته بود از روزی که فهمیدم مادر شدم و همون روزی که فهمیدم نیهاد ازدواج کرده...

هنوزم باور نمیکنم...اصلا باورم نمیشه که مادر شدم و از همه مهمتر من نازا نبودم و اینم نقشه رامین بوده...من ساده ام ،ساده ام که گول هر کی که از راه رسید رو میخورم...یعنی من انقدر بد و حقیرم که رامین برایه خلاصی از دستم همچین

نقشه کثیفی کشیده بوده دیگه نمیتونم اینهمه اتفاقو تحمل کنم...من بایدم افسرده باشم هرچقدر تو آینه به خودم نگاه میکنم تا ایرادی پیدا کنم به نتیجه نمی‌رسم پیش خودم میگم شاید از نظر خودم ایرادی نداشته باشم و چند باری که از آیلار این سوالو پرسیدم جوابش نیشگون هایه محکم و یه دیوونه شدیه...

من دیوونه شدم...دیوونه ترین،دیوونه این شهر...دیوونه ترین عاشق این شهر...

وقتی تمام قلبتو به ینفر میدی و بهش دل می‌بندی و اینجوری میشه بایدم دیوونه شد...

این روزها سامین هست آیلارم هست...قول داده سه تایی برایه یه مدت از اینجا بریم...هرچقدر اصرار میکنم زودتر بریم قبول نمیکنه میگه الان وقتش نیست...

بخاطر سامین خودمو سرپا نگه میدارم...باید قوی باشم اون به من نیاز داره...این روزا وسواسی شدم...ترسو هم شدم...شبا یکدفعه از خواب میپرم تا مطمعن شم سامین کنارمه...من از مردایه زندگیم زخم خوردم...زخمی که داره منو به جنون می‌کشه...

دارم به سامین غذا میدم همه حواسم بهشه تا غذا تو گلوش نپره...هنوز به آیلار نگفتم نیهاد زن گرفته...اون الان تو جایگاه یه هفته پیش منه که امید داشتم نیهاد برمیگرده...آیلار خوب بهم میرسه تا بچم خوب رشد کنه...

هنوز به بابا اینا حرفی نزدیم...راضی به گفتنشم نیستم...لج کردم...با خودم با این دنیا...هر چقدر فکر میکنم نمیتونم یه دروغ یا یه بهونه برایه نبود نیهاد پیدا کنم...

بازم همه منو مقصر می‌دونن...می‌دونم اگه بفهمن نیهاد منو رها کرده...انگشت اتهام ها دوباره برمیگرده سمت منه زن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_294

روزها و کارهام همش تکراری شده تلاشی برایه هیجانی شدن زندگیم نمیکنم چون آخرین دفعه که خواستم این زندگی رو از عادی و سیاه بودن به شادی و شیرینی هدایت کنم قلبمو از دست دادم...آره قلبم جا مونده پیش یه نفر...یه نفر که شده بود همه فکر و ذکرم...که وقتی بود قلبم گرم بود و بهتر میتپید و الانکه نیست قلبم سرد و سنگی شده...سامین همون گیاه قوی و محکمی که حتی تو قلب سنگیم ریشه و رشد کرده...

آیلار گفت باید امشب بریم خونه بابا اینا چون قراره برایه نازنین خواستگار بیاد...

زمان زیادی برایه آماده شدن صرف نمیکنم...وقتی از اتاق خارج میشم آیلار سامین به بغل منتظرمه...

با دیدنم اخماش تو هم می‌ره...

آیلار:اینجوری میخوای بری؟؟

پووف کلافه ای میکشم...

نازان:آیلار تو رو خدا حوصله اینکارارو ندارم...یه امشبو بیخیال شو...

آیلار که قصد کوتاه اومدن نداره سامینو میزاره رو زمین و مثل باد سمتم میاد و منو هل میده سمت اتاقم...

آیلار:اگه میخوای با این قیافه و سرو شکل بیای می‌خوام اصلا نیای...به خودت برس اونجا کلی آدم قراره تورو ببینن نزار با دیدنت بگرخن(بترسن)...چند روزه می‌خوام بهت بگم امشب خواستگاریه ولی ای دل غافل که گوش شنوا نداری...

مثلا قرار بود برایه خواهر کوچیکم خواستگار بیاد هیچ شوق و ذوقی نداشتم...بعد شکست هایه زندگیم یعنی امیدوار باشم برایه زندگیش...

بعد عوض کردن لباسام و زدن یه کرم و رژ و ریمل بالاخره آیلار راضی شد منو ول کنه...

باید با بابا اینا حرف میزدم...اصلا این خواستگار کیه؟؟نازنین خودشم راضیه یا دارن مجبورش می‌کنن اونم تو این سن؟؟...

از ظواهر امر پیداست آیلار از همه چیز خبر داره ولی حرفی نمیزنه...مگه میشه آیلار خبر نداشته باشه اونوقت بابا و مامانو از بدنیا اومدنشون پشیمون میکرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_295

آیلار کمی خودشو پیدا کرده و شده بود همون پیرزن زرنگ و باهوش...

بخاطر مناسبت امروز کمی به خودش رسیده بود...

آیلار مجبورم کرد زودتر بریم خونه بابا اینا...چون ناسلامتی من دختر بزرگ این خانواده و خواهر عروس بودم...عروس؟؟

با رسیدنمون به خونه مامان با خوشحالی به پیشوازمون اومد...گل از گلش می‌شکفت انگار که نازنین ترشیده باشه و رو دستشون مونده باشه...اون هنوز مدرسه می‌رفت و قراره امسال کنکور بده...هنوز زوده...
مامان همینجوریه یاد شب عروسیم و شادی و خوشحالیش افتادم...

بابا برایه خرید میوه و ... رفته بود رفتم نشستم رو مبل...

نازان:نازنین کجاست مامان؟؟

نازی:تو اتاقشه...از صبح چپیده تو اتاق و بیرون نمیاد...

حدس زدم حتما ناراحته... حتما برایه این ازدواج زورش کردن...

آیلار:عه اینم دختره بزرگ کردی؟...تو اون اتاق داره چیکار می‌کنه؟؟

نازی:داره آماده میشه...

آیلار نچ نچی کرد و یورش برد سمت اتاق نازنین برایه سرکشی...

سامین بغل مادرم بود...اگه مامان میفهمید باردارم چیکارا که نمی‌کرد...

تو عالم خودم بودم که با صدایه مادرم بصورتش نگاهش کردم...

نازان:چی؟؟

با تعجب نگاهم کرد...

نازی:میگم مثلا خواستگاری خواهرته...نمیشد یکم زودتر بیاین؟؟...نیهاد از سفرش کی میاد؟؟تو اصلا چرا تو خودتی؟؟

مادر بود و زود درد بچشو میفهمید تا خواستم زبون باز کنم بهونه ای بیارم آیلار از اتاق خارج شد...

آیلار:نازی تو هم برو به این دختره بگو یکم سنگین رنگین لباس بپوشه...با آبرو بچه منم بازی نکنه...

مامان پووفی کشید و رفت سمت اتاق نازنین...

نازی:باز چیکار کرده؟؟

بازم من و آیلار تنها موندیم...

نازان:میگم آیلار...نازنین راضیه؟؟این خواستگاره اصلا کیه؟

آیلار که سامینو از مادرم گرفته بود و بغل داشت با گذاشتنش رو زمین اومد سمتم...

سامینم سریع یورش برد سمت دکوری هایی که رویه زیر تلویزیون گذاشته بودیم...ولی هر کاری کرد دستش نرسید...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_296

آیلار:والا چی بگم...این چشم سفید خودش به نازی گفته اونم به امید گفته...امیدم مخالفه ولی رفته تحقیقات از پسره و خانوادش خیلی تعریف کردن...امید می‌گفت پسره از این نابغه هاست...وضع مالیشون خیلی خوبه و از همه مهمتر پدرش آدم سرشناس و با خداییه...با این حال امید بخاطر سن کم این گیس بریده مخالفه ولی پسره و پدرش رفتن آموزشگاه دیدنش نمی‌دونم چجوری اونو راضی کردن تا بیان خواستگاری؟؟

به فکر فرو رفتم یعنی نازنین همچین آدمیو از کجا می‌شناسه؟؟...سوالمو به زبون آوردم...

نازان:حالا نازنین این پسره رو از کجا می‌شناسه؟؟

آیلار:میگه دوست نیهاده...میگه اولین بار جلو در خونه شما همو دیدن...

چشمام گرد شد...

آیلار:اسم پسره حسامه...

چی؟؟حسام؟؟
یعنی خواستگار نازنین حسامه؟؟همون پسره که ماشین نیهادو تعمیر میکرد؟؟

سریع از جا بلند شده و رفتم سمت اتاق نازنین و درو یکدفعه باز کردم...

آیلار:چیشد جن زده شدی نازان؟؟

فقط نگاهم به نازنین بود که مادرم داشت موهاشو می‌بافت...

نازی:عه مادر اومدی؟بیا ببین خواهرت چه خوشگل شده؟؟

نازنین:بالاخره اومدی نازان...سامین کجاست؟؟

بی توجه به حرفاشون رفتم سمت نازنین و مقابلش وایستادم...عصبانی بودم...

نازان:تو...تو...تو میفهمی داری چیکار می‌کنی نازنین؟

نازنین با تعجب نگاهم میکرد...

نازنین:چیشده؟؟

پوزخندی زدم...

نازان:از من می‌پرسی چیشده؟؟تو این پسره رو چند وقته که میشناسیش؟؟اصلا چقدر می‌شناسیش که قبول کردی بیان خواستگاریت؟اصلا...اصلا مگه تو سن ازدواجته؟؟

نازنین اخماش تو هم رفت...

نازنین:تو چت شده نازان...حسام پسر خوبیه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_297

پس خودشم راضیه...

نازان:تو که اونروز گفتی هیچی بینتون نیست؟؟

نازنین از جاش بلند شد...و مقابلم وایستاد...

نازنین:نبود ولی اون خودش اومد سراغم...گفت قصد ازدواج داره...ماکه نمیخواییم همین فردا عروسی بگیریم...میخواییم چند سال نامزد بمونیم و من دانشگاه قبول بشم...

نازنین چه ساده داشت از این تصمیم بزرگ حرف میزد...

نازان:به همین سادگیا نیست...

مادرم نگران بینمون وایستاد...

نازی:نازان مادر چیشده؟؟

سرمو چرخوندم سمت مادرم...

نازان:این بچه ست نمی‌فهمه...شما چرا عقلتونو دادین دست این...میخواد با پسری که خیلی وقت نیست می‌شناسه ازدواج کنه...

نازی:نه مادر اینجوری نگو...حسام پسر خوبیه...خانواده داره...بابات تحقیق کرده...یه مدته رفت و آمد داریم...پسره درس خونه عقلش میرسه...کی از اون برای نازنین بهتر...

با این حرفا بیشتر عصبانی شدم...هیچکس منو آدم حساب نکرده...آخه نه که تو این روزا هوش حواس درست حسابی داری...

نازان:مامان مگه نازنین چند سالشه؟؟

نازنین بهم نزدیک شد و از دستم گرفت...مادرم بدون حرفی از اتاق خارج شد و درو بست...

نازنین:نازان آبجی می‌دونم نگرانی...ولی مطمعن باش حسام مثل اون رامین عوضی نیست...خیلی پسر خوب و با ایمانیه...

آهی کشیدم...

نازنین:از همه مهمتر دوست آقا نیهاده...آقا نیهاد که آدم بدی نیست... منم می‌خوام مثل تو خوشبخت بشم...

شونه هام افتاد...دردم همین بود اگه حسام هم مثل نیهاد باشه چی؟؟

نازنین فکر می‌کنه من خوشبختم و نیهاد بهترین مرد دنیا دیگه نمیدونه...دوباره زن سابقشو گرفته و معلوم نیست دیگه داره چه کارا که نمیکنه...

نمی‌دونستم دیگه چی بگم...زبون باز میکردم گند کار خودم در میومد...شاید من نباید گناه نیهادو پایه حسام بنویسم و دارم اون پسرو زود قضاوت میکنم...

کلافه شدم...این جریانا که تموم میشه؟؟ تا میام یه نفس راحت بکشم و فکرمو سروسامون بدم یه اتفاقی میفته ای خداااا...

نشستم رو تخت نازنین اونم اومد مقابلم زانو زد و دوباره دستامو گرفت و بوسید...

نازنین:قربونت برم آبجی تو چرا انقدر فکرو خیال می‌کنی آخه؟؟...نترس حسام مثل پرهام نیست...من یه غلطو دوبار تکرار نمیکنم...خودت چند بار با حسام هم صحبت بشی و برخورد داشته باشی میفهمی چجوریه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_298

این لحن و حال نازنین یعنی قلبش سریده و کار از کار گذشته...اصلا این وسط کی به نظر من اهمیت میده؟ منی که تو کل زندگیم یه تصمیم درست نتونستم بگیرم و همیشه گند زدم به همه چیز...

آیلار راست میگه من واقعا بیعرضه ام...دست سرنوشت و همدستی آیلار و سالار خانم نتونست سرنوشت منو که عین سیب گندیدست تغییر بده و تبدیل کنه به یه سیب شیرین و رسیده...نمیشه...نشد...چون دیگه گندیدست...

حالا من این وسط حرفم چیه؟؟
خوبه که خودم این سوالو دارم از خودم میپرسم چون اگه بیشتر از این رو مغز بقیه رژه برم پدرم،نازنین و بقیه حتما این سوالو ازم میپرسن...

من رامینو می‌شناختمو پسر داییم بود اون بلاهارو سرم آورد،نزاشت تو دوران نامزدیم باهاش یه روز خوش داشته باشم...منو با خفت طلاق داد...مهر نازا بودنو زد رو پیشونیم هر کی بهم می‌رسید آدرس یه پزشک متخصص یا رمال رو بهم میداد...یا می‌گفت آخی اصلا ناراحت نباشا مگه ما چه گلی به سر پدر و مادرامون زدیم که بچه هامون بخوان به سر ما بزنن؟...یا مگه ما که بچه داریم کجایه دنیارو گرفتیم؟

ولی اگه خودشون جایه من بودن میفهمیدن چه زجری می‌کشیدم...که همش از سر نادونی بوده...

یا همین نیهاد قلبمو ،تمام احساسمو بهش دادم ولی نموند و خبر ازدواجشو برام آوردن...و دارم اینجوری میسوزم...

اصلا من کیم که بیام پسری که نمیشناسمو قضاوت کنم؟ و بخوام ربطش بدم به نیهاد و کاراش!؟...و بخوام مثل بقیه بشم که یه آدم خود رای که فقط گوشم حرفایه خودمو می‌شنوه...

نازنین:نازان حالت خوبه؟؟

با بغض نگاهش کردم...

نازان:دوسش داری؟؟

با این حرفم یکدفعه دستاشو دور گردنم گره زد و بغلم کرد...

نازنین:آره بخدا نازان...توکه نمیدونی حسام چقدر پسر خوب و آقاییه بشناسیش عاشقش میشی...

پوزخندی زدم...خواهر ساده من چه ساده هم از عاشقی حرف میزد...من یه بار عاشق شدم برایه هفت پشتم بسته...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_299

نازان:من...من فقط نگرانتم...نمی‌خوام به سرنوشت من دچار بشی...

نازنین خندید و گونمو بوسید و دوباره محکم بغلم کرد...

نازنین:می‌دونم آبجی جونم...

فشار دستاشو بیشتر کرد...

نازنین:بیخیال گذشته تو که الان خوشبختی...

آره خیلی خوشبختم...اصلا من با دنیا لج کردم نه دنیا با من...
اصلا خوب کاری میکنم جواب زنگایه نیهادو نمیدم...خوب کاری میکنم جواب پیاماشو که حال منو و سامینو پرسیده نمیدم...جواب اینکه چیزی نیاز نداریم؟؟...دیگه چجوری میتونم بهش بفهمونم ما به خودش نیاز داشتیم...آره لج کردم...اونکه تصمیمشو گرفت و رفت دیگه واقعا چرا آخرین بندو هم نمی بره...

نازنین ازم جدا شد و مقابلم ایستاد چرخی زد و پرسید...

نازنین:چطور شدم؟؟

پر از ذوق بود و شوق زندگی...پدرم بعد رامین تا از چیزی و کسی مطمعن نباشه بعنوان خواستگار تو خونمون راه نمیده و تدارک نمی‌بینه آیلار همینو فهمیده بود که به قول خودش منو به نیهاد قالب کرد...

اون زمان همش به این فکر میکردم همشون از دستم خسته شدن و دنبال راهی میگردن که از دستم خلاص بشن ولی اشتباه فکر میکردم حداقل بابا اینجوری نبوده...

با همون بغض خندیدم...

نازان:مثل یه تیکه ماه...خوشگل بودی خوشگلتر شدی...

خندید از ته دل...

دستاشو گذاشت رو گونه هاش...

نازنین:وای از صورتم آتیش میزنه بیرون...خیلی استرس دارم...

من باید الان مثلا از تجربه نداشتم براش بگم ...رامین اینا که برایه خواستگاری من نیومدن از همون اول حرف ازدواج ما تو دهن اینو اون و فامیل بود...
و در آخر کار ما به یه نشون و قرار محضر کشیده شد...

نیهادم که...

در اتاق ناگهان باز شد...آیلار درو با دستش کوبید و کامل باز کرد...اخماش تو هم رفته بود و به من نگاه میکرد و این وسط که نگاهش به نازنین میفتاد بهش چشم غره می‌رفت...

رو به من گفت...

آیلار:خوبه خوبه...اخما و آه و ناله هات و افسردگیت برایه منه...بگو بخندت برایه این چشم سفید...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_300

و رو به نازنین توپید...

آیلار:تو هم دیگه خودتو جمع کن گیس بریده...از صدایه خنده هات و شور وشوقت چهارتا همسایه بفهمن و بشنون بخاطر شوهر اینجور ذوق زده شدی میشیم رسوایه عالمو آدم...انگار چند سالشه؟

نازنین خنده هاشو جمع کرد و رفت سمت کمدش...

مامان کفگیر به دست پشت سر آیلار ظاهرشد...

نازی:چرا نازان همش اخماش تو همه و افسردست آیلار؟؟

شنیده بود...
آیلار که آدم همچین موقعیت هایی بود خوب قضیه رو جمع کرد...
دستاشو تو هوا تکون داد و همون‌طور که منو تماشا میکرد سرشو کمی چرخوند سمت مادرم و گفت

آیلار:میخواستی بخاطر چی باشه نازی خانوم...باریکلا با این دختر بزرگ کردنت هر دوشون ذلیل شوهر...از دوری شوهرش شده عین برج زهرمار...

مادرم با این حرف آیلار لبخندی زد...

نازی:این محبتشون نسبت به همدیگرو میرسونه...شوهر ذلیلی نیست آیلار جون عشقه...منم اگه امید بره مسافرت یا جایی دلم میگیره...راستی مادر، نیهاد کی از مسافرت بر میگرده؟؟

آیلار زرنگ مهلت جواب دادن بهم نداد...چرخید طرف مادرم و اونو با خودش همراه کرد...

آیلار:خوبه خوبه...بیا بریم یه سر به غذا بزنیم ببینم طبق معمول باز شور شده یا بی نمک...آخرین بارتم باشه پیش مادرشوهرت از عشق و عاشقی با پسرش حرف میزنی...

همینطور که از اتاق دور میشدن صداشون میومد...تو این موقعیت صورت شوکه و خیره مادرم به آیلار واقعا خنده دار بود...

نازنین بیچاره برایه خلاصی از دست آیلار همچنان مثلا مشغول گشتن لباس تو کمد بود...

نازان:مادمازل سرتو از کمد بیار بیرون آیلار رفت...

تا این حرفو زدم صدایه شکستن چیزی و پشت بندش صدایه گریه سامین بلند شد...

آیلار از تو هال داد زد...

آیلار:نازان بیا بچتو جمع کن خونه زندگی برایه بچم نزاشت...

این یعنی سامین دسته گل به آب داده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_301

نازنین داشت با استرس چایی می‌ریخت و کاملا حواسش بود که چایی ها خوشرنگ باشه و همشون به یک اندازه...

سامین هم بغل بابا پیش مهمونا بود...

نازنین:نازان بیا ببین چاییا خوبه...

نازان:نازنین بسه دیگه بخدا یه چایی بردن سادست...اینهمه استرس نداره...

نازنین سری به طرفین تکون داد...

نازان:هه حتما همینجوریه همین آیلار نمیدونی بخاطر یه استکان چایی چه بلاهایی سر مامان نیاورده و چه سرکوفت هایی بهش نزده...

خب معلوم شد اینهمه استرس و وسواس از کجا سرچشمه میگیره...مامان همه تجربیاتشو در اختیار نازنین بیچاره گذاشته بود...

نازان:اون ماله قدیما بود...بعدشم توکه خودت می‌دونی حرفایه آیلار از ته دلش نیست و مامانو چقدر دوست داره...

با صدایه بابا که از نازنین میخواست چایی برایه مهمونا ببره نفس نازنین گرفت...خندم گرفته بود...منکه قبل اومدنم اینجا ناراضی و نگران بودم از وقتی اومدم مدام خندم میگیره و چیزی منو سمت خوشحالی سوق میده...
و این بخاطر گفتگو کوتاهم با باباست که گفت جایه هیچ نگرانی نیست و...

میرم سمت نازنین و برایه هزارمین بار ازش می‌خوام آروم باشه و صلوات بفرسته...

نازنین از آشپزخونه خارج میشه...خدا خودش رحم کنه با این استرس، نازنین مهمونارو نسوزونه خیلیه...

سامین یکی از دکوری هایه مامانو که خیلی دوسشم داشت شکونده بود...بچه زرنگ بعد شکستنش انقدر گریه کرد و کولی بازی در آورد تا کسی بهش چیزی نگه...مادرمم که روز خوشحالیش بود نوشو می‌بوسید و قربون صدقه اش می‌رفت و هی میگفت فدایه سرت...

بعد چند دقیقه منم از آشپزخونه خارج شدم و نمی‌دونم سرم گیج رفت یا خدا زد پس کله ام که کنار آیلار نشستم...

نیشگونی خیلی خیلی نامحسوس از پهلوم گرفت...

آیلار:یک ساعته چپیدین تو اون آشپزخونه بیرونم نمیاین...زشته مادر حسام همش راجب تو میپرسه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_302

آیلار:بزار مهمونا برن بحساب تو و اون نازنین شوهر ندیده میرسم...

تمام سعیمو کردم دردی از چهره ام معلوم نباشه...مثل بچگیامون آیلار داره مارو تهدید می‌کنه انگار داره بچه میترسونه ولی با این سنم اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم...نازنین که به اجبار آیلار چادر سفید با گلایه صورتیشو سرش کرده بود نشسته بود کنار مادر حسام...

آیلار دوباره دم گوشم پچ زد...

آیلار:من بخاطر حرصی که از دست تو و اون نازنین میخورم بالاخره سکته میکنم...ببین دختره سبک چطوری نشسته کنار مهسا خانوم...

مهسا خانوم مادر حسام بود...پدرشم خیلی جوون بنظر می‌رسید و فقط یه خواهر داشت که اونم ده سال داشت و داشت با سامین بازی میکرد انقدر لپایه سامینو بوسید و کشید که صدایه اعتراضش بلند شد که به زبون خودش داشت شکایت میکرد...

توجهم به حرف بابایه حسام ،آقایه توکلی جلب شد...چون مثل همیشه گوشم با شنیدن اسم نیهاد بی وفا تیز شد...

توکلی:بله آقایه جلالی نیازی به گفتنش نیست...آقا نیهادم انقدر از شما تعریف کرده که ما شیفته شما شدیم تو این مدتم بجز ادب و احترام از شما چیزی ندیدیم...

نیهاد از ما تعریف کرده بود...

توکلی:همین هفته پیش بود که نیهاد اومد شرکت اتفاقا در مورد شما خیلی حرف زدیم...

روح از تنم جدا شد...لو رفتیم...

منو آیلار نگاهمون به هم افتاد...

بابا کمی چهره اش جمع شد و سوالی نگاهم کرد...
آب دهنمو قورت دادم...یا خوده خدا....

امید:نیهاد؟؟نازان بابا مگه نیهاد نرفته مسافرت؟؟برگشته؟؟

مردم حالا چی بگم؟...اینبارم آیلار منه غرق شده رو نجات داده و با جوابش انگار به منه خفه شده تنفس مصنوعی داد...

آیلار خندید...

آیلار:آره آره امید جان...بیچاره هول هولکی اومد و زود رفت...اومده بود به زن و بچه اش سر بزنه...

گلوم خشک شده بود...نمیتونستم حرفی بزنم...ضایع تر از من خودم بودم...نگاه بابا هنوز رو من بود...حتی این وسط سامینم بیحرف منو تماشا میکرد...

مامانی بدجور گیر افتاده سامینم...

با آره خشدار و خشکی که از گلوم خارج شد بابا هرچند ناراضی ولی سری تکون داد و نگاه ازم گرفت...

آیلار دم گوشم دوباره پچ زد...

آیلار:ضایع...

چه گیری افتادم حتی الآنم باید پر از استرس و تشویش باشم...یه روز...روز چیه یه ساعت خوشی به من نیومده...ای نیهاد بیمعرفت ببین منو چجوری پیش بقیه ضایع می‌کنه...

دل دیوونه ام دوباره بغض کرد...

دیگه نفهمیدم دارن چی میگن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_303

فقط نگاهشون میکردم...بابا با آقایه توکلی حرف میزد...حسام سر به زیر نشسته بود و هی با دستمال کاغذی عرق پیشونیشو پاک میکرد مامان و آیلار داشتن با مهسا خانوم حرف میزدن...نازنینم زیر اون چادر که مثل فرشته ها شده بود سرخ و سفید میشد...الان حتی حال اینو نداشتم برم سامینو از دست خواهر حسام رومینا نجات بدم بچم با دستش،دست رومینا که لپشو میکشید پس میزد...

دوباره بدبختیام رو سرم آوار شده بود...نمی‌دونستم این رسوایی رو چجوری باید جمعش کنم...

نیهاد...نیهاد...یعنی الان در چه حاله؟؟میدونم زنگ و پیاماشم فقط از رویه عذاب وجدانه...
حسادت بود یا هرچی وقتی به این فکر میکنم اون کنار شیواست انگار که منو انداخته باشن تو کوره آتیش می‌سوزم...من محکوم به سوختن و خاکستر شدنم...

اون بیمعرفتی کرد...دلمو با رفتنش با ازدواجش سوزوند...ولی من...منه احمق دمی آه و ناله میکنم و به خودم و اون فحش میدم و دمی دیگه مثل الان که خیره دستبند اهدایی اون هستم آه پر از حسرت میکشم...حسرت عشقی که ثمرش داره تو وجودم رشد می‌کنه...بچه ای که واقعا شد کادو تولدی که نیهاد از من میخواست...

از ته ته قلبم خوشحالم شادی که هیچ چیزی حتی نبود نیهاد یعنی نبود پدر این بچه نمیتونه نابودش کنه ولی این حسرت،حسرت اینکه اگه کنارم بود الان زندگیم شکل دیگه ای داشت دغدغه ام چیز دیگه ای بود...شادتر بودم...نمیزاره،نمیزاره خوشحالیم کامل بشه...نمیزاره شاد باشم برایه رسیدن به حداقل یه آرزوم...

این وسط منم با دوتا بچه...سامینی که شده نور چشم بقیه و بچه ای که حتی نمی‌دونم جنسیتش چیه و کسی از وجودش خبر نداره...

پدرم جوری نگاهم کرده و ازم پرسیده بود نیهاد از مسافرت برگشته که لال شدم...حالا چجوری بگم که اون هست،یه جایه دیگه یه زندگی جدید شروع کرده ولی دیگه بر نمی گرده...

من بین دوتا فکر گرفتارم اینکه نازان بسه امید نداشته باش نیهاد دیگه بر نمی گرده اون بهت خیانت کرده اون رهاتون کرده و یه فکر دیگه که یعنی اون حجم از عشقی که بینمون بود و اون دوستت دارما همش دروغ بود؟؟ این چه کار و هدف بزرگی بود که نیهاد نه تنها از ما بلکه از خودشم گذشت؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_304

مهمونا رفته بودن ولی بابا و مامان وآیلار مشغول صحبت کردن در مورد خانواده آقایه توکلی بخصوص حسام بودن...

نازنینم چادرو انداخته بود رو مبل و خودش چپیده بود تو اتاقش...معلوم بود داشت با حسام حرف میزد...

مامان که سامین تو بغلش بخواب رفته بود بلند شد...

نازی:من برم برایه این بچه جا بندازم خوابیده...

سریع از جا بلند شدم...

نازان:نه دیگه مامان ماهم کم کم بریم...آیلار؟

منتظر نگاهم به آیلار بود...

بابا بحرف اومد...

امید:کجا؟؟...دیگه دیر وقته...همینجا میمونید...شوهرتم که خونه نیست...

بخاطر لحن بابا که نمیتونستم حرفی رو حرفش بزنم نشستم سر جام ولی عین بدبختا به آیلار نگاه کردم...اونم بی توجه به من به بحثش با بابا ادامه داد...

آیلار:بنظر منکه امید ،هم پسره خوبه هم خانوادش...بجنب تا کسی از حسودی رایشونو نزده...انقدر لفتش نده...

بابا کلافه نگاهی به آیلار انداخت...

امید:آخه مادر من اینم حرفه؟...اونا با فرهنگ تر از این حرفا هستن که با چندتا حرف دروغ که از سر حسادت زده میشه منصرف بشن...بعد اونهمه اصرار محاله...منم راضیم ولی تنها مشکلم همین سن نازنینه...نمی‌خوام دیگه اشتباهمو تکرار کنم...

سربه زیر نشسته بودم و با انگشتام بازی میکردم ولی سنگینی نگاه این مادر و پسروخوب احساس میکردم...

آیلار:پووووف این چه حرفیه پسرم تو اینارو با برلیان کولی و بی فرهنگ مقایسه میکنیی...افسار دست احمد بیچاره هم دست اون زنکیه ست نمیشه ازش انتظاری داشت...از من گفتن بود هرچه زودتر جواب مثبتو به اینا بده...خوبه تو هم دخترت پری چیزی نیست... نازنین مشنگ خودمونه دیگه...

بابا ناراحت اسم آیلار و صدا زد...

آیلار:والا دروغ که نمیگم...هی دخترم دخترم می‌کنی...

بعد این حرفش خندید...احساس میکردم اضافی ام یا اگه بیشتر از این اینجا بشینم آیلار یه حرفم بار من می‌کنه...

آیلار:آهان همین مدرک... ببین تو رو خدا چقدر با احساس و محبت من چادر سر عقدمو به این بی دست و پا دادم تا سرش کنه ببین...ببین چطوری بی‌سلیقه همینجوری اینجا انداختتش...

آیلارم از جاش بلند شد...آیلار نرو اگه میری منو هم با خودت ببر...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_305

آیلار چادر به دست رفت سمت اتاق نازنین...خدا خودش به نازنین رحم کنه...چون از یکی از نقطه ضعف هایه آیلار که چادر عقدش بود خوب مراقبت نکرده بود...اونم چادری که پارچه اصیل و گرون قیمتی داشت و به قول دوست و آشناها و مامان از وقتی مادر شوهر آیلار اینو بهش داده بود...آیلار از چادرش تعریف میکرد و به داشتنش می‌بالید...

منم بلند شدم تا به بهونه ای جیم بزنم ولی زهی خیال باطل...

نازان:منم دیگه برم بخوابم...شب بخیر بابا...

امید:کجا دخترم...یعنی انقدر خوابت میاد که یه چند دقیقه نمیتونی واسه صحبت پدر دختری صبر کنی؟؟

این لحن مهربون و درخواستی بابا یعنی گاوم زاییده اونم دوقلو زاییده...

بیحرف مودب و سربه زیر رفتم نزدیک بابا رو مبل نشستم...

امید:خب بابا چخبر؟؟چیکارا میکنی؟

نازان:سلامتی هیچی میگذرونیم...

ترسیده بودم...شاید باباهم فهمیده...

امید:وقتی فکر میکنم اگه نازنین هم مثل تو بیمعرفت باشه و بره پشت سرشو نگاهم نکنه...ما باید چیکار کنیم؟؟

ناراحت اسم بابارو صدا زدم...

امید:مگه دروغ میگم نازان...یعنی هفته ای یکبارم نمیتونی بیای به ما سر بزنی دختر؟؟شاید دل تو برایه ما تنگ نشه ولی دل ما پیر شده زود می‌شکنه و تنگ میشه...

شرمنده بودم شرمنده تر شدم با این حرف بابا...بجایه اعتراض و بهانه تراشی گفتم...

نازان:چشم دیگه بیشتر بهتون سر میزنم...تو رو خدا دیگه بیشتر از این شرمنده ام نکن بابا...

بابا خندید و منو کشید سمت خودش و دستشو حلقه کرد دور شونم...

امید:آفرین دختر بابا...دشمنت شرمنده باشه...با آیلار خوبین؟؟نیهاد کی میاد؟؟

بله پرسید آنچه را که من نمی‌خواستم بپرسد...همه اینا مقدمه ای بود تا رسیده بشه به این سوال آخریه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_306

گلومو صاف کردم...کمی تو جام جابه جا شدم ولی بابا همچنان منتظر بود...آیلار پس کجا موندی؟؟

وقتی دیدم لفت دادن فایده نداره گفتم...

نازان:با آیلار خیلی خوبیم...اگه اون نبود دق میکردم...نیهادم...نیهادم اونجا سرش شلوغه و کارش زیاد...هر از گاهی تا وقتشو پیدا می‌کنه میاد به ما سر میزنه هر روز بهم زنگ میزنه یا تصویری حرف می‌زنیم ...آره...

آب نداشته دهنمو قورت دادم...

دروغ که حناق نبود...

بابا لبخند آرومی زد...

امید:حالا واجب بود اونجا شرکت بزنن؟؟...ولی بازم کار خودشه دیگه...بگو هر وقت اومد بیاد به منم یه سری بزنه باهاش کار دارم...

هیچی حالا خرو بیار باقالی بار کن...اینو کجایه دلم بزارم؟؟نیهادو از کجا پیدا کنم؟؟

نازان:چشم...چشم...

با گوشه چشم نگاهش میکردم...

آروم پچ زد...

امید:درضمن خیالت در مورد رامین راحت باشه گوششو پیچوندم...اگه یه بار دیگه همچین غلطی کرد بهم بگو قلم پاشو خورد میکنم هرچند که دیگه همچین جراتی پیدا نمیکنه...

خدارو شکر...یعنی شر اون خر مگس از سرم کم شد؟؟

نازان:خداروشکر...ممنون بابا...

امید:هر حرفی داشتی بیا به خودم بگو نازان...لطفا هیچیو ازم مخفی نگه ندار من حالم خوبه وقتی شماها خوب نباشین و ناراحتی داشته باشین حالم بد میشه...اونقدرام بی دستو پا نشدم که نتونم از پس چهار تا کار و چهارتا عوضی بر نیام....

نازان:چشم بابا امید...خدا سایه شمارو از سر ما کم نکنه...

بابا خندید و بوسه ای رویه شقیقه ام کاشت...

امید:پدر سوخته زبون باز...

آیلار:خوب پدر دختری خلوت کردینا...

نازنین:من از همون اولشم می‌دونم بابا نازانو بیشتر از من دوست داره...راستشو بگین منو از کدوم پرورشگاه به فرزندی قبول کردین...

منو بابا به لحن اون دوتا حسود خندیدیم...

مامانم از اتاق خارج شده و با تعجب نگاهمون کرد...

نازی:خدارو شکر...خدارو صد هزار مرتبه شکر که همگی دارین می‌خندین...

آره خدارو شکر...شکر که دوباره دارم خنده رو لبایه آدمایه مهم و دوست داشتنی زندگیم میبینم...خدارو شکر که دارمشون...
آهی پر از حسرت بهمراه خوشی میکشم...این نبود و بی وفایی نیهاده که شده حسرت و رو قلب و نفسم سنگینی می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_307

با کابوس وحشتناکی که دیدم از خواب پریدم...نفسم تنگ شده بود...

اطرافمو نگاه کردم تو اتاق خواب خودم بودم...همه جا تاریک بود ولی نه برایه چشمایه من که در جستجو سامین بودن...

سامینی که رو تخت و کنارم بخواب رفته بود...بی توجه به خواب بودنش مثلی کسی که خیلی ترسیده و وحشت کرده بغلش کردم از خواب پرید و نق زد ولی با ناز و نوازش من دوباره بخواب رفت...

نازان:فداتشم...فداتشم مامانی...تو اینجایی...

دیگه زده بود به سرم حتی تو خواب هم آرامش نداشتم...و در استرس و اضطراب بودم...

لپا و موهایه سامین رو میبوسیدم و قربون صدقه اش میرفتم...دم گوشش آروم پچ میزدم که همیشه کنارشم...رهاش نمیکنم...اگه اون نباشه من میمیرم...

حال این روزهام...روزایه بدون نیهاد این بود...بغض میکردم و به گریه میفتادم...تنهایی بد دردیه...دردی که آدمو از پا در میاره ...

نزدیک به یک هفته تو خونه بابا موندگار بودیم دیروز به زور و اصرار با آیلار برگشتیم خونه...

حالا من موندم و روزایه تکراری...کمی که آروم شدم سامینو گذاشتم رو تخت و پتوشو کشیدم روش...

گلوم خشک شده و تشنه ام شده بود...

با کش ساده و مشکی رنگی که رو عسلی بود موهایه به هم ریخته وجنگلیمو یه جا بالایه سرم جمع کردم.

دوباره با نگاهی به سامین که میخواستم از بودنش مطمعن بشم از اتاق خارج شدم...

آیلار تو اتاق دیگه ای خواب بود اونو هم پاسوز خودم کرده بودم...
بعد خوردن آب از آشپزخونه خارج شدم...

چشمامو مالیدم و وارد اتاقم شده و درو بستم تا چرخیدم سمت تخت...

با چیزی که دیدم وحشت کردم...هینی کشیده و چسبیدم به در اتاق...

مردی بالایه سر سامین نشسته بود و داشت موهاشو نوازش میکرد...

فضایه اتاق تاریک بود...ولی بازم تونستم تشخیص بدم...آره چطوری میتونم نشناسم مرد بی وفامو...
مرد خیانتکارمو...

اون...اون...نیهاد بود...ولی این چیزی از ترس و وحشتم کم نکرد...
نمیدونستم چیکار کنم...هنگ کرده بودم...

نیهاد:چه آروم خوابیده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_308

اون واقعا اینجا بود و من خواب نبودم و این یه کابوس نیست...

سرشو چرخوند سمت من...بهش نزدیکتر شدم با هر قدم صدایه قلبم بیشتر به گوش می‌رسید چون محمکتر از قبل میتپید...

بالاخره اومده بود...بالاخره خودی نشون داده...

خسته بودم...پر از گله و شکایت...پر از بغض...

به یه قدمیش رسیدم...اون چطوری وارد خونه شده که متوجه نشدم...بخاطر گرمی هوا فقط یه شلوارک کوتا و نیم تنه ابریشمی زرشکی رنگ تنم بود و اون مثل همیشه چشماش تشنه...

بالاخره قفل زبونم شکست...

نازان:بالاخره اومدی؟؟

سرشو پایین انداخت ولی کمی نگذشت که از جاش بلند شد...بخاطر این حرکتش ترسیده دو قدم ازش فاصله گرفتم...آره ترسیدم خودش باعث و بانیشه...من ازش میترسم و این نگاه متعجب و ناراحتش بهم میفهمونه اصلا از این قضیه خوشحال نیست...

نیهاد:نازان؟؟

دیگه نمی‌خواستم اسممو صدا بزنه...نه من دیگه شیفته این صدا نبودم...دیگه از اسمم وقتی از زبون نیهاد خارج میشه خوشم نمیاد...

اون اینجا بود...ولی یه چیزی تویه فکرم فریاد میزد تو خوابی داری کابوس میبینی...

نیهاد:نازان...

دوباره صدام زد...بدون حرف اضافه ای ...بدون اینکه من حرفی بزنم...من روزها به نبودش به کاری که باهام کرد...به بی وفاییش فکر کردم...دیگه نیازی نیست الان فکر کنم...این بغض من آماده ترکیدن و چشمام آماده باریدنه...

نازان:صدام نزن...

به گریه افتادم...بدون مقدمه...

نازان:چرا اومدی؟؟

چند قدم سمتم اومد...نمی‌دونم چند قدم چون نشمردم...فقط نمی‌خواستم بهم نزدیک بشه...من ازش ناراحت بودم...دلم شکسته بود ولی دل احمقم هنوزم دوسش داشت...احمق...احمق...نادون...

عقب عقب رفتم...وقتی با دیوار برخورد کردم فهمیدم دیگه بیشتر از این نمیتونم ازش فاصله بگیرم...اونم آروم آروم میومد سمتم...

اونکه رفته بود...چرا برگشته؟؟
چرا قیافه و چشماش پر از شرمندگیه...بهم نزدیک شد...

نیهاد:اومدم ببینمتون...

نکنه اومده سامینو ببره؟

نازان:اگه ببریش خودمو میکشم...

دروغ میگفتم...جرات اینکارو نداشتم...ولی اگه سامینو میبرد من میشدم یه مرده متحرک...

شوکه به چشمام نگاه کرد...
صورتم پر از اشک شده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_309

بیشتر بهم نزدیک شد...جوری که فاصله ای بینمون نموند...

ای بینی خیانتکار نفس نکش عطرشو...ای چشمایه خائن نگاهش نکن...

با یه دستش چونمو گرفت...

نیهاد:به من نگاه کن...نازان...

سعی میکردم نگاهش نکنم...سرمو چرخوندم ولی زور دستش بیشتر بود...مجبورم کرد نگاهش کنم...
من درست میدیدم؟؟این نیهاده که پراز دلتنگی نگاهم می‌کنه؟...چشماش اجزایه صورتمو می‌کاوید...

نیهاد:خوبی؟؟

متنفر بودم از این سوال...اون میدونست خوب نیستم و این سوالو میپرسید...

لاغر شده بود...اینو از استخون بیرون زده گونه هاش و گودی زیر چشمش میشد فهمید ولی چیزی از ولوله ای که تو دلم راه انداخته بود کم نمی‌کرد...

حرکت دست دیگه اش رو بازوم میخواست منو رسوا کنه...بدن خائن و احمقم داشت وا میداد...

نازان:چرا اومدی؟؟

دوباره پرسیده بودم...

سرشو نزدیک موهام آورد و بو کشید...عمیق...

نیهاد:چه بویه خوبی میدی...

بوسه ای که رو موهام کاشت رو حس کردم...نیهاد نصف شب اومده سراغم مطمعنم اگه بخوابم و فردا بلند شم فکر میکنم همه اینا یه خواب بوده...

منو به دیوار فشرد...دستاشو رو تنم در گردش بود...مثل کسی که داره شی گرون قیمتی رو لمس می‌کنه...

دوباره با بغض پرسیدم...

نازان:اومدی سامینو ببری؟؟

من شاید می‌تونستم محکم باشم در مقابل نیهاد...مقابل احساسم بایستم و لمسش نکنم...نبخشمش...باهاش بد برخورد کنم...ولی...ولی اگه لازم باشه بخاطر سامین بهش التماس میکنم...عاجزانه التماس میکنم...

بوسه ای رو گونه ام کاشت...مثل مجسمه وایستاده بودم...پاهام می‌لرزید...لرزش قلبم قابل توصیف نیست...

منتظر بودم...منتظر گفتن حرفی از جانب نیهاد...

بوسه آرومی رو لبام کاشت...چشمام بسته شد...چشمامو محکم به هم فشردم که اشکام بیشتر سرازیر شد...

چرا نمیتونستم حضورشو باور و حس کنم؟؟
شاید بخاطر اینکه معلوم بود اون بازم نیومده که بمونه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_310

نیهاد:چرا جواب تماسا و پیامامو نمیدادی؟؟

پوزخندی زدم...
میدونست بخاطر چی و بازم میپرسید...

نمی‌خواستم حالشو بپرسم...نمی‌خواستم بپرسم چرا با شیوا ازدواج کرده؟...دوستم داره؟؟برمیگرده؟کی برمیگرده؟؟

نازان:اومدی سامینو ببری؟؟

دوباره بوسه ای عمیق یکطرفه رو لبام کاشت...من صبورم...صبور باش نازان...

نیهاد:فقط برایه یه مدت کوتاه...

چشمام گرد شد... و قلبم وایستاد...دیگه ضربانشو احساس نمی‌کردم...من منتظر بودم که بگه نه و دلش برام یا برامون تنگ شده و...و اومده دیدنمون ولی با این جواب...وحشی شدم...

به عقب هلش دادم...

با صدایه بلند فریاد زدم...

نازان:نه...نه...نمیدمش...نمیتونی ببریش عوضی...اون ماله منه...

دوباره سمتم اومد خواست آرومم کنه ولی الان هیچ چیزی آرومم نمی‌کرد...من حرفی رو شنیده بودم که منو به جنون کشیده بود...

مشت هایه پی در پی به سینه اش میکوبیدم سعی داشت مهارم کنه ولی نمیزاشتم...بی توجه به اینکه سامین خوابه جیغ می‌کشیدم شاید از قصد بود میخواستم صداشو حتی اگه صدایه گریه کردنش باشه بشنوم...بفهمم اون هنوز اینجاست...

نیهاد:آروم باش نازان...آروم باش...برش میگردونم بهت قول میدم...

سامین بیدار شده و به گریه افتاده بود...

یکدفعه در اتاق باز شده و فضایه اتاق روشن شد آیلار بود که هراسون و با لباس خواب بلند و موهایه آشفته اش وارد اتاق شده بود...

آیلار:دیوونه شدی دختر چرا...

با دیدن نیهاد و وضعیتمون حرف تو دهنش ماسید...

سامین:مام...ماماااا...

سامین داشت گریه میکرد...توجه آیلار بهش جلب شد...بجایه هر حرف و سوالی سمت سامین رفت و بغلش کرده و همون‌طور که سعی داشت آرومش کنه از اتاق خارج شد...

نیهاد از بازوم گرفت و تکونم داد...

نیهاد:میگم آروم باش...بچه رو هم بیدار کردی...میگم برش میگردونم بفهم ...

بازومو کشیده و ازش فاصله گرفتم ...

با صدایه گرفته ناشی از جیغو دادم گفتم...

نازان:ازت بدم میاد...دروغگو...ازت بدم میاد...نمیزارم ببریش...اون ماله منه اون فقط و فقط ماله منه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_311

صورتمو با دستام پوشوندم و هق زدم...

نازان:نابودم کردی...بیشتر از این زجرم نده...نمیزارم جایی ببریش...بخدا نمیزارم...

نگاهش کردم...درمونده و بیچاره وار وسط اتاق وایستاده بود و با دستاش موهاشو چنگ میزد...

نیهاد:چاره ای ندارم...اون شیوایه عفریته گیر داده سامینو میخواد...اگه بهش ندم کاری که میخوامو انجام نمیده...

پس شیوا سامینو خواسته؟؟چرا همچنین زنایی همیشه برنده میدونن؟؟اون نیهادو ازم گرفت حالا هم نوبت سامینه...سامینی که قانون هیچ حقی بهم نمیده...مادرش شیواست و اونو میخواد و پدرشم نیهاده و میخواد اونو ببره...این وسط پس حق من چی میشه؟؟من حقی ندارم...

کنار دیوار سر خوردم و بیچاره وار گریه کردم...

صدایه قدماشو که شنیدم عاجزانه لب زدم...

نازان:بهم نزدیک نشو...

متوقف شد...صدایه نفسایه حرصی و کلافه اش میومد...

نیهاد:قول میدم برش گردونم...

با اعصبانیت گفتم...

نازان:من به قول تو نیازی ندارم...می‌دونی چقدر وابستشم می‌دونی چقدر بهش محتاجم اینکارو باهام نکن...نبرش...من بدون اون میمیرم...

با چشمایه گریون مثل دختر بچه ای که اسباب بازی مورد علاقشو ازش گرفتن و اون داره خواهش می‌کنه بهش برش گردونن نگاهش کردم...

نازان:اگه میخوای ببریش اول باید منو بکشی...چون با دستایه خودم بهت نمیدمش...اون زنیکه هم بره به جهنم دلم براش نمیسوزه وقتی می‌دونم یه ذره احساس مادری نداره...نمیدمممش...

نیهاد کار سختی در پیش داشت...سرو کله زدن با دختر بچه ای که هیچ رقمه راضی نمیشد و نخواهد شد...

نازان:من دیگه باورت ندارم...حرفاتو،خودتو...

ناراحت و شوکه مثل مجسمه ها تماشام میکرد...

نازان:اون بچه منه...بیمعرفت خودت گفتی ماله منه...من مادرشم...

چند دقیقه هیچ حرفی نزد و بدوین هیچ حرکتی...
منم داشتم هق میزدم و اشکامو پاک میکردم...تا خواست دوباره بهم نزدیک بشه نمی‌دونم چرا منصرف شد با صورت کلافه تری نگاه ازم گرفت و از اتاق خارج شد...

منم یکدفعه از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم نکنه بخواد سامینو ببره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_312

با خروجمون از اتاق آیلار متعجب همون‌طور که وسط سالن وایستاده بود و سامین تو بغلش بخواب رفته بود نگاهمون میکرد...

نیهاد مکثی کرد ولی من سریع جلوتر رفتم و سامینو از آیلار گرفتم و محکم بغلش کردم...

آیلار:خمیر نیست بچه ست اینجوری فشارش نده...

توجهی به حرفش نکردم...مثل دیوونه ها بچه رو به خودم چسبونده بودم و نمی‌خواستم رهاش کنم...نیهاد محکم چشماشو بازو بسته کرد و با دستایه مشت شده نگاه ازمون گرفت و رفت سمت در خروجی...تو این موقعیت دلم میخواست بمونه...نره...

آیلار دویید سمتش و پشت سرش رفت...

آیلار:نیهاد پسرم کجا...این چه اومدن و رفتنیه آخه...

نیهاد فکر کنم بخاطر اینکه بی احترامی نکرده باشه برایه چند ثانیه چرخید سمت آیلار و گفت...

نیهاد:الان موقعیت خوبی برایه حرف زدن نیست باید برم...

وقتی نگاهش دوباره به من و سامین افتاد...دیدم چقدر زجر می‌کشه دیدم دلش رفتن نمیخواد...ولی اون رفت...

بعد بسته شدن در آیلار چرخید سمت من...

آیلار:عه وا نازان ...تو بگو اینجا چخبره؟؟نیهاد چرا دوباره رفت؟؟کجا رفت؟اصلا چرا دعوا میکردین؟؟

همون طور که بهم نزدیک میشد این سوالارو میپرسید...

خسته و شکست خورده نشستم رو مبل...
سامینو تو بغلم جابه جا کردم...بچم آروم بود و انگشت شستشو میمکید...

آیلار کنارم نشست...

آیلار:با توام دختر چرا جوابمو نمیدی.؟

نازان:اومده بود ببره؟؟

آیلار متعجب گفت...

آیلار:خب میرفتی اینکه دعوا نداره چه بهتر خودتم...

پریدم وسط حرفش...متوجه حرفم نشده بود...

نازان:اومده بود سامینو ببره...

چشمایه آیلار گرد شد...میخواستم همه چیزو بهش بگم...

آیلار:عه کجا؟؟

نازان:پیش زنش...

چشمایه آیلار گردتر شد...

آیلار:چیییی؟؟؟

سرمو پایین انداختم و مشغول تماشایه سامین تو خواب شدم...

نازان:نیهاد زن گرفته...زن سابقش شیوارو عقد کرده دوباره اومده بود سامینو هم ببره...نمیزارم...

دوباره به گریه افتادم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_313

خوابم نمیومد...
اصلا چطوری می‌تونستم تو این شرایط بخوابم...هنوز خیره سامین بودم که آروم تو بغلم خوابیده بود...خوش بحالش که نمیدونه داره تو این دنیایه لعنتی چی میگذره...

آیلارم نخوابیده بود مدام راه میرفت و به من فحش میداد از همه بیشتر به نیهاد...با اینکه با حرص و پچ پچ حرف میزد بازم میترسیدم سامین بیدار بشه...

آیلار:ای خدا این دیگه چه سرنوشتیه...نازان...نازان احمق...نازان بیشعور دست و پا چلفتی مرتیکه رفته زن گرفته تو عین شلغم نشستی اینجا بچشو بزرگ می‌کنی...

راه میرفت و بدو بیراه میداد و دستاشو تو هوا تکون میداد...

آیلار:ای خدا کرمتو شکر...وقتی عقل میدادی پس این نوه من کجا گم و گور شده بود...

اومد نشست کنارم و دوباره آروم ولی حرصی غرید...

آیلار:باتوام بیعرضه نیهاد رفته زن گرفته تو عین خیالتم نیست؟...بچه من داره نفسم میگیره از حرص تو چرا اینهمه بی‌خیالی...

دوباره اشکام سرازیر شد...آیلار با یه دستش کوبید رو سر خودش...

آیلار:خاک تو سرم با این دختر بزرگ کردنم...

بعد یکی هم آروم کوبید رو سر من...

آیلار:نه خاک تو سر تو با این کم عقلیت...

ناچار بحرف اومدم...

نازان:میخواستی من چیکار کنم آیلار...وقتی هیچ کاری از دستم بر نمیاد جز طلاق گرفتن...درسته ازدواج ما اجباری بود ولی من دوسش دارم...اونم گفت دوستم داره...میگه همه این کاراش بخاطر کاریه که باید انجام بده...

آیلار:آخه چه کاری؟؟مگه زندگی یه روز دو روزه؟؟خب نمیخوای طلاق بگیری...بچشو می‌دادی...اونکه زن سابقشو گرفته...

چشمام از ترس گرد شد...

نازان:نه...نه...من هیچوقت سامینو به اون زنه نمیدم...سامین بچه منه...

آیلار پووووف کلافه ای کشید...حال اوضاعش خوب نبود...گاهی ازم سوال میپرسید و گاهیم مثل شمر میشد...

آیلار:بابا منکه اون زنیکه رو ندیدم ولی اون مادر این بچه ست...

نازان:نه مادر سامین فقط منم...اون زن حتی یه جو احساس تو قلبش نداره...اون حتی وقتی اومد اینجا سامینو نشناخت...

آیلار دوباره نالید...

آیلار:خدایا...خدایا...ببین به چه روزی افتادیم...حرف پشت سرمون کم بود این اتفاقا هم افتاد...خدا رحمتت کنه سالار کجایی که بیای نوه بیمعرفتتو جمع کنی...

آهی کشید...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_314

آیلار:خدابیامرز همیشه نگران این پسره بود...

آیلار بعد این حرفش سکوت کرد...بیشتر از من ناراحت نبود ولی من میریختم تو خودم و اون مثل یه کوه آتشفشان فوران میکرد...

ولی هر کی هر حرفیم بزنه من از سامین دست نمی‌کشم...نیهاد سنگدل چطوری دلت میاد بچمو ازم بگیری بدی به اون شیوایه لعنتی؟؟

منه خاک بر سر هنوز تو شوک بودم...احساس گرما میکردم...مگه میشه هیچ حسی نگرفته باشم از بوسه هایه نیهاد... مردی که نمی‌دونم عاشقش باشم یا نه بخاطر کاراش باید ازش متنفر باشم ولی...ولی...چشماش...چشماش نمیزاره...

قلبم محکم تو سینم میکوبه وقتی بوسه اش یادم میفته که چطور با حس و دلتنگی منو می‌بوسید...نیهاد با اومدنش با اون بوسه اش خیلی روزا و شبارو برام یادآوری کرد...

رابطه ما یه رابطه هم خونگی ساده نبوده...ما زن و شوهریم...من عاشقش بودم و اون گفته بود که دوسم داره...آره بخاطر همینه که بچه اشو دارم حمل میکنم...

بلاتکلیفی و کلافگی اصلا خوب نیست...خوب نیست ندونی چیکار باید بکنی...

آیلار:میگم نازان...

نگاهش کردم...وقتی نگاه خستمو دید دوباره آه کشید...

آیلار:میگم...میخوای با این بچه چیکار کنی؟؟نگهش میداری؟؟

منظور آیلار سامین نبود...منظورش بچه تویه رحمم بود...

تصمیمو گرفته بودم...خسته شدم از سستی و بیعرضگی...

نازان:میخوای چیکار کنم آیلار...دیگه خسته شدم...

بازومو گرفت...

آیلار:یعنی میخوای سقطش کنی...

حتی شنیدن این کلمه هم منو به جنون میکشوند چه برسه به عملی کردنش...این کلمه یادآور روزایه گند زندگیم بود...

بجز آیلار و رامین و نیهاد که خودم بهش گفته بودم کسی نمیدونست من بچه سقط کردم...
بقیه هم فقط میدونستن دکتر گفته من بچه دار نمیشم...
اون روزا خیلی بد بود...سخت بود که نگاه پر از ترحم بقیه رو تحمل کنم...

ازدواجی که من فقط بر پایه یه حس بچگونه و زود گذر قبولش کرده بودم...بر پایه رویاهایی که با هربار عروسم گفتن دایی احمد شکل گرفته بود...من زندگی رو تو حلقه و لباس عروس و خونه مستقل داشتن می‌دیدم ولی بعدش...بعد ازدواجم با رامین دیگه معصوم نبودم دیگه نازانی نبودم که دنیاش صورتی بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_315

نازان:نه آیلار نگهش میدارم...هم سامینو هم این بچه رو...خسته شدم می‌خوام برایه یه بارم شده خودم تصمیم بگیرم...

آیلار:ولی بچه فکر می‌کنی به همین آسونیاست...اون نیهاد که اصلا بفکرت نیست...لااقل بهش بگو بارداری شاید یکاری کرد شاید...

سریع پریدم وسط حرفش...

نازان:نه آیلار اینا همش در حد حرفه نیهاد هیچوقت از کارش منصرف نمیشه اون تا زن گرفتنم پیش رفته...فقط باید برایه مدتی از اینجا بریم...دلم نمیخواد بچمو ازم بگیرن...

آیلار دوباره حرصی شد...

آیلار:آخه کجا بری...کجارو داری بری...میخوای همه چیزو همینجوری بزاری بری...مگه امید می‌زاره؟؟هزار تا حرف پشت سرت میگن...

نازان:تنها نگرانیم بابت بابا ایناست...حرف بقیه برام ارزش نداره...مگه همین خودت نبودی که میگفتی به هیچکس ربطی ندارد که با سالار خان ازدواج کردی و حرف بقیه برات مهم نیست؟

آیلار نگاه چپی بهم انداخت...

فهمیده بود تصمیم خودمو گرفتم دیگه نمیدونست چی بگه...شایدم فهمیده این ماجرا چاره ای جز رفتن نداره...

من نمیزارم شیوا سامینو ازم بگیره نمیزارم...

آیلار:من یه دوست تو ساری دارم...برایه یه مدت میریم اونجا...میتونیم یه جارو پیدا کنیم که برایه یه مدت مزاحمی نداشته باشیم...دیگه حال منه پیر زنم داره از این اتفاقا بد میشه...

نازان:نه آیلار من دلم نمی‌خواد تو بخاطر من...

حرصی غرید...

آیلار:بخاطر تو نیست دختره دست و پا چلفتی...بعد سالار به یه سفر و تنهایی نیاز دارم...ولی مجبوریم حداقل به امید بگیم...اگه نگیم محاله بزاره بریم...اگه ماجرارو ندونه هرکس پرسید آدرستو میده تو که نمیتونی عین فیلما و داستانا خانوادتو رها کنی بری یه گوشه دنیا زندگی کنی...

ترسیده گفتم

نازان:نه آیلار...اینکارو نکن...بابا طاقتشو نداره...

نیشگونی از بازوم گرفت...

آیلار:نگو و درد...چاره ای نیست...بعد نامزدی نازنین و حسام میریم شمال...من می‌دونم آخرش شما یه بلایی سر بچه من میارین...با این کاراتون...

آیلار بودنش خوب بود هرچند میدونستم با غر ها و حرفاش منو به مرز سکته می‌رسونه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_316

سه روز گذشته بود...سه روزی که نگاه از سامین نگرفتم و همه توجه و وقتمو بهش داده بودم...

سه روزی که فکرم شده بود محافظت از سامین و فکر کردن به اومدن ناگهانی نیهاد...خبری ازش نبود...

بین نازنین و حسام یه صیغه محرمیت خونده شد تا بعد از چند ماه برن عقد کنن و هر وقت موقعیتش بود عروسی بگیرن...با وجود مامان که میدونستم تمام هوش حواسش به نازنینه و سابقه درخشان خودم که برایه نازنین تعریف کردم کمی خیالم از بابتش راحت شد...معلوم بود حسامم پسر خوبیه و نازنینو دوست داره وقتی از درسو و کاراش و هدفش حرف میزد میشد فهمید که می‌تونه نازنینو خوشبخت کنه...

حداقل برایه نازنین خوشحال بودم...تا اونجاییم که فهمیدم نیهاد هیچ کار مشترکی با حسام یا پدرش آقایه توکلی نداره و آقایه توکلی دوست پدر نیهاد بوده...

آقایه توکلی در هر بار حضورشون بجایه اینکه از پسرش تعریف کنه از نیهاد تعریف میکرد و من می‌دیدم خوشحالی بابارو...و این ناراحتم میکرد...نمیدونستم واکنشش بعد شنیدن ماجرا چه خواهد بود...من اصلا راضی نبودم بابا بفهمه ولی آیلار اصرار داشت...

امروزم من اومدم خونه ولی اون موند خونه بابا...دیروز بین خودمون یه جشن کوچیک گرفته بودیم و مناسبتشم همین ازدواج نازنین خواهرم بود...

اون موند چون گفت لازمه که بمونه و به یه مسائلی که مربوط به نازنینه نظارت کنه...منکه از الان میگم خدا به داد نازنین برسه به نفعشه هرچی آیلار گفت قبول کنه...

و یه چیز دیگه که باعث تشویشمه اینه که می‌دونم آیلار فقط بخاطر نازنین نموند...مونده بود تا با بابا حرف بزنه...

من دلم نمیومد این خوشی چند روزه رو به بابا زهر کنم...اون این روزا هرچند که استرس زندگی دختراشو داشته باشه ولی تا حدودی داره نفس راحتی می‌کشه...نمی‌خواستم با شنیدن ماجرایه من ناراحت بشه...نمی‌دونستم واکنشش چه خواهد بود...

تنها کسی هم که میتونست این جریانارو به بابا بگه و اونو کنترل کنه آیلاره...

من جرات گفتنشو نداشتم...حتی نمی‌خواستم آیلار درباره این موضوع با بابا حرف بزنه...ولی خودمم می‌دونم چاره ای نیست و اون بعنوان والدینم باید باخبر بشه...

بابا باید بدونه نیهاد رفته...اون باید بدونه داره بابابزرگ میشه...منکه بی کسو کار نیستم بابا همیشه مثل کوه پشتم بوده و می‌دونم الآنم هست...کاش این بیماریش نبود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_317

برایه سامین میوه پوست گرفتم و جلوش گذاشتم...با اون دستایه تپلش تیکه هایه میوه رو بر می‌داشت و با ولع میخورد و منم باعشق نگاهش میکردم...

وقتی نگاهمو دید خندید که من دلم ضعف رفت براش...

سامین:ماما...

تیکه ای سیب سمتم گرفت...بجایه اینکه با دستم بگیرم سرمو بردم جلو و دهنمو باز کردم اونم میوه رو گذاشت تو دهنم...دستشو گرفته و بوسیدم...

اونم بخاطر این کار بزرگش ذوق زده شد...

نازان:قربونت برم عزیزم...

با بصدا در اومدن زنگ تلفن خونه...از جام بلند شدم...سامین همچنان مشغول میوه هاش بود...

جواب دادم...نگهبان از پایین زنگ زده بود گفت برام یه بسته آوردن...ازش خواستم برام بیاره بالا ولی گفت که تنهاست و نمیتونه پستشو ترک کنه...

من یه بسته داشتم و نمی‌دونستم از طرف کی...

گفت هیچ مشخصاتی روش نوشته نشده...

اگه با سامین میرفتم پایین حتما نمیتونستم بسته رو با خودم بیارم بالا...چون نگهبانه گفت یه کارتون تو اندازه متوسطه...

میدونستم سامین طبق معمول چند دقیقه ای مشغول میوه خوردنه و سرش گرم...مانتو و شالمو دوباره سر کردم...دلم شور میزد...نکنه رامین نقشه ای داشته باشه...نمی‌خواستم سامینو تنها بزارم...

با عجله خودمو رسوندم پایین نگهبانه کارتون کوچیکی دستم داد...

نگهبان:بفرمایید خانوم...

بسته خیلی سبک بود...

پووف کلافه ای کشیده و با تشکری سریع خودمو رسوندم به خونه...

وارد خونه شدم نگاهم به کارتون تویه دستم بود...کمی تکونش دادم ولی صدایی نیومد...

نازان:سامینی بیا ببینیم چی اومده برامون...

وقتی هیچ صدایی نیومد...به جایی که چند دقیقه پیش سامینو با بشقاب میوه هاش تنها گذاشته بودم نگاه کردم...

نبود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_318

شوکه شدم...کارتون از دستم افتاد...

به خودم دلداری دادم...اون حتما تو خونه ست حتما پشت این مبلا...

ولی نبود...صداش زدم...صدایی نیومد...

صداش زدم...حتما پشت اون گلدون بزرگه ولی نبود...

صداش زدم...حتما رفته تو آشپزخونه...گشتم ولی نبود...

صداش میزدم...دیوانه وار...

اتاقارو گشتم...
همه جارو گشتم ولی نبود...

جیغ زدم...

نازان:سامین...مامانی...سامین...

ماشین قرمز کوچیکش اون وسط افتاده بود ولی خودش نبود...اسباب بازیاش...حتی بشقاب میوه اش که تیکه هایه گاز زده میوه روش باقی مونده بود...

داشتم سکته میکردم...به گریه افتادم...

کی میتونست اونو برده باشه...

هق زدم...

بجز نیهاد...بالاخره کار خودشو کرد...

با همون حال آشفته و قلبی که داشت تا مرز سکته رفتن پیش می‌رفت...هجوم بردم سمت کارتون...

با عجله گوشه کارتونو پاره کردم...کاغذی از توش افتاد زمین برش داشتم...

روش نوشته بود...برش میگردونم...

نازان:نامرررررد...

اینبار هجوم بردم سمت گوشی...شمارشو گرفتم...
دوباره مثل دیوونه ها با چشمام خونه رو می‌گشتم...

بعد از چند بوق جواب داد...

نازان:عوضی...عوضی آشغال...چرا بچمو بردی...نیهاددد بچمو برگردون...نیهاد خواهش میکنم...

حرفا و حرکاتمو ولوم صدام دست خودم نبود...ارادی نبود...نمی‌دونستم التماس کنم یا فحش بدم...نمی‌دونستم...

با شنیدن بوق پایان تماس...مثل دیوونه ها رو زمین نشستم و موهامو چنگ زدم...

نازان:سامین...سااااامین...

اینا همش نقشه نیهاد بود...کجا باید میرفتم؟؟تا پیداش کنم...تا بچمو ازش بگیرم...

کارام دست خودم نبود...فقط تونستم از خونه خارج بشم و دق و دلیمو سر نگهبان بیچاره ای خالی کنم که اصرار داشت از چیزی خبر نداره...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_319

دیگه زندگی برام معنی نداره اگه سامینم نباشه...
اصلا برام مهم نبود که نیهاد گفته بود برش میگردونه...

بعد خالی کردن دقو دلیم سر نگهبان که چند تا از همسایه ها هم بخاطر سرو صدامون جمع شده بودن با حال زاری برگشتم خونه...

اصلا به حرفاشون که میگفتن زنگ بزنم ۱۱۰و...توجه نکردم...

زنگ بزنم چی بگم؟؟
بگم پدر بچه اومده و بچه رو دزدیده و برده پیش مادر خونیش...شاید این وسط منو دزد میدونستن که نمی‌خوام بچشونو بهشون بدم...

نیهاد بهم بد کرد...دلمو سوزنده بود، با این کارش همه چیزو بدتر کرد...من بچمو میخوام...

وسایل پخش شده رویه زمین و میوه هایه نیمه خورده سامین داغ دلمو بیشتر میکرد...

نمی‌دونستم باید چیکار کنم...به آیلار خبر بدم...به کی بگم دردمو...
رو مبل میشستم و بلند میشدم...تو خونه قدم رو میرفتم...
گاهی اوقات موهامو چنگ میزدم یا بازوهامو...

با هق هق نالیدم...

نازان:خدایاااا من الان چه غلطی کنم؟؟

دوباره گوشی رو برداشتم و شماره نیهادو گرفتم خاموش بود...

نازان:لعنتی...لعنتی...

به یاد نیلوفر افتادم...

چند بار شمارشو گرفتم جواب نداد...براش پیام فرستادم...

نیلوفر تو رو خدا جواب بده ...دارم میمیرم...

اون حتما خبر داشت...مطمعنم می‌دونه نیهاد سامینو برده...

تو پیاما به خواهش و التماس افتادم ولی بازم جوابی نداد...

به آیلار زنگ زدم وقتی حال بدمو فهمید گفت یجوری خودشو میرسونه... دلیل ناراحتیمو نگفتم.

نمیدونم چقدر گذشت...هوا تاریک شده بود و خونه تو تاریکی فرو رفته بود عین بدبختا گوشه سالن تو خودم جمع شده بودم...اشکام انگار قصد خشک شدن نداشتن...

نازان:سامین...سامین مامان کجایی تو؟؟کجا رفتی؟؟

ماشین قرمز کوچیکشو بین مشتم فشردم...

صدایه باز شدن در ورودی به گوشم رسید تو جام پریدم...ماشین از دستم افتاد...سمت در هجوم بردم ولی با دیدن آیلار بین راه خشکم زد...

من چشمم به تاریکی عادت کرده بود...

ولی اون با گفتن چرا خونه انقدر تاریکه کلید برق رو زد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_320

و با دیدن منکه وسط سالن ایستاده بودم هینی کشیده و بسم اللهی گفت...

نمی‌دونم چی تو وضعیت و حالم دید که با دستش کوبید رو صورتش...

آیلار:خدا مرگم بده این چه حالو روزیه؟...چرا پشت تلفن گریه میکردی.؟

نمی‌دونستم چه شکلی شدم که آیلار داشت اینجوری با تعجب و ناراحتی نگاهم میکرد...

نزدیکتر اومد...

سریع جلوتر رفته و بغلش کردم و دوباره هق هق سر دادم...

نازان:نیهاد سامینو برد...بالاخره کار خودشو کرد...دارم میمیرم آیلار نمی‌دونم چیکار کنم،قلبم داره آتیش میگیره نمی‌دونم به کی بگم...تو رو خدا یکاری کن آیلار من بدون سامین میمیرم...

آیلار اول بی حرف منو از خودش جدا کرد...با نگرانی نگاهم میکرد...

آیلار:بیا برو بشین الان پس میفتی...

از بازوم گرفت و منو کشوند سمت مبلا...

خودش رفت سمت آشپزخونه و بعد همون‌طور که داشت با قاشق کوچیک قند تولیوان پر آب هم میزد برگشت... دستاش می‌لرزید...

آیلار:بیا اینو بخور رنگ به رو نداری...

سری به معنی نه تکون دادم که آب قندو بزور ریخت تو حلقم...

آیلار:خودم پدر همشونو در میارم...بیتابی نکن نازان...بسه به اون بچه تو شکمت رحم کن...

خوب بود...خوبه که آیلار کنارمه...خوبه که حتی اگه نتونه کاری بکنه بهم دلداری میده...من به همین حرفا نیاز داشتم به اینکه کسی شماتتم نکنه بلکه بگه همه چیز درست میشه...

با هق هق ماجرارو براش تعریف کردم...

نازان:هیچ کدومشون جوابمو ندادن...به نیلوفرم زنگ زدم و پیام دادم ولی هیچی...

آیلارم نفسایه حرصی میکشید...

آیلار:الان زنگ میزنم به شوهر نیلوفر خودم می‌دونم چیکارشون کنم...نیهادم که زندگی رو برامون جهنم کرده حالا نمیشد بچه رو نمیبرد...نمیدونه تو جونت بهش بسته ست...نمیزارن یه روز خوش داشته باشیم...خوشیامونم زهرمون میکنن...

آیلار از جاش بلند شد و رفت سمت گوشیش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_321

آیلار،آیلار بود...شجاع تر با عرضه تر و سر زبون دار تر...

با تهدید یا هرچی آدرس خونه نیلوفر رو از شوهرش گرفت...

من همون دیشب میخواستم برم دم در خونشون ولی آیلار نزاشت تا صبح نتونستم بخوابم تا صبح گریه سر دادم و پتو کوچیک سامینو بو کشیدم...

آیلار سعی داشت آرومم کنه ولی وقتی دید نمیتونه با گفتن انقدر گریه کن تا بمیری رفت خوابید...

اون متعقد بود برایه کاری که چاره داره نباید بیش از حد آه و ناله کرد...ولی دل زبون نفهم من نمی‌فهمید با فکر اینکه دیگه سامینو نبینم جری میشدم و حرص می‌خوردم و گریه میکردم...

الان بچم تو چه حاله؟
شیوا که به هدفش رسیده کاش به بچم برسه...قلبم آتیش می‌گرفت...

سامین زود مریض میشه نکنه حواسشون بهش نباشه...

یاد روز اولی افتادم که سالار خان سامینو برام فرستاد از همون روز اول مهرش به دلم افتاد...هر چقدر اون اولا نیهاد بهم کم محلی میکرد و دلم می‌شکست من با این بچه خوش بودم و ازش محبت می‌گرفتم...

آره با وجود سامین بود که سطح تحمل من بالا رفته بود...

آخخخخ عزیز دلم...سامینم...

صبح زود رفتم سراغ آیلار و از خواب بیدارش کردم هرچند بهم فحش میداد و... ولی زود آماده شد تا بریم سراغ نیلوفر اون حتما میدونست سامین کجاست...

زنگ خونشونو زدیم خدمتکارشون درو باز کرد امیر حسام خان با اوضاع آشفته که معلوم بود از خواب بیدار شده به پیشوازمون اومد...

آیلار با دادو بیداد وارد شد منم پشت سرش...

آیلار:خوبه...با خیال راحت گرفتین خوابیدین اونوقت این بچه و من تا صبح از نگرانی چشم رو هم نزاشتیم...

آره آیلار تا صبح از ناراحتی چشم رو هم نزاشته بود این من بودم که صدایه خرو پفم خونه رو برداشته بود...

امیر حسام با همون چشمایه خمار نگاه متعجبی به ما انداخت بیچاره خشکش زده بود...

با صدایه خشداری پرسید...

امیر حسام:سلام آیلار خانوم...خوش اومدین...منکه گفتم خودم حلش میکنم آخه کله سحر چیکار میتونیم بکنیم؟؟؟

آیلار با حرص غرید...

آیلار:زود باش آدرس نیهادو بده...از دیروز که سامینو برده یه آب خوش از گلومون پایین نرفته...اینم حالو روز نازان...

و با دستش منی رو نشون داد که دوباره به گریه افتاده بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_322

بحرف اومدم...صدام بخاطر گریه هام خشدار شده بود...

نازان:امیر حسام خان تو رو خدا بگین نیهاد بچمو کجا برده...دارم از نگرانی میمیرم...

امیر حسام که الان قیافه اش پر شده بود از ناراحتی حرفی نمیزد...

صدایه نیلوفر اومد...ساحلی بلند و آستین دار گلدار و گشادی تنش بود و همون‌طور که دستش به شکمش بود از پله ها پایین اومد...

نیلوفر:ما نمی‌تونیم آدرسشو بدیم...

اومد سمت ما که هنوز جلو در وایستاده بودیم...
نیلوفر نمی‌خواست آدرسو بده ولی با ناراحتی نگاهم میکرد...

اینبارم آیلار بحرف اومد...

آیلار:نیلوفر خودت مادری الان بهتر حال نازانو درک میکنی...این نوه بدبخت من زود دل میبنده...ولی به این معنی نیست که خواستنش الکیه اون بچه هم دل مارو برده چه برسه به نازان که روزو شب کنارشه...خودتم می‌دونی نازان مادرشه...از دیروز داره سکته می‌کنه...آدرس نیهادو بده تا شاید تونستیم کاری بکنیم...خودتم می‌دونی بارداره اینهمه ناراحتی براش سمه...

با سکوت آیلار من بحرف اومدم...به نیلوفر نزدیک تر شدم...

نازان:دارم از غصه میمیرم نیلوفر...تو رو خدا بگو بچم کجاست؟؟بگو نیهاد کجا بردتتش...

امیرحسام:نیهاد گفت برش میگردونه...

با این حرف امیر حسام نگاهش کرده و سریع جواب دادم...

نازان:نه...نه ...من حتی نمیتونم یه ثانیه دیگه رو بدون سامین تحمل کنم...شیوا اون بچه رو نمی‌خواد نمی‌دونم هدفش چیه...من نگران بچمم...

به نیلوفر نگاه کردم...

نازان:بهت التماس میکنم نیلوفر بگو بچم کجاست...

نیلوفر و امیر حسام نگاه ناراحتی با هم ردو بدل کردن...

امیرحسام:حالا چرا دم در وایستادین بفرمایین تو باهم حرف می‌زنیم...

به ناچار با آیلار سمت مبلا وسط پذیرایی رفتم...حتی اگه لازم باشه به پاهاشون میفتم...تا با پیدا کردن سامین دل بیقرارمو آروم کنم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_323

اصلا بفکرمم نمی‌رسید که نیهاد با شیوا تو عمارت سالار خان زندگی کنه...
پس نیهاد بخاطر نقشه هاش اونجارو خالی کرده بود و مارو فرستاد خونه خودمون...

بعد از خروجمون از اون عمارت سری بهش نزده بودیم و اصلا تو فکرم نبود که برم اونجا...

بعد کلی خواهش و التماس بالاخره نیلوفر راضی شد تا کمی اطلاعات بده...وقتی آدرسو فهمیدیم با آیلار براه افتادیم...

نیلوفر هم اظهار ناراحتی میکرد...می‌گفت نگران نیهاده و اون وارد جریان خطرناکی شده...گفت هرچند نیهاد با جون و دل از سامین محافظت کنه ولی بازم جایه سامین پیش من امنتره...
گفت شیوا بی عاطفه و مکار تر از این حرفاست که بخواد عمرش به پایه تربیت و بزرگ کردن سامین بزاره...

این حرفا منو بیشتر نگران میکرد...

با رسیدنمون به در عمارت...
سریع رفتیم سمتش آیلار زنگو میزد و منم محکم به در میکوبیدم...

با باز شدن در و نمایان شدن دو مرد هیکلی و قد بلند و سیاه پوش مقابلمون...
آیلار از ترس به من چسبید ولی بازم جرات به خرج داد...

مرده با صدایه کلفت و خشنی گفت...

مرده:چرا انقدر زنگو میزنین؟؟فرمایش؟

شنیدم که آیلار آب دهنشو قورت داد...معلوم بود اونم ترسیده...

آیلار:برو به نیهاد بگو بیاد دم در...

مرد دومی پوزخندی زد و از مقابل دیدمون کنار رفت...

مرده با تمسخر گفت...

مرده:فرمایش دیگه ای باشه...

بعد درو محکم به رومون بست...

آیلار محکم کوبید رو در و فریاد زد...

آیلار:غول تشن بی‌تربیت...مادرت یاد نداده با بزرگتر از خودت چطور برخورد کنی؟؟...یالا بیا درو باز کن تا نشکستمش...

حرصی چرخید سمت من...

آیلار:تو هم بجایه اشک ریختن و آه و ناله و آب دماغ گرفتن یکاری کن...

سریع رفتم سمت در منم کوبیدم رو در...

آیلار:بیا درو باز کن...

با باز شدن ناگهانی در دستمون تو هوا خشک شده موند...

مرده عین غول خشمگین شده بود...

مرده:آقا خونه نیست یالا از اینجا برین ضعیفه ها تا کار دستتون ندادم...

آیلار دستشو زد به کمرش...

آیلار:چشمم روشن حالا منو تو خونه خودم راه نمیدی...

بعد فریاد زد...

آیلار:هی نیهاددد بیا بیرون...بیار اون بچه رو بده تا ما بریم...منو از این غول تشنات نترسون...

من بیحرف فقط تماشاگر حرفا و کارایه آیلار بودم...

مرده داشت با چشمایه گرد و بخون نشسته اش نگاهمون میکرد...دوتا مرد دیگه اومدن جلو در که از هیبت و هیکل کم از این یکی نداشتن...

یکیشون از پشت سر گفت:چیشده جعفر؟؟حرفشون چیه؟؟

جعفر:هیچی شوما برین داخل...من دیگه از پس دوتا ضعیفه برنیام اسمم جعفر بادیگارد نیست که...

اون دوتا هم پوزخندی بهمون زدن و رفتن داخل...انگار که عمارت تبدیل شده بود به پادگان...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_324

آیلار:به همین خیال باش...همین درو می‌شکنم و میرم داخل، عمارتو سر اهالیش خراب میکنم...یکم دیگه خودت میبینی...

جعفره دوباره پوزخند پر از تمسخری زد و با یه نگاه از بالا به پایین به قدو هیکلمون وارد حیاط شد و درو بست...

آیلار جوشی شده بود...
نزدیکتر رفتم...
نازان:حالا چیکار کنیم آیلار...من مطمعنم سامین من تو همین عمارته...

آیلار که مطمعن شده بود بادیگاردا کاری باهاش ندارن شجاع‌تر شده بود سرشو بالا گرفت و سینه سپر کرد...

آیلار:خودم الان یه درسی به این غول تشنایه بی‌تربیت میدم که تا عمر دارن فراموش نکنن...

گوشیشو از کیفش در آورد و شماره ای رو گرفت...

دو ساعتی بود جلو در عمارت وایستاده بودیم و خبری نبود نه از نیهاد و بادیگارداش و نه از کسی که آیلار بهش زنگ زد از من فاصله گرفته و با کسی تماس گرفته و حرف زده بود و از همون موقع می‌رفت وسط کوچه بزرگ وایمیستاد و به دو طرف ورودی کوچه خیره میشد و به ساعتش نگاه میکرد...

آیلار:پووووف...نه انگار باید یه گوش مالیم به این بچه بدم با این وقت نشناس بودنش...

مظلوم و خسته پرسیدم...

نازان:خب منتظر کی هستی به منم بگو...

آیلار:تو کاری به این کارا نداشته باشه آیه یأستو بخون...

آهی کشیدم دلم بیقرار بود...بیقرار بچه و مردی که میدونستم داخل این عمارتن...

نیهاد با شیوا داشت تو این عمارت زندگی میکرد...عمارتی که سالار خان دوست داشت خونه نیهاد باشه ،با زنو بچه اش...که نیهاد خوشبخت باشه...

الان نیهاد خوشه؟؟
یعنی به منم فکر میکنه؟؟
هه نازان بیچاره اگه به فکر تو بود که سامینو نمی‌برد...آره نیهاد منو دوست نداره...

آیلار:بالاخره اومد...

همون سمتی رو نگاه کردم که آیلار نگاه میکرد...

با چیزی که دیدم چشمام گرد شد و به آیلار نزدیکتر شدم...

آیلار عمادو خبر کرده بود؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_325

نازان:عماد؟؟

آیلار:آره...عماد شاخ شمشاد...

عماد پسر بزرگ عمه فخری که بیست و پنج سالشه و عاشق ماشینهایه سنگین...الآنم داشت با یه بولدوزر میومد سمت ما از قضا رانندشم خودش بود...

آیلار:هه مرتیکه غول تنش فکر کرده با هویج طرفه...

عماد ماشین به اون بزرگیرو چند متر اونطرفتر پارک کرد و با خنده اومد سمت ما...

عماد:به به...ببین کی اینجاست نازان جنگجو...

تا به ما رسید آیلار از گوشش گرفت و محکم کشید...

عماد:آی آی ننه بزرگ چیکار میکنی؟؟گوشمو کندی...

آیلار نفسشو حرصی از بینش داد بیرون و غر زد...

آیلار:ننه بزرگو کوفت...دو ساعته مارو معطل خودت کردی مهندس،اونوقت الان میای؟؟...باریکلا به فخری با این پسر بزرگ کردنش سلام دادنم که بلد نیستی...

و با یه فشار دیگه به گوش عماد اونو رها کرد اونم مشغول مالیدن گوشش شد...

عماد با اینکه دو سالی از من بزرگتر بود ولی تو دوران بچگیمون من کتکش میزدم...هر بار که منو میدید یه لقبی سر یا ته اسمم میچسبوند و باعث بیدار شدن اون رویه خروس جنگیم میشد...
الآنم که آیلار از خجالتش در اومد تو این حال و موقعیت یکم دلم خنک شد...

عماد:خب چرا به من زنگ زدی با یه ماشین سنگین بیام؟؟

بعد این حرف نگاه چپی به من درمونده انداخت...

آیلار:هدف روکم کنیه...اگه از این ماجرا یا از این روز به فخری دهن لق حرفی بزنی خودم می‌دونم چیکارت کنم...صابون منکه به تنت خورده...

عماد ترسیده لبخندی زد...

عماد:من قربونت برم آیلار...مگه من بچه ننه ام که همه چیزو برم بزار کف دست فخری...بگو باید چیکار کنم؟؟چرا دم در وایستادین؟؟

تو مراسمایی که برایه سالار خان گرفتیم عمادم همراه عمه اومده بود میدونست اینجا عمارت سالار خان یا نیهاده...

آیلار:فضولیش به تو نیومده...این خونه ماله سالار خانه که به من رسیده الان یه زنک هست میخواد اینجارو غصب کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_326

خوبه که آیلار واقعیتو به عماد نگفت چون با سابقه درخشان و دهن لقی که تو بچگی داشت نمیشه بهش اعتماد کرد...

آیلار:میری سوار اون ماشینت میشی میای جلو در وایمیستی...هر وقت گفتم گاز میدی...هر وقتم گفتم میری تو در...

عماد چشماش گرد شد...

عماد:چی میگی آیلار...چجوری درو بشکونم و برم تو خونه مردم...چرا از راه قانونی اقدام نمیکنی؟...حتما مدرکی نداری...می‌دونی اگه پلیس خبر کنن چه بلایی سرم میاد؟

آیلار دستشو به علامت خاک بر سرت تو هوا تکون داد و گفت...

آیلار:مرد خانواده مارو باش...چقدر تو ترسویی بچه...چرا یکی از شماها به من نرفتین؟...نگران پلیس و... نباش هیچکی مامور خبر نمیکنه اصلا کسی با تو کاری نداره همه چیز گردن من اصلا...

عماد کمی از کلمه مرد دلو جرات گرفت و بعد تکون دادن سرش رفت سمت ماشین...

فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم سمت آیلار بخاطر حضور عماد نمیتونستم حرفی بزنم خودمم جرات انجام کاری رو نداشتم و باید به آیلار اعتماد میکردم از بازوش گرفتم و گفتم...

نازان:آیلار تو که جدی جدی نمیخوای اون درو بشکونی بری داخل...اون بادیگاردا پوست این عماد بدبختو میکنن...آیلار گرفتار نشیم...آیلار تو رو خدا حرفی بزن قلبم داره میاد تو دهنم...

آیلار با حرص بازوش عقب کشید...

آیلار:آیلارو زهرمار...هی آیلار آیلار می‌کنی...مگه تو اون تپلو رو نمیخوای؟؟؟

منظورش از تپلو سامین بود...

با ناراحتی نالیدم...

نازان:می‌خوامش...

آیلار:پس دهنتو ببند بزار کاری که می‌دونم درسته رو انجام بدم...

ساکت رفتم کنار دیوار وایستادم...همه چیزو سپردم دست آیلار...من فقط سامینو میخوام پس نباید از چیزی بترسم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_327

بولدوزر فقط سه متر با در فاصله داشت...آیلار محکم به در کوبید فریاد زد...

آیلار:هی غول تشنا یکیتون بیاد این درو باز کنه...اگه باز نکنین خودمون بازش میکنیم...

کسی جواب نداد آیلار به عماد اشاره کرد که ماشینو روشن کنه...

رفت نزدیکتر و گفت چند تا ضربه به در بزنه...
بعد اومد کنارمنی که دستو پام می‌لرزید و تنم یخ کرده بود وایستاد...

بعد از چند ضربه مرد اولی خشمگینتر درو باز کردو بیرون اومد...با دیدن ماشین چشماش گرد شد...

فریاد زد
جعفر:اینجا چخبره؟؟چرا دست از سرمون بر نمی دارید...

آیلار به عماد اشاره کرد ماشینو خاموش کنه...آیلار که نمی‌دونم اینهمه دلو جراتو از کجا آورده بود به جعفر نزدیک شد...

آیلار:برو به نیهاد بگو بیاد بیرون...یا هم بگو بچه رو بیاره...

جعفر نزدیکتر اومد و مشتی به لاستیک بزرگ ماشین کوبید...

جعفر:آقا گفتن راتون ندیم...

قلبم تیری کشید پس نیهاد داخل بود...

جعفر:همین الان از اینجا برید وگرنه با یه چیزی میفتم به جون این ماشین و داغونش میکنم...کاری نکنید صبرم لبریز بشه...

بعد این حرف و تهدید رفت داخل و دوباره درو بست...
آیلار چند ثانیه صبر کرد و بعد به عماد که با هندزفری داشت آهنگ گوش میداد اشاره کرد درو بشکونه...

اولش عماد با تعجب نگاه کرد ولی بعدش به ناچار سری به معنی باشه و شونه ای به معنی به من چه در خودتونه بالا انداخت...

عماد دنده عقب رفت و محکم اومد کوبید به در...
در تکون بدی خورد...

بعد چهارمین ضربه محکم...در شکسته شد و باز شد...

ماشین که عقب رفت...

آیلار:نه انگار سالار خدابیامرز در خوبی نصب نکرده بوده...همچین در محکمی هم نبودا...

بعد به عماد اشاره کرد بره و خودش از لایه در شکسته وارد خونه شد...منم پشت سرش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_328

چند قدم بیشتر بر نداشته بودیم که با صدایه فریاد جعفر که از رو به رو داشت سمتمون میدوید و چند نفر دیگه پشت سرش وایستادیم...

با خشم وقتی به ما رسید توپید...

جعفر:انگار حرف حالیت نمیشه پیری...جور دیگه ای باید بندازیمت بیرون...با چه جراتی درو شکستی زنیکه...

با صدایه نیهاد که با خشم اسم جعفرو صدا زد نگاهم سمتش کشیده شد...

نیهاد:جعفررررر...

جعفر چرخید پشت سرشو نگاه کنه که سیلی نیهاد رو صورتش نشست...

بقیه بادیگاردا هم با تعجب نگاهمون میکردن...

نیهاد:مرتیکه زبون نفهم مگه نگفتم بی احترامی نکن...

جعفر:معذرت می‌خوام آقا ولی...

تا حالا این رویه نیهادو ندیده بودم...مثل سر دسته خلافکارا بود که سر زیر دستش فریاد می‌کشه و کتکش میزنه...

من این نیهادو نمی‌شناختم...

آیلار:به به آقا نیهاد چشممون به جمالتون روشن شد...اینه رسمش...اینه پسری که سالار بیشتر از جونش دوسش داشت...نوه کم عقل من میگه دوسش داری...اینه دوست داشتنش؟؟
رفتی زن که گرفتی...اومدی بچه ای که چند ماه ترو خشکش می‌کرده و الآنم به جونش بسته ست رو دزدیدی بردی...جوونمردی اینه؟؟اصلا به نازان فکر کردی نیهاد؟؟

تموم حرفایی که تو دلم تلنبار شده بود رو آیلار داشت به زبون میاورد... ولی منه به قول آیلار کم عقل الآنم داشتم با عشق نگاه مردی میکردم که در حقم نامردی کرده بود...

نیهاد اصلا به من نگاه نمی‌کرد...داشتم سنگدلیشو به چشم می‌دیدم...
بالاخره به حرف اومد...با اینکه سعی داشت محکم بنظر برسه ولی من متوجه لرزش اندک صداش شدم...من میشناسم این مردو...مردی که صاحب روح و قلب و تن من شده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_329

با صدایه خشدار و مردونه اش به حرف اومد...

نیهاد:آیلار خانوم لطفا از اینجا برید...هیچ دزدی در کار نبوده بچه خودم بود ترجیح دادم کنار مادرش واقعیش باشه...

چیزی رو که می‌شنیدم باور نداشتم...با چشمایه اشکی و تنی لرزون نگاهش کردم ناباور اسمشو صدا زدم...

نازان:نیهاد...

ولی اون نگاهم نکرد...آیلار دیگه ساکت وایستاده بود انگار اونم باورش نشده بود که نیهاد این حرفارو زده...

نازان دوستت دارم...مادر واقعی سامین تویی...سامین ماله توه...هدیمو دوست داشتی...

دختره عقب افتاده...همه برنامه هامو به هم ریختی... زندگیمو کن فیکون کردی...مجبورم باید اینکارو بکنم...

همه حرفایه خوب و بد نیهاد داشت بهم یادآوری میشد...

با صدایه گریه بچه ای سمتی رو نگاه کردم که صدا میومد...

سامین من بود اونم بغل شیوا...میدونستم همه اینکارا رو بخاطر چزوندن من می‌کنه ولی وقتی گریه و بی‌قراری سامین رو دیدم که تو بغل شیوا آروم نمیشد انگار به قلبم چنگ زدن...

ناخودآگاه همون‌طور که اسم سامینو فریاد میزدم دویدم سمت شیوا که جلو در ورودی وایستاده بود...

نازان:سامین مامان...

از همین فاصله صدامو شنید و منو تشخیص داد که سرشو چرخوند و با دیدنم دستاشو سمتم باز کرد...

مثل پروانه ای که بالهاشو باز کرده و میخواد بره سمت تیکه ای از وجودش دویدم ولی بین راه کسی مانعم شد...

با چشمایه اشکی به کسی که با دستاش کمرمو گرفته بود نگاه کردم...نیهاد بود...

نازان:ولم کن...ولم کن...من بچمو میخوام...

من ناراحتی تو چشماشو نمی‌خواستم...من حرفاشو شنیده بودم و سنگدلیشو دیده بودم...

تقلا میکردم مجبور شد منو محکمتر بگیره...منو چسبونده بود به قفسه سینه اش هرکی مارو میدید فکر میکرد اون فقط داره جلو منو میگیره...از بالا شونه اش فقط نگاهم به سامین گریون بود...

منم گریه میکردم...

شالم بخاطر تقلا هام از سرم افتاده بود وقتی تو این هوا هم نفسایه داغ نیهاد رو گوشم نشست و پچ پچشو شنیدم توجهم بهش جلب شد...ولی بازم نگاه از سامین نگرفتم...

نیهاد:نازان لطفاً از اینجا برو...برایه یکبارم شده بهم اعتماد کن...سامینو خیلی زود برات میارم...قول میدم نازان...قول میدم عزیزم...به روح بابا سالار برات میارمش...

این نفسایه عمیقی که میکشید بخاطر نفس تنگی و تقلاهایه من نبود اون داشت بو میکشید...بین موهام نفس می‌کشید...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_330

آیلار از بازوم گرفته بود تا پس نیفتم...شده بودم مرده متحرک...

آیلار تا در خونه رو باز کرد و وارد شدیم...هجوم مایعه ای رو به گلوم احساس کردم...با همون حالم دستمو جلو دهنم گرفتم تا همه جارو به گند نکشیدم...و سریع رفتم سمت سرویس...

از دیروز چیزی نخورده بودم واین بیشتر حالمو بد میکرد...

آیلار پشت در وایستاده بود و غر میزد...

آیلار:من می‌دونم بالاخره خودتو اون طفل معصومو به کشتن میدی...بابا گفت خودش میاره دیگه...درسته دل خوشی ازش ندارم ولی بهت بچه که بدهکار نیست ...گفت میاره حتما...

عق میزدم...اصلا حالم خوب نبود...نمی‌دونستم درد معده و تنمو تحمل کنم یا درد قلبمو...

نیهاد گفت برایه یکبارم شده بهش اعتماد کنم...قبول نمی‌کردم ولی مجبور شدم...چاره ای جز اعتماد نیست...

باید منتظر میموندم...ولی من آدم انتظار کشیدن نیستم...انتظار آدمو پیر می‌کنه...وجود آدمو آروم آروم خرد می‌کنه...
من دلم همین الان سامینو میخواست...نازان سنگدل چطوری تونستی همینجوری اونو رها کنی و بیای؟؟

آخ خدا چیکار کنم؟؟صدایه گریه اش هنوز تو گوشمه...وقتی صدا میزد ماما...

دردم یکی دو تا نیست که...درد رویه دره که تلنبار شده...
من حتما از جنس آهن و سنگم که تحملم بالاست...

با حالی آشفته تر از سرویس خارج میشم و خودمو میکشونم سمت مبلا...پاها و کمرم درد میکنن نای نشستن ندارم برایه همین رو مبلا دراز میکشم...

آیلار باز داره غر میزنه که با ظرف کمپوت آناناس سمتم میاد...

آیلار:پاشو...پاشو اینو بخور بفکر خودت نیستی بفکر اون بچه باش...

بچه؟؟من بی رحم و بی منطق نیستم که گناه نیهادو پای بچه هاش بزارم...اینا بچه هایه منم هستن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_331

دلم برایه بچه تو شکمم میسوزه...نیومده داره چه عذاب هایی رو تحمل می‌کنه پدرش که نیهاده مادرشم منه بیفکر...

توانمو جمع میکنم و میشینم...
جای خالی برایه آیلار باز شده که کنارم میشینه و ظرفو میده ب دستم شروع می‌کنه به ماساژ دادن بازو راستم هر چند کارش با عطوفت ومهربونی نیست ولی به این ماساژ نیاز دارم...

آیلار:بخور جون بگیری...آخه فکر چیو می‌کنی تو بچه؟؟

هه بچه...من خیلی وقته دیگه بچه نیستم آیلار...مشکلات منو بزرگم کرده...آدمایه سنگدل باعث شدن بچه نمونم زود بزرگ شم...

آروم با بغض شروع میکنم به خوردن...دلم ضعف می‌رفت...

آیلار:خودش گفت بچه رو بهت میده...یکم صبر داشته باش...اصلا برایه اینکه حالت بهتر بشه بعد اومدن سامین از اینجا میریم...برایه یه مدت...

خوبه خوبه...
با امید نگاهش میکنم...لبخند کمرنگی میزنه...

آیلار:منم دیگه خسته شدم...

هر دومون خسته شده بودیم...

دست از ماساژ دادن بازو کتفم بر میداره...

لازمه به زبون بیارم...لازمه بدونه...

نازان:ممنون آیلار...ممنون که پیشمی...اگه تو نبودی من میمردم...از تنهایی...

آیلار:هیس هیچی نگو...تو بچمی من کنارت نباشم کی باشه...عمرمو پایه شماها گذاشتم...

قطره اشکی رو گونه سمت چپش میفته...یکدفعه نیشگون آرومی از بازوم میگیره....

آیلار:عههههه منو هم به گریه انداختی...شدیم فیلم هندی...پاشم یچیزی درست کنم بخوریم تو که اصلا بفکر نیستی...

بعد این حرف از کنارم بلند شد و سمت آشپزخونه رفت...منکه می‌دونم رفت تا گریه کنه...آیلار دلش مثل موم نرمه...البته اگه زبونشو فاکتور بگیریم...

دوباره به یاد سامین آه میکشم...باید صبر کنم ولی نمیتونم...
دستی به شکمم میکشم نمی‌دونم بچم پسره یا دختر ولی حس خوبی بهش دارم...
کاش باباش بدقولی نکنه و سامینو بهم بر گردونه...

من هنوز نتونسته بودم دوری نیهاد وکاراشو درک و تحمل کنم که سامینم ازم دور شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_332

درست یک هفته بود که سامینو برده بودن و خبری از نیهاد نبود...روزو شب میشستم و منتظر میموندم گاهی به گوشی خیره میشدم و گاهی هم از بالکن پایینو تماشا می‌کردم...چند باری یعنی نزدیک به صدور پنجاه بار با نیهاد تماس گرفتم ولی خاموش بود...

نقاشی سامین که باهم رو دیوار کشیده بودیم داغ دلمو تازه میکرد و هیزمی میشد برایه آتیش خشمم...
آخ ناژ فدایه انگشتایه کوچیک و تپلت...

امروز صبرم لبریز شده بود...آرومو قرار نداشتم...بابا پیگیرمون شده بود که چرا بهشون سر نمی‌زنیم و نیهاد پس کی میاد که هربار آیلارو میناختم جلو تا باهاش حرف بزنه...چند بار اومده بوده دم در خونمون که هر بار آیلار بهش زنگ زدو گفت خونه نیستیم و...

بعد هر بار دروغ گفتن و دک کردن بابا توسط آیلار محکوم میشدم به شنیدن غر ها و فحشاش...

نازان:من دیگه نمیتونم تحمل کنم آیلار...یک هفته گذشت...من نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم دارم خفه میشم...

روحیه ام بشدت شکننده شده بود که زود به گریه میفتادم...

آیلار کلافه تلویزیون رو خاموش کرد و مشغول گلدوزی شد...

اونم دیگه جوابی نداشت...نیهاد نگفت کی سامینو میاره ولی من دیگه نمیتونستم بیشتر از این روزایه بدون سامینو تحمل کنم...

کلافه راه میرفتم و حرص میخوردم...حالم اصلا خوب نبود سرم بشدت درد میکرد و چشمام سیاهی می‌رفت...آیلارم دیگه نمیتونست آرومم کنه...

آیلار با حرص غرید...

آیلار:بسه دیگه کم خود خوری کن...بیا بشین...

این حرف آیلار باعث تحریک اعصابم شد...

حالتام دست خودم نبود...این ماجراها عصبی و پرخاشگرم کرده بود...

نازان:کاش بمیرم...کاش بمیرم و راحت شم...من دیگه نمیتونم تحمل کنم...دست از سرم بردارید...

بعد گفتن این حرفا اونم با فریاد رفتم سمت اتاقم تا شالو کلاه کنم برم جلو در عمارت منتظر وایستم...

توجهی به قیافه متعجب آیلار نکردم...
که با شنیدن صدایه زنگ در بین راه خشکم زد...
اولش امیدوار شدم ولی بعدش فکر کردم باباس...با بیچارگی به آیلار نگاه کردم...

حالم به مراتب بدتر شده بود...

انگار نیرویی منو سمت زمین میکشوند...آیلار از جاش بلند شد...

دستمو گرفتم به سرم...

آیلار:تو حالت خوبه نازان؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_333

صدایه زنگ خونه که پشت سرهم زده میشد رو اعصابم بود...

پشت بندش ضربه هایه ضعیف و صدایه بچه ای که منو صدا میزد...

اون سامین بود...سامین من...

سامین:ناژ...ماما...

آیلار سریع رفت سمت در...
تا درو باز کرد جعفرو دیدم که سامین بغلش بود...

ولی من سرم گیج می‌رفت...انگار تو یه عالم دیگه باشم و این صحنه ها واقعی نباشن...چشمام داشت سیاهی می‌رفت...

نتونستم وزنمو تحمل کنم و محکم خوردم زمین...ولی شنیدم...

جعفر:آقا گفتن این بچه رو بدم به شما...

و بعد صدایه آیلار که نمی‌دونم کی به کنارم رسیده بود...

آیلار:وای خدا مرگم بده...تو چت شد دختر...نازان...نازان...

و بعد دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام بسته شد...

نمی‌دونم بعضی از آدما چرا انقدر تو زندگی سختی میکشن...نمی دونم ما آدما تقاص کدوم گناهامونو میدیم...
ولی بابا همیشه میگفت اینا همه اش امتحانه...خداست که داره امتحانمون می‌کنه...بابا همیشه می‌گفت تو سختیا هیچوقت نشین به آه و ناله تمام سعیتو بکن تا تو این امتحان موفق بشی...
ولی من همیشه رفوزه میشم...چون ضعیفم...هر وقت اینو میگفتم بابا می‌گفت اینا همش اداست...بعضی از ما آدما ادایه تنبلی رو در میارم مثل دوتا دانش آموز یکیش زرنگه و یکی دیگه تنبل ...یکی روزاشو به تلاش و درس خوندن میگذرونه یکی دیگه به بازی و بازیگوشی...یکی وقتی معلم درس میده تمام حواسش به حرف و تخته اس و یکی دیگه اووووو هواسش تو ناکجا آباد...

این دوتا هیچ فرقی باهم ندارن اون تنبله هم اگه کمی حواسشو جمع کنه میشه شاگرد زرنگ...نازان هیچ وقت خودت نزن به تنبلی خدا میگه این راهو برین اینکارو بکنین...این حرف درسته...ولی ما شاگرد تنبلا همیشه حواسمون پرته،پرت چیزایه واهی و بی ارزش...ولی خدا معلم سخت گیری نیست همیشه حواسش بهمون هست همیشه دستمونو میگیره و میگه باشه از اول شروع میکنیم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_334

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم...

محیط ناآشنا بود...آیلار کنارم رو صندلی نشسته بود و بچه ای بغلش...

آیلار:عه بالاخره بیدار شدی؟؟

تو همین حالمم با اشتیاق به اون بچه خیره شده بودم...تا دست دراز کردم بگیرمش...

آیلار:دستتو تکون نده...سرم به دستت وصله...

کمی خودمو بالا کشیدم...این سامینه که بغل آیلار بخواب رفته...

آیلار اونو آروم تو بغلم می‌زاره...جوری که سرم از دستم کنده نشه و همچنین بچه بی‌خواب نشه آروم بغلش میگیرم...

تو خواب نق میزنه...

مثل تشنه ای که به چشمه رسیده باشه نگاهش میکنم...
سرشو می‌بوسم...لپاشو می‌بوسم...عطر تنشو نفس میکشم...
دستاشو می‌بوسم...

آیلار:وا دیگه چرا داری گریه می‌کنی...گردو خانو که برات آوردن دیگه چی میخوای؟؟دکتر گفت به این مادر بی عقل بگین اگه حواسش به خودش نیست حواسش به بچه تو شکمش باشه اون در حال رشده...

وقتی توجهمو ندید گفت...

آیلار:نخیررررر انگار دارم با دیوار حرف میزنم...به دکترم گفتم نوه من خر تر و نفهم تر از این حرفاست...

با وجود و حضور سامین فحشایه آیلارم شیرین بود...لبخندی زدم...

آیلار:وقتی پس افتادی با اون غول تشنه جعفر آوردیمت بیمارستان...

به آیلار نگاه کردم...نمی‌دونم دلیلش چی بود ولی حسی در من نمیخواست که نیهاد بدونه من باردارم...

ترسیده پرسیدم...

نازان:فهمید باردارم...

آیلار:نه بابا منو دست کم گرفتی...همون دم در بیمارستان ردش کردم کلیم منت سرش گذاشتم که همه اینا تقصیر اوناست...

نفس راحتی کشیدم...که در اتاق یکدفعه باز شد...

چشمایه متعجب من نیهادی رو دید که با نگرانی وارد اتاق شد...آروم سمت ما قدم برداشت...نگاهش بین من و سامین می‌چرخید...
چرا اومده بود؟؟چرا نمیزاشت به نبودش عادت کنم...عادت نمی‌کردم ولی لااقل دلمم با هربار دیدنش هوایی هم نمیشد...چرا تکلیفش با خودش مشخص نبود؟

پشت سر نیهاد پرستاری وارد اتاق شد...تا بهمون نزدیک شد گفت..

پرستار:خب مامان خانوم...باید بگم حال خودت و بچه خوبه...

آیلار دستپاچه از بازو پرستار گرفت...

آیلار:عه دخترم...چیزه یه دقیقه بیاین من باهاتون کار دارم...

پرستار با چشمایه گرد نگاهی به آیلار انداخت...

همون‌طور که آیلار اونو میکشوند بیرون اعتراض کرد...

پرستار:عه خانوم این چه کاریه؟؟اومدم وضعیت بیمارو چک کنم...

ولی آیلار بی توجه به تقلا و حرفاش با یه نگاه چپ به نیهاد از اتاق خارج شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_335

با دیدن تصویر مقابلم آه از نهادم بلند شد...

سامین بغل آیلار بود و یه ساک کوچیک دست من...

نازان:وای آیلار ما باید اینجا زندگی کنیم؟؟یجوری گفتی ویلا فکر کردم مارو میخوای چه جایه لاکچری بیاری...

آیلار یه نگاه خشم اژدهایی بهم انداخت دستو بالش بخاطر سامین بسته بود وگرنه تا یه قسمت از بدنمو کبود نمی‌کرد مگه منو ول میکرد؟

آیلار:دهنتو ببند دختره چش سفید...فکر کنم پولایه سالار خدا بیامرز راحت طلبت کرده تو خونه بابات که قانع تر بودی...این خونه دربو داغون و فضاش می ارزه به صدتا عمارت و خونه لاکچری که از درو دیوارش غم و مصیبت می‌باره...

با اومدن گل بانو خانوم دوست آیلار که پیرزن سرحال و مازنی بود هر دو ساکت شدیم و لبامون به اجبار به خنده باز شد...

گل بانو:بفرمایید آیلار جان بفرمایید...

والله این خونه رو باید فقط تا یه هفته گردگیری کنیم از بس تار عنکبوت بسته و همه جاش دربو داغونه...

گل بانو جلوتر از همه رفت و در خونه رو باز کرد که گردو خاک بلند شد...

گل بانو:دیدی گفتم آیلار جان اینجا به درد شما نمیخوره... آخه تی بلا می سر خونه ما چش بود؟؟

آیلار رفت کنار گل بانو و مشغول صحبت شدن...

بعد مرخص شدنم از بیمارستان وسایلمونو جمع کردیم و اومدیم اینجا یکی از ده هایه اطراف ساری...گل بانو دوست مجازی آیلار بود که چند سال بوده همو میشناختن...

تا ذهنم پر می‌کشه سمت اتفاقایه بدو و نیهادو بابا به خودم میام و وارد خونه کوچیک میشم که درو پنجره چوبی داره... یه آشپزخونه کوچیک با یه حال پنج در هفت...

دوباره آهی میکشم...

چند تا درخت پرتقال و نارنج مقابل خونه کاشته شده و همه جا سرسبزه لااقل حرف آیلار راجب فضاش درسته و دور خونه هم حصار نه چندان محکم چوبی کشیده شد...

همه جا به یه تمیزکاری و تعمیر حسابی نیاز داره...

گل بانو:دخترم با غم اطرافو نگاه نکن...من هنوزم میگم برگردیم خونه ما...

نگاهش میکنم بجایه من آیلار جواب میده...

آیلار:اینجا خیلی هم خوبه...والله ما با سرهنگ خدا بیامرز از صفر شروع کرده بودیم فکر می‌کنی خونمون مگه چند متر بود...

آیلار شروع کرده بود به تعریف خاطرات...ولی تفاوت منو آیلار تو همین بود شایدم تفاوت نسلها آیلار تو هر سنی باشه میگه از اول شروع میکنم ولی من میگم زمانی برایه شروع دوباره نیست و من باختم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_336

گل بانو مارو تنها گذاشت تا بره و برامون ناهار آماده کنه...یعنی آیلار اصرار کرد که بره...

گفت می‌ره تا نوه اش محمدو برایه کمک به ما بفرسته...

گوشه ای رو تمیز کرده تشک و لحاف مسافرتی سامینو پهن کرده بودم...بخواب رفته بود با بسم اللهی آروم گذاشتمش رو تشک...

پسر عزیز من...

با یاالله‌ی که به گوشم رسید ابروهام تو هم گره خورد و شالمو رو سرم انداختم....صدا ناآشنا بود...

از پنجره غبار گرفته سرک کشیدم...

مرد هیکلی رو دیدم که پشت به من مشغول گذاشتن وسایلی زیر درخت بود...

این دیگه کیه؟؟
پس این آیلار کجا موند؟؟...آیلار گفت یه مغازه کوچیک تو همین ده هست می‌ره ببینه چیا داره هرچقدر گفتم گل بانو گفته خودش وسایل مورد نیازمونو میاره قبول نکرد و گفت ما نباید بیشتر از این مزاحم بقیه بشیم مگه خودمون چلاقیم همینکه خونشو در اختیار ما گذاشت از سرمونم زیاده...

از خونه کوچیک خارج شده و پشت مرد وایستادم...

نازان:تو دیگه کی هستی؟؟

پسره چرخید سمتم...
یه پسر خوش‌چهره و قد بلند که بهش میخورد سی سالی داشته باشه...با دیدنم اخماش تو هم رفت و جوابی نداد...

یه پرشیا سفید رنگی مقابل در خونه البته اگه بشه اسمشو در گذاشت پارک بود...

دوباره رفت سمت ماشین و کیسه دیگه برداشت و آورد گذاشت پیش بقیه وسایل...وسایلم برنجو روغنو رب و خوراکی هایی از این قبیل و چند قوطی رنگو مواد شوینده بود...

تا راست وایستاد گفتم...

نازان:نمی‌شنوی ؟؟میگم کی هستی؟؟

نگاهم بین وسایل و پسره در گردش بود...

دوباره نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت ولی جواب داد...

پسره:آیلار خانوم گفتن اینارو بیارم اینجا...فکر نکنم دیگه چیزی نیاز داشته باشین...خداحافظ...

عه عه پسره چی...

رو گرفت و دوباره رفت سمت در...آیلار به هر کی میرسه اعتماد میکنه...از رفتار پسره غرور می‌بارید...

نازان:گوزن خودپسند...

با شنیدن حرفی که به آرومی زده بودم شایدم فحشم مکثی کرد ولی من یاد نیهاد افتادم که بهش میگفتم گوزن...نه نازان بهش فکر نکن فراموشش کن...

با ورود آیلار به حیاط...نگاهم رفت سمتش...

آیلار:آخ محمد جان خدا خیرت بده پسرم...پیرشی جوون که کمک منه پیرزن کردی...عه نازان فهمیدی کیه؟؟

نگاهش سوالی رو من بود...من از کجا بدونم این گوریل کیه؟

آیلار:دختره خنگ محمده...نوه گل بانو...

نگاهی پر از نا امیدی و ناراحتی و حرص به مادربزگ نمونم انداختم...

نا امید چون من از کجا باید می‌فهمیدم این نوه گل بانوه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_337

ناراحت و حرصی چون جلو این پسره به من میگه خنگ...آه آیلار تو نمیشه پیش هر کسی که رسیدی احساس راحتی نکرده و منو ترور شخصیتی نکنی...

پسره با یه نگاه سراپا تمسخر چرخید سمتم...

آیلار چندتا کیسه تو دستشو آورد گذاشت کنار بقیه وسایلا...

دوباره صدایه مردونه و مغرور پسره بلند شد...

محمد:آیلار خانوم اگه با من کاری ندارید برم...

آیلار لبخندی بهش زد که به منی که نوشم تا حالا نزده بود...

خب هر چی باشه پسره و آیلارم پسر دوست...

آیلار:کجا به این زودی پسرم...درسته اسباب پذیرایی و... نداریم ولی به کمکت که نیاز داریم...

چشمام گرد شد کمک چی؟...بزار بره پسره چیو...

نمی‌خواستم گوزن بگم و یاد کسی بیفتم که نمی‌خوام یادم بیفته ولی به قول همون چی نخود مغزم و یادم میفته...

نازان:آیلار جون بهتره مزاحم آقا یوسف نشیم شاید کار...

محمد:محمد...

پریده بود وسط حرفم...
با چشمایه گرد و سوالی نگاهش کردم...

نازان:بله؟؟

پووف کلافه ای کشید...

محمد:میگم اسمم محمده نه یوسف...

لجم گرفت...

نازان:حالاااا آقا محمد...خودمون از پس کارامون بر میایم...

آیلار بینمون وایستاده بود و با اخم تماشاگر مناظره ما بود...

چه نیرو و حسی بود که منو وادار به لجبازی با این پسره میکرد...یه حسی که بهم میگفت این پسره نچسبو ناخوشایند و مغرورو خودپسند و خودبینه...

آیلار:نازان خانوم نظرتو نگه دار واسه خودت...این خونه نیاز به یه تمیز کاری اساسی داره و کار منو تو نیست...حداقل کار تو دستوپاچلفتی...

رنگ از رخم پرید...

نازان:آیلاررررر...

شاکی صداش زدم ولی اون بهم بی محلی کرد و آقا محمدشو نگاه کرد...

آیلار:خب پسرم به ما کمک میکنی؟؟چقدر دلم میخواست نوه به رعنایی و شاخو شمشادی تو داشتم...

جایه پسر عمه هام عمادو،احمدو سیاوش خالیه که این حرف آیلار و بشنون و با این بچه ژیگوله در بیفتن...انداختن پسرا به جون هم که کار خودمه و استادشم...

محمد نگاه مغروری به من انداخت و رو به آیلار گفت...

محمد:من در خدمتم فقط بخاطر شما...

آیلار لبخند از ته دلی زد و جلوتر از ما وارد خونه شد...

محمده وقتی اومد از کنارم بگذره صداشو شنیدم که زمزمه کرد...

محمد:مادربزرگت راست میگه خنگی...

دهن باز کردم تا جوابشو بدم ولی اونم وارد خونه شد...دستامو مشت کردم...از عالم آدم حرف شنیدم و خوردم اینم بهشون اضافه شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_338

اینکه میگن نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار مصداق منو آیلار و محمده...حالا تبعیض بین جنس مونث و مذکر به کنار...

پسره کتشو در آورده و آستینایه پیراهن مردونه و سفیدشوهم تا کرده بود جوری کار میکرد که انگار مزد خیلی خوبی گیرش میاد...

آیلار مادرانه قربون صدقه اش می‌رفت و براش آب میوه می‌آورد و دعایه خیر به جونش میکرد و من بخاطر این خودشیرینی آقا محمد حرص میخوردم...

تا میومدم یه کاری بکنم به چشم آیلار بیاد میزد تو ذوقم می‌گفت کارتو تمیز انجام نمیدی...

بالاخره از دست غرهایه آیلار که به جونم میزد خسته شدم و وارد حیاط شدم...

آیلار رو چمنایه تو حیاط نشسته بود وبا لیوان کوچیک داشت چایی به خورد سامین میداد البته چایی رو واسه آقا محمد دم کرده بودن...

محمد بعد تمیز کاری و رنگ داخل خونه و پنجره ها و جمع کردن آشغالا حالا داشت در چوبی حیاط رو درست میکرد..

با حرص برگی از درخت کندم...دلم خوش بود حداقل اینجا شاید یه نفس راحت کشیدم مثلا مادربزرگم منو از اون اتفاقا دور کرده بود...خوب تقصیر خوده حسود و جوشیمم هست...
اصلا من به تمام پسرایه دنیا آلرژی دارم...

همه کارارو محمد کرده بود...

از صبح که رسیدیم فقط تو خونه گل بانو صبحانه خورده بودیم وآیلارم که انگار اومده به جنگ عجله داشت اصرار کرد که گل بانو خونه قدیمیشو نشونمون بده تا بعد تمییز کاری اونجا مستقر بشیم...همه وسایلا لباسمون هنوز خونه گل بانو بود و فقط ساک سامینو آورده بودیم...

آیلار:الهی خیر ببینی محمد...الهی خوشبخت بشی خودم دومادت کنم پسر...

پوزخندی زدم اگه آیلار از صبح که انقدر برایه آقا محمدش دعایه خیر کرده در حقم منم اینهمه دعا کرده بود شاید آخر و عاقبتم این نمیشد...

بالاخره کار حصاره درم تموم شد...
و محمد با سرو صورت غرق عرق و لباس کثیف به آیلار نزدیک شد...

منم رفتم سمتشون...
سرتاپاشو نگاه کردم..
تا نگاهش بهم افتاد با تمسخر بخاطر وضعیتش پوزخندی زدم...که اخماش تو هم رفت و عصبی نگاهم کرد...

می‌دونم کارم درست نبود و اون بخاطر ما به این روز افتاده بود ولی چیکار کنم که بدجوری سوختم...

آیلار:بیا پسرم یه چایی بخور...نمی‌دونم این گل بانو کجا موند؟...مامانبزرگت پیر شده فکر کنم فراموشیم گرفته ها...

پس کی چایی دست من میده؟؟

گل بانو: خودت آلزایمر داری پیر زن...کم پیش نوه ام غیبتمو بکن...

با شنیدن صدایه گل بانو نگاهش کردیم...سبد بزرگی دستش بود...
محمد با دیدنش سمتش رفت و سبدو از دستش گرفت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_339

آیلار خندید و به شوخی گفت...

آیلار:نه فکر کنم هنوز گوشات تیزه...

گل بانو یکی بود جفت آیلار شادو سرحال...آدم پیرم میشه اینجوری پیر بشه...

منکه می‌دونم وقتی پیر شدم اعصاب خودمو هم نخواهم داشت چه برسه به بقیه...

محمد از ماشینش زیر اندازی آورد و انداخت زیر سایه درخت...

همگی بعد شستن دستو و صورتمون رفتیم نشستیم روش...سفره کوچیکی انداخته شد و همگی دورش جمع شدیم...

آیلار غذارو میکشید...از بویه خوبی که بلند شده بود دلم ضعف می‌رفت...

نازبانو: باریکلا ریکا رعنام...رو سفیدم کردی نینا...

گل بانو لهجه خیلی شیرینی داشت...

آیلار برنج و خورشت بیشتری برایه محمد ریخت...

آیلار:بخور جوون که جون بگیری...همه کارارو تو کردی...
رو به گل بانو گفت...

آیلار:خوشبحالت پیرزن با این نوه رعنا و جوونمردت...

محمد بعد از چند ساعت که از آشناییمون می‌گذشت برایه اولین بار بود که دیدم اینجوری لبخندی زد...اینبارم که نگاهش به من افتاد وقتی دید با چندش نگاهش میکنم اون دوتا کمان پشمی سیاه رنگ بالایه چشماش تو هم گره خورد...

سامینو بغل کردم و کمی برنج له کردم و گذاشتم دهنش...

نگاهم که به محمد افتاد دیدم یجوری سامینو نگاه می‌کنه...با غم...
نمی‌دونم اینا کنجکاو نبودن بپرسن ما اینجا چیکار میکنیم یا پدر این بچه کجاست؟؟یا شایدم آیلار همه چیزو به گل بانو گفته بود؟؟
نمی‌دونم ولی هیچی ازمون نمیپرسیدن...
این نگاه پر از غم محمد خانم قابل تفسیر نبود...وقتی دید مثل مرغی که چشم طمع به جوجه اش دارن،دارم نگاهش میکنم با تعجب نگاهم کرد...

سامینو محکمتر بغل کردم که چهرش جمع شد...

دوباره مشغول غذا دادن به سامین شدم...من میترسم،ترسو شدم...هرکی نگاهش خیره سامین بشه منو میترسونه...من تو اون یک هفته دوری از سامین کم عذاب نکشیدم...سامین برایه من مهمه...این جنین داخل شکمم برام مهمه...من برایه داشتنشون با دنیا می‌جنگم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_340

مجبور شدیم بخاطر رنگ دیوارا و... دو روزی خونه گل بانو بمونیم...
به گفته خودش چهارتا پسر و دوتا دختر‌داشت...محمد پسره پسر کوچیکش بود...می‌گفت همه خونه زندگی جدا تو ساری برایه خودشون دارن ولی محمد چند سالیه اومده و پیش اون زندگی می‌کنه...با شادی و غرور از محمد خان حرف میزد ولی آهی که میکشید باعث تعجبم میشد...
حداقل آیلارم سوالی نمیپرسید تا رفع فضولی بشه...

وقتی اومدیم خونه اهدایی گل بانو همه چیز مرتب بود دیگه خبری از اون خونه به هم ریخته و گردو غبار گرفته نبود...و همه اینا به لطف محمد خان بود...مردی که من از حسودی حتی یه تشکر خشک و خالی هم ازش نکردم...

گل بانو می‌گفت پزشکه و تو درمانگاه ده کار می‌کنه البته که فقط عصرا چون اونجا کارآموز و... داشت و خودش تو یکی از بیمارستانهایه ساری پزشک قلب بود...

و این یه سرکوفت دیگه شد از جانب آیلار که ادعا داشت هیچ کدوم از نوه هاش اونو به آرزو دکتر یا مهندس شدن نرسوندن تا بتونه پزشونو بده...
از نظر اون گل بانو خوشبخت ترین مادر بزرگ این کره خاکی بود...

منکه هیچوقت نه به سامین و نه به نوه هام سرکوفت نمیزنم همینکه راه کج نرن و باعث سرافکندگیم نشن کافیه همینکه با زحمت و تلاش خودشون بجایی برسن از سرمم زیاده البته اگه بخاطر این همه حرصی که میخورم سکته نکنم و بتونم بزرگ شدن سامین و نوه هامو ببینم...
اصلا با فکر بزرگ شدن و ازدواج کردن این گردو خان دلم ضعف می‌ره...

آیلار مشغول پختن شام بود...

هوا تاریک بود و صدایه جیرجیرک ها و حشرات دیگه بین درختا و سبزه ها برام دلنشین...تو چشما و حال سامین خبری از خواب نبود و این یعنی تا شام نخورم نمی‌خوابم...

با دیدن ماشین و کنترل دستی سامین که نیهاد براش خریده بود...آهی کشیدم...

من هرچقدرم بخوام بهش فکر نکنم...نمیشه یه چیزی،یه کسی هست که اونو برام یادآوری می‌کنه...

وقتی تو بیمارستان به ملاقاتم اومد نزاشتم حرفی بزنه...نیاز نداشتم...دیگه نیاز نداشتم به شنیدن حرفاش،توجیه هاش...کاری که نباید میشد اتفاق افتاده بود...ولی نمی‌دونم چجوری سامینو از شیوا گرفته بود...
مطمعن نیستم بخاطر من بخواد کارا و نقشه هاشو به هم بریزه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_341

هر بار ازش میخواستم بمونه ازش میخواستم باشه ولی اینبار نه چون بازم امیدی نداشتم که تصمیمش به موندن باشه...

اینبار ازش خواستم بره مارو فراموش کنه دیگه سراغمونو نگیره...
بهش گفتم چیزی ازش نمی‌خوام...اون خونه ای که سالار خان به اسمم زده رو هم بهش بر میگردونم...اصلا هرچی از سالار خان بهم رسیده رو بهش بر میگردونم مهریه نمی‌خوام...فقط سامینو میخوام...

حرفی نزد حتی یه کلمه...فقط نگاهم کرد...

شاید من فقط ادایه آدمایه محکم رو در میاوردم و اگه اون به نگاه خیره اش ادامه میداد دستو پام شل میشد و وا میدادم...

و برایه چندمین بار ازش میخواستم بمونه...

من از نیهاد متنفر نیستم ازش بدم نمیاد الان حسم عوض شده...شاید بعد برگردوندن سامین حسام عوض شدن...
من ناراحتم دلخورم...دلخوری که با هیچ ناز کشیدن و منت کشی رفع نمیشه...نمی‌خوام باهاش آشتی کنم...اصلا با کی آشتی کنم؟؟
با آدمی که نیست...

بی حرف از اتاق خارج شده بود...

حتی دیگه به سامینم نگاه نکرده بود فقط برایه آخرین بار خیره من مونده بود...

دلش به رفتن نبود...پاهاش راه نمی‌رفت من اینو میدونستم انگار یه نیرویی بیرون از اون اتاق اونو سمت خودش میکشید...

نمی‌دونم قطره اشک کی رو گونه ام نشسته که آیلار کنارم میشینه...

آیلار:باز که آبغوره گرفتی...

نازان:نه...

آیلار:دروغم که میگی...

همه جا ساکت بود...اینجا انگار یه تیکه از بهشته...تو این ده خونه زیاده ولی با فاصله از هم که اون فاصله هارو هم درخت پرتقال و نارنگی و لیمو و... پر می‌کنه ...
با خونه گل بانو هم فاصله چندانی نداشتیم...

آدماش زحمت کش و خونگرم بودن..با اینکه غریبه بودیم ولی وقتی تو ده می‌گشتیم اهالیش به رومون لبخند میزدن و سلامشون پر از مهر و محبت بود...

نازان:اینجا خیلی خوبه آیلار...

آیلار آهی کشید...

آیلار:آره کاش سالارم الان اینجا بود...

اینبار من آه میکشم و خدا رحمتش کنه ای میگم...

آیلار:میگم بریم همین درمانگاه ده...مجهزم هست...یه چکابی بکن...

با تعجب نگاهش میکنم...

آیلار:گل بانو میگه اینجا درمانگاه نداشته...محمد اونجارو سروسامون داده...میگه قصد داره یه بیمارستان کوچیکم بسازه...همین روزاست که کار ساختشو شروع کنن...

پس این محمد خان دست به خیرم داشت؟؟

آیلار:پسر خوبیه...من نمی‌دونم چرا باهاش لج افتادی؟؟...

نگاه از صورت اخمو آیلار میگیرم...

نازان:بنظر منکه خیلی مغرور و خودپسنده...

آیلار پوزخندی به این حسودیم میزنه....

آیلار:هه اینا همه اش از حسادته بچه منکه خودم بزرگت کردم...اون بیچاره که مغرور نیست...تازه اگرم باشه حق داره از بس آقا و خوشتیپو،خوش قیافه و با اخلاقو،با جنبه و با خداست...تازه وضع مالیشم که خوبه...

با دهنی باز فقط آیلار و نگاه میکنم...

نازان:کاش من نمیرم ببینم روزی رو که تو اینجوری از من تعریف کنی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_342

آیلار:هه به همین خیال باش...محمد آقاست تو چی داری که بگم یه پارچه خانومی؟؟

اصلا آیلار یه کاری می‌کنه آدم دردو غم عالم فراموشش بشه...

نازان:هیچی فقط یه اعصاب راحت که تا الان از دستت خودمو نکشتم...

تا میخواد نیشگونی از بازوم بگیره خودمو عقب میکشم...اونم با غری که به جون من و سامین میزنه شروع می‌کنه به سفره انداختن...نمی‌خوام یعنی جرات ندارم برم کمکش...

آیلار:بیچاره محمد فقط یه درد داره اونم زنو بچشه...

مگه زن و بچه داره؟؟
پیش خودم میگفتم حتما یه پسر رو به ترشیدگیه...

سوالی نمیپرسم تا آیلار نفهمه کنجکاو شدم...

آیلار:دو سال پیش تویه تصادف تو همین جاده نزدیک ده از دستشون داده...زنش قهر کرده بوده می‌گفته نمی‌خواد تو این ده زندگی کنه بچه دو ساله رو بر میداره تو برفو بوران راه میفته تو جاده...گل بانو می‌گفت بخاطر بی احتیاطی و سرعت بالا تو همین دره کنار جاده سقوط می‌کنن...زن محمد رانندگی می‌کرده...

آیلار ادامه میده و من مو به تنم سیخ میشه...وقتی از اون جاده می اومدیم تو این فصل من از اون دره ترسیدم...اصلا فکرشو نمی‌کردم محمد همچین سرگذشتی داشته باشه...

گفتم شاید یه جوون پولداره که به قیافه و پولش مینازه...

آیلار:هی خدا عاقبت بخیر کن محمد گل بانورو...

سامین ماشینو اسباب بازیشو رها می‌کنه ومیره سمت سفره کنار آیلار میشینه...

آیلار با مهربانی دستی به سرش می‌کشه...

منم آروم میرم کنار سفره میشینم...

ناراحتم...

نازان:اصلا فکرشو نمی‌کردم اون پسره ازدواج کرده باشه...

آیلار همون‌طور که اول برایه سامین غذا می‌کشه میگه...

آیلار:گل بانو می‌گفت محمد هنوز به خودش نیومده...میگه خودشو مقصر می‌دونه...می‌گفت خودش جنازه زنو بچشو از ماشین مچاله شده در آورده...

شاید الان حسادتی درونم وجود نداشت که دلم بحالش سوخت...دلم براش کباب شد...

من با یه هفته ندیدن سامین داشتم به جنون کشیده میشدم اونکه...

با این فکرا سامینو بغل میکنم...تقلا می‌کنه تا سمت بشقابش بره...

آیلار:بسم الله جنی شدی دختره دیوونه...بچه رو ول کن بزار غذاشو بخوره...

با تشر آیلار سامینو رها میکنم اونم که انگار از زندان آزاد شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_343

روزها می‌گذشت ولی فکرها و خاطره ها فراموشم نمیشد...
اومده بودم اینجا،دور از اونایی که دوستشون دارم تا شاید بتونم از اون همه فکر و خیال و اتفاق بد دور باشم ولی زهی خیال باطل...

بخاطر سامین و بچه ام نمی‌خواستم فرو بپاشم من میخواستم مثل خیلی از زنایه دیگه که بی مهری و نامردی دیدن ولی محکم بودن و دوباره خودشونو ساختن باشم نه مثل آدم ضعیفا...

ضعیف بودن خیلی بده...حس مضخرفی که نیازی به تجربه نداره تا درس عبرت بگیری...ضعف باعث سرافکندگی میشه باعث میشه همیشه سرت پایین باشه...حرف زور رو از جانب هر کس تحمل کنی...
قوی بودن و قوی شدن به این معنی نیست جواب همه اون حرف زورارو بدی بلکه مثل دیوار محکمی میشی که هیچ حرف و ضربه ای روش اثر نداره...یه دیوار محکم و مقاوم که حتی هیچ زلزله ای نمیتونه تکونش بده...

من همون دیوار میشم...تا وقتی سامین خسته میشه به من تکیه بده تا بچه ام وقتی بهم نیاز داشت تکیه گاهش باشم بدون اینکه ترس سستی و ریزش این دیوارو داشته باشن...

آیلار و سامین تو حیاط برایه خودشون باغچه ای درست کرده و مشغول کاشت میوه و سبزیجات بودن...البته که سامین کوچولو من همه اش در حال خرابکاری و در آوردن حرص آیلار بود...

منم در حال پختن غذا برایه ناهار امروزمون بودم...خرجمون رو آیلار میداد...
گل بانو و محمد هر روز بهمون سر میزدن...میدونستم محمد خان بیشتر بخاطر سامینه که اینجا میاد...ولی بخاطر من نمیتونست بهش نزدیک بشه و فقط از فاصله چند متری تماشاش میکرد...

دیگه کاری باهاش نداشتم چون سرگذشتشو شنیده بودم...کار ما آدما همینه قضاوت، تا کسیم نباشه که بهمون حالی کنه بابا اونجور که تو فکر می‌کنی نیست و... به قضاوت کردنمون ادامه می‌دیم...

سامین هر از گاهی نیهاد یادش میفتاد و بابا ،بابا میکرد...حتی ماشین کنترلیش رو می‌آورد میزاشت مقابلم و سعی داشت بهم بفهمونه به نیهاد بگم بیاد تا باهم ماشین سواری کنن...

ولی من اونو از پدرش دور کرده بودم...هنوزم از نیهاد دلخور بودم...هنوزم نمیتونستم ببخشمش ولی این حرکات و حرفایه بچگونه سامین داغ رو دلم میزاشت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_344

هر بار که من بفکر فرو میرفتم و نمی‌دونستم چی به این بچه بگم و چه دروغایی به هم ببافم آیلار بود که به دادم می‌رسید و با شعر هایه بچگانه حواس سامین رو پرت میکرد...

سامین دو سالشم نشده بود و اینجوری دلمو به درد می‌آورد وقتی بزرگ بشه بگه بابام کجاست؟؟یا چرا منو ازش جدا کردی چی بگم؟؟

اگه بفهمه من مادر واقعیش نیستم چی؟؟

با ریختن اندکی روغن داغ رو دستم به خودم میام و سریع دستمو عقب میکشم بادمجونایه سرخ شده رو از درون تابه جمع کرده و تو قابلمه خورشت میریزم...

میرم سمت در و از همونجا آیلار و صدا میزنم تا برایه ناهار بیان...

خودم مشغول انداختن سفره میشم...

حالم خوبه و زیاد حالت تهوع ندارم...بخاطر جنین تویه شکمم هرچند که میلم نکشه مجبورم خوب غذا بخورم...

آیلار سامین به بغل و با دستو رویه شسته وارد خونه میشه...

آیلار:وای هلاک شدیم...امروز هوا خیلی گرمه...نازان قربون دستت تا سرپایی اون پنکه رو هم بزن...

دیسن برنجو میزارم تو سفره و با زدن پنکه سقفی کنار سفره کوچیکمون میشینم...

لپایه سامین کمی سرخ شده و با دیدن خورشت و برنج زبونشو در میاره که باعث خنده من و آیلار میشه...بچه شکمو من... با خنده رو آیلار میگم...

نازان:خب مگه مجبورین...ما میتونیم سبزیجات و میوه هایی که احتیاج داریم رو از بازار جمعه روستا بخریم...

آیلار نچ نچی میگه...

آیلار:نخیررر من مثل تو راحت طلب نیستم این خیار گوجه هایی که من کاشتم یه چیز دیگه از آب در میاد...

با اومدن اسم خیار گوجه چهره ام جمع میشه...تا دیروز عاشقشون بودم ولی الان حتی با آوردن اسمشون حالم بد میشه...

آیلار از قصد اسمشونو آورده که با دیدن چهره ام میخنده...

همگی مشغول خوردن میشیم حتی سامین با اون دستایه تپلش که قاشق کوچیکشو گرفته...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_345

با شنیدن صدایه یاالله ،محمد نوه گل بانو پووف کلافه ای میکشم و از جام بلند میشم تا روسری چیزی رو سرم بندازم...

آیلار چشم غره ای بهم میره و با صدایه بلند محمدو مخاطب قرار میده...

آیلار:محمد جان بیا تو پسرم داریم ناهار میخوریم...بیا تو گل پسر...

کلافه دوباره کنار سفره میشینم...من گفتم دیگه کاری باهاش ندارم ولی با حضورش و این رفتار آیلار اون حس حسادتم یه تکونایه ریزی میخوره...که واقعا دست خودم نیست...

اخمو سرم پایینه که آیلار آروم غر میزنه...

آیلار:یکم مهمون نواز باش نازان...بیچاره بخاطر ما انقدر زحمت می‌کشه...

آره آیلار راست میگه...

محمد کفشاشو مقابل در درمیاره و دوباره با گفتن یاالله دیگه وارد خونه میشه...
رفتارش خیلی سنگین و محترمانست شاید اولین نفری که باعث این بدبینی و آشنایی اون شکلیمون شد من بودم...آره به قول آیلار مثل همیشه مقصر منم این منم که گند میزنم...

آیلار:خجالت نکش گل پسرم..

بیا بشین که خوب موقعه ای اومدی...

پدرم مهمون نواز بود و همیشه احترام گذاشتن به مهمونو حتی اگه دشمنمونم باشه بهمون گوشزد میکرد...محمد که از وقتی اومدیم فقط در حقمون خوبی کرده بود...

صدایه بم و مردونه اش بلند میشه...صدایی که معلومه زجر کشیده و غم دیده ست...صدایی که به شنونده میفهمونه این مرد هنوزم پر از غمه...

محمد:نه مادربزرگ فقط جواب سونوگرافی و آزمایش هایه نازان خانومو آوردم...

آیلار به محمد گفته بود اونو مادر بزرگ صدا بزنه...آروم باش نازان حسود عه بیخیال...

سریع از جام بلند شدم...نگاه همشون حتی سامین که دهنش پر از برنج بود سمت من چرخید...

نازان:بفرمایید محمد خان تعارف نکنید...غذا زیاد درست کردم...

میدونستم متعجب شدن حتی اگه قیافشونو نبینم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_346

چون سمت آشپزخونه رفتم تا برایه محمد قاشق و بشقاب بیارم...

محمد بخاطر حرف من و صدالبته اصرار سفت و سخت آیلار کنار سفره میشینه...

منم بهشون ملحق میشم...

آیلار بشقابو از دستم میگیره و پر از برنج می‌کنه می‌زاره مقابل محمد و کاسه خورشت رو کنار بشقابش میزاره...

و من خیره ام به این همه محبت...

محمد تا نگاهمو میبینه لبخندی خبیث گوشه لبش شکل میگیره دیگه خبری از اون اخما نیست...فکر کنم متوجه شده همه حرفا رفتارم بخاطر نفرت و ... نیست و فقط از رویه حسادت...

آیلار:اگه میدونستم میای خودم برات تدارک می‌دیدم گل پسرم...حالا هرچند دستپخت نازانم بد نیست...

دیگه عادت کردم به این تخریب شخصیتی کردنهایه آیلار که بی توجه مشغول خوردن غذا میشم...

در مقابل چشمایه ما...سامین همون‌طور که قاشق و بشقاب کوچیکش دستشه از جاش بلند میشه و رو زانو محمد میشینه...چشمام گرد میشه حتی خوده محمدم دست از غذا خوردن می‌کشه...

آیلار:هه بچه بیا بشین رو زمین...بزار محمد غذاشو بخوره...

چهره محمد در هم و سرخ شده...

آیلار از بازو سامین گرفته ولی اون تقلا می‌کنه و بابا بابا میگه...

من خشکم زده...محمد کی به سامین توجه نشون داده که سامین الان راحت تو بقلش نشسته و اونو بابا صدا میزنه؟؟یعنی سامین متوجه نمیشه که این نیهاد نیست؟؟

به خودم میام کمی خودمو میکشم سمتشون...تا می‌خوام سامینو سمت خودم بکشم عطر تلخ محمد میزنه زیر بینیم...

فقط دست جلو دهنم میگیرم و سریع میدوم تو حیاط...

بعد از اینکه کمی به خودم میام آبی به دست صورتم میزنم و به داخل بر میگردم...آیلار با دیدن اینکه چیزیم نیست دوباره به محمد خشک شده تعارف می‌کنه غذاشو بخوره...عجب ناهاری شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_347

بعد ناهار که نتونستم چیزی بخورم تو حیاط نشستم و خیره درختا و باغچه کوچیک آیلارم که کسی کنارم رو تختی که تو حیاط گذاشتیم میشینه...

محمده تا دوباره عطرش میزنه زیر بینیم ازش فاصله میگیرم...

محمد:جواب سونوگرافیتونو آوردم...

نازان:ممنون...

محمد:نمیخواین بدونین جنسیت بچتون چیه؟؟

برایه من فرقی نداشت...ولی کیه دلش نخواد بدونه جنسیت بچه اش چیه؟...دیروز که رفتیم شهر و پیش دکتر زنان..که زن دوست محمد خان بود مجبور شده بودیم زودتر برگردیم و محمدم گفته بود خودش جوابو برامون میگیره تا بعدن ببریم دکتر...

خودش ادامه داد...

محمد:دختره...

یه چیزی تو قلبم تکون خورد...دختر؟؟

محمد:هجده هفته و سه روز...

اون می‌گفت و دل من می‌رفت برایه این جنین هجده هفته ای...سامین داره آبجی دار میشه...دختر من...دختر نیهاد...نه نه..فقط دختر من...بچه ای که پدرش از وجودش خبر نداره...

محمد:خوشحال نیستین؟؟

با این حرفش از فکرو خیال در میام و نگاهش میکنم...
کمی دیگه ازش فاصله میگیرم چون بویه عطرش بازم داره اذیتم می‌کنه...

از جاش بلند میشه...

محمد:ببخشید مزاحمتون شدم...ممنون بخاطر ناهار...و... بگم منم شوکه شدم بخاطر اون حرکت سامین...نمی‌خواد ناراحت باشین و اینجوری دوری کنید من دیگه اینجا نمیام...

تا میخواد چند قدم برداره سریع به حرف میام...یعنی باید بحرف بیام و توجیه کنم رفتارمو وگرنه این اگه اینجا نیاد آیلار پوست منو می‌کنه...

نازان:نه...نه....

مکث می‌کنه...

نازان:می‌دونم سامین بچه است و اون پدرشو فراموش نمیکنه...از شما هم ناراحت نیستم...شاید...شاید رفتار من بچگانه ست...دلیل دوریمم این بویه عطرتونه...میدونید واقعا...چطوری بگم خیلی بویه بدی داره...

وقتی می‌چرخه سمتم لبخند گوشه لبشه...نگاهی سمت خونه میندازم فاصله زیاد نیست که نبینم آیلار با اخم هایه در هم از پشت پنجره داره مارو تماشا می‌کنه...

آب دهنمو قورت میدم و دوباره به محمد نگاه میکنم...

نازان:ممنون بخاطر زحمتایی که برامون کشیدین...ولی...ولی...می‌خوام بدونم چیزی در مورد جنسیت بچه به آیلار گفتین؟؟

نگاهی به پشت سر من میندازه می‌دونم داره به آیلار پشت پنجره نگاه می‌کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_348

محمد:آره خیلی خوشحال شد...

چشمام گرد شد...

نازان:واقعا؟؟

محمد:بله...

تا خواست دوباره بچرخه و بره برگشت و گفت...

محمد:در ضمن عطر من اصلا بویه بدی نداره...اصلا می‌دونی این عطر قیمتش چنده؟؟

نه نمیشه به این رو داد...

نازان:نخیررر نمی‌دونم نمیخوامم بدونم...

خندید و سری به افسوس برام تکون داد که بیشتر سوختم... و با خداحافظی کوتاهی رفت...

نمی‌دونم محمد چطور پدری بوده ولی معلومه از اون خوباش بوده حالا اختلافش با همسرش به کنار ولی حتی نگاهش به سامین هم پدرانه ست...انرژی داره که سامینو سمت خودش جذب کرده...

چند ساعتی همونجا زیر درخت نشستم که صدایه آیلار بلند میشه...

آیلار:نازان چند ساعت چرا تکون نمیخوری؟؟خشکت زده بچه؟؟یالا بیا تو...

به ناچار از جام بلند میشم...محمد گفت بچه ام دختره من خوشحالم و راضی تو دلم دارم براش نقشه ها میکشم...ولی از خوشحال بودن آیلار مطمعن نیستم...چون اون پسر دوست داره...

وقتی وارد خونه میشم آیلار نگاه بی‌تفاوتی بهم میندازه و میگه

آیلار:خدارو شکر بالاخره اومدی...چی داشتین با محمد به همدیگه میگفتین؟؟

سامین ماشین کوچیک قرمز رنگش دستشه...آیلار رو پاهاش بالشت کوچیکی می‌زاره و سامینم می‌ره روپاهایه آیلار دراز می‌کشه شده عادت هر روزه اش...

نازان:هیچی...همین در مورد بچه...

خیره واکنش آیلارم...

آیلار:آره به منم گفت خدارو شکر بچه سالمه...میگم‌همین روزا بریم براش یخورده وسیله بخریم...

یعنی آیلار ناراحت نیست؟؟

نازان:آیلار...

همون‌طور که پاهاشو تکون میده تا سامین بخوابه....نگاهم می‌کنه...

نازان:میگم محمد گفت...گفت بچه دختره...تو ناراحت نیستی؟؟

اخم می‌کنه...
یعنی محمد جنسیت بچه رو بهش نگفته بوده؟؟

آیلار:مگه من کافرم؟؟تو در مورد من چی فکر کردی دختره چش سفید؟...حالا درسته من پسر دوستم...ولی دخترم دوست دارم...تا حالا چیزی برایه تو و اون خواهر گیس بریده ات کم گذاشتم؟؟

لبخند میزنه و ادامه میده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_349

آیلار:دختر گل بهشتیه...با اومدنش عطر دیگه ای به خونه و زندگی آدم میده...دختر ،پسر کردن ماله اون آدم کم عقلاست...

آهی می‌کشه...

آیلار:در ضمن من یدونه پسر دارم...انقدرم نفهم و خرفت نشدم که ناشکری کنم...

اشاره ش به سامین بود...

آیلار:من خدارو شکر میکنم بخاطر داشتن شماها...چه پسر و چه دختر برام فرقی نداره...به پسر گفتنام نگاه نکن...

آیلار راست میگه درست مادر بزرگ سختگیریه ولی چیزی برایه ما کم نزاشته...لااقل برایه من که همیشه حامی بوده... وقتی می‌خواستیم اینجا بیایم اون بود که بالاخره با پدرم حرف زد و قضیه رو بهش گفت...منکه جرات گفتنشو نداشتم...

آیلار خیلی خوبی ها در حقم کرده بود...اون مادر بود...یه مادر نمونه...یعنی منم می‌تونستم مثل اون باشم و انقدر رو بچه هام تاثیر داشته باشم...بعد اومدنمون به اینجا فقط یکبار با پدرم حرف زدم اونم خودش زنگ زده بود رویه صحبت کردن باهاشو نداشتم...بابا خیلی خوب بود ترس باعث شده بود من به اندازه چند سال از بابا امیدم دور باشم...

بترسم از اینکه مبادا اون چیزی بفهمه...ولی یادم رفته بود بابا همدم و همراه بچگیام بود و من اون موقع ها چه راحت حرف دلمو بهش میزدم...

حرفا و نظر بقیه بعد جداییم از رامین باعث شده بود من دور بشم از خانوادم که فکر کنم تنهام ولی الان وقتی فکر میکنم میبینم بابا همیشه سعی داشت بهم نزدیک بشه سعی داشت آرومم کنه ولی من متوجه نمی‌شدم ورفتارشونو میزاشتم پایه چیز دیگه ای...

مامان همیشه مهربون بود و غم خوار ولی میترسید از آینده من میترسید و این باعث عذابم میشد...اونوقتا فکر میکردم اگه یه مرد پیر و زشتم بیاد اونا راضی میشن من باهاش ازدواج کنم فقط برایه اینکه از دست من خلاص بشن ولی من احمق بودم...

حرفا و دلخوری هایه بابارو میزاشتم پایه سرکوفت و... که نمیتونم بچه دار بشم...

انقدر ضعیف شده بودم که نداشتن بکارتم شده بود برام مایه ترس که الانه خانوادم بفهمن چه خاکی تو سرم شده...

اون مردم اون آدما هنوزم هستن...هنوزم دهنشو برایه قضاوت بازه...هنوزم دنبال یه آدم هستن که در موردش حرف بزنن...ولی من دیگه اون آدم سابق نیستم اگه بر گردم قوی بر میگردم نه مثل یه آدم شکست خورده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_350

میخندم...
نازان:عه نمیتونم اینو ببندم...برام میبندیش...

با لحنی پر از خواستن زیر گوشم زمزمه می‌کنه...

نیهاد:آره عزیزم...

نگاهی به سامین میندازم که اونطرفتر داره با ماشینش بازی می‌کنه تا نگاهمون می‌کنه براش دستی تکون میدم...

با نشستن لبهاش رو دستم نگاهش میکنم...

نازان:عه داری چیکار می‌کنی فرصت طلب؟؟

میخنده...صدایه خنده هاش باعث بلند شدن اعتراض پرنده هایه رویه درختی میشه که ما زیر سایه اش نشستیم...

تا می‌خوام ازش فاصله بگیرم...منو محکم بغل می‌کنه...

نازان:عه نیهاد ولم کن...

با صدایی خشدار و پر از خواستن زمزمه می‌کنه...

نیهاد:کجاا؟؟اینبار دیگه ولت نمیکنم...

محکم شروع می‌کنه به بوسیدن لبهام میخندم نمی‌خوام بهش اجازه بدم تا خودمو عقب میکشم اعتراض می‌کنه...

حالمون خیلی خوبه...خوشبختیم...

نازان:ولی عزیزم توکه اینجوری منو سفت گرفتی برایه دخترمون خوب نیست...

دستمو رو شکم برآمدم میزارم...

نگاه نیهاد تو یه لحظه تیره میشه...با خشم منو رها می‌کنه و به شکمم خیره میشه...

نیهاد:دختر؟؟

خودمو کمی عقب میکشم...

نازان:تو چت شد نیهاد؟؟دختر...دختر منو تو...

با خشم می غره...

نیهاد:تو تو از من مخفی کردی...تو بچمو از من دور کردی...

تا سمتم هجوم میاره...

چشمام باز میشه...وای خدا این چه خوابی بود من دیدم؟؟انگار واقعی واقعی بود...

نگاهم به سامین میفته که بین من و آیلار خوابیده...

گیج دستی به لبهام میکشم...انگار نیهاد واقعا منو بوسیده باشه...

بازوهام گز گز می‌کنه...انگار که دستاش همین چند دقیقه پیش دورم حلقه شده باشه...

وای خدا من چم شده...

آروم از جام بلند میشم و در توری رو باز میکنم و وارد حیاط میشم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_351

نفس عمیقی میکشم...

روزو شب با فکر به اون بی وفا دارم می‌سوزم و می‌سازم...یعنی اونم به فکر ما هست؟؟؟

اونکه بخاطر سامین بر نگشت...یعنی بخاطر جنین داخل شکمم برمیگشت؟؟
اگه بدونه دوباره بابا شده خوشحال میشه!؟

یعنی الان داره چیکار میکنه؟؟
این سوالی بود که روزو شب دارم از خودم میپرسم...

نگاهم به دستبند ظریف دور مچ دستم میفته....چرا نمیتونم درش بیارم؟؟

رو تخت زیر درخت تویه حیاط میشینم...یعنی تا آخر عمرمم ازش فرار کنم بازم نمیتونم فراموشش کنم؟؟

هوا گرگو میشه...

گاهی حتی به این فکر میکنم...نیهاد از من تنهاتره...اون واقعا تنهاست ولی نازان لجباز میگه اون خودش این تنهایی رو انتخاب کرد...

دستی به برآمدگی کوچیک شکمم میکشم...

تا روشن شدن کامل هوا همونجا نشستم و فکرو خیال کردم...

آیلار از خونه خارج شد و با دیدنم...نچ نچی کردو گفت

آیلار:صبح بخیر مادر محکم و مقاوم در برابر سختی‌ها...دست روتو بشور بیا صبحونه بخوریم...

بعد این حرف میخنده و می‌ره سمت دستشویی تو حیاط...
با این تیکه آیلار برایه هزارمین بار به خودم قول میدم دیگه باهاش دردو دل نکنم چون بعدش حتما اینجوری از خجالت آدم در میاد...

وارد خونه میشم که همزمان سامینم از خواب بلند میشه...دهنشو باز می‌کنه و خمیازه ای می‌کشه و همزمان که داره به خودش کشو قوس میده چشماشم میماله...

سمتش میرم و نمیتونم جلو خودمو بگیرم و گازی از لپش میگرم که صدایه جیغش بلند میشه...

نازان:مامانی فدایه پسر خوشمزش بره که حتی با صورت نشسته ام دل آدمو می‌بره...

سامین:ماماااا...بد...بد...

اون گریه می‌کنه و من اونو به خودم میفشارم...

نازان:ببیخشید...قربونت برم...

آیلار:باز چیکار کردی بچه رو؟؟

میخندم...آیلار از وقتی اومدیم تمام حواسشو داده به سامین...ناراحت نیستم خوشحالم که آیلار به جایه ناراحتی با سامین سرگرمه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_352

آیلار با سامین رفته بودن پیش گل بانو...منم حوصله ام سر رفت که از خونه خارج شدم تا یه دوری این اطراف بزنم...

آیلار بخاطر وضعیتم مراقبت از سامینو به عهده گرفته بود و بهتره بگم تمام هوش حواسش بهش بود...خیالم از بابت سامین راحت بود چون اون مادربزگی به مهربونی و خوبی آیلار داشت...

زنها که از کنارم میگذشتن با لبخند بهم سلام میدادن و منم جوابشونو میدادم...

این روستا پر از درخت و بوته هایه تمشک بود...خواستم از کنار بوته تمشک بگذرم که شالم بهش گیر کرد...

همون‌طور در تقلا بودم تا شالمو بدون زدگی و... از شر شاخه پر از تیغ تمشک خلاص کنم ولی موفق نمی‌شدم...چون بی حوصله بودم تو کارم موفق نمی‌شدم...

با شنیدن صدایه آشنایی که سلام داد بهش نگاه کردم...

محمد:سلام مشکلی پیش اومده؟؟

چند روز بود ندیده بودمش...همون‌طور که حدس زده بودم آیلار به جونم غر میزد که چی به محمد گفتی که چند روزه اینجا نیومده منم میگفتم هیچی شاید دلش نخواد اینجا بیاد مگه زوره...

این حرفم آیلار و بیشتر مشکوک کرده بود...

با حرص غریدم...

نازان:مگه نمیبینی...این کو...شال بی صاحاب گیر کرده به شاخه ها...

خندید و بهم نزدیک شد...

با آرامش شروع کرد به جدا کردن شالم از رویه شاخه...بخاطر این نزدیکی و این حرکتش خشکم زده بود...بویه عطرش...بویه عطرش مثل قبل نبود...یعنی عطرشو عوض کرده اصلا به من چه؟؟

حتما از اون آدماست که فقط از یه عطر استفاده نمیکنن و عاشق بوهایه متنوع و... هستن...

محمد:بیا تموم شد...اینکه حرص خوردن نداره...

همون طور که شالمو بررسی میکردم ممنونمی گفتم...که در جواب خواهش میکنمی شنیدم...

وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم...

نازان:خب...خداحافظ...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_353

چند قدم که ازش فاصله گرفتم پشت سرم راه افتاد...

محمد:دارید میرید خونه؟؟

این چش شده بود تا دیروز که با اخم چشمو ابرو میومد برام الآنم که....
فکرایه بیخود نکن نازان...

نازان:نه آیلار و سامین رفتن پیش گل بانو منو حوصله ام سر رفت اومدم یه دوری بزنم...میرم مغازه چند تا چیز نیاز دارم اونارو بخرم...

بعد این حرف با همون صدایه بلند و کلافه ای گفتم...

نازان:اصلا من چرا دارم اینارو به تو میگم؟؟

صدایه خنده اش که رو مخ من بود بلند شد...پشت سرم راه میومد...

محمد:پس مامانبزرگ سامینو برده؟؟

یکدفعه مکث کردم و چرخیدم سمتش برایه اینکه به پایه من برسه که انگار اومده بودم مسابقه دو با سرعت راه میرفت و بخاطر اینکه با من برخورد نکنه سریع وایستاد...

نازان:میشه خواهش کنم به مادربزرگ من نگی مامانبزرگ؟؟

با تعجب پرسید

محمد:چرا؟؟

نازان:همینجوری؟؟

ابرویی بالا انداخت

محمد:نه نمیشه...

هه پس آقایه دکترم با این سنو سال و هیکل لجباز تشریف داشتن...

چهرمو جمع کردم و نگاه ازش گرفتم... و دوباره به راه افتادم

محمد:اگه حوصلتون سر می‌ره من میتونم یکاری براتون جور کنم...تو همین روستا...

بدون فکر رد کردم...

نازان:نه ممنون...شما زحمت نکشید...

آروم گفت

محمد:زحمتی نیست...میشه بپرسم کی از اینجا میرید؟؟

دوباره وایستادم...واقعا این محمد خان...نوه گل بانو...گل پسر آیلار چش شده بود...

نازان اون فقط داره ازت چند تا سوال معمولی می‌پرسه آدم باش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_354

به راه رفتنم ادامه داده و بدون اینکه بچرخم سمتش جوابشو دادم...

نازان:معلوم نیست آقایه دکتر...

انگار که جوابی که میخواستو گرفته بود تا بتونه سوال بعدیشو بپرسه...

محمد:خب شما الان نزدیک دو ماهه اینجایین...تا اونجاییم که من می‌دونم کار خاصی انجام نمی‌دین...حوصلتون سر نمیره؟؟

پوووف آخه یکی نیست بگه به تو چه؟؟

جوابشو ندادم میدونستم کارم بیتربیتیه ولی نمی‌دونم چرا انجامش میدادم...

خودشو بهم رسوند الان دوشادوش هم راه می‌رفتیم...
نگاه چپی بهش انداختم که بیتفاوت نگاهم کرد...در نگاه اول میخوره بهش خیلی مغرور و خودپسند باشه ولی الانکه گیر سه پیچ داده به من میفهمم اینجوری نیست...

انگار که منتظر جوابی از جانب من بود...

نازان:من دارم میرم خونه...شما که اونجا تشریف نمیارید؟؟

قیافه اش سوالی شد..

نازان:چون دارین همپایه من میاین...گفتم شاید بخواین مهمونمون شین...ولی اگه همچین قصدی دارین بهتره بزارین واسه یه وقت دیگه چون آیلار خونه نیست...

این حرفم رکو راست یعنی برو پی کارت...بخاطر این حرفم صورتش کمی سرخ شد میدونستم خجالتش دادم...ولی خوب کاری کردم...

محمد:نه من دارم میرم پیش گل بانو...

وایستاد...

منم چون فکر کردم میخواد خداحافظی کنه از حرکت ایستادم...

محمد:من یه کار خوب با زحمت کم براتون سراغ دارم...فکر نمیکنم به روحیتون بخوره ولی چه میشه کرد مادر بزرگ دیگه امر فرمودن...

میدونستم منظورش از مادربزرگ آیلاره...این داشت لج منو در می‌آورد...

نازان:نه ممنون من بخاطر وضعیتم نمیتونم کاری...
پرید وسط حرفم...

محمد:پووووف اینا که همه اش بهانه است...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_355

چشمام گرد شد...

محمد:درسته گفتم با روحیه شما سازگار نیست ولی کار خیلی سبکیه میتونین انجامش بدین...فقط چند ساعت در روز وقتتونو میگیره...

این چه کاریه که با روحیه من سازگار نیست ولی سبکه؟؟

وقتی دید جوابی نمیدم...شونه ای بالا انداخت و با گفتن هر جور خودتون صلاح میدونین بهم پشت کرد و رفت...

چند قدم بیشتر بر نداشته بود که حس فضولیم تحریکم کرد...شاید یکاری داشته باشم بهتره پوسیدم تو این خونه...به قول آیلار تن پروری دیگه بسه...

نازان:حالا اینکاری که میگین چی هست؟؟

با شنیدن صدام از حرکت وایستاد ومکثی کرد...مثل خودم بدون اینکه سمتم بچرخه جوابمو داد...یعنی الان من پشت سرش بودم و اون جلو...

محمد:کار تو گلخونه...یعنی فقط روزی چند ساعت میرین اونجا وقتی بار آوردن یا خواستن بار ببرن شما به حساب کتابش برسی...که اونم میگین نمیتونین خداحافظ...

با شنیدن همون کلمه گلخونه من متعجب شده بودم...مهلت نداد حرفی بزنم یا اعتراضی بکنم رفت...

پسره گوریل میگه با روحیه من سازگار نیست...یعنی من خشنو سردم؟؟
به خشکی شانس هر جا میرم یه نفر هست که باعث اعصاب خوردیم بشه...

اون رفته بود ولی با حرفش منو بدجور سوزونده بود...

راه افتادم تا زودتر به خونه برسم...زیر لب غر میزدم...

نازان:ای تف به این شانس که هر چی آدم گند اخلاقو بی شخصیته گیر من میفته...می‌دونم چیکارت کنم بی‌تربیت خان...حالا کار تو گلخونه با روحیه من سازگار نیست؟؟

وارد حیاط میشم...

نازان:حالا من بهونه میارم کار نکنم؟؟همه اش تقصیر این آیلاره دیگه انقدر به این پسره رو داده...منکه می‌دونم کی تو رو انقدر پر رو کرده...

آیلار:چیه؟؟باز چی شده؟؟

با شنیدن صدایه آیلار نگاهش کردم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_356

مقابل در ورودی خونه وایستاده بود...
با حرص رفتم سمتش...

نازان:باز چیشده؟؟این پسره مثلا اومده کار بهم پیشنهاد بده...میگه کار تو گلخونه با روحیه من سازگار نیست...میگم با این وضعیتم نمیتونم کار کنم میگه همه اش بهونه است...یعنی من انقدر خشنم که کار تو گلخونه با روحیه ام سازگار نیست؟؟از طرف دیگه اون قیافه حق بجانب و مغرورشه...اصلا دکتره که دکتره...واسه خودش دکتره...من نمیدوم...

آیلار:نازان بس می‌کنی یانه...

با شنیدن صدایه داد آیلار خفه خون میگیرم...

آیلار:بیا تو محمد جان...زحمت کشیدی...منکه نمیتونستم این بچه رو که خواب بود تا اینجا بیارم...

محمد؟؟بچه؟؟

یعنی محمد الان پشت سر من وایستاده و آیلار داره با اون حرف میزنه؟؟

چرخیدم سمتش...آیلار اومد از کنارم گذشت و رفت سمت محمدی که سامین بغلش بخواب رفته بود...

آیلار:بده من مادر جان این گردو قلنبه رو...

محمد:نه مادربزرگ شما فقط بگین من کجا بزارمش...

آیلار دستاشو پس کشید و خدا خیرت بده ای گفت...

آیلار چرخید سمت من اینبار که خواست از کنارم بگذره تا وارد خونه بشه چشم غره ای بهم رفت و خجالت بکشی گفت...

محمد بدون اینکه نگاهی به من بندازه پشت سر آیلار وارد خونه شد...

سرمو بالا نگه داشته بودم ولی کی بود که نفهمه دارم از خجالت آب میشم...آره شاید برایه خودمم قابل باور نباشه ولی دارم خجالت میکشم...شاید نباید محمد اون حرفارو می‌شنید...من داشتم قضیه رو بزرگش میکردم...

محمد بازم بدون نگاه کردن به من فقط با گفتن خداحافظی از حیاط خارج شد...

آیلار:بیا تو ببینم دختره ور پریده...

آب دهنمو قورت دادم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_357

نشستم رو صندلی تک و چوبی تو آشپزخونه کوچیک که بخاطر راحتی من موقع آشپزی و پا درد آیلار گذاشته بودیم...

صدایه غر ها و نصیحت هایه آیلار که بخاطر سامین سعی داشت ولوم صداشو کنترل کنه به گوشم می‌رسید...شایدم من پشت اوپن کوچیک مثلا پناه گرفته بودم...

آیلار:هی نازان کم عقل...آبرومو پیش محمد بردی...آخه دختر تو به بچه داخل شکمت رحم نمیکنی و انقدر حرص میخوری به آبرو شخصیت من رحم کن...این بچه کم برایه ما زحمت کشیده.؟؟..کم بهمون خوبی کرده؟؟
نه کم بهمون محبت کرده؟؟ ازت میپرسم جوابمو بده...

آروم گفتم
نازان:نه...

آیلار:نهو کوفت...پس اون چه حرفایی بود که زدی...والله بیچاره راستم میگه یه جو ظرافت و خوی نرم تو وجود تو نیست...اون داره بهت لطف می‌کنه...داره برات سرگرمی درست می‌کنه اونوقت جواب تو اینه؟

نازان مهربون گفت: آره آیلار تو راست میگی...نازان وحشی و ناسپاس گفت:مگه من بچه ام برام سرگرمی درست کنه...

آیلار:من ازش خواهش کردم یه کار سبک برات پیدا کنه که هم تو راحت بری بیای هم روحیه ات عوض بشه...بچه ناسپاس وحشی من...

انگار شده بودیم آیلار چند سال جوونتر و نازان ده ساله که پسربچه همسایه رو زده بود و پدر مادرش اومده بودم دم خونه واسه گله و شکایت...

آیلار:هی خداا کرمتو شکر چرا یه ذره عقل به این دختره ندادی؟؟...چرا یه ذره قدر مهر ومحبتو نمیدونه...محمد آنقدر آقا و مهربون و خوش برخورده اونوقت این چی...مثلا تو دختری...خانومی...

آهی کشیدم...

آیلار:برایه من آه الکی نکش...از فردا میری تو گلخونه مشهدی رحمان کار می‌کنی...اون پیر شده نمیتونه به کار حساب کتابش برسه...بچه هاش اونجا کار میکنن حتی چند تا از زنایه روستا ولی بازم به یه آدم مورد اعتماد نیاز دارن...بسه دیگه

هرچقدر چپیدی تو این خونه و افسرده تر شدی...برایه اینکه اون ذهن مریضتم هزار فکرو خیال نکنه اینم بگم هر چقدر بهت حقوق دادن حق نداری خرج کنی...حقوق من و پولی که از سالار خدا بیامرز بهم رسیده کفاف زندگی هر چهارتایممونو میده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_358

آیلار باهام اتمام حجت کرده بود و من نه به اجبار بلکه با خواسته قلبی خودم اومدم تا تو این گلخونه بزرگ و باصفا کار کنم...

الآنم محمد خان چند متر اونطرفتر داشت با پیر مردی که مشهدی رحمان معرفیش کرده بود حرف میزد...

حرف که چه عرض کنم داشت دم گوشش پچ‌پچ میکرد مشهدی رحمانم هر از گاهی نگاهی به من میانداخت و سری تکون میداد...خب حتما که محمد بد منو نمیگه اگه بخواد از روحیمم حرفی بزنه ایندفعه به حسابش میرسم...

چند تا زن و مرد اینجا کار میکردن همگی مشغول بودن و در رفت آمد فکر کنم فهمیده بودن برایه کار اومدم و مهمون گل بانو هستم که به من و شکمم نگاه کرده و باهم پچ پچ میکردن...

بویه گلها و گیاهانی که میومد برام خوشایند بود و این بوهایه خوش منو مجبور میکردن تا نفس عمیق بکشم...

تکونایه ریز دخترمو حس میکردم که الان بیشترم شده بود...

محمد سمت من اومد...

محمد:خب نازان خانوم مشهدی رحمان گفت قبول می‌کنه اینجا کار کنی...منم ضامنتون شدم...

جواب من فقط یه لبخند کوچیک و ممنون بود...

مشهدی رحمان سمت من اومد و با لهجه شیرین گیلکیش شروع کرد به حرف زدن وقتی چشمایه گرد و نگاه گیجم به محمدو دید خندید و اینبار به فارسی البته با لهجه شیرینش حرف زد...

رحمان:خب کیجا جان اینجا خیلی بزرگه...ولی اونجارو میبینی...

جایی رو نشون داد که نیسانی رو داشتن بار میزدن...

رحمان:از اونجا بارگیری میکنیم...الآنم دارن گل هایه خونگی و... بار میزنن مثل شمدونیو،قاشقیو از اینجور گلها...
اونجا یه میز گذاشتیم راحت میتونی بشینی و به کارت برسی...روزانه سه ساعت فقط باهات کار داریم...اگه خسته شدی میتونی استراحتم بکنی باباجان...

معلوم بود بخاطر محمد داشتن بهم لطف میکردن...منم انتظار دستمزد نداشتم...حتی بخاطر رفتار ومهربونیشون میخواستم پول نگیرم و همینجوری برایه کمک بهشون بیام ولی مشهدی رحمان قبول نکرد و..

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_359

روزها چند ساعتی میومدم اینجا بیشتر از کار کردن اینجا تفریح میکردم کار سختی هم نداشتم...چند باری که سامینو با خودم آوردم دست گل به آب داده و چند تا از گلارو کچل کرده بود مشهدی رحمان بجایه عصبانیت می‌خندید و با سامین مهربون برخورد می‌کرد...

این چند ساعتی هم که خونه نبودم انگار میومدم مدرسه یا جایی که آیلار برام تغذیه میزاشت...یه کیف کوچیک پر از خوراکی...

اما همه این روزمرگی ها نه تنها فراموشکارم نکرده بود بلکه بیشتر احساساتی شده بودم و به یاد گذشته...

محمد:بفرمایید...

با گذاشته شدن سینی حاوی لیوان چای و قندون پرا از قند و شکلات پرتقالی نگاهم کشیده شد سمت صدا و صورت آشنا...

محمد خیلی اینجا سر میزد...

نازان:ممنون شما چرا زحمت کشیدین...

محمد:زحمتی نیست...

اون چند روز یکبار میومد اینجا هربارم بهم سر میزد...برخوردمون در حد سلام علیک و... بود...

محمد:کارو بار خوبه...اینجا که اذیت نمیشین.؟؟

اومد مقابلم رو صندلی کنار میز نشست...

نازان:نه ممنون همه چی خوبه بیشتر از گلا آدماشن که خوبن مخصوصا مشهدی رحمان...

لبخند آرومی زد...امروز بنظر آروم می‌رسید اخم نداشت و مدام نگاهش تو صورتم بود...انگار میخواست سوالی بپرسه یا حرفی بزنه...

محمد:اینجا کارتون کی تموم میشه؟؟

نازان:تقریبا تموم شده چند تا فاکتور هست که باید اونارو بنویسم...

با گفتن آهانی از جاش بلند شد...

دیگه مثل قبل نمی‌خواستم باهاش برخورد بدی داشته باشم...هرچیم باشه اون به من بدهکار نیست و بدی در حقم نکرده بود...

محمد:خب پس من برم مزاحمتون نمیشم اومده بودم یه نگاهی به اطراف بندازم و با مشهدی رحمان کار داشتم...

یجوری داشت توضیح میداد که من بدونم اون فقط بخاطر این دلایلی که گفت اینجاست و لاغیر...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_360

وقتی سکوتمو دید گفت

محمد:خداحافظ...

نازان:بسلامت...

این رفتارا و این پا اون پا کردنا چه معنی داشت؟؟
بفکر فرو رفتم نکنه از اینکه اینجاییم ناراحته...چون چند باری ازم پرسیده کی برمیگردیم تهران...آخه به اون چه ...مگه جاشو تنگ کردیم؟؟
نه این نمیتونه باشه...

با شنیدن دوباره صداش از فکر بیرون اومده و سرمو بلند کرده و نگاهش کردم...

بخاطر قد بلند و هیکل درشتش جوری سرمو بالا گرفته بودم که گردنم درد گرفت...

محمد:ببخشید فراموش کردم بگم...مادربزرگ و سامین خونه ما هستن و امشب مهمون گل بانو...بیرون منتظرم تا بیاین باهم بریم...

منتظر رضایت و یاقبول دعوت من نشد و برگشت و دوباره رفت...
نه این مرده پیچش هست...
تا می‌خوام خودمو راضی کنم رفتار بد و بی ادبانه ای باهاش نداشته باشم خودش نمیزاره که...

بعد نوشتن فاکتورها و تحویل اون به مشهدی رحمان کیفمو برداشتم و از محوطه گل خونه خارج شدم...نگاهی به چپ و راست انداختم پرشیا سفید رنگشو دیدم که کنار دیوار پارک بود...ولی کسی داخلش نبود...

نزدیک ماشین شده و خم شدم و از شیشه داخلشو نگاه کردم...

محمد:یعنی من انقدر کوچیکم که خم شدین تا مطمعن بشین کسی داخل ماشین نیست؟

سریع راست وایستادم که شکمم درد گرفت دستمو گذاشتم رو شکمم...

فکر کنم فهمید منو ترسونده که ببخشیدی گفت وبا ریموت قفل ماشینو زد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_361

صندلی جلو نشستم...

خودشم سوار شد...گلدون کوچیک حسن یوسفی که دستش بود رو داد دستم...

محمد:لطفا اینو نگه دارین...میریم رو دست اندازی چیزی میفته شاخه هاشو می‌شکنه...سفارش مادربزرگه...

حالا من باید تشخیص بدم سفارش کدوم مادربزرگ؟؟

با تعجب نگهش داشتم...

ماشینو راه انداخت...وقتی مسیر نا آشنایی رو پیش گرفت پرسیدم...

نازان:مگه خونه گل بانو نمی‌ریم؟

عادی جواب داد...

محمد:چرا ولی اولین مقصد گرفتن سفارشات گل بانو...میریم ساری تا ماهی ها و وسایلی که گل بانو سفارش داده رو بگیریم...

یه نفر نیست بهش بگه خب اول منو برسون خونه بعد خودت برو...نازان الان داشت آبرو داری میکرد تا زبونش تیغی نشه...

محمد:برایه چکاب و آزمایشاتتون بازم رفتین پیش دکتر فلاح...

نازان:بله...

محمد:اگه یوقت نتونستین برین میتونین بهم بگین ببرمتون منکه روزانه این مسیرو میرمو میام...

نازان:باشه ممنون...
حوصله داشتم ولی از طرفی دوست داشتم کوتاه جوابشو بدم تا کمی عصبانیش کنم و اون دیگه ادامه نده...

ولی اون گلوش صاف کرد و گفت...

محمد:پدر سامین برایه موقع زایمانتون میان؟؟

این سوالش تیری شد به قلبم...ناراحت نگاهش کردم که به من من افتاد...

محمد:م...من...خدایی...خدایی نکرده ...قص...قصد فضولی و ناراحت کردنتونو نداشتم....

نازان:یعنی میخواین بگین از چیزی خبر ندارین؟؟

عصبی این حرفو زده بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_362

وقتی حرفی نزد باز با اعصبانیت غریدم...

نازان:چقدر بدم میاد از آدمایی که وقتی از همه چیز خبر دارن ولی خودشونو میزنن به کوچه علی چپ...

ناراحت شد یعنی من ناراحتش کردم...

حرص عالمو آدمو داشتم سرش خالی میکردم...با اعصبانیت گفت...

محمد:شما مشکلتون با من چیه؟؟

نمیدونم بخاطر باردارم بود یا فکرو خیالهایی که سعی داشتم سرکوبشون کنم که فوران کردم...

نازان:من با شما مشکلی ندارم...من اصلا با هیچکس مشکلی ندارم...چرا نمیخواین دست از سرم بردارین...چرا هر دفعه یه نفر هست که گذشته گند منو یادآوری کنه...چرا میخواین غصه بخورم...آخه چی گیر شما آدما میاد؟؟

به نفس نفس افتاده بودم و تنم می‌لرزید...

ماشینو کنار جاده متوقف کرد...

از ماشین پیاده شده و وارد یکی از مغازه هایه کنار جاده شد...

دوباره به ماشین برگشت...آب معدنی کوچیکو سمتم گرفت...

محمد:بخور...برات خوبه...بفکر خودت نیستی بفکر بچه ات باش...

حرفا و دلسوزی هایه تکراری...با صدایه خشداری غریدم...

نازان:نمی‌خوام...می‌خوام فقط بفکر خودم باشم...

محمد:باشه باشه...معذرت می‌خوام آروم باش...

شاید بیچاره الان پیش خودش فکر میکرد این از کدوم دیوونه خونه ای فرار کرده...ولی من دیگه پر بودم فقط به یه تلنگر و موج کوچیک نیاز داشتم تا صبرم لبریز بشه...

من الان نیاز داشتم به بودنش به بودن اون بی وفا...ولی نبود...نیست ولی همیشه کسی یا چیزی هست که یادآوریش کنه...ولی این انصاف نیست...یعنی اونم بیاد من میفته؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_363

برایه بهتر شدن حالم بطری آب معدنی رو از دستش گرفته و چند قلپ نوشیدم...

محمد:حالت خوبه؟

نه من حالم خوب نبود...این آرامش همه اش تظاهره...

محمد:من واقعا از چیزی خبر ندارم...خودمو نزدم به هیچ کوچه ای...من...من...

نازان:معذرت می‌خوام...

اون آروم بود...کسی که شلوغ بازی کرده و دیوونه بازی در آورده بود من بودم...من خیلی زود دل میشکستم و جوشی میشدم و خیلی زودم پشیمون... و نازان شده بود آدم دم دمی...

نفس عمیقی کشید...

محمد:من نمی‌دونم کدوم رفتارم باعث شد مقابلم اینجوری گارد بگیری و رفتارت باهام مثل مزاحما باشه...ولی اگه ناراحتت کردم معذرت خواهی میکنم...می‌دونم همه اش تقصیر منه...

جوری حرف میزد که انگار چند ساله همو میشناسیم...این صدا و انرژی که در محمد وجود داشت ترغیبم میکرد دیوار یخی که دورم ساختمو آب کنم...یعنی خود به خود آب میشدن...

نازان:نه مثل همیشه مقصر منم...شما فقط یه سوال پرسیدین...من حالم خوب نیست...فکر کردم شاید آیلار همه چیزو به شما و گل بانو گفته...

حرفی نزد...

نازان:من و پدر سامین یجورایی از هم جدا شدیم...اون...اون ازدواج کرده...من...من نیاز به یه خلوت و دوری داشتم برایه تصمیمم که ازش جدا بشم...

جدایی؟؟یعنی عمل کردن بهش مثل حرف زدن در موردش آسونه؟؟من می‌خوام از نیهاد جدا بشم؟؟

بازم حرفی نزد...شاید نمیخواست فکر کنم داره فضولی می‌کنه...ولی خوبه حس خوبی داره که دارم از درونم از فکرایی که تو ذهنم هست باهاش حرف میزنم...یه حس سبکی...

دوباره ماشینو به راه انداخت...نگاهم بهش بود..این حس شاید از اونجایی نشأت می‌گرفت که فهمیده بودم محمد هم سختی کشیده...مردی که زنو بچشو از دست داده...مرد غریبه ای که ازش خوشم نمیومد...مردی مغرور،اخمو،بداخلاق ولی اینجوری نبوده بهتره بگم مردی غمگین،بی انگیزه،پر از حسرت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_364

سکوت کرده بود و حرفی نمیزد...

یچیزی منو وادار میکرد به حرف زدن...

نازان:شاید من یه معذرت خواهی بزرگ به شما بدهکارم...آیلار همیشه میگه تو آدمارو زود قضاوت می‌کنی...شایدم من از همون بچگی از پسرا بدم میومد...

بازم حرفی نزد ولی نگاه گذرایی که بهم انداخت یعنی اینکه داره گوش میده...چه خوب که مثل فضولا با چشمایه منتظر یا سوالی نگاهم نمیکنه تا ادامه بدم و اون بدونه ادامه این داستان چی میشه...

نازان:من شاید سن زیادی نداشته باشم ولی بجز پدرم از همه مردهایه اطرافم ضربه خوردم...آخریشم همین همسرم بود،نیهاد...من فرار کردم از دست آدما فرار کردم...سامین...سامین بچه واقعی من نیست...پسر نیهاده از زن اولش...

می‌دیدم تعجب کرده...

نازان:نفسم به نفسش بنده...تنها کسی که از دستش گرفتم فرار کردم اون بود...اما اگه آیلارم نبود نمی‌دونم چی به سرم میومد...من هم شاکی ام هم خجالت زده...خودمو مقصر می‌دونم که چرا نمیتونم یه زندگی درست درمون براین خودم درست کنم...از بابام خجالت میکشم...از سرنوشتم شاکی ام ولی می‌دونم خودم این سرنوشتو ساختم با بیفکریام...چون همیشه خدا برام بهترینارو خواسته...

لبخند میزنم...لبخندی غمگین که از هزار قطره اشک که می‌تونه رو صورتم بچکه منو شکست خورده تر نشون میده...

نازان:من طرز فکرم کمی عوض شده...

بیرونم تماشا میکنم...آفتاب در حال غروبه...

نازان:خورشید زندگی من همیشه در حال غروبه ولی من امید دارم به یه طلوع پر از نور و گرما...این بچه هم یه نشونه ست...هیچکس منو نخواد برام مهم نیست فقط خدا تنهام نزاره برام کافیه خدا جایه همه چیزو برام پر می‌کنه...

بعد این حرفا سکوت میکنم...اینبار خودمم متعجب بودم...آه و ناله زیاد قاطی حرفام نبود...من از زندگی و ادامه دادن حرف زدم...من از آینده گفتم...یعنی واقعا حال خوب اینه؟؟

صداش به گوشم رسید...نگاهش نکردم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_365

محمد:گل بانو حرفی بهم نزده بود...فقط گفت با مادربزرگت تصمیم دارین اینجا زندگی کنین...می‌دونی شاید تو فکر کنی آیلار خانوم از من طرفداری می‌کنه و پسر دوسته ولی من مطمعنم و مطمعن باش که گل بانو طرف توه...تو دلت صافه که نمیتونی خود دار باشی و تظاهر کنی از من یا هرکس دیگه ای خوشت اومده ولی من نه... وقتی پشت سرت حرفی میزدم گل بانو همیشه با توپ و تشر جوابمو میداد...

گلوشو صاف کرد و کولر ماشینو خاموش کرده و شیشه هایه ماشینو پایین کشید...

با دستم شالمو دور گردنم محکم کردم تا بخاطر باد گرمی که رو صورتم می‌نشست سر نخوره...

محمد:اگه اذیت میشین شیشه رو بکشم بالا...

نازان:نه خوبه...

محمد:ماها از خودمون شاکی هستیم والبته بیشتر از خدا...وقتی خوبیم و حالمون خوشه اصلا غر نمی‌زنیم ولی وای به روزی که غمی داشته باشیم مدام غر می‌زنیم و شکایت می‌کنیم بهش...گل بانو حتما بهتون گفته من دو سال پیش بخاطر یه لجبازی همسرمو از دست دادم...پسرمو...

نمی‌خواستم نگاهش کنم...نگاه کردن به یه مرد غمگین و ناراحت اصلا دیدنی نیست...مردها همیشه نماد قدرت و پشتوانه هستن...نمی‌خوام حتی شاهد ریزش اندک کوه محکم گل بانو باشم...

محمد:پسرم...محمد امینم...

غم از دست دادن خیلی سخته...سخته تحملش،سخته صبوری...

محمد:با همسرم توافق کرده بودیم بعد ازدواج تو همین روستا زندگی میکنیم...دوران دانشجوییمون باهم آشنا شده بودیم...اولش همه چیز خوب بود ولی بعدش...بعدش که نه از همون اولش تصمیم داشته بره آلمان...پدرش اجازه نمیداد با من ازدواج کرده بود تا راحتتر به هدفش برسه...سمانه خیلی خوب بود نمیگم هیچ عشقی بینمون نبود ولی...ولی...شاید من نباید لجبازی میکردم...پسرم دوسالشم نشده بود...اگه باهاش رفته بودم اونا الان کنارم بودن...این فکرا خیلی عذاب آوره...

نمی‌دونم محمد چرا اینارو به من می‌گفت...به زنی که باهاش سر لج داشت...

محمد:بعد رفتنشون خیلی سخت به خودم اومدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_366

هر دو ما رنج کشیده بودیم منکه درکش میکردم مطعنم اونم منو درک میکردو میفهمید...

محمد:قدر اونایی که کنارتنو بدون...با زندگی قهر نباش...

هر دو به هم نگاه کردیم...ولی خیلی زود نگاه هم گرفتیم...

بعد تحویل گرفتن سفارشات گل بانو محمد داشت وسایلارو میزاشت رو صندلی عقب منم همون جوری رو صندلی جلو نشسته بودم و در حال فکر کردن بودم...

داخل شهر خیلی شلوغ بود مغازه ها کنار هم و پر از مشتری بودن...

با دیدن قایق بادی که شکل اردک بود دلم خواست اونو برایه سامین بخرم...ما شاید بیشتر از دو ماه بود تو این شهر بودیم ولی هنوز دریا نرفته بودیم...

برگ حسن یوسف رو بین دوتا انگشت شست و اشاره ام لمس میکردم که صدایه آشنایی به گوشم رسید...

صدایی که این روزها تو خوابو رویا می شنیدم ولی اصلا باور کردنی نبود...اون...اون نیهاد نبود؟؟؟

آره خودش بود... جلو ماشین شاسی بلندش وایستاده بودو داشت با گوشیش و مخاطب پشت خطیش بلند و عصبانی حرف میزد...

چشمامو محکم بازو بسته کردم نه این یه رویا نیست اون خودشه...با بیرون اومدن زنی از یکی از مغازه ها که به نیهاد نزدیک شد...قلبم که رو دور تند زدن افتاده بود تند تر تپید...شیوا با خنده به نیهاد نزدیک شد و کلاه حصیری که دستش بود رو گذاشت رو سر نیهاد...

اونا اینجا چیکار میکردن؟؟نیهاد با شیوا اومده بود شمال؟؟

نیهاد همچنان با اخم داشت با تلفن حرف میزد...
که با اخم کلاهو از رو سرش برداشت و پرت کرد رو کاپوت ماشینش شیوا با اخم نمی‌دونم چی بهش گفت و رفت سمت ماشین و سوارش شد...

منه مبهوت تماشاگر این صحنه مقابلم بودم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_367

من روزو شب به فکر این مرد بی وفا بودم و اون در حال گشتو گذار با زنش...

شعله حسادت تو دلم بیشتر الو گرفت...
یعنی الان زمانش بود که من نیهادو ببینم؟؟

فاصله زیاد نبود...اگه میخواست میتونست منو ببینه...نازان حسود درونم چه انتظاری داشت اون از کجا بدونه من اینجام؟؟ظاهرا که حالش خوبه...به هدفش رسیده چی بهتر از این...

قلبم داشت گروپ گروپ صدا میداد...استرس گرفته بودم

محمد درو باز کرد و سوار شد...لیست تویه دستشو سمتم گرفت...

محمد:لطفاً اینارو بخون تا ببینم چیزی از قلم نیفتاده...

خندید...

محمد:اگه یکیشو هم نخرم گل بانو موهامو از ته میتراشه...

اون کاغذو جلویه چشمم بالا و پایین میکرد...ولی من نگاهم به نیهاد بود...مسیر نگاهمو گرفت و با شک پرسید...

محمد:چیزی شده...

با صدایه گرفته ای گفتم

نازان:برو...تورو...تو رو خدا فقط برو...

محمد:آخه چیشده؟؟

فریاد زدم...

نازان:توروخدا فقط برو...

همون جور که استارت میزد گفت...

محمد:باشه باشه...الان میریم...

ولی دیر شد...خیلی دیر شد چون نگاه نیهاد سمت ما افتاد...لحظه ای نگاهشو گرفت ولی بعد با چشمایه گرد شده و متعجب مارو نگاه کرد...

دستی که باهاش گوشی رو دم گوشش گرفته بود پایین افتاد...

دیدم...ناباور یه قدم سمت ما برداشت...فهمیدم...اسممو لب زد...

نازان:تو رو خدا سریعتر برو...از اینجا دور شو...

محمد که گیج شده بود ولی طبق خواسته ام عمل کرد...ناراحت نگاه از نیهاد گرفتم...وقتی از کنارش گذشتیمم نگاهش نکردم...

کمی که ازش فاصله گرفتیم پشت سرمونو نگاه کردم هنوز به خودش نیومده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_368

دستام می‌لرزید...قلبم که از خیلی وقت پیش لرزیده بود...

تا افتادیم تو جاده دوباره با ترس چرخیدم و پشت سرمونو نگاه کردم...چند بار با دقت،ولی نبود...

نکنه اومده دنبال سامین؟؟

نازان:هیییی...بدبخت شدم...

محمد:چی شده نازان خانوم...اون مرده کی بود که با دیدنش به این حالو روز افتادین؟؟

حضورشو فراموش کرده بودم...نگاهش کردم داشت با اخم رانندگی میکرد و هر از گاهی نگاهیم به من میانداخت...

سعی کردم آروم باشم...ولی نمیشد...

نمیتونستم حرفی بزنم...از زور حرص و فشار و حسادت داشتم به مرز جنون کشیده میشدم...مدام این سوال تو ذهنم چرخ میزد...

نکنه دوباره اومده سامینو ببره؟؟

روبه محمد هم پرسیدم...

نازان:نکنه اومده دوباره سامینو ببره...نه...نمیزارم...اینبار دیگه واقعا میمیرم...نمیزارم...

گیج شده بود...

محمد:کی؟؟کی اومده سامینو ببره؟؟

نازان:اون...اون...نیهاد...پدرش...

زیر لب زمزمه کردم...

نازان:نه نمیزارم...نمیزارم...

محمد:هیچکس نمیتونه سامینو ازت بگیره لطفا آروم باش...این همه استرس و ناراحتی اصلا برات خوب نیست...

با چشمایه اشکی ولی امیدوار نگاهش کردم...دردمو فهمید...

محمد:نمیزاریم کسی سامینو جایی ببره...

داشت بهم امیدواری میداد...یه غریبه حالمو فهمیده داره اینجوری با حرفاش آرومم می‌کنه...الکی هم باشه بگه...بازم من حالم خوب میشه...الان باید شوهرم منو آروم میکرد تو این اوضاع و احوالم شوهرم باید همراهم بود ولی خودش باعث بد شدن حالم شده...به کجا رسیدیم که با دیدن نیهاد اینجوری وحشت میکنم...چی به سر اون عشق اومده...

نازان:تو رو خدا تندتر برو...

میخواستم زودتر به سامین برسم...ذره ای فکرم از نیهاد و شیوا دور نمیشد...نقطه ضعف من سامینه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_369

هوا دیگه تاریک شده بود که محمد جلو در خونه گل بانو زد رویه ترمز...

منتظر نموندم و سریع درو باز کرده و شتابان وارد حیاط شدم...خداروشکر در باز بود چون دیگه چند ثانیه هم نمیتونستم تحمل کنم...

صدایه ماشینو شنیده بودن که گل بانو و آیلار سامین به بغل رویه ایوان بزرگ دیده شدن...

از پله ها بالا رفتم...

فکر کنم محمد هم پشت سرم اومده بود...تو طول راه دیگه حرفی نزده بود...

گل بانو:کجایی پس تو پسر جان...مهمانارو گشنه گذاشتی که...اینه زود اومدنت...

بدون اینکه کفشامو در بیارم با عجله از پله ها بالا رفتم و خودمو به آیلار رسوندم سامین با دیدنم به گریه افتاده و دستاشو سمتم دراز کرده بود...

کشیدمش سمت خودم...

آیلار:عه وا مواظب باش نازان...

نشستم رو بالاترین پله و سامینو رو پاهام نشوندم...و محکم بغلش کردم...

سامین:ماماااا...

گریه میکرد و دل میزد...

آیلار:بچتم مثل خودت لجبازه...صد دفعه گفتم زیاد به خودت وابستش نکن الان یه ربعه مغز مارو خورده با گریه هاش...همش اسم تو رو میگه...

نگاهم کشیده شد سمت گل بانو و محمد که داشتن وسیله هارو میاوردن...

آیلار کنارم نشست...زد رو شونم...

آیلار:با توام نازان...حالت خوبه؟؟صدایه گریه سامینو شنیدی؟؟

چشمامو محکم به هم فشار دادم...وقتی بازشون کردم سر چرخوندم و آیلارو نگاه کردم...

نازان:دیدمش آیلار...دیدمش...

آیلار:بسم الله...این چه حالیه...کیو دیدی؟؟فرشته مرگتو؟؟

آره نیهاد فرشته مرگ من بود...اون میتونست تو یه ثانیه نفس منو بگیره...

با صدایه خشدار و گریون گفتم...

نازان:نیهادو شیوارو دیدم...تو بازار ساری...فکر کنم دوباره اومدن سراغ سامین...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_370

اخمایه آیلار تو هم رفت...
محمد و گل بانو وقتی دیدن داریم با آیلار حرف می‌زنیم مارو تنها گذاشته و وارد خونه شده بودن...چقدر ممنونشون بودم بخاطر این درکشون...چون نمی‌خوام این وسط بشینم و تو سر خودم بکوبم و ناله و شیون کنم و تعدادی آدمم دوره ام کرده و تماشام کنن...

آیلار:غلط کردن...مگه من میزارم...بخاطر همین به این حالو روز افتادی...حتما زنیکه رو آورده واسه تفریح و گردش...

درسته این حرف میتونست آرومم کنه ولی زخمم میزد به قلبم...

ترسیده زمزمه کردم...

نازان:آیلار بیا از اینجا بریم...

آیلار پووووف کلافه ای کشید و کنارم جاشو راحتتر کرد...

آیلار:کجا بریم نازان؟؟نیهادم تو رو دید؟؟

سری به معنی آره تکون دادم...

آیلار:اون خودش بچه رو آورد بهت داد...مطمعنم بخاطر بچه نیومده اینجا...حتما اتفاقی بوده...

کاش اتفاقی باشه...

گل بانو که صدامون زد همگی رفتیم داخل حتی ثانیه ای سامین رو از خودم جدا نکردم...محمد مدام نگاهش بین من و سامین در گردش بود میدونستم الان پیش خودش هزار تا فکرو خیال کرده منم بودم فکرو خیال که هیچی هزار بار شک میکردم...

بعد خوردن شامی که گل بانو آماده کرده بود همگی نشسته بودیم...منکه چیزی از طعم غذا نفهمیده بودم چون همه اش تو فکر بودم و هر بار این آیلار بود که با صدا زدن اسمم منو از غرق شدن نجات میداد حتی سامین وقتی دید درستو حسابی بهش غذا نمیدم رفت سمت محمد...اونم پدرانه و با مهربانی به سامین غذا میداد...

آروم از آیلار خواستم برگردیم خونه...اونم وقتی بی حوصلگیم رو دید بدون حرفی قبول کرد بعد کلی تشکر از گل بانو محمد مارو رسوند خونه...

لحظه خداحافظی محمد ازم خواست محکم باشم و انقدر غصه نخورم...گفت همه چی درست میشه...
داشتن یه حامی از جنس بردار خیلی خوبه...کاش منم یه بردار مثل محمد داشتم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_371

تا صبح نخوابیده بودم...برایه همین خیلی احساس خستگی میکردم...تا خوده صبح سامین رو نوازش کرده و بوسیده بودم...

آیلار هر بار که از خواب بیدار میشد و منو تو اون وضعیت و بیدار میدید...نچ نچی کرده و خدا شفات بده ای می‌گفت...

وقتی میدید نمی‌خوابم با صدایه خواب آلود و خشدارش می‌گفت مریض میشی دختر...آخه کی نصف شب میاد اینجا این تپلو ببره؟؟نیهادم که آدرس اینجارو بلد نیست...

نیهاد...نصف شب میاد و بچه منو می‌بره...سابقه هم که داشت...

چند ساعتی تو گلخونه بودم بعد تموم شدن کارا رفتم سمت درمونگاه...نمی‌دونستم محمد اونجاست یا نه ولی می‌تونستم از دستیارش که دختر جوون و خوشبرخورد و زیبایی به اسم پریسا بود کمک بگیرم...چون سرم بشدت درد میکرد ونمیتونستم سر خود دارویی مصرف کنم...

با ورودم متوجه شدم پریسا در حال زدن آمپول پیرزنیه...
پریسا اهل مازندران بود و بخاطر همین داشت با پیرزنه گیلکی حرف میزد...

وقتی از اتاق تزریقات خارج شد و منو دید لبخندی زد...

پریسا:سلام عزیزم...خوبی؟؟

باچهره گرفته بخاطر سر دردم سلام کردم و نه ایی گفتم...

نازان:نه پریسا سرم داره میترکه...آقایه دکتر نیستن؟؟

نگاهی به در اتاق محمد انداخت گفت...

پریسا:نه نازان جان...ولی هرجا باشه الان میاد...میخوای صبر بکن خودش بیاد...معاینتم بکنه...

منکه کاری نداشتم...با گوشی ساده ای هم آیلار همون دیشب بعد خونه اومدنمون بهم داد بهش زنگ زدم و حال سامینو پرسیدم اونم گفت مشغول درست کردن نون محلی با گل بانو هستن...

نازان:باشه عزیزم منتظر میمونم...

تقریبا یک ساعت گذشته بود داشتم نا امید میشدم از اومدن محمد خان تا از جام بلند شدم از در درمانگاه وارد شد... وقتی نگاهش بهم افتاد تعجب کرده و لبخند آرومی زده بود...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_372

بعد از کمی احوالپرسی وارد اتاقش شدیم...ولی من حتی با این حالم متوجه نگاهایه پریسا به محمد میشدم فکر کنم بخاطر برخورد خوب محمد با من خیلیم خوشحال نشده بود چون وقتی وارد اتاق محمد شدیم داشت با اخم مارو نگاه میکرد...

حدس زدن دلیل این نگاه دور از توان مغز من نیست...چند باری که اینجا اومده بودمم متوجه این موضوع شده بودم...این نگاها و حساسیت ها فقط میتونست عشق باشه...معلوم بود پریسا محمد رو دوست داره ولی محمد تو باغ نیست...

یعنی می‌دیدم که توجه خاصی به پریسا نداشت و در حد همون دستیار و همکار باهاش برخورد می‌کرد...

وقتی دلیل اومدنمو به محمد گفتم اونم بعد معاینه و پرسیدن چند سوال برام دارو نوشت و گفت مشکل خاصی ندارم...

محمد:برات دارو نوشتم ...چند تا قرصه که خودم برات از شهر میگیرم...

بعد گفتن این حرف فرصت مخالفت پیدا نکردم چون پریسا با سینی چای وارد اتاق شد...لبخندی زد و گفت...

پریسا:براتون چایی آوردم آقایه دکتر گفتم حتما از بیمارستان اومدین خسته این...

محمد با لبخند تشکری کرد...ولی منکه میدونستم این چایی و... بهونه است...

محمد نگاه از چایی گرفته رو به من گفت...

محمد:پس من داروهاتو میگیرم...

من توجهم به پریسا بود که با این حرف محمد رنگ چهره اش عوض شده و ابرو در هم کرد...

سریع نسخه رو از زیر دست محمد کش رفتم...

نازان:نه ممنون آقایه دکتر خودم میتونم بگیرم...شما زحمت نکشید...

نگاه پریسا بین من و محمد در گردش بود...

محمد انگار که ناراحت شده باشه...زحمتی نیست آرومی گفته و بعد گفت هرجور خودتون مایلید....

من زن بودم و پریسا رو خوب درک میکردم...رفتارشم اصلا باعث ناراحتیم نشد ولی ای کاش محمد زودتر پی به این علاقه ببره...چون انتظار مخصوصا برایه دخترا و زنا خیلی سخته...

خداحافظی کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که محمد صدام زد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_373

پریسا سینی خالی به دست با ناراحتی و کنجکاوی مارو تماشا میکرد...محمد از پشت میزش بلند شد و سمتم اومد...

آهی که پریسا کشید رو دیدم...

محمد:میخواستم بگم...به مادربزرگم گفتم با هم...یعنی با گل بانو و آیلار و سامین فردا بریم ساری...شهر بازی و...

نگاه از صورت محمد گرفته و نگاه گذرایی به پریسا که با ناراحتی داشت نگاهمون میکرد و سینی کوچیک رو بین دستاش می‌فشرد انداختم...

میدونستم داره چه صحنه ای رو تماشا می‌کنه...منم دیروز،قبلا رو نمیگم همین دیروز شاهد این بودم که مرد بی وفام کنار یه زن دیگه ست...

محمد:نازان خانوم...

با شنیدن اسمم توجهم به محمد جلب شد...پریسا هنوز تو اتاق بود...این مرد چرا اون زنو نمیدید؟؟

نازان:بله؟؟

خندید...

محمد:حواستون کجاست...پرسیدم شما هم موافقین؟؟...
بعد مکثی برایه اینکه به یادم بیاره سوالش چی بوده...دوباره گفت...

محمد:که فردا همگی بریم ساری رو بگردیم...جاهایه خیلی خوبی...

پریدم وسط حرفش...

نازان:نه...

نگاهش رنگ تعجب گرفت...

نازان:نه یعنی من به مشهدی رحمان قول دادم فردا بیشتر گلخونه بمونم...اصلا وقت نمیکنم...ولی شما برنامتونو بخاطر من کنسل نکنید...برید...

نگاهش گیج شده بود...میدونست بهانه آوردم یعنی فهمیده بود...
محمد:خب میتونین از مشهدی رحمان مرخصی بگیرین...اصلا یه نفر دیگه هم می‌تونه حداقل برایه فردا کار شمارو انجام بده...

نمیتونستم تحمل کنم...نمیتونستم که غم نگاه پریسا رو تحمل کنم...این مرد چش شده بود؟؟...زنی به این مهربونی و زیبایی رو چرا نمی‌دید.؟

نازان:ببخشید آقا محمد ولی نمیتونم...من اصلا حوصله گشتو گذارو ندارم...

شاید حرفم بد بود...ولی فکر کنم می ارزید به حداقل اندک شادی دل پریسا...

نازان:من دیگه برم...خداحافظ پریسا جون...ممنون بخاطر وقتی که برام گذاشتی...خداحافظ آقایه دکتر

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_374

پریسا لبخند اجباری زد...لبخندی از جنس غم...

من با خداحافظی از پریسا خواستم حضورشو برایه محمد یادآوری کنم...

پیاده آروم قدم بر می داشتم تا زودتر به خونه برسم و پیش خانواده کوچیکم باشم یعنی آیلار و سامین عزیزم...

شاید کارم بخاطر رفتاری که با محمد داشتم و رد کردن پیشنهادش بد بوده باشه ولی الان احساس سبکی میکردم و شایدم بشه گفت الان حالم خوب بود...

باید یکاری میکردم...احتمالا اینکارم فضولی و دخالت تو زندگی محمد بحساب میومد ولی اون لایق بهتریناست یعنی همه انسانها لایق یه زندگی خوبن اون نباید فرصتهایی که داره رو از دست بده از رفتار پریسا معلوم بود اون راضیه به همین مخفی دوست داشتن ولی این کارش جز عذاب چیزی براش نداره...

اول باید از نیت پریسا مطمعن میشدم و بعد میرفتم سراغ گل بانو...حالا مستقیم مستقیم نه ولی باید یجوری بهش میفهموندم برایه محمد آستین بالا بزنه که عروسش پیدا شده...

حدس زدن اینکه محمد دنبال آرامش دوبارست کار اصلا سختی نیست ولی نه با من...من هنوز عاشق نیهاد بودم منتظر برگشتش نبودم ولی عاشقش بودم...ازش ناراحتم دلمو سوزنده...ولی بازم عاشقشم و هنوز اون شوهر منه...اگه صد سالم بگذره و حتی اگه از نیهاد جدا هم بشم بفکر ازدواج دوباره هه شاید سه باره نیستم...یعنی من نیستم...وگرنه این اشتباه ها هستن که آدمارو میسازن که آدمارو با تجربه میکنن...

آدم باید سعی کنه انتخابش درست باشه ...اشتباه نکنه اونم تو انتخاب همسر ولی همه چیز که دست ما نیست...حداقل راجب من اینطوری بوده...حماقتم توجیه نداره...ولی من هنوزم یه احمق عاشقم...

هوا گرمه و باعث اذیتم میشه...خداروشکر که محمد فرصت اینو نکرد که پیشنهاد رسوندمو بده...چون اینجوری پیش پریسا شرمنده تر میشدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_375

وقتی به خونه رسیدم با شنیدن صدایه خنده سامین روحیه گرفتم...ولی با دیدن یک جفت کفش مردونه ترس عالم به دلم سرازیر شد...

اگه از تنه درخت نگرفته بودم مطمعنن پس میفتادم...

یعنی کی اومده اینجا؟؟کی می‌تونه باشه بجز نیهاد؟؟

یعنی پیدامون کرده؟؟من نباید دیروز میزاشتم ببینتم...

گلوم خشک شده بود...آروم سمت در قدم برداشتم...

حرکت پاهام دست خودم نبود...مغزم دنبال واقعیت بود...دلم در حال دلداری...

آروم باش نازان...تو مطمعن نیستی که این کفش‌ها متعلق به نیهاده...
وای نه اگه منو با این وضع ببینه محاله دیگه سامینو بهم بده...متهم میشم به پنهون کاری...

کفشامو سریع از پام در آوردم...تا وارد خونه شدم خشکم زد...
با دیدنم از جاش بلند شد ولی هنوز سامین بغلش بود...قطره اشکی از چشمم چکید...

پس فراموشمون نکرده بود...مهرو غم دو حسی که تو چشماش موج میزد...

سامین با دستایه کوچیکش با ریشاش بازی میکرد...

آیلار خندید و به پیشوازم اومد و کیفمو از دستم گرفت...

آیلار:بفرما...هی مثل بچه کوچولو ها میگفتی بابا،بابا...اینم پسر شاخ شمشاد من...نگفتم میاد؟؟

بی هیچ حرفی ولی پر از دلتنگی سمتش قدم برداشتم و خودمو انداختم تو بغلش...دستامو دور اون و سامین حلقه کردم...

با گریه نالیدم...
نازان:بابا...منو ببخش...بخدا نمی‌خواستم ناراحتتون کنم...بخاطر همین نیومدم دیدنتون...بابا...

با یه دستش سامینو بغل کرده بود و دست دیگه اشو دور من حلقه کرد...

سامین بخاطر گریه کردنم به گریه افتاد...که آیلار اونو از بغل بابا گرفت...

آیلار:امید بده من این بچه رو حالا این دختره زر زروت با گریه هاش بچمو دق میده...ما میریم تو حیاط...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_376

تیکه کوچیکی از لواشک رو میکنم و تو دهنم میزارم...
از ترشیش دلم زیرو رو میشه وچهره ام در هم...ولی میچسبه...

وقتی نگاهم به بابا میفته...میبینم با لبخند داره نگاهم میکنه...

نازان:خیلی خوشمزن...ممنون بابا...

امید:نوش جونت...

میدونست عاشق لواشک ترشم بین راه برام خریده بود...آیلار با سامین هنوز تو حیاط بودن...با خجالت نشسته بودم...

با همون شرمی که فقط برایه مواقع حضور باباست میگم...

نازان:منو بخشیدین؟؟ازتون خجالت می‌کشیدم نیومدم پیشتون...

نگاه ازش میگیرم و سرمو پایین میندازم...

صدایه آهی که می‌کشه می‌شنوم...

امید:رفته بود خونتون...

مکثی می‌کنه...

امید:خونه اش...وقتی فهمیده بود نیستین اومد دم در...

منظورش نیهاد بود...ای قلب خائن چرا به لرزش افتادی با اومدن اسمش...

به نازی گفتم درو باز نکنه...مادرت خیلی ناراحته این مدت همه اش کارش شده گریه و شکایت...

سرم بیشتر پایین میفته...تصویر مقابلم شکمه برآمدمه...بخاطر وضعیت ظاهریم از بابا شرمم میشه و شالو بیشتر میکشم رو شکمم...

امید:سرت چرا پایینه بابا؟؟

صداش پر از محبته...مگه میشه از این موجود که مثل فرشته هاست فرار کرد...مگه میشه دلتنگش نشد؟؟

نازان:شرمنده ام...

امید:نازان...

اینبار صداش جدیه که اینجوری اسممو صدا زده...

امید:نگاهم کن...

قطره اشکی از چشمم میچکه...

امید:میگم نگاهم کن...

به اجبار سر بلند کرده و نگاهش میکنم...

امید:دختر من...نازان من همیشه سرش باید بالا باشه...شرمنده ای؟؟از کی دختر بابا؟؟از من ؟؟از منی که پیش تو روسیاهتر و شرمنده ترم؟؟

نه من این لحن شرمنده و ناراحت بابارو نمی‌خواستم...

امید:من چی کم گزاشتم تو تربیتت که از من میترسی؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_377

سریع جواب میدم...

نازان:نه بابا...شما چیزی کم نزاشتین...من از شما نمی‌ترسم فقط نمی‌خوام ناراحت بشین...نمی‌خوام پیش بقیه سرتون پایین باشه و شرمنده...

لبخند غمگینی به روم میزنه...

امید:ای دختر ساده من...من وقتی ناراحت و شرمنده ام که حال شما خوب نباشه...تو نازنین،مادرت،آیلار...دیگه نمی‌خوام بخاطر حرف بقیه و نیم مثقال آبرو که فقط باید پیش خدا داشته باشم نه خلقش خانوادمو ناراحت کنم...نمی‌خوام شمارو رها کنم...چرا منو پیش خودم شرمنده می‌کنی بابا جان؟؟چرا گذشته ای رو که نتونستم ازت حمایت کنمو به روم میاری؟؟

عملا به گریه افتادم...

نازان:ببخشید بابا...بخدا من...

امید:هیس دیگه ادامه نده...آیلار همه چیو بهم گفته...راه چاره دادو هوارو ای عالم به دادم برسید که شوهر دخترم اینکارو کرده نیست باید زمان بگذره...

آره منم به گذشت زمان اعتقاد دارم...اومدم اینجا تا یکم زمان بگذره تا بفهمم با خودم چند چندم...
ولی این دوری به معنایه انتظار که نیست نازان!؟

امید:فقط می‌خوام اینو بدونم تصمیمت چیه؟؟تصمیمت هر چی باشه من پشتمم...

بابا این همه راهو اومده بود تا حضوری باهام حرف بزنه...آمده بود بگه مثل کوه پشتمه...آخ که چقدر خوبه حامی از جنس پدر داشته باشی...چقدر بالهات سبک‌تر میشه برایه پرواز و اوج گرفتن دوباره...چقدر من نیاز دارم به این نیرویه پدرانش...

دستامو به هم گره میزنم...

نازان:من من نمی‌دونم تصمیمم درسته یانه...اصلا نمی‌دونم بعدش چه اتفاقایی میفته ولی نمی‌خوام سامینو رها کنم...اون سهم من غنیمت من از جنگ با این دنیاست...

نگاهم از پنجره به بیرون میفته...

آیلار سامین بغلش بود و داشت با آبپاش به باغچه اش آب میداد...

نازان:نیهاد زن گرفته...می‌دونم عشق و عاشقی این وسط نیست ولی اون مارو رها کرد...معلوم نیست کارش کی تموم میشه...یا اصلا برمیگرده یانه...نمی‌دونم چرا بین کارش و ما اون کارشو انتخاب کرد...و یا اصلا چرا اومده سراغ شما...ولی من نمیتونم صبر کنم...می‌خوام می‌خوام...

صورتمو بر میگردونم و به چشمایه منتظر بابا نگاه میکنم...

نازان:می‌خوام با طلاق به این زندگی و اجبار خاتمه بدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_378

آه دوباره ای که بابا می‌کشه غم بیشتری رو دلم میزاره...

امید:این بچه چی؟؟

منظورش به بچه داخل شکممه...

نازان:نه بابا نیهاد هیچ حقی نداره یعنی نمیتونه داشته باشه اون راهشو انتخاب کرده...سامین و این بچه سهم منن...تا الان نخواستم نیهاد از وجود این بچه باخبر بشه ولی الان باکی ندارم که بدونه چون نمیتونه ازم بگیرتش...اون اگه زن و بچه میخواست اینجوری زندگیمونو به هم نمی‌ریخت...

بابا دیگه حرفی نمیزنه...و فقط به فکر فرو می‌ره...بازم ترسم اشتباه بوده...درسته طلاق من از نیهاد اصلا چیز خوب و خوشحال کننده ای نیست ولی من تا کی میتونم صبر کنم وحماقت به خرج بدم...یعنی باید منتظر نیهاد باشم تا برگرده؟؟نه غرورم و شاید لجبازیم این اجازه رو بهم نمیده...

شاید اگه این کار چاره ای داشت بابا هرگز اجازه نمیداد من طلاق بگیرم ولی انگار اونم می‌دونه هیچ راه چاره ای نیست...که اینجوری سکوت اختیار کرده...نیهاد خودش باید تصمیم می‌گرفت که گرفت الان دیگه نوبت منه...

شاید ناراحتم آره ناراحتم نمی‌دونم اینم از حماقته یا نه ولی کاش بابا حداقل یه دلیل و بهانه میآورد برایه انجام ندادن این تصمیمم ولی همین سکوت باعث میشه به این فکر کنم...زندگی من دیگه ویران شده،تنها عشق من نمیتونه ما و نیهادو به هم وصل کنه...

چقدر دردناکه بریدن آخرین بند این وصلت...وصلت بین من و نیهاد...چقدر دردناکه این جدایی علنی بشه...

شاید همین پیوند یه امید بود...ولی دیگه نه...

باید گذشته رو فراموش کنم...من فقط آینده ای رو میبینم که من و سامین و دخترم کنار همیم ،یه خانواده سه نفره...
من باید محکم‌تر بشم...
♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_379

تصمیم خیلی سختی بود یعنی قطعی و عملی کردنش ولی من تقاضایه طلاق دادم...

میخواستم خودمو بیتفاوت و محکم نشون بدم ولی از درون در حال فروپاشی بودم...فقط دعا میکردم اینهمه استرس و ناراحتی که این روزها میکشم و تحمل میکنم تأثیر بدی رو دخترم نزاره...

بابا بعد از اینکه سه روز دیگه پیشمون موند و ازمون مطمعن شد برگشت تهران...مامان مدام زنگ میزد و اصرار میکرد اونم بیاد ولی بابا مخالفت کرد...فکر کنم درکم میکرد من مادرمو میشناسم درسته هیچوقت قصد ناراحت و تباه کردن آینده منو نداره ولی همین گریه و آه و ناله هاش منو مضطرب می‌کنه...

بابا هم با گل بانو و محمد آشنا شد و از اون به بعد بود که مدام از اونا تعریف میکرد...بابا حتی به گلخونه هم سر زد...
اون از اینجا خیلی خوشش اومده بود و می‌گفت تو فکر رفته که تهرانو رها کرده و بیان اینجا زندگی کنن...

محمد بازم هر روز به خونه ما سر میزد تا جایی که می‌تونستم بازم ازش دوری میکردم...اونم بعد دیدن سامین و بازی کردن باهاش می‌رفت...

آیلار دوباره به جونم غر میزد ولی من گوشم بدهکار نبود...

حتی وقتی یه روز از گلخونه بر می‌گشتم مسیرمو به خونه گل بانو تغییر دادم...باید با گل بانو حرف میزدم نمیتونستم پریسا رو از فکرم پاک کنم...

رفتم، گل بانو مشغول درست کردن سبد حصیری تو ایوان خونه اش بود با دیدنم خوش رو و با محبت همیشگیش به پیشوازم اومد...

تنها بود بعد خوردن یه استکان چایی و حرف زدن در مورد گل و درخت و روستا بالاخره بحثو کشوندم به پریسا...

گل بانو از پریسا تعریف میکرد و آه میکشید و وقتی دلیلشو پرسیدم فهمیدم نه گل بانو هم در جریانه عشق پریسا به محمد هست میگفت مگه میشه نفهمید می‌گفت این نوه کم عقل من نمی‌فهمه و خودشو زده به گیجی...منظورش محمد بود...می‌گفت هربار که خواستم محمد رو متوجه کنم ولی نفهمیده اینم بخاطر شرایطش نخواسته ناراحتش کنه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_380

منم کلی از پریسا تعریف کرده و گل بانو رو ترغیب کردم سریعتر وارد عمل بشه...

با گل بانو می‌گفتیم و می‌خندیدیم که محمد هم سر رسید با دیدنم متعجب شد...

ولی من با دیدنش سریع از جام بلند شده و عزم رفتن کردم...

نازان:خب من دیگه برم گل بانو جونم...خداحافظ...

گل بانو:عه کجا کیجا جان بمون می‌خوام شام اردک بار بزارم...

نازان:نه ممنون گل بانو بهتره برم...خونه کار دارم...آیلارم نمیدونه اومدم اینجا حتما الان سامین کلی بیتابی کرده...

محمد:پا قدم من سنگین بوده...

بعد این حرفش خم شد کیسه هایه خریدو گذاشت مقابل گل بانو و راست وایستاد...

نازان:نه این چه حرفیه آقا محمد ...کار دارم...خداحافظ...

گل بانو ناراضی خداحافظی کرد ولی صدایه پوزخند محمدو شنیدم...
دیگه مکث نکردم و سریع از خونشون زدم بیرون...نمیتونستم با سرعت راه برم چون شکمم ووضعیتم این اجازه رو بهم نمیداد...

اون پوزخند محمد نشون میداد که فهمیده دارم ازش فرار میکنم...چه بهتر...نه که خودمو بگیرم و... ولی اگه باهام رفتار بدی هم داشته باشه من ناراحت نمیشم چیزی که منو ناراحت می‌کنه شکسته شدن دل دختری به اسم پریساست...

پریسا دختره، حجب و حیایی که داره نمیزاره پیش قدم بشه ولی محمد باید اونو میدید...یه فرصت هرچند کوچیک به خودشون میداد...اونا کنار هم خیلی خوب بنظر میرسند و من آرزو میکنم این اتفاق خیلی زود بیفته...گل بانو هم متعقد بود پریسا مناسبترین دختر برایه محمده...

ولی بازم ترس داشتم ترس اینو که همه چیز طبق خواسته من پیش نره و یه اتفاق هایه دیگه ای بیفته...
که افتاد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_381

مشغول جمع کردن در آمد هفتگی گلخونه و نوشتن فاکتور بودم که ضربه ای رویه میز مقابلم خورد...
ترسیده نگاه بالا کشیدم که با محمد عصبانی که مطمعنن از حرص قرمز شده و مثل بوفالو خشمگین منو نگاه میکرد مواجه شدم...

نازان:سلام...چیشده؟؟

با ترس پرسیدم و از جام بلند شدم...

محمد:از من می‌پرسی چیشده؟؟...

تو مغزم یه فکرایی چرخ میزد ولی الان قدرت تمرکز نداشتم...گلوم خشک شده بود...

محمد:اصلا تو کی هستی؟؟خودتو چی فرض کردی؟؟چجوری به خودت این حقو دادی بیای تو زندگی من دخالت کنی...

با فریاد این حرفارو میزد...و همون تعداد کم کارگرا و بچه هایه مشهدی رحمان که تو گلخونه مونده بودن با شنیدن صداش وارد محوطه شدن...

نگاهم به اونا بود با خجالت گفتم...

نازان:من...من نمی‌فهمم شما چی میگین آقا محمد...لطفا...لطفا آرمتر حرف بزنید...ممکنه بقیه فکر دیگه ای بکنن...

با حرص غرید...

محمد:هه ازم میخوای آرمتر حرف بزنم...از تو بعید نیست که فضولی نکنی...حیف اون همه لطفی که من در حقت کردم...منو بگو دلم برات سوخت دختره...

با نگاه عصبی که بهش انداختم لعنتی گفتو ادامه نداد و پشت به من کرده و با قدم هایه عصبی از گلخونه خارج شد...

این چش بود...فکر کنم قرص مرصی خورده بود مردک روانی...

زیر لب فحشش میدادم وکاغذارو جمع میکردم تا تحویل مشهدی بدم که خودش اومد سراغم...

مشهدی رحمان:چیشده دخترم؟...آقا محمد فکر کنم خیلی عصبی بود...بخاطر گلدونا بود؟؟

ناراحت و گیج نگاهش کردم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_382

عصبی بودم چون محمد منت سرم گذاشته بود...کجا بود آیلار که حرفایه گل پسر خوش نیتشو بشنوه...

نازان:نمی‌دونم والا مشهدی ...مثل طوفان اومدو رفت...کدوم گلدونا؟

مشهدی لبخند آرومی زد و با لهجه شیرینش گفت...

مشهدی:خدا به خیر بگذرونه تا حالا آقا محمدو اینجوری ندیده بودم...گفتم شاید بخاطر گلدونایی‌یه که یوسف برداشته بود ناراحته...

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد...

مشهدی:یوسف همین پسره که تو گلخونه کار می‌کنه..مادرش مریض بوده پول دوا دکتر نداشته صدتا از گلدونارو بدون اجازه فروخته بودو پولشو خرج کرده بود...چند روز پیش با ناراحتی اومد سراغم و ماجرارو گفت...باهم رفتیم گلدونارو خریدیم گذاشتیم سر جاش...گفتم شاید آقا محمد از همین موضوع باخبر شده...

نگاهم به پسر جوون افتاد که چند متر اونطرفتر با ناراحتی و نگران مارو تماشا میکرد...

نازان:نه فکر نکنم بخاطر این چیزا باشه...حالا شما که گلخونه ماله خودتونه و صاحب اختیار اصلا به اون چه که با گلا و گلخونتون چیکار میکنید؟؟

مشهدی رحمان خندید و گفت...

مشهدی:چه گلخونه ای بابا جان...اینجا که ماله من نیست ماله آقا محمده...آقا دکتر...

همچین با محبت و افتخار آقایه دکترو گفت که جایه هیچ شک و شبهه ایی باقی نموند...

اینجا....اینجا ماله محمده؟؟

اخمام تو هم رفت...کیفمو برداشتم...

نازان:مشهدی رحمان من کارمو انجام دادم...باید برم...خداحافظ...

مشهدی رحمان:خداحافظ باباجان...ناراحت حرفایه آقا محمدم نباش آدم تو عصبانیت نمیدونه چیکار می‌کنه و چی میگه...

قدم هایی که بر میداشتمم پر از خشم بود...

یعنی آیلارم میدونست اینجا ماله محمده؟؟یعنی اینهمه مدت داشتن منو بازی میدادن؟؟

من...من فضولم؟؟
من قصدم خیر بود...اصلا من تو زندگی اون دخالت نکردم؟؟
اگرم کردم از کار اونکه بدتر نبود...جلو اونهمه آدم باهام اونجوری رفتار کرد و منت سر من گذاشت...من دیگه بمیرمم پامو تو اون گلخونه نمیزارم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_383

دلش برام سوخته؟؟مگه من چمه که دلش برام بسوزه؟؟

قدمامو محکمتر برداشتم مقصدم درمانگاه بود...اگه یچیزی بار اون محمد نمی‌کردم امشب خوابم نمی‌برد...

تا وارد درمانگاه شدم با پریسا گریون مواجه شدم...خداروشکر مراجعه کننده ای نبود...

با دیدنم از جاش بلند شد گریون و ناراحت گفت...

پریسا:نازان خانوم من چیکارتون کرده بودم؟؟اون چه حرفایی بوده که به آقایه دکتر گفتین؟؟من کی گفتم عاشق محمدم؟؟

خشکم زده بود...آره من یادم رفته بود بیام با پریسا حرف بزنم به معنی واقعی گند زده بودم...

با صدایه آروم و خشدار گفتم
نازان:من حرفی نزدم...

پریسا با صدایه بلندتری شکایت کرد

پریسا:هدفتون از کاراتون چیه نمی‌دونم...ولی شکستن غرور یه دختر اصلا کار خوبی نیست...شما برایه اینکه دیده بشین به چشم بیاین و برتریتونو نشون بدین نیازی نبود منو زیر پاهاتون له کنید...

این حرفا مثل تیری بود که سمتم پرتاب میشد و درست به هدف میخورد...به وجدانم...

عصبی وارد اتاق محمد شدم...اونجا بود...پشت میزش نشسته و سرشو بین دستاش گرفته بود...

نازان:اصلا فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشین...با اون رفتار و اخلاق فکر نمی‌کردم عالمو آدمو به هم بریزین...

توجهی به منی که با حرص حرفامو میزدم نکرد...بدون حرکتی گفت...

محمد:لطفا از اینجا برید بیرون...من الان حوصله بحث ندارم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_384

نازان:هه...ببخشید ولی منم نه حوصله بحث دارم نه حوصله دعوا...فقط یه حرفایی دارم که باید بزنم وگرنه...

مکث کردم دیگه نگفتم وگرنه می‌ترکم...
دره اتاق باز بود...

نازان:شما مردا همتون مثل همید همینکه به هدف و خواستتون برسید کافیه...دیگه توجهی به زنی که بخاطرتون سوخته نمیکنید...خاک تو سر زنایی مثل ما که بخاطر شماها از خیلی چیزا میگذریم...پریسا خانومتر و با حیاتر از این حرفاست که حرفی به من بزنه...منم به گل بانو حرفی نزدم یعنی اون خودش بهتر از همه ماجرارو می‌دونه...خودتو نزن به ندیدن و نفهمیدن آقایه دکتر...بین اون آدما رفتارت با من درست نبود عیبی نداره...مخفی کاری کردی عیبی نداره...بهمون خوبی کردی ممنون...بهت مدیونیم می‌دونم...ولی حق نداشتی،حق نداشتی سر من منت بزاری...من حقوقی که ازت گرفتم بدون زحمت نبوده ولی اگه راضی نیستی تا الان هرچقدر بهم حقوق دادی رو بهت بر میگردونم...بهم کار دادی به خواسته خودت بود مگه من زورت کردم؟؟...مگه من ازت خواهش کردم؟...اگه آیلار از این به بعد ازت چیزی خواست دریغ کن چون من دیگه نمیزارم برایه ما کاری بکنی...

نفسی گرفتم...

نازان:اومدم بهت بگم..بگم...هر فکرو خیالی داری بریز دور...

اینبار با خشم نگاهم کرد...لرزیدم ولی ادامه دادم...

نازان:بریز دور چون ما وصله هم نیستیم...نه اینکه خودمو بگیرمو از بالا بهت نگاه کنم نخیر این حرفا نیست چون تو لایق خوشبختی هستی چون زنی هست که عاشقانه دوستت داره...چون من از شوهرم جدا نشدم که اگرم بشم بازم فرقی به حالم نمیکنه، چون...چون عاشقشم و عاشقش میمونم...میبینی...

با غم بیشتری میگم...

نازان:میبینی ما زنا چقدر بدبختیم؟؟...تو یه خانواده میخوای...فکر می‌کنی یه پک حاضر و آماده پیش روته نخیر آقایه دکتر...میخوای با پدری کردن در حق سامین خودتو آروم کنی درست نیست...چون اون پدر داره...چون تو باید خودت این خانواده رو برایه خودت بسازی، با یه آدم مناسب با یه آدم که دل بده بهت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_385

نفس نفس میزدم...کمی خالی شده بودم...حرصی بودم برایه بچه ضرر داشت ولی اگه نمیگفتمم خفه میشدم...

نگاهش رنگ ناراحتی گرفته بود...اینبار با صدایی خشدار و ناراحتی گفت...

محمد:من فقط میخواستم...منو تو...

پریدم وسط حرفش...ولی اینبار آرومتر حرف زدم...

نازان:منو تویی وجود نداره آقا محمد...خودتو گول نزن...تو میتونی خوشبخت باشی...من مثل برادر بهت نگاه میکردم...

چرخیدم پشت بهش کردم...وقتی داشتم از اتاق خارج میشدم زمزمه کردم...

نازان:به اطرافت کمی بیشتر توجه کنی خوشبختیتو پیدا میکنی...

خواستم بدون توجه به پریسایه گریون از درمانگاهم بزنم بیرون ولی لحظه آخر چرخیدم سمتش و بهش نزدیک شدم خیلی آروم جوری که فقط دوتامون بشنویم گفتم...

پریسا:گاهی وقتا خیلی دیر میشه...بجایه اینجا نشستن و انکار کردن یه تلاشی بکن...می‌دونم خجالت میکشی ولی اگه حرکتی نکنی یه نفر دیگه شاید یه جایه دیگه کار نیمه تموم تو رو تموم کنه...

خواست حرفی بزنه شاید پشیمون شده بود و در موردم قضاوت کرده بود ولی من ناراحت نبودم...بیشتر که به حال خودم دقت میکردم می‌دیدم آخیش چه سبک‌تر شدم...

من دیگه تو اون گلخونه کار نمیکنم نه بخاطر اینکه محمد تو عصبانیت گفت دلش برام سوخته و... می‌خوام به مشهدی رحمان بگم یوسفو بزارن جایه من...اون میتونست حقوق بیشتری بگیره و بهتر به مادرش برسه کار منم زیاد سخت نبود حتما یوسف میتونست از پسش بر بیاد...

منم کم جوشی نیستما؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_386

یک هفته از ماجرایه بحث و شایدم دعوامون با محمد خان می‌گذشت...

آیلار از ماجرا باخبر شده بود ولی در کمال تعجب من غر که نمیزد هیچ،رفتارشم باهام مهربونتر شده بود...

از اون روز به بعد دیگه گلخونه نرفتم...اصلا خونه گل بانو هم نرفتم...خبری هم از محمد نبود...

اما گل بانو میومد اینجا...وقتی بابت رفتار محمد ازم عذر خواهی کرد و گفت وقتی گفته با پریسا ازدواج کنه پیش خودش فکرایی کرده و گفته حتما من این پیشنهادو دادم دعوا راه انداخته...گل بانو گفت الان یک هفته است محمد رفته ساری پیش پدر و مادرش، گفت مثلا در قهر به سر میبره...

دارم پیش خودم فکر میکنم از این پسره مغرور تر هم مگه داریم؟...بابا دختره از سرتم زیاده حالا واسه ما قرو قمیشم میای...پسرا هم پسرایه قدیم که بهتر عاشقی بلد بودن...

خونه نشینی و بیکاری روحیمو بدتر کرده بود...از گل بانو خواستم به گوش اون نوه از خود راضیش برسونه واسه یوسف یکاری بکنه حداقل کار منو به اون بده تا درآمدش یجوری باشه که بتونه به مادر مریضشم رسیدگی کنه...

مشهدی رحمان یکبار اومد خونه ما برایه اینکه منو سرکار برگردونه حالا نمی‌دونم از راه دور دستور گرفته بود یا خواسته خودش بود چون مشهدی رحمان جانشین تام الاختیار محمد تو گلخونه بود...ولی من در کمال ادب قبول نکردم...

یعنی آیلار و مشهدی رحمان که حدودا همسن بودن بهتر زبون همدیگرو میفهمیدن از آیلار خواستم بهونه ای بیاره...

و این بهونه آوردن شد بحث شیرین سه ساعته بین اون و مشهدی رحمان...آیلار خوش زبون و خوشبرخورد بود وقتی بعد رفتن مشهدی رحمان به شوخی گفتم که خب دهنمونو شیرین کنیم یا نه به روش سامورایی به حسابم رسید...ولی بازم دمش گرم که مراعات حالمو کرد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_387

دخترم داخل شکمم درحال شیطونیه با هر لگدی که به شکمم میزنه حضورشو اعلام می‌کنه و چه شیرینه این اعلام حضور...

تنها فکرو خیال من نیهاده بعد اینکه با پدرم تقاضا طلاق دادیم هنوز خبری نشده و پیشو نگرفتم...

مادرم هر روز زنگ میزنه و باما حرف میزنه...پدرم اول از همه حال سامینو می‌پرسه و این باعث رضایت خاطر من...این حرکت نشون میده سامین بین ما غریبه نیست و جزیی از ماست و حتی شاید که نه حتما عزیزتر...

مادرم گفت که چشمش آب نمیخوره نازنین امسال کنکور قبول شه ولی بازم سخت در تلاشه...گفت خودشم قبول داره کم کاری کرده و دوباره مشغول خوندن شده...گفت حسام پسر خیلی خوبیه و با کمالات، اونم مشغول ادامه تحصیلش...مادرم ازم خواست تا برگردیم تهران گفت بخاطر ما عقد نازنینو عقب انداختن...

ولی بازم به این دوری نیاز داشتم...پا میزاشتم رو دلتنگیام و به نیاز عقلم گوش میدادم...از مادرم خواستم عقدو عقب نندازن...خب جشنی که در کار نبود پس بخاطر ما نباید معتل میشدن...

هوا گرمتر شده بود و شرایط برایه من سختر...ولی من کسی رو داشتم که بهتر از هر پرستاری ازم مراقبت میکرد آیلار،آیلار عزیزم همراه وهمدم همیشگی من...جوری که نمیزاشت وقت قرصا و ویتامینام یه ذره اینور اونو بشه...

ولی اونم دلتنگ بود...بیشتر دلتنگ سالارخان نیمه شبها می‌شنیدم که نشسته و داره با عکس سالارخان دردو دل می‌کنه...حقم داره سالارخان مرد بزرگی بود و فراموش کردنش کار راحتی نیست یعنی نبایدم فراموش بشه...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_388

تنها خبر خوشی که بعد از مدتها شنیدم و باعث خوشحالیم شد برگشت محمد بود اونم چه برگشتنی...

دست پر برگشته بود...مادر و پدرشو برایه خواستگاری از پریسا که اهل همین روستا بود آورده بود...

بیشتر از همه دیدن شور شوق گل بانو برام خوشایند بود و شادیش...

بنظرم محمد بهترین انتخابوکرده بود...

عشق پریسا به محمد نزاشت پدرش مخالفتی کنه...بخاطر اینکه محمد قبلا زنو بچه داشته و...

خیلی خوشحال بودم...بیشتر از همه چیز بخاطر اینکه من هرچند نقش کمرنگی تو این پیوند داشتم...

یه جشن عروسی کوچیک تو باغ پدر پریسا گرفته شد...کوچیک ولی پر از شور و شادی...

محمد تصمیم درستی گرفته بود و من از ته دل خوشحال بودم...

آیلار چند روزی فقط مشغول دوخت دوز لباس برایه من و خودش بود...آیلار زنی که از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه...حالا به کنار که لباس اون از ماله من خوشگلتر و زیباتر بود و من حق هیچ گله و شکایتی نداشتم...

سامین...پسر عزیزم با شنیدن آهنگ شاد محلی میرقصید و شادی میکرد...وقتی محمد اونو از آیلار گرفت و صورتشو بوسید...دیدم نگاه پریسا دیگه بهمون بد نیست...

حتی اون بین مادرش اومد و گفت پریسا باهام کار داره...

وقتی سمتش رفتم نتونستم در مقابل این زیبایی و سادگی سکوت کنم و ازش تعریف کردم...

ازم معذرت خواهی کرد گفت میخواست زودتر بیاد سراغم ولی خجالت میکشیده...ازم خواست ببخشمش...گفت ازم ممنونه که اونو به محمد رسونده و بخاطر فکرایه بیهوده اش بازم شرمندست...

منم گفتم اصلا ناراحت نشده بودم و درکش کردم...ازش خواستم

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_389

فقط با محمد خوشبخت بشن...جوری که هر جایه این دنیا هم باشم صدایه خوشبختیشون به گوش ما برسه...

و اون قول داد تمام سعیشو می‌کنه...گفت عشقش به محمد به اندازه ای که بتونه تمام سختیارو تحمل کنه و تو خوشیا کنارش باشه...

بعد اون نوبت محمد بود که باهام حرف بزنه...

به قول آیلار مادر شدن منو خانومتر کرده بود...که تونستم تصمیم درست بگیرم...که اینجوری شاهد خوشبختی دو نفر باشم...

محمد کنار پریسا ایستاد و باهام حرف زد...

محمد:من نمیدونم با چه زبونی ازت معذرت خواهی کنم...
نازان:مگه همین زبونی که داری چشه؟؟

چشماش از حرفم گرد شد...فکر میکرد نخوام باهاش حرف بزنم...

نازان:نیازی به معذرت خواهی نیست آقا محمد من هر دو شمارو درک میکنم...شماها نیاز به یه تلنگر داشتین هم تو و هم پریسا...نمیدونین بخاطرتون چقدر خوشبختم...بعد مدتها احساس شادی میکنم اونم از نوع واقعیش و از ته دل...فقط قدر همدیگرو بدونین...

هر دوتاشون لبخند زدن...کسی پریسارو صدا زد و با ببخشیدی که گفت مارو تنها گذاشت...

نگاهم به محمد افتاد...شاد بود معلومه راضیه...

محمد:بعد اینکه با گل بانو دعوا کردم رفتم ساری پیش پدر و مادرم...چند روز دوری باعث شد خوب فکر کنم به رفتارم...حرفایه تو و آیندم...من نمی‌خواستم باعث ناراحتیت بشم...من همیشه آسانترین راه رو انتخاب میکردم و تو ذهنم رو بقیه گزینه ها خط می‌کشیدم ولی اینبار...

من ادامه دادم...

نازان:اینبار بهترین انتخابو کردی...امیدوارم بتونم بعنوان بردار روت حساب کنم...

نگاهی به آیلار که داشت با گل بانو و چندتا زن همسن و سال خودشون بگو بخند میکرد انداختم...

نازان:البته که اگه داداش من بشی بیشتر از همه آیلار خوشحال میشه...یه داداش دکتر...

با اندکی حسادت این حرفو زده بودم که باعث خنده محمد شده بود...

محمد:تو میخوای چیکار کنی؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_390

شونه ای بالا انداختم...

نازان:نمی‌دونم تصمیم منم درست بوده یا نه...ولی تقاضایه طلاق دادم...نه خبری ازش هست و نه واکنشی...

با ناراحتی نگاهم کرد...

محمد:نمی‌دونم چی بگم چون اصلا فکری در این مورد ندارم ولی همیشه میتونی رو کمک من حساب کنی...

نازان:ممنونم...خیلی ممنونم...

تا خواستم حرفی بزنم صدایه گریه بچه ای اومد...
نگاه نگرانم رفت همون سمت...نه اون سامین نبود که گریه میکرد...بلکه پسر بچه ای بود که سامین کوچیک و تپل من داشت به زور لقمه تو دستشو ازش می‌گرفت...

با گفتن ببخشیدی به محمد رفتم سمتشون و سامینو از اون پسر بچه بیچاره جدا کردم...مادر بچه با نگاه بدی به من و سامین بچشو برداشتو برد...

نشستم رو نزدیکترین صندلی...

نازان:بچه زورگیری کار بدیه...گرسنته به مامان بگو بهت غذا بده نه اینکه اینکارو بکنی...

سامین توجهی به نگاه عصبیم نانداخت و خودشو تو بغلم جمع کرد...شاید اینکارو بخاطر جلب توجه من کرده بود...منم محکمتر بغلش کردم...

بزرگ کردن و تربیت بچه کار خیلی سختی بود البته که آیلار هست و کمکم می‌کنه ولی بازم این باعث نمیشه ترسی نداشته باشم از بابت سامین و دخترم...

نمی‌دونم جایه خالی پدرشون رو چطوری باید براشون پر کنم...ولی آیلار همیشه میگه من هیچوقت نمیتونم همزمان هم مادر باشم و هم پدر...هیچوقت این جایه خالی ها پر نمیشه...و حالا که مجبورم تنهایی بچه هارو بزرگ کنم بهتره مادر

خیلی خیلی خوبی براشون باشم نه اینکه نصف پدر و نصفی مادر...میگه شاید اونا باحسرت نداشتن پدر بزرگ بشن ولی حداقل مطمعنن یه مادر خیلی خوب دارن...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_391

روزها،هفته ها،و ماه ها گذشت و من هر روز نزدیک تر میشدم به اون تاریخ...

روزی که بتونم دخترمو بغل بگیرم و لمسش کنم...دلم پر میکشید برایه اون روز و چقدر هیجان داشت...

سامین بزرگتر شده بود...کلمات رو سعی میکرد درستر تلفظ کنه...

هنوزم تصمیم نگرفته بودم برگردم...هرچند که پدر ومادرم چند باری به دیدنم اومدن و اصرارداشتن برایه تولد بچه حتما بریم تهران...ولی وقتی رضایت منو ندیدن ناچار شدن برن...یک هفته دیگه تاریخ زایمانم بود...و استرس داشتم...

دکتر گفته بود حالم خوبه و زیاد به خودم فشار نیارم ولی تا جایی که میتونم پیاده روی کنم...

بخاطر شرایطم بیخیال طلاق و دادگاه شده بودم و بخاطر شناسنامه این بچه فکرم درگیر...

هوا سرد بود ولی نتونستم میلم به راه رفتن و پیاده روی رو سرکوب کنم...

لباس گرم پوشیدم و از خونه خارج شدم آیلار در خواب ظهرگاهی به سر میبرد وگرنه محال بود بزاره تو این هوا پامو از خونه بیرون بزارم...

آروم،آروم قدم بر میداشتم و هوایه پاک رو نفس می‌کشیدم که محمد و پریسارو دیدم پیاده داشتن میومدن...

پریسا وقتی از همین فاصله منو دید برام دستی تکون داد...تندتر قدم برداشتن تا بهم برسن...

هر دو سلام دادن و منم جواب دادم...

هردو خوشحال بنظر می‌رسیدن...چشماشون میدرخشید...

نازان:چخبره؟؟انگار خیلی خوشحالین...

خندیدن...این انرژی و مثبت بودنشون باعث میشد با اینکه دلیل شادیشونو نمیدونم ولی منم خوشحال باشم...

محمد:با پریسا رفتیم آزمایش...بارداره...

محمد آروم و با خوشحالی و نگاه عاشقانه ای که به پریسا داشت این حرفو زد...
دهنم مثل ماهی بازو بسته شد بخاطر این واکنشم هر دو دوباره زدن زیر خنده...بالاخره صدا از هنجرام خارج شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_392

نازان:وای خداااا...وای...چقدر خوب... خداروشکر... خیلی خوشحال شدم...تبریک میگم...

ممنونی گفتن...خوشحال بودن...

محمد:طوفان دیشب درخت بزرگی که ورودی روستا بود رو شکسته و راهو بند کرده...مجبور شدیم ماشینو همونجا پارک کنیم...با پریسا انقدر خوشحال بودیم از اونجا با پایه پیاده اومدیم...

پریسا عجله داشت تا این خبرو به گل بانو که باهم زندگی میکردن بده...با گفتن اینکه می‌ره خونه و محمدم بره درمانگاه بعد خداحافظی رفت...

با لبخند مسیر رفتشو تماشا کردم وقتی نگاه ازش گرفتم و به محمد دادم دیدم اونم داره با عشق نگاهش می‌کنه...

نازان:دوسش داری؟؟

حرفم باعث شد نگاه از مسیر رفت پریسا بگیره ولی بهم نگاه نکرد... آقایه دکترم خجالتی شد...که سمت دیگه ای رو نگاه کرد و گفت...

محمد:خیلی...اون خیلی خوبه...هر روز با خودم تو جنگم که چرا زودتر به خودم نیومدم و ندیدمش...ولی همه اینارو مدیون توام...

راه افتادم اونم کنارم قدم برداشت...

نازان:اینا بخاطر خوبی هایه خودته...یه هدیه از طرف خدا...

محمد:آره...خدارو شکر...

هر دو نفس عمیقی کشیدیم...

محمد:توکه حالت خوبه؟؟

خندیدم...
نازان:توپ...توپ...

اونم خندید...

با صدا زده شدن اسمم نگاهم سمت مردی کشیده شد که هنوز فراموشش نکرده بودم...مکث کردم...شوکه؟؟شایدم مردم با دیدنش...

اون اینجا چیکار میکرد؟؟نیهاد...

نگاهش بین من و محمد در گردش بود...نزدیکتر اومد...نگاهش خسته و وضع ظاهریش آشفته بود...

اطراف پرنده هم پر نمیزد...اصلا نمیتونستم تمرکز کنم که الان کدوم قسمت روستا وایستادیم...

محمد وقتی نگاه ترسیدمو دید گفت...

محمد:تو حالت خوبه نازان؟؟این آقا کیه؟؟

نمیتونستم حرفی بزنم...نیهاد با صورت قرمز شده بهمون نزدیکتر شد...حالا چشماش دو دو میزد رو شکمم

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_393

نیهاد:اسم زنه منو به زبونت نیار عوضی...

عصبی بود...

محمد اومد جلوم وپشت به من وایستاد...

محمد:شما کی باشی؟؟

این کار محمد نیهادو بیشتر عصبی کرد...ولی من ترسیده بودم...

نیهاد:به تو ربطی نداره عوضی بروکنار...

محمد عصبی غرید...

محمد:اگه نرم کنار میخوای چیکار بکنی؟؟

نیهاد مثل شیر زخمی سمت محمد هجوم آورد و با هم گلاویز شدن...

هنوز حضورش و اینکه پیدامون کرده بود باورم نشده بود...گلوم خشک شده بود...

به هم دیگه فحش میدادن و همدیگرو کتک میزدن...
این بین محمد ازم میخواست برگردم خونه و نیهاد به روش خودش از محمد میخواست خفه بشه و با زنش که من باشم حرف نزنه.

خیلی ترسیده بودم...اگه حرفی نمیزدم یا کاری نمی‌کردم همدیگرو میکشتن...

با صدایه ضعیفی که از هنجره ام خارج شد فریاد زدم...

نازان:همدیگرو ول کنید...

زیر شکمم تیر کشید...نفس برایه کشیدن نداشتم...

همدیگرو که ول نکردن هیچ... فحشا و ضربه ها بیشتر شد...

حرکت مایعه ای رو بین رون هایه پام احساس کردم...

با جیغ اسم نیهادو صدا زدم که از حرکت ایستاد...

رو زمین نشستم و بخاطر دردی که می‌کشیدم گریه سر دادم...

نمی‌دونم هر دو چی تو حالم دیدن که شوکه نگاهم میکردن...

فقط لحظه ای صدایه نیهادو شنیدم که گفت...

نیهاد:اگه بلایی سر زنم بیاد می‌کشمت عوضی...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_394

با صدایه حرف زدن آیلار بالایه سرم چشم باز کردم...

آیلار: عه چشماشو باز کرد...

نمی‌دونم مخاطبش کی بود...الان فقط بفکر بچه بودم...

با صدایه خشدار که ناشی از جیغا و گریه هام بود نالیدم...

نازان:بچم...بچم چیشد...آی...لار...

آیلار با ذوق گفت...

آیلار:ماشاالله...ماشاالله چشمم کف پاش یه دختر تپل مپل زاییدی مثل سفید برفی...انقدر نازو خوشگله...تو بخش نوزاداست پرستار گفت یکم دیگه میارتش تا بهش شیر بدی...خودمونیما اصلا فکر نمیکردم همچنین دختر خوشگل موشگلی بدنیا بیاری...

همینکه شنیدم حال دخترم خوبه کمی خیالم راحت شد ولی دردی که داشتم باعث شد ناله ای کنم و کمی خودمو بالا بکشم...

بیشتر چشمامو باز کردم...گلو و دهنم خشک شده بود...گل بانو رو دیدم که رو صندلی نشسته بود و داشت با تسبیح ذکر می‌گفت و منو نگاه میکرد...

گل بانو:حالت خوبه مادر؟؟

سری تکون دادم که دستاشو بالابرد و خدارو شکری گفت...

آیلار:دکتر گفت خیلی ضعیفی...بیا این کمپوت آناناسو بخور جون بگیری...

همون‌طور که قوطی آناناسو باز میکرد...این حرفارو زد...

بخاطر خشکی گلوم بدون حرف چند تیکه ای خوردم...بیشتر که می‌گذشت یادم میفتاد که چیشد من زودتر از موعدم زایمان کردم...چشمام گرد شدو ترسیده گفتم...

نازان:نیهاد...نیهاد کجاست؟؟

آیلار بیتفاوت پوووفی کشید و گفت...

آیلار:میخواستی کجا باشه...بیمارستانو گذاشته بود رو سرش نگهبانا بزور بردنش حیاط...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_395

بعد با حرص غرید...

آیلار:بزار براش دارم بخاطر وضعیت تو هنوز وقت نکردم حرفی بهش بزنم...عه عه...خدا رحمتت کنه سالار تو کجا و این نوه ات کجا؟؟
میبینی گل بانو جان...میبینی تو رو خدا بگو تو که زنو بچه دوستی چرا ولشون کردی به امان خدا...

گل بانو:آروم باش آیلار مگه نمیبینی حالشو....

آیلار دیگه سکوت کرد حرفاش مثل تیغ بود ولی واقعیت...نیهاد...مردی که بعد از چند ماه به سراغم اومده و بخاطر فکرایه غلط و از رویه غیرتش با محمد گلاویز شده و باعث رنجشم شده بود...

الآنم که آیلار می‌گفت بخاطر من تو بیمارستان شلوغ کاری کرده...

با باز شدن در نگاهم سمت پرستار کشیده شد که با بچه وارد شد...

آیلار از جاش بلند شد و رفت سمتشون...

آیلار:وای خدایا بیا ببینش گل بانو یکه تیکه ماهه نتیجه ام...خیلی شبیه منه...

بخاطر حضور بچه ام و ذوقم برایه دیدنش همه چیز یادم رفت...آره نازان این بچته...همونی که اگه نداشتی اوجاق کور صدات میزدن...همونیکه قراره بشه خواهر سامین قراره هردوتاشون مامان صدات کنن...همونی که با اومدنش باباشو هم با خودش آورده بود...

قلبم به تپش افتاده بود...

پرستار بچه رو برداشت وگذاشت تو بغلم...

پریسا:بیا مامان خانوم که وقت شیر دادن به این ناز نازی خانومه...از وقتی بردیمش بخش نوزدا یه بند جیغو داد کرده بقیه نوزادارو عاصی...بگیرش تا اونجا یه دعوایی راه نینداخته...

آیلار:پس بگو این اخلاقش به مامانش رفته...

فقط به بچه کوچیکی نگاه میکنم که رنگ پوستش به قرمزی میزنه...کجاش سفیده؟؟حتما آیلار بعدنو میگه...

لبهاشو به هم میماله هنوز خوابه...انگشتمو به گونه نرمش میکشم...بویه بچه هارو میده شایدم بویه بهشت...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_396

تو خواب دستشو حلقه می‌کنه دور انگشت اشاره دست چپم...

همونجوری دستشو بلند میکنم و رویه دستشو می‌بوسم...

نازان:مامانی فدات بشه دخترم...

آروم نفس میکشه...

همون لحظه چیزی مثل برق از فکرم میگذره...سامین...

سر بلند میکنم و میگم...

نازان:سامین...سامین کجاست آیلار؟؟

آیلار:آروم باش دختر...پیش پریسات...

کمی خیالم راحت میشه ولی فکر اینکه نیهاد بره سراغش مثل خوره میفته به جونم...دردم بیشتر میشه...

نازان:نیهاد نیهاد کجاست؟

آیلار می‌دونه که دارم به چی فکر میکنم...می‌ره سمت پنجره و بیرونو نگاه می‌کنه....با سر به بیرون اشاره کرده و میگه...

آیلار:اونهاش...نشسته رو نیمکت...داره سیگار می‌کشه...

اینبار حال محمدو از گل بانو میپرسم...

نازان:گل بانو حال آقا محمد چطوره؟؟

گل بانو لبخند مهربونی زد...

گل بانو:نگران محمد نباش دخترم...شیر چموش من از بچگی عادت داره به دعوا...انقدر تنش زخم زیلی شده و سرش شکسته تو بچگی...

آیلار اعتراض کرد...

آیلار:چی چیو نگران نباشیم...ندیدی چه به سر صورت بیچاره محمد آورده بود...

هینی کشیده و خجالت زده شدم...گل بانو اخماش تو هم رفت...

گل بانو:تی بلا می سر...آیلار جان...چرا قضیه رو بزرگش می‌کنی؟؟ محمدم کم این بیچاره رو کتک نزده ندیدی از چونش خون میومد...

آیلار سکوت کرد و نمی‌دونم چرا این دل احمقم اینجوری ناراحتی کرد...بخاطر کی؟؟

با بلند شدن صدایه گریه بچه آیلار گفت حتما گشنشه...

منه نازان...که آیلار قبلا بهم میگفت دختره ورپریده پر رو...الان خیلی خجالت می‌کشیدم...از حضور آیلار و گل بانو...

ولی آیلار با مهربونی که مثل گلی که سالی یکبار می رویید شکوفا میکرد...بهم یاد داد چطوری به دخترم شیر بدم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_397

بعد از مرخص شدن از بیمارستان اومدیم خونه...

تو بیمارستانم نیهادو ندیدم به احتمال زیاد کار آیلار بود...

فکر میکردم با خونه سوتو کور مواجه میشم که بتونم کمی استراحت کنم البته اگه گریه بچه میذ اشت...

ولی وقتی نزدیک خونه شدیم با تعدادی از اهالی روستا بهمراه پدر و مادرم و نازنین مواجه شدم...وحتی نیهاد... نمی‌دونم به بابا اینا چی گفته بود که واکنشی به حضورش نشون نمی‌دادن...

نیهاد جلو پامون دوتا گوسفند قربانی کرد البته که خودش اون گوسفند هایه زبون بسته رو ذبح نکرد و قصاب آورده بودن، آیلار گفت نیهاد آوردتتشون...

پس دلیل غیاب چند ساعتش این بود...اصلا نگاهش نمی‌کردم...نمی‌دونستم میخواد چیو ثابت کنه؟...و هدفش چیه؟

نمی دونستم شیوارو چیکار کرده واصلا کارش چی شد؟

خیلی دلخور بودم و بخاطر حضورش حرصی...
همه یک به یک تبریک میگفتن و آرزو سلامتی و تندرستی و عاقبت بخیری برایه بچه و خودم میکردن...

وارد خونه شدم آیلار برام جا انداخته بود...تو جام نشستم و بخاطر حضور بابا اینا نتونستم دراز بکشم...

همه رفته بودن و فقط خودمون مونده بودیم...

سامین...سامین عزیز من ولی به من چسبیده نشسته بود و خصمانه بچه ای رو تماشا میکرد که دست به دست میشد...بوسه ای رو سرش نشوندم که نگاهم کرد...

سامین:مامانی...

نازان:جونم عزیز مامان...

بخاطر حرفم و اینکه توجه من بهشه لبخند دندون نمایی زد و بیشتر بهم چسبید...حسود کوچولو...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_398

آیلار:بیا بچه...بیا خواهرتو نگاه کن ببین چقدر نازه...

سامین بیشتر خودشو کشید سمت من...آیلار نگاه متعجبی به سامین انداخت...

منم به این واکنش خندیدم...

مامان خوشحال بود و با بابا مشغول خورد کردن گوشت هایه بریده شده از گوسفند و جیگرش تا برام کباب بپزن...

آیلار و نازنین مشغول دخترم...هنوز اسمی براش انتخاب نکرده بودم...آیلار و نازنین مدام اسم پیشنهاد میدادن...

نیهاد رویه تخت تو حیاط نشسته بود...پدرم گاهی از پنجره سرک میکشید و با چشم ابرو با مادرم صحبت میکردن و هر از گاهی نگاهی معنی دار به من میانداختن...

این آروم بودن...اینکه مثلا همه چی عادیه...برام جایه سوال داشت و ناراحتم میکرد...

آروم به بابا گفتم...

نازان:نمیخواین بهش بگین از این جا بره؟

بابا آهی کشید...

امید:بهتره باهاش حرف بزنی...مطمعنن حرفایی داره برایه گفتن...

ابروهام بالا پرید...

نازان:بابا...

نازی:بابات راست میگه...

نازان:مامان...

نازی:چیه هی بابا...مامان...مگه زندگی همین یکی دو روزه...مگه طلاق همینجوری کشکیه نازان؟

آروم ولی با حرص غریدم...

نازان:دلیل من کشکی و الله بختکی نیست...اون منو،بچه هاشو رها کرده...اون زن گرفته...

انگار نه انگار اصلا حرفی زدم...بابا سینی به دست بلند شد و از خونه خارج شد...

ولی از بیرون مامانو صدا کرد و گفت...

امید:نازی خانوم بیرون هوا سره لطفا کته منو بیار...

مامان هم از خونه خارج شد... کتش که خودشم میتونست ببره...

آیلار از آشپزخونه خارج شده و سامینو با آبنباتی گول زده و بغل کرد...

آیلار:نازنین بیا بریم خونه بی بی گل...

و بعد با نگاهی اخمو به من از خونه خارج شد...

نازنین با خنده ای که سعی داشت نشون نده بچه رو تو بغلم گذاشت و با خنده ریزی پشت سر آیلار از خونه خارج شد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_399

میدونستم...میدونستم مثلا دارن خونه رو خلوت میکنن تا نیهاد بتونه با من حرف بزنه...

نفس حرصی کشیدم...کاش این قابلیتو داشتم برایه چند ساعت یا چند روز گوشامو کر کنم...

نیهاد آروم وارد خونه شد و درو پشت سرش بست...

آرومتر اومد کنار پنجره نشست دو متری باهام فاصله داشت ازش رو گرفته و نگاهش نمی‌کردم...

ولی دلم نمی‌خواست اینجا باشه...برایه همین اجازه ندادم اون شروع کنه خودم بحرف اومدم...

نازان:چرا اومدی؟؟

بجایه جواب دادن به سوال من گفت...

نیهاد:نمیدیش به من تا ببینمش؟؟

شاید اون قصد داشت منو عصبی کنه که موفق شد...با ارومترین صدا ولی حرصی گفتم...

نازان:میگم چرا اومدی؟؟برو...مثل دفعه پیش برو...ولی اینبار برنگرد...

نیهاد:چرا بهم نگفتی بارداری؟؟

خدایه من اون داشت چی میگفت؟؟

بالاخره نگاهش کردم با چشما و صورتی خشمگین...

نیهاد:بالاخره نگاهم کردی...

چیزی تو دلم تکون خورد...ولی من شاکی بودم...

نازان:نگاه کردن و نکردن من چیزی رو عوض نمیکنه آقایه تاجیک...آقایه کاری،هدفدار...انتقام جو...

من با حرص و پر از عقده حرف میزدم ولی اون نه آروم بود...

بچه رو گذاشتم کنارم...خوابیده بود...خودمم پاهامو دراز کردم تا جام راحتر باشه...

نازان:از اینجا برو...دیگه نمی‌خوام ببینمت...

بجایه حرف زدن یا عمل کردن به خواستم...چهار دستو پا سمتم اومد...

تا خواستم واکنشی نشون بدم...سرشو گذاشت رو پاهام...

با صدایه خسته بحرف اومد...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_400

نیهاد:من خسته ام نازان...خیلی خسته...

کمی جابه جا شده و جاشو بهتر کرد...

غریدم...

نازان:هی پاشو ببینم...جات بد نباشه!؟

آهی کشید...

نیهاد:آروم باش گربه چموش من...الان انگار تو بهشتم...بعد مدتها دارم آروم میگیرم...بزار حرف بزنم قانع نشدی میرم...بخدا میرم...من حتی نمی‌خوام تا وقتی ازم راضی نبودی تا وقتی با همون چشمایه عاشق سابقت نگاهم نکردی

دخترمو نبینم و بغلش نکنم...

نیهاد بجایه قانع کردن من داشت هیزم رو آتیش خشمم می‌ریخت...

نازان:هه میخوای قانعم کنی نیهاد؟

نیهاد:آره همینجوری صدام بزن حتی اگه با کینه باشه...صدام بزن تا بفهمم زنده ام...

نازان:تو زنده ای نیهاد...زنده ای ولی من خیلی وقته مرده ام حتی قبل آشنایی باتو...ولی آخرین ریشه رو هم تو با تبر بریدی...چیو میخوای ثابت کنی؟کیو میخوای قانع کنی؟...منو؟؟منه پر از دردو؟؟من الآنم بخاطر سامین و این بچه سرپام...روزی که ازت خواستم نری رفتی...رفتیو پشت کردی به من بچه ات...ازت خواستم برگردی ولی تو ادامه دادی...روزایی که باید پیشم می‌بودی نبودی...روزایی که به حضورت محبتات محتاج بودم...تو کجا بودی نیهاد کجا بودی؟؟

دیگه به گریه افتاده بودم ولی میدونستم دخترم خوابه و نباید بی خوابش کنم...

نازان:تو کجا بودی وقتی فهمیدم من می‌تونستم مادر بشم و گول خوردم...وقتی فهمیدم باردارم؟...وقتی ویار چیزی رو میکردم...ولی بجایه همه اینا خبر ازدواجتو برام آوردن...تو با رفتنت آتیش انداختی تو زندگیمون و من با ازدواجت تو این آتیش سوختم...ولی سوختمو ساختم بخاطر بچه هام...تو فقط بفکر، هدف و انتقامت بودی...

صورتمو با دستام پوشوندم و آروم هق زدم...

نازان:نمی‌دونم الان چرا اومدی؟؟ولی الان دیگه به این حضور نیاز ندارم...داری عذابم میدی لعنتی...دیگه چی ازم میخوای...همینکه تو رویا هام می‌بینمت کافیه خودش به اندازه کافی قدرت اینو داره که منو از پا دربیاره...تو هیچ می‌دونی من چیا کشیدم؟؟

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_401

بلند شد و مقابلم نشست خیلی نزدیک بهم...چرا صدایی از بیرون نمیومد؟؟چرا کسی این خلوتو به هم نمیزد؟؟

صورتم اشکی بود...

نیهاد:نمی‌خوام مقدمه چینی کنم چون میدونم حوصله نداری...فقط می‌خوام بدونی من بخاطر انتقام و هدف خودم نرفتم نازان...اینو صدبار بهت گفتم من مجبور شدم با اون شیوایه لعنتی ازدواج کنم الآنم طلاقش دادم...من می‌دونم برایه تو چقدر سخت بوده...تو مادری بهتر درک میکنی منو...وقتی با شیوا ازدواج کردم نمی‌دونستم چجور آدمیه...فقط بفکر کارو زندگی بودم دنیام خلاصه میشد تو کارگاه بافندگی بابا سالار...من عاشق پدر و مادرم بودم...برایه خلاصی از دست اصراراشون بدترین راهو انتخاب کردم ...ازدواج سر سری...اصلا فکر نمی‌کردم شیوا زن بدی باشه...ولی بعدن فهمیدم ما هیچ تفاهمی نداریم اون یه زن بی مسئولیت و بی بندو بار بود...وقتی تو اون تصادف پدر مادرمو از دست دادم دیوونه شدم می‌دونی بخاطر چی؟؟

شاید کنجکاوی بود و شاید تاثیر صدایه خسته اش که داشتم گوش میدادم...

نیهاد:چون من باعث مرگشون شدم چون هوشنگ اونارو کشت...روزهایه بعدش فقط به مرگ فکر میکردم که چرا اونا مردن و من زنده موندم؟؟تو یکی از همون مهمونیا که شیوا می‌رفت و من مجبور میشدم برایه اینکه غلط اضافی نکنه همراهش برم با هوشنگ آشنا شدم...آدم پر مدعایی که ادعایه پادشاهی داشت...باهاش شریک شدم ولی اون بهم نارو زد هم اموالمو بالا کشید و هم بخاطر اینکه راپرتشو به پلیس داده بودم اونجوری ازم انتقام گرفت...و شیوا هم که بهم خیانت کرد...جنون بهم دست داده بود خواب نداشتم فقط کابوس میدیدم...اگه بابا سالار نبود من نابود میشدم مجبور شد بخاطر دیوونه بازیام منو بیمارستان بستری کنه...وقتی الهام اومد سراغم گفت باید بهش کمک کنم تا هوشنگو گیر بندازیم کمی به خودم اومدم انگیزه گرفتم...من بهت نگفتم تا بیشتر نترسی تا روزات به نگرانی بابت جون خودت و سامین نگذره...الهام سرگرده اون پی هوشنگ تو دبی گرفته بود...

آهی کشید و سرشو پایین انداخت انگار داشت با یادآوری اون دوران و سختیاش زجر میکشید...ولی من هنوز خشک شده نشسته بودم...دوباره سرشو بالا آورد...

نیهاد:تو میگی من بخاطر انتقام رفتم بخاطر خودم؟؟نه بجون سامین و این بچه ای که هنوز صورتشو ندیدم نه...به جون تو عزیز ترین کس منی نه...هوشنگ تو کار قاچاق بود از قاچاق مواد بگیر تا آدم...دخترایه بیچاره و کم سنو سالو از مرز رد میکرد و میبرد برایه شیخ هایه عرب و پولدارایه کثیفی که خوی انسانی ندارن...می‌دونی اگه هر کدوم از این دخترا باردار میشدن چیکار میکرد؟؟

ترسیده نگاهش کردم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_402

نیهاد:اونا انقدر کثیف و پستن که توجهی به گریه و زاری یه مادر نمیدن و بخاطر منفعت خودشون بچه رو میگیرن و میفروشن یا هزار تا بلایه دیگه سرش میارن...

با شنیدن این حرف مو به تنم سیخ شد...من با فکر دوری سامین و دخترم نفسم بند میاد چه برسه بخوان ازم بگیرنشون و یا طوریشون بشه...

نیهاد:من رفتم...الهام منو طعمه کرد تا هوشنگو به تله بندازه...می‌دونی تو همین ماموریتها چندتا زنو بچه نجات پیدا کردن...تو نازان تو نمیتونی یه لحظه هم جایه اونا باشی...من راضی به سختی و ناراحتی تو نیستم ولی باید درکم کنی چطوری بفهمم همچین موجود کثیفی داره جون مردمو میگیره و بهشون ظلم می‌کنه ککمم نگزه...من حتی حاضر بودمم جونمم بدم...من زنده موندم فقط بخاطر تو،بخاطر سامین...

با ناراحتی نگاهش میکنم...من از سختی حرف زدم که در مقابل این حرفا هیچه حالا زندگی کردنش که دیگه جرات میخواد و باید مثل فولاد باشی...

با صدایه خشداری گفتم...

نازان:توکه کارت بد نبود چرا به من نگفتی؟؟

نیهاد:نمیتونستم چند بار خواستم بگم ولی الهام نزاشت من بهت اعتماد داشتم ولی اون باهام شرط گذاشته بود که نباید بهت بگم...

سرمو پایین انداختم...

نازان:چیشد هوشنگو گرفتن...

نیهاد:نه ولی موقع فرار کشته شد...مثل یه خوک کثیف کشته شد...

اسم حیوون گذاشتن رو همچین آدمایی بنظرم اصلا درست نیست چون همون حیوون شرف داره به امثال هوشنگ...موجودات انسان نمایی که از خون بقیه می‌خوان برایه خودشون زندگی بسازن...

حرفی نزدم که دوباره خودش گفت...

نیهاد:در مورد شیوا هم مجبور شدم الهام مجبورم کرد جزئی از نقشه بود...با گول زدن شیوا تونستیم به هدفمون برسیم چون اون از خیلی چیزا خبر داشت...ولی اینو بدون...بدون که من دلم پیش تو بود اصلا بهش نزدیکم نشدم ...فکر میکرد به مرور زمان میشم همون نیهاد قبل ولی نمیتونست محاله...چون من عاشق شدم،عاشق زنی به زیبایی و صبوری تو عزیزم...شیوا رفت دیگه هم بر نمی گرده...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_403

نیهاد:حالا میتونی منو مجازات کنی...ولی نازان من دلم یه زندگی آروم میخواد دیگه همه اون کابوسا تموم شد...قول میدم یه زندگی خوب برات درست کنم ما میشیم یه خانواده واقعی، دیگه خسته ام... وقتی یادم میفته سالار چه سختی هایی کشید و من چقدر عذابش دادم کم کم دیوونه میشم...ولی وقتی رفتم سرعین پیشش بهش همه چیزو گفتم...اون فقط نگران تو بود ازم خواست سامینو ازت نگیرم...اون بیشتر از همه بفکرت بود...

با یاد سالار خان قطره اشکی از چشمم چکید...

دیگه خسته شده بودم از این رویه زندگی...نیهاد دوباره سرشو گذاشت رو پاهام و دراز کشید...

نیهاد:محتاجم...محتاج یه زندگی آروم...اگه بابا سالار بود مطمعنم برام میساختش...ولی من دیگه هیچکسو ندارم...

عین پسر بچه تنها حرف میزد...غمگین...نمی‌دونستم باید ناراحت باشم یا راضی از کار نیهاد...اون با عذاب دادن خودش و به خطر انداختن جونش باعث رهایی خیلیا شده بود...

نمی‌دونستم چی بگم...ولی بازم کمی دلخور بودم...دستمو دراز کرده و بین موهاش بردم...کمی نوازش کردم بیشتر از اون من به آرامش رسیدم...وصال دستم با موهایه نرمو بلند شدش موجی از لذت رو به تنم هدیه داد...مثل تشنه ای که بعد دیدن سراب هایه زیاد الان به چشمه واقعی رسیده...

نازان:منم محتاجم...محتاج یه زندگی آروم با دغدغه هایه عادی...بیشتر از همه ما سامین لایق یه زندگی عادی و آرومه نیهاد...

هر دو ما باید بخشیده می‌شدیم و از نو شروع میکردیم...ما باید دوباره شروع میکردیم و جز این چاره ای نبود...چون این راهو قلب عاشق من بهم نشون میداد...چون بعد شنیدن حرفاش نمیتونستم لجبازی کنم...

دوباره صدایه خسته اش بلند شد انگار که میخواد بخوابه و داره آخرین جمله هایه هوشیاریشو بیان می‌کنه...

نیهاد:وقتی فهمیدم تقاضایه طلاق دادی به جنون رسیدم مثل مجنون همه جارو دنبالت گشتم ولی نبودی...من تورو ولت نمیکنم نازان...هیچوقت...دیگه هرگز...

به نوازش موهاش ادامه دادم...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_404

خوشحال نشدم...

خوشحال نشدم وقتی فهمیدم زندگی رامین از هم پاشیده وقتی فهمیدم پسرش از خودش نیست و زنش از دوست پسرش باردار بوده...شنیدن این حرفا به اندازه کافی عذاب آور هست چه این بلا سر غریبه بیاد وچه سر پسر دایی آدم...

رامین بهم بدی کرده بود...غرورمو خرد کرده و عذابم داده بود...قبلها ازش متنفر بودم ولی هیچوقت از ته دل نفرینش نکردم...
فهمیدن اینکه رامین هیچوقت بچه دار نمیشه منو خوشحال نکرد بلکه بیشتر ناراحت شدم...

رامین از خیلی وقت پیش میدونسته نمیتونه بچه دار بشه ولی بازم سکوت کرده بوده...این موضوع وقتی بر ملا میشه که دوست پسر هلن برایه گرفتن بچه میاد...

برلیان اومد سراغم...با گریه و آه و ناله ازم خواست حلالش کنم...

ولی من خیلی وقته بخشیدمشون...
خیلی وقته دیگه اون آدم سابق نیستم...من اگه شکست خوردم اگه زخم زبون شنیدم بخاطر حماقتها و کم کاری هایه خودم بود برایه زندگیم...

من اومدم تهران بهمراه نیهادو و سامین و دخترم دل آرام...که آروم دل من و پدرشه...بجایه لجبازی و... شرط کردیم از اول شروع کنیم...که کردیم...

الانه که میبینم زندگیم آرومه...چقدر همسرمو دوست دارم...
وقتی از سرکار خسته میاد و من به پیشوازش میرم و با بوسه ای رفع خستگی میکنیم...وقتی سراغ بچه ها می‌ره و جیغو دادشون بلند میشه...
وقتی سامین غیرتی میشه و نمیزاره پسر نیلوفر به دل آرام نزدیک بشه...

خوشحالم وقتی پدر ومادرمو صحیح و سالم میبینم...

وقتی خواهرم خوشبخت شده و دیگه خواهر کوچولو لوس من نیست و برایه خودش خانومی شده...

خوشحالم بخاطر حضور آیلار...هرچی سنش بیشتر میشه غر هاش بیشتر شده و بیشترم سرکوفت میزنه ولی من با جونو دل تحمل میکنم...

من عاشق زندگیمم با همه سختی هاش با همه خوبی هاش...

♡✿ #رمان_دیوونه_ترین_عاشق_این_شهر ✿♡

#پارت_405

من عاشق نیهادم...

من عاشق نیهادم...شوهرم...که بعد شروع دوبارمون منو بیشتر عاشق کرده...

عاشق وقتایی که میخواد به دخترمون راه رفتن یاد بده و به سامین کولی میده...دوست دارم زمانی روکه سامین منو مامان صدا میزنه و برام نقاشی می‌کشه...

با صدایه جیغ دل آرام از خواب میپرم...سرم بشدت درد می‌کنه و حالت تهوع دارم...میبینم نیهاد چه راحت خوابیده حرصم میگیره ولی دلم نمیاد بدخوابش کنم...

معلوم نیست سامین سر صبحی دوباره کدوم یکی از عروسک هایه دل آرام و کچل کرده که بچه اینجوری داره جیغ می‌کشه...

یک،دو،سه،چهار...

صدایه جیغ سامینم بلند میشه خب الان دل آرام داره موهایه سامینو می‌کشه...ندیده هم میتونم بفهمم...

نیهاد غلتی میخوره و با صدایه خواب آلودی میگه...

نیهاد:تو رو خدا نازان اون دوتا بچه رو ساکت کن تا دیر وقت مجبورم کردن نقش اسب رستم ،رخشو براشون بازی کنم...

اخمام تو هم می‌ره ولی خندمم میگیره...

دوباره حالت تهوع میاد سراغم اینبار نمیتونم تحمل کنم و سمت سرویس تو اتاق میرم...

فقط عق میزنم...از چشمام اشک جاری میشه...

ضربه ای به در میخوره و صدایه نیهاد خواب آلو بلند میشه...

نیهاد:نازان...نازان...حالت خوبه؟؟عزیزم؟؟

فکر کنم افتاد اتفاقی که نیهاد منتظرش بود و من ازش فراری با استفاده از یه بی بی چک میفهمم بلههههه...

ضربه دوباره به در میخوره...

درو باز میکنم و با لبو لوچه ای آویزون نیهادو تماشا میکنم...صورت نشسته اول صبحیش پر از نگرانیه...
بی بی چکو مقابل چشماش میگیرم...
نازان:مثبته...

با لبخند دندون نمایی که میزنه حرصم میده...

منو بغل کرده و بلندم می‌کنه...

نیهاد:ممنون...ممنون عزیزم...منکه گفتم عاشق خانواده پر جمعیتم...

نازان:ولی هنوز زود بود...

نیهاد:نخیر کجا زوده...

با اومدن صدایه جیغ بچه ها...منو رها کرده و با خوشحالی و فریاد به اونا ملحق میشه...

شونه ای بالا میندازم...
مادر شدن که خیلی هم خوبه...اونم از بهترین بابایه دنیا...

پایان۱۳۹۹/۳/۱۰